تام جونز

هنری فیلدینگ

ویراستهٔ سامرست موام

ترجمهٔ سیروان آزاد

نشر نو

تهران، ۱۳۶۱

The History of Tom Jones
Henry Fielding
Edited by W. Somerset Maugham
این اثر از روی چاپ ۱۹۵۹
Fawcett Publications
ترجمه شده است.

چاپ اول ۱۳۶۱

تعداد ۶۶۰۰ نسخه
حق چاپ برای شرکت سهامی (خاص) نشر نو محفوظ است.

چاپ و صحافی این کتاب در چاپخانهٔ
شرکت سهامی افست (سهامی عام) انجام شد.

یادداشت مترجم

هنری فیلدینگ[1] در بیست و دوم آوریل ۱۷۰۷ در شارپهام پارک[2] واقع در حوالی گلاستن‌بری[3] در ایالت سامرست[4] دیده به‌جهان گشود و در هشتم اکتبر ۱۷۵۴ در لیسبون ــ پرتغال ــ درگذشت. پدرش متوان ادموند[5] فیلدینگ، ومادرش سارا، دختر سر هنری گاولد[6] بود... بنا بر افسانه‌ای که ادوارد گیبون[7] مبدع آن بود، خانوادهٔ فیلدینگ نسب از خاندان هابسبورگ داشت... خانوادهٔ فیلدینگ اگرچه استطاعت مالی چندانی نداشتند، خویشاوندان متنفذی داشتند، از آنجمله لیدی‌مری‌ورتلی[8]، که دخترعموی نویسنده بود.

با مرگ سر هنری گاولد در ۱۷۱۰، خانوادهٔ فیلدینگ به ایست‌استاور[9]، در دورست‌شایر[10]، نقل مکان کرد و در همین‌جا بود که سارا، خواهر هنری، و نویسندهٔ باذوق «دیوید سیمپل»[11] تولد یافت.

هنری یازده‌ساله بود که‌خانواده، پس از مرگ خانم فیلدینگ که به‌سال ۱۷۱۸ اتفاق افتاد، ازنو نقل‌مکان کرد و هنری به‌مدرسهٔ ایتن[12]، که مدرسه‌ای مخصوص فرزندان

1) Henry Fielding
2) Sharpham Park
3) Glastonbury
4) Somerset
5) Edmund
6) Sir Henry Gould
۷) Edward Gibbon (۹۴ـ۱۷۳۷): مورخ انگلیسی و نویسندهٔ اثر بزرگ **انحطاط و سقوط امپراتوری روم**.
8) Lady Mary Wortley
9) East Stour
10) Dorsetshire
11) *David Simple*
12) Eton

اعیان و اشراف مملکت بود فرستاده شد. آرتر مورفی[13]، در شرح حال نویسنده می‌گوید هنگامی که در ۱۷۲۶ ایتن را ترک کرد آثار نویسندگان یونانی و کلاسیك و لاتینی را خوب خوانده و مطالعه کرده و در آنها تبحری بسزا کسب کرده بود، و فیلدینگ خود می‌گوید که زبانهای فرانسه و ایتالیایی را می‌دانسته و از کتابهای لاتینی و یونانی استفاده می‌کرده است. و این که می‌گویند سواد و تحصیلات درستی نداشته پایه و اساس محکمی ندارد. از جمله کسانی که در ایتن با او تحصیل می‌کردند ویلیام پیت[14] و هنری‌فاکس[15] بودند. پیش‌از ترك مدرسه، یا اندکی پس‌از آن، دلباختهٔ سارا آندرو[16]، دختر یکی از خانواده‌های اعیانی شد، و حتی خواست او را بزنی بگیرد، اما عمه‌های دختر مانع از این امر شدند. گفته می‌شود که این همان دختری است که در «تام جونز» به‌سیمای میس سوفیا وسترن[17] تصویر شده است.

باری، پس از چندی از لندن سر در آورد، و در اوائل سال ۱۷۱۸ اولین نمایشنامهٔ خود به‌نام «عشق در صورتکهای مختلف» را بر صحنه آورد، که کمدی بالنسبه موفقی بود. پس از آن به‌خارجه رفت و در شانزدهم مارس ۱۷۲۸ در دانشگاه لیدن، در رشتهٔ ادبیات کلاسیك ثبت‌نام کرد. ظاهراً یك سال و نیمی در دانشگاه بود، اما بعد دانشگاه را رها کرد و به‌لندن باز آمد، و چون مقرری سالانه‌ای که پدرش به‌او می‌داد یا بندرت می‌رسید یا اگر می‌رسید کافی نبود به‌گفتهٔ آوستین دابسن[18]، اینك دو راه بیش در پیش نداشت: یا می‌باید تن به‌مزدوری می‌داد و در ازاء دریافت مزدی ناچیز برای ناشران و مطبوعات قلم می‌زد یا اینکه «کالسکه‌چی» می‌شد و در شهر مسافر می‌کشید. اما وی هیچیك از این دو راه را انتخاب نکرد، و در عوض باز به‌تئاتر روی آورد، و در سال ۱۷۳۰ دومین کمدی خود بنام «جوان خودآرای تمپل» و قطعه‌ای فکاهی به‌نام «شوخی نویسنده» را نوشت، که هم موفق بودند و هم یك سلسله نوشتهٔ دیگر را به‌دنبال داشتند. درآمدی که از این نوشته‌ها حاصل می‌شد ظاهراً زندگی نویسنده را کفاف می‌داد. در میان قطعاتی که در این ایام برای تئاتر نوشته قطعهٔ هجائی بسیار مفرحی است بنام «تام تامب» (تام بندانگشتی؛ ۱۷۳۰) که بعدها، یعنی در ۱۷۳۱، در قالب گسترده‌ای تحت عنوان «تراژدی تراژدیها» ارائه شد. در سال ۱۷۳۲ «شوهر امروزی» و «تراژدی کاونت گاردن» و «مردم هرزهٔ امروزی» را نوشت. اقتباسهایی که از مولیر کرد بسیار موفق بودند. از آنجمله بودند «دکتر دروغی» و «خسیس». اما سهمی که از منافع نمایش این قطعات عایدش می‌شد ظاهراً ناچیز بود، و نویسنده بیشتر با وام گرفتن از این وآن وتعارف دوستان وماندن درخانهٔ اقوام ثروتمند، زندگی را می‌ـ

13) Arthur Murphy (1728-1805)

۱۴) William Pitt (۱۷۰۸ـ۷۸): ارل اول چاتهام، سیاستمدار انگلیسی که به نخست‌وزیری انگلستان نیز رسید و در شکست ناپلئون نقشی بسزا داشت.

15) Henry Fox

16) Sarah Andrew

17) Miss Sophia Western

۱۸) Austin Dobson (۱۸۴۰ـ۱۹۱۲): شاعر و نویسندهٔ انگلیسی.

گذراند. «خادمهٔ ناقلا» مهمترین قطعه‌ای بود که در ۱۷۳۴ نوشت، و در این ایام بود که کم‌کم به‌این نتیجه رسید که مردم شهر دیگر از این نوشته‌های «تند و ادویه زده» سیر و دلزده شده‌اند.

باری، در نوامبر ۱۷۳۴ با میس چارلوت‌کرادك[۱۹] که زن متمکنی از اهالی سالیسبری بود ازدواج کرد، و با پول این خانم زندگی مرفه و مجللی برای خود ترتیب داد، که آنطور که می‌گویند با زندگی نجبا و اعیان اطراف پهلو می‌زده است: اینك خدمتگاران و نوکران و فراشانی ملبس به‌لباس فاخر داشت و با دبدبه و کبکبه در اطراف به‌راه می‌افتاد. اما این تجملات و زیاده‌رویها با امکانات مالی او جور نمی‌آمد. دخترعمویش، لیدی مری، می‌گوید فیلدینگ تازه اگر هم امکانات مالیش به‌اندازهٔ تخیلش وسیع بود باز محتاج می‌بود، و مرتب از این و آن قرض می‌کرد... بهر حال، این وضع زیاد دوام نکرد و پس از چند ماهی به‌لندن باز آمد، و باز ناگزیر شد برای کسب مایهٔ معاش کار کند؛ و باز به نمایشنامه‌نویسی روی آورد. در سال ۱۷۳۶ تئاتر کوچکی (تئاتر فرانسه) را در هی مارکت[۲۰] اجاره کرد و قطعهٔ مسخرهٔ «پاسکین[۲۱]» را در آن به‌نمایش گذاشت که بسیار موفق و از تمام کارهای پیشترش پردرآمدتر بود. اما درسال ۱۷۳۷ مجلس با تصویب قانونی (که همین نمایشنامه تصویب آن را تسریع کرد) فعالیتهای هنری و نیز شمار تماشاخانه‌ها را سخت محدود ساخت. فیلدینگ از این قانون لطمهٔ فراوان دید و تماشاخانه‌اش تعطیل شد. وی بر رویهم بیست و پنج نمایشنامه نوشت، که هرچند استادانه تحریر شده‌اند از هیچ حیث به‌پای رمانهایش نمی‌رسند، و اگر امروز خوانده می‌شوند صرفاً به‌این جهت است که تراوش ذهن او هستند و گرنه ارزش ذاتی پایا و ماندگاری ندارند.

چون اعضای گروه هنریش پراکنده شدند، به‌حقوق روی آورد و در تمپل به‌کارآموزی وکالت پرداخت، و در این ضمن رسالاتی، بیشتر به‌امضای مستعار منتشر کرد، که در جایی گردآوری نشده‌اند. در اواخر سال ۱۷۳۹ در ادارهٔ روزنامهٔ «چامپین[۲۲]» با جیمز رالف[۲۳] همکاری نمود، و در این روزنامه مطالب بسیاری نوشت. در ژوئن ۱۷۴۰ به وکالت پرداخت. می‌نماید که به‌این حرفه علاقهٔ وافر داشته و وظایف خویش را بسیار جدی می‌گرفته است؛ اما با این همه این امر او را از نوشتن باز نداشت، چنانکه در ۱۷۴۲ رمان «جوزف اندروز[۲۴]» را منتشرکرد. این رمان دراصل هزلی بود بر «پاملا[۲۵]» اثر ریچاردسن[۲۶]، اما همینکه شکل گرفت از این قالب خارج شد و در اثری بسط یافت که آداب و اطوار مردم زمانه را بطرزی دل‌انگیز بررسی می‌کرد. با نگارش این رمان،

19) Miss Charlotte Cradoc
20) Hay Market
21) *Pasquin*
22) *Champion*
23) James Ralph
24) *Joseph Andrews*
25) *Pamela*
۲۶) Samuel Richardson (۱۷۶۱ـ۱۶۸۹): رمان‌نویس انگلیسی.

نویسنده دو سیمای کمیك آفرید و با این عمل، یعنی با آفریدن پارسن آدامز[۲۷] و خانم سلیپ‌سلاپ[۲۸]، سهمی در غنای ادبیات انگلیس ایفا کرد. و درهمین سنین سی وپنج از عمر بود که انگار بتصادف، به‌کشف طبیعت نبوغ خود نائل آمد.

البته این سخن بدان معنا نیست که همینکه به‌این کشف نائل آمد دست از نمایشنامه‌نویسی یا پرداختن به‌سایر مسائل کشید و هم خود را تمام و کمال مصروف رمان‌نویسی کرد. زیرا در همین دوران، دو نمایشنامه یعنی «میس لوسی در شهر» (۱۷۴۲) و «روز عروسی» (۱۷۴۳) و نیز اثر دیگری را که مهم‌تر از این دو است منتشر نمود. اثر اخیر به‌نام «مجموعهٔ مطالب گوناگون» مشتمل بر اشعار و مقالاتی بود که تا آنوقت سروده و نوشته بود، همچنین «سفر از این جهان به‌جهان دیگر»، بعضی قطعات فکاهی، و بالاخره رمان جالب و طنزآمیز «جوناتان وایلد». «سفر از این جهان...» نوشته‌ای است تمثیلی به اسلوب لوسیان[۲۹]، که ناتمام ماند: ظاهراً نویسنده کم‌کم از طرح داستان دلزده شد و آن را به‌کناری نهاد. رمان «جوناتان وایلد» اهمیتش بمراتب بیش از آن است. شخصیت اول این رمان تبهکاری است که در سال ۱۷۲۵ در تایبرن[۳۰] به دار آویخته شد. دلایل و شواهدی در دست است که نشان می‌دهند که هرچند پس از «پامـلا»ی ریچاردسن منتشر شد (۱۷۴۳) پیش از آن نگارش یافته است. رمانی است بسیار قوی، تصویری است تمام قد از شرارت، که هیچ احساسی انسانی از خشونتش نمی‌کاهد. این هم عجیب می‌نماید که از این تاریخ تا ۱۷۴۹ که مدتی قریب به شش سال را شامل می‌شود ــ و این زمانی است که فیلدینگ در اوج قدرت نویسندگی و شهرت خود بود ــ تراوش چندانی نداشت. و نمی‌دانیم که از سی و هفت سالگی تا چهل و چهار سالگی چه می‌کرده و به چه اشتغال داشته است. آوستین دابسن چیزهایی برای توجیه این امر عنوان می‌کند و آن را بیشتر به محرومیتها و داغدیدگیهایی اسناد می‌دهد که مرگ زوجه‌اش، که فیلدینگ سخت به‌او علاقه‌مند بود، در آن میان جای نمایانی داشت. اما در مقدمه‌ای که نویسنده خود در ۱۷۴۴ برچاپ دوم «دیوید سیمپل» اثر خواهرش نوشت بسیاری چیزها را روشن می‌کند. فیلدینگ در این مقدمه می‌گوید که اولاً او نویسندهٔ این اثر نیست (گویا شهرت داشته که این کتاب را خواهرش ننوشته بوده است) و در ثانی کارهای حقوقی مجالی برای نوشتن برایش باقی نگذاشته است.

در سال ۱۷۴۷ برای دومین‌بار ازدواج کرد، و در این ضمن دوست ایام تحصیلی‌اش، جورج لیتلتن[۳۱]،که اکنون به مقام لردی رسیده بود، منصبی در عدلیه برایش دست و پا کرد. به‌گفتهٔ خود نویسنده اگر مساعدتهای این مرد نبود وقتی نمی‌داشت که بر نگارش «تام جونز» صرف کند.

27) Parson Adams
28) Slipslop

۲۹) Lucian : نویسندهٔ یونانی (طنزنویس) قرن دوم پس از میلاد.

۳۰) Tyburn ، محلی بوده که محکومین به‌مرگ را در آن بدار می‌آویختند (میدان اعدام).

31) George Leyttleton

این رمان مشهور ابتدا در بیست و هشتم فوریهٔ ۱۷۴۹ تحت عنوان «سرگذشت تام جونز، کودک سرراهی» در شش مجلد و بر رویهم به‌بهای ۱۶ شیلینگ منتشر شد و موفقیتی آنی یافت، واین موفقیت چنان بود کـه سه ماه پس از انتشار آن فیلدینگ از بابت حق‌التألیف ۷۰۰ پوند از ناشر دریافت کرده بود ــ و این مبلغی عظیم بود، اما ظاهراً گرهی از کار نویسنده نگشود، چه او مردی دست و دل باز و دوست‌باز بود ــ و بی‌آداب. در خانه و سفره‌اش به‌روی دوستان باز بود، و این دوستان اغلب مردم هرزه‌ای بودند که همچون خود او زندگی و جوانی را تباه کرده بودند، و وی در ایام جوانی پرتلاطم خود با آنها انس و الفت یافته بود...

کارش در عدلیه ظاهراً پیشرفتی داشت و در ماه مه ۱۷۴۹ به اتفاق آراء به‌ریاست محاکمات فصلی وست مینستر برگزیده شد. الرش موسوم به «حقیقت قضیهٔ بوسی‌ورن پنلز[۳۲]» گزارشی از این ایام است. وی در این اثر از سختگیری قانون علیه آشوبگران حمایت می‌کند: این زمان دورانی بود که قانون‌شکنی و تجاوز به‌قانون از ناحیهٔ مردم طبقات فرودست لندن امری عادی و روزمره بود، و فیلدینگ با ابراز هشیاری در مقابله با بی‌نظمی و ارائهٔ طرحهای مفید در اصلاح وضع، توانایی خود را بکمال بروز داد. اینك زیاد کار می‌کرد و به‌گفتهٔ ریچارد هرد[۳۳] که در ۱۷۵۱ با وی دیدار کرد در ۴۴ سالگی مردی شکسته و از پا افتاده بود. بااینهمه در پایان همین سال «آملیا[۳۴]» را منتشر کرد، که اگر چه ستایندگانی داشت عاری از شور و سرزندگی «تام جونز» بود. در این رمان، سخن نویسنده پیرانه و فیلسوفانه است، لیکن با اینهمه کاهشی در قدرت خلاقه‌اش به‌چشم نمی‌خورد: شخصیت زنی که در این داستان آورده، ظریف‌ترین سیمایی است که تصویر کرده است.

در ۱۷۵۲ با این که سخت مشغول بود مجلهٔ هفتگی «کاونت گاردن» را براه انداخت، که حاوی بحثها و مجادلات تندی با تابیاس اسمولت[۳۵] و دیگران بود. اما حالا دیگر بیماری نقرس حال و روزی برایش باقی نگذاشته بود. اجازه یافت برای استراحت و معالجه یکچند در شهر بث[۳۶] مقیم شود، اما بی‌نظمیهایی که در این اوان در لندن روی داد وی را ناگزیر از قطع اقامت و بازگشت به لندن نمود، و بهرحال در ماه سپتامبر همان سال از خدمت معاف شد. اما دیگر بنیه‌ای نداشت و مردی شکسته و از پا افتـاده بود. اینك عـلاوه بر نقرس، یرقان و استسقا و تنگی نفس هم مزید برعلت بودند. بااین وصف، زمستان را بهرحال، بسر آورد و در ژوئن ۱۷۵۴ در جستجوی راحت و استراحت، به پرتغال رفت. «گزارش سفر به پرتغال» که در ۱۷۵۵ منتشر شد یادگار این ایام، و آخرین و بهترین اثر او است.

جمهور نقادان اهل رأی و نظر، در اهمیتی که فیلدینگ در ادب انگلیس دارد

32) *True State of the Case of Bosavern Penlez*
33) Richard Hurd
34) *Amelia*
۳۵) Tobias Smollett (۱۷۲۱ـ۷۱): نویسندهٔ انگلیسی.
36) Bath

وحدت نظر دارند. و اگرچه امروزه این نظر که وی را پدر رمان انگلیسی معرفی می‌نمود دیگر هواخواهان و خریدارانی ندارد، باید گفت که فیلدینگ بود که آینده و امکانات رمان اروپا را از پیش بدرستی دریافت، و کوششهایی که در این زمینه کرد از تلاشی که دیگران در این عرصه کردند بسی بیشتر و مؤثرتر بود. تعادل و توازنی که در نوشته‌هایش مراعات می‌کند، و در الر بی‌نظیر «تام جونز» به‌کمال می‌رسد، تالی و ثانی ندارد. و این بخصوص از این نظر عجیب است که تا آن روز کسی تصور نمی‌کرد که الر منثور هم نیاز به توازن و مراعات نظیر داشته باشد. فیلدینگ با استفاده از وقایع فرعی و تبعی و ارائهٔ مطالب مفرح و انبساط‌آور و نکته‌های طنزآمیز، از زیادتی احساسات به شیوه‌ای که در آثار ریچاردسن دیده می‌شود کاست و با این عمل تناسب و توازن بخشهای مختلف داستان را تأمین کرد. بایرون[۳۷]، فیلدینگ را «هومر نثرنویس و نویسندهٔ طبیعت انسانی» می‌خواند و دراین گفته بروسعت احساس و تفاهمی نظر دارد که نویسنده به‌یاری آن شخصیات و طبایع انسانی اشخاص داستانی را ترسیم و تصویر می‌کند. حوادثی که در داستان می‌آورد همان وقایعی هستند که خواننده انتظار دارد برای اشخاصی که در داستان با آنها آشنا شده است رخ دهند، و چیز فوق‌العاده و نامتناسبی در آنها به‌چشم نمی‌خورد.

گفته‌اند که فیلدینگ فاقد تخیل سرشار و پربار بوده است. اما این ادعا به‌هیچ‌وجه درست نیست؛ چون اگر منظور از تخیل قوه‌ای باشد که به یاری آن بتوان چیزها یا وقایعی را در مد نظر آورد و سپس آنها را بطرزی پیوسته و واقع‌نما به‌دیگران ارائه کرد، در این صورت باید گفت که فیلدینگ بکمال از این استعداد بهره‌مند بود. تصاویری که می‌پردازد از حیث درخشندگی و روشنی و وضوح، در منتهای کمالند... به‌عوض مسائل غیرعادی، توجهش بیشتر به‌مسائل عادی زندگی است، که خوشبختانه در عصر و زمان او هنوز به ابتذال نگراییده بودند. آهسته و آرام می‌نوشت، و در استفاده از وقایع و ماجراهایی که در جوانی بر او گذشته بود تعجیلی به خرج نمی‌داد، اما با این همه عر آنچه را که در این ایام پرتلاطم از زندگی گرفته بود بطرزی شسته و رفته و پاك و پاکیزه به‌جهانیان پس داد و جهانی را با مطایبات و حسن ذوق و وسعت احساس و تفاهم خود محظوظ داشت. البته همانطور که گفته‌اند وی از خردی استوار بهره داشت و از احساسات طبیعی پیروی می‌نمود و جز خواهش و میل به داستان‌نویسی وجه مشترکی با ریچاردسن نداشت. او چنانکه گفتیم به طبقه‌ای دیگر، یعنی به طبقهٔ اشراف روستا، تعلق داشت و بطورکلی برای مردم این طبقه می‌نوشت و امیدی نداشت به‌این که بتواند مشتریان پرهیزگار و پارسامآب طبقهٔ متوسط ریچاردسن را از نظر مواد خواندنی تدارك و تغذیه کند و یا خود، تقوا را در میان دختران و پسران پرشورشان رواج دهد. بهرحال، به‌رغم این که خصوصیات اشخاص داستان را بیش از اندازه بسط می‌دهد و در نمایاندن رفتار و اطوارشان غلو می‌کند،

(۳۷) George Gordon Byron (۱۷۸۸_۱۸۲۴): شاعر انگلیسی.

رمان‌نویسی است که از خواننده طلب می‌کند که نوشته‌اش را بدقت بخواند. در پس رئالیسم خشن و صمیم صحنه‌های عادی و روزمره‌ای که ارائه می‌کند، و تصاویر پیوسته‌ای که از کاروانسراها و خانه‌های ییلاقی و منازل کثیف شهری بدست می‌دهد، خرد مردانه‌ای نهفته است که در قالب طنزهای معقول و گزنده‌ای تجلی می‌کنند که گاه بسهولت ممکن است از نظر خوانندهٔ سطحی و عجول دور بماند.

***

چنانکه گفتیم رمان «تام جونز» ابتدا در سال ۱۷۴۹ یعنی درست دویست و سی و سه سال پیش از این تحت عنوان «سرگذشت تام جونز، کودك سرراهی» منتشر شد، و در دم اقبال فراوان یافت، و به مدت دویست سال یکی از پرخواننده‌ترین داستانهای جهان بود، و هنوز هم خواننده زیاد دارد، و در سال ۱۹۶۳ فیلمی از آن تهیه شد که به دریافت جوایز معتبر متعددی نائل آمد. بسیاری از صاحبنظران، «تام جونز» را یکی از بزرگترین رمانهای دنیا می‌دانند. کالریج[۳۸] حتی از این هم جلوتر می‌رود و می‌گوید که یکی از سه طرح کاملی است که بشر تاکنون توانسته است بپردازد...

جلوهٔ اخلاق در «تام جونز» و سایر آثار فیلدینگ بسی متین‌تر و سالم‌تر از آثار مثلا ریچاردسن و استرن[۳۹] است، فیلدینگ از لفاظیهای انجیلی و تقوای رسمی طبقهٔ متوسط، که ریچاردسن و یارانش از آن برخاسته بودند، سخت نفرت داشت و معتقد بود که عمدهٔ مسؤلیت نشر و رواج ریب و ریای موجود ــ که از نظر او بدتـرین گناه بود ــ متوجه آنها است. وی همیشه خوش داشت اشخاص شریف و باگذشت، اما اشتباهکار نظیر «تام جونز» را در برابر ناکسان بیرحم و زاهدنما و پارسامآب قرار دهد... چشمی تیزبین دارد و رذالت و ریا و زهدفروشی و خودفروشی را در هر لباسی می‌بیند، و اگر چه معتقد است که جهان انباشته از رذالت است در نیکخواهی بشر تردید ندارد. می‌گفت: «عاقل کردن مردم خوب بمراتب آسانتر از نیکوساختن مردم بد است.» «عادی وطبیعی» را بشکل بالنسبه خام و نپرداخته و صیقل نخورده ارائه می‌کند، و از مطلق‌گرایی پرهیز دارد. شخصیتهای ساخته و پرداخته‌اش انسانهایی هستند دمدمی، مثل خودش، مثل تام جونز که هرچند به سوفیا عشق می‌ورزد، و اگرچه این عشق بی‌شائبه است، با اینهمه هرجا و هرگاه به زن زیبا و رامی برمی‌خورد بی‌احساس ناراحتی وجدان بااو به‌بستر می‌رود، بی‌آنکه از عشقش به‌سوفیا ذره‌ای کاسته شده باشد. تام جونز، مثل همه، هرچند متقی نیست شهوتران هم نیست، اما مثل بیشتر شوهرها کارش را که کرد به خانه می‌آید، و همچنان «وفادار» می‌ماند. نویسنده به‌قول سامرست موام این نکته را نیك دریافته است که ما آدمها اگر آنقدر که روزها عاقل هستیم شبها هم عاقل می‌بودیم، همه مردمی پارسا و باتقوا بودیم. راست است که بی‌طمعی و بیغرضی مطلق چیز واقعاً زیبایی است، ولی مال این دنیا نیست، و آنکه

(۳۸) Samuel Taylor Coleridge (۱۷۷۲ـ۱۸۴۳) شاعر و منتقد و فیلسوف و خطیب انگلیسی.
(۳۹) Laurence Sterne (۱۷۱۳ـ۶۸): رمان‌نویس انگلیسی.

انتظارش را دارد آدم ساده و بی‌تجربه‌ای است...

باری، من این داستان را از روی نسخه‌ای که سامرست موام نویسندهٔ انگلیسی از متن اصلی اثر پرداخته است ترجمه کرده‌ام. موام متن اصلی کتاب را گرفته و به‌زعم خود، آن را از زوائد پیراسته و نسخه‌ای «فارغ از حشو و زوائد» بر خواننده ارائه کرده است. استدلال او در انجام این کار این است که چون نویسنده در آن زمان برحسب تعداد کلمات از ناشر پول می‌گرفته، ناچار تا آنجا که می‌توانسته عنان قلم را آزاد می‌گذاشته و برای کسب پول بیشتر، لاجرم کتاب را متورم می‌کرده است؛ و می‌افزاید که وی تنها کاری که کرده این بوده است که زوائد را پیراسته، اما کلیت اثر را حفظ کرده و با سازش دادن آن با ذوق خوانندهٔ امروزی زیبایی و لطف آن را بیشتر جلوه‌گر ساخته است. اما متأسفانه، نویسنده و ویراستار محترم در دومه‌جا دقت چندانی بخرج نداده‌اند. راست است که عده واهمیت این نکات آن اندازه نیستند که به‌کلیت اثر و طرح داستان صدمه و لطمهٔ چندانی وارد کنند، اما هرچه هستند بهرحال خواننده را قدری در ابهام می‌گذارند. از آنجمله است مثلاً در فصل سوم از کتاب دهم که خانم خدمتکاری به‌نام ابی‌گیل معرفی می‌شود که در حقیقت خانم آنر، خدمتکار میس سوفیا وسترن است، و خواننده از پیش با او و حرکاتش آشنا است. و همین خانم در فصل اول از کتاب سیزدهم به‌عنوان خدمتکار خانم فیتز پاتریك در داستان می‌آید؛ در فصل پنجم از کتاب شانزدهم، در مورد ملاقات جونز با خانم فیتز پاتریك قبلاً اشاره‌ای نشده است، در حالی که خواننده می‌خواند که جونز بنابه وعده و در ساعت مقرر به‌این ملاقات آمده است. و یا در مورد خانم واترز ــ این خانم که بعدها کاشف بعمل می‌آید کسی بجز جنی جونز نیست، هنگام تولد تام جونز دست‌کم بیست سالی داشته، و آنطور که نویسنده او را توصیف کرده خانم زیبا و خوش‌اندامی نبوده است، حال آنکه توصیفی که در فصول بعد از او می‌بینیم درست بخلاف این است. و بعد، همین شخص سه سالی در خانهٔ آقای پارتریج خدمتکار بوده و نزد او درس می‌خوانده، و با این همه آقای پارتریج در مهمانخانه او را می‌بیند و نمی‌شناسد، و تازه مدتها بعد در دیدار دیگری بیاد می‌آورد که کیست و چکاره بوده است. البته می‌توان پنداشت که نویسنده در اصل، توجیهات مقتضی و مناسبی برای این چیزها ارائه کرده باشدکه ویراستار آنها را در مقام زوائد پیراسته است. بهرحال، من در پای صفحات به این موارد اشاره کرده‌ام.

گفتیم که در مورد این کتاب، مطالب بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند: این رمان، قصهٔ احوال کودکی نامشروع و حوادث و ماجراهایی است که بر او می‌گذرد. گسترش داستان تا سی چهل صفحه‌ای که طی آن شخصیتهای داستان معرفی می‌شوند و جا می‌افتند طبعاً کند است، اما پس از این‌مقدمات، همینکه‌داستان برغلتك‌افتاد جریان آن سرعت می‌گیرد و خواننده را با علاقه به دنبال حوادث می‌کشد و او را در دوستیها و دشمنیها، نفرتها و محبتها، مشارکت می‌دهد. اما خواننده بهر حال یك چیز را نباید از یاد ببرد و آن اینکه کتاب در بیش از دویست و سی سال پیش و برای

مردمان آن روزگار نوشته شده، و دراین مدت هنر داستان‌نویسی و زندگی اجتماعی، تغییرات زیادی را از سر گذرانده‌اند، زبان گفتار و نوشتار ساده‌تر شده، نویسنده دیگر راهنما و حکیم و فاضل و همه‌چیزدان نیست، اگر هم باشد مردم الزش را در این مقام نمی‌خوانند. البته رمان‌نویس امروزی‌می‌تواند افکار واندیشه‌های خود را در رمانی که می‌نویسد بیاورد و آنها را بشیوهٔ درخوری با خواننده در میان بگذارد، اما همین رمان‌نویس با توجه به حساسیتهای موجود هرگز به خود اجازه نمی‌دهد روی سخنش را متوجه خواننده سازد و مستقیماً به‌او خطاب کند، و نه‌تنها خطاب کند بلکه به‌او پند دهد. رمان‌نویس عهد فیلدینگ با چنین مشکلی روبرو نبود. هرگاه و هرجا اراده می‌کرد جریان داستان را می‌برید و روی سخنش را متوجه خواننده می‌کرد ــ خواننده حال و حوصله و دقت و فراغتی داشت، سخنان پر آب و تاب و زیاده‌گویی را برمی‌تافت و حتی این چیزها را نشان فضل می‌دانست و خلاصه، زیاد سختگیر نبود. موام نیز با توجه به همین سختگیری است که کتاب را در این قالب ارائه کرده است ــ و در این قالب براستی زیبا و خواندنی است.

کتاب اول

I

در آن بخش از غرب کشور که به‌سامرست‌شایر[1] معروف است، این اواخر نجیب‌زاده‌ای می‌زیست به‌نام آلورثی[2]، که شاید هنوز هم باشد. ظاهراً طبیعت و بخت هردو دربارهٔ خوشبخت‌کردنش با هم رقابت داشتند: زیرا از طبیعت طلعتی زیبا وتنی درست و فهمی نیکو وقلبی رئوف یافته، و بخت، مالکیت یکی از بزرگترین املاك کشور را بر او ارزانی داشته بود.

این نجیب‌زاده در جوانی با زنی بسیار خوب و زیبا ازدواج کرد و از او صاحب سه فرزند شد، که هر سه در کودکی مردند، و زن نیز تا پنج سال پیش از آغاز این داستان، زندگی را بدرود گفت. آقای آلورثی غم این فقدان بزرگ را که بسیار هم سنگین بود مردانه تحمل کرد. اغلب می‌گفت که خود را همچنان صاحب همسر احساس می‌کند و چنان می‌پندارد که همسرش چند روزی پیش از او به‌سفری رفته است که او نیز دیر یا زود باید بدان اقدام کند.

اکنون بیشتر اوقات را در خلوت روستا، با خواهری می‌زیست که او را بسیار دوست می‌داشت. نام این خواهر بریجیت[3]، و سن او از سی گذشته بود: و این سنی است که به‌گمان بدخواهان عنوان «پیر دختر» را بخوبی می‌توان برآن اطلاق نمود. این خانم از آن نوع زنانی بود که اخلاقشان بر جمالشان می‌چربد، و البته او خود برفقدان این زیبایی تأسفی نمی‌خورد واز این فضیلت ــ اگر بتوان فضیلتش خواند ــ جز بتحقیر یاد نمی‌کرد، زیرا معتقد بود که زیبایی زن دام و دانه‌ای بیش نیست: هم برای شخص او و هم برای دیگران، و در رفتار با دیگران به‌اندازه‌ای محتاط بود که گویی تمام دامهایی را که برای همجنسانش تعبیه می‌کنند همه را یکجا بر سرراه او گسترده‌اند. ولی افسوس‌که‌گوش این نگهبان هوشیار، ظاهراً در آنجاهایی تیزتر است

1) Somersetshire 2) Allworthy 3) Bridget

که خطر کمتر است و زیبارویانی را که مردان دیده به جمالشان دارند و از برایشان آه می‌کشند و دام و دانهٔ خود را فرا راهشان می‌گسترند، ناجوانمردانه ترك می‌کند، و مدام مصاحب آن عده از زنانی است که مردان برایشان حرمتی آمیخته به سردی در خود احساس می‌کنند و اغلب از بیم شکست و ناکامی جرأت تعرض به ایشان را ندارند.

II

آقای آلورثی که برای انجام پاره‌ای امور شخصی به لندن رفته بود، و چهار ماه تمام در محل نبود، غروب روزی دیرگاه به‌خانه باز آمد، و پس از شام مختصری که با خواهرش خورد خسته و کوفته برای استراحت به‌اتاق خود رفت. بنابر عادتی که هرگز به‌هیچ علت ترك نمی‌شد دقیقه‌ای چند زانو زد و نیایش کرد. خواست به‌بستر رود اما همین که بالاپوش را پس زد در منتهای تعجب طفلی را دید که در کهنه‌ای پیچیده شده و لای ملافهٔ بستر به‌خوابی خوش فرو رفته بود. آقای آلورثی با دیدن این منظره لحظه‌ای چند مات و مبهوت ماند، اما چون نیك‌نفسی از عناصر غالب طبیعتش بود، نسبت به‌این موجود درمانده‌ای که در مقابل خود دید احساس رحم و دلسوزی نمود. زنگ زد و از خانم جاافتاده‌ای که خدمتکار خانه بود خواست که بی‌درنگ بنزد او رود.

خانم خدمتکار چون در را گشود و آقای خانه را در یك لاپیراهن و شمع به‌دست، در کنار بستر دید یکه‌خورد، و سراسیمه واپس کشید. و شاید اگر آقای آلورثی متوجه نمی‌شد که لباس برتن ندارد و از او نمی‌خواست که تا لباس می‌پوشد در بیرون در بماند و به‌این نحو چشمان خانم دبورا ویلکینز[۴] را از آشفتگی بدر نمی‌آورد، ای بسا که خانم مزبور با دیدن این منظره از خود بیخود می‌شد ــ چون هرچند پنجاه سال از سنش می‌گذشت حاضر بود سوگند یاد کند که تاکنون هرگز هیچ مردی را در جامه و زیر جامه ندیده است.

هنگامی که خانم دبورا به‌اتاق باز آمد و ماوقع را از آقای خانه شنید بهت و حیرتش کم از سرگشتگی او نبود. و این بود که بی‌اختیار در حالی که لحن سخن و حالت قیافه‌اش به‌دهشت آلوده بود گفت: «ای آقا، حالا اینو چکارش کنیم؟»

آقای آلورثی گفت که فعلا از او مراقبت کند تا صبح دستور بدهد دایه‌ای برایش پیدا کنند.

خانم دبورا گفت: «چشم آقا. ولی امیدوارم حضرت اشرف دستور بدهند مادر هرزه‌اش را پیدا کنند... چون یقیناً یکی از زنهای همین دوروبر است. آی که دلم می‌خواست او را به زندانش می‌انداختند و گیسش را بـه‌دم قاطر می‌بستند و تا

4) Deborah Wilkins

می‌خورد کتکش می‌زدند. این زنهای هرزه را هر قدر مجازات کنند کم کرده‌اند... آنهم این زن بی‌چشم ورویی که عملش را به‌گردن حضرت اشرف انداخته ... من به شما قول می‌دهم این‌بار اولش نیست.»

آقای آل‌ورثی گفت: «گردن من! خیال نمی‌کنم چنین منظوری داشته، خیال می‌کنم خواسته است از این راه آیندهٔ طفل را تأمین کند، و حقیقتش را بخواهید خوشحالم که از این بدتر نکرده است.»

خانم دبورا گفت: «خوب، دیگر چه از این بدتر که بیایند و نتیجهٔ گناهشان را به دوش مردم شریف بیندازند. هر چند که حضرت اشرف خودشان می‌دانند که کاری نکرده‌اند ولی باز مردم حرف می‌زنند، و اگر حضرت اشرف بخواهند بچه را نگه‌دارند مردم بیشتر سوءظن پیدا می‌کنند. وانگهی، وقتی کلیسا موظف است که این‌جور بچه‌ها را نگه دارد حضرت اشرف چرا این کار را بکنند؟ اگر جسارت نباشد، به‌عقیدهٔ من باید او را در سبدی گذاشت و فرستادش دم در خانهٔ مسؤل مالی کلیسا. هوا خوب است، فقط یك کمی باد و باران می‌آید، و اگر خوب او را بپیچیم و در سبدی بگذاریم تا صبح که پیدایش خواهند کرد زنده می‌ماند. تازه اگر هم نماند ما وظیفه‌مان را انجام داده‌ایم، و کاری را که باید بکنیم کرده‌ایم.»

رگه‌هایی درلحن سخن‌خانم‌دبورا بودکه اگرآقای‌آل‌ورثی‌به‌آنها توجه‌می‌کرد به‌احتمال زیاد می‌رنجید. اما حواسش متوجه او نبود، زیرا اکنون یکی از انگشتانش را در کف دست کودك گذاشته بود و کودك با فشار آرام دست خود، گویی از او استمداد می‌جست. و تأثیر این احساس به‌حدی بود که قدرت فصاحت خانم دبورا را، حتی اگر ده‌بار بیش از این هم بود، از نمود می‌افکند. بهرحال، آقای آل‌ورثی به‌او گفت که کودك را به‌اتاق خود ببرد و صبح زود برایش لباس تهیه کند و به‌مجرد این که از خواب برخاست او را به نزدش ببرد.

موقع‌شناسی و فهم و درایت خانم ویلکینز و احترامش نسبت به آقای خانه ــ که در سایه‌اش زندگی آسوده‌ای داشت ــ آنقدر بود که هر وسواسی را هم که در این خصوص داشت به‌کناری نهد. لذا بی‌اینکه بظاهر نشانی از نفرت نسبت به نامشروع بودن طفل ابراز کند او را در آغوش گرفت و در حالی که زیر لب کودك را به‌نامهای «شیرین» و «بامزه» می‌خواند او را به‌اتاق خویش برد.

III

معماری گوتیك[5]، قادر به‌ابداع چیزی زیباتر از خانهٔ آقای آل‌ورثی نبود. عمارت، چنان حالتی از عظمت داشت که هر بیننده را بی‌اختیار به‌احترام وامی‌داشت، و زیباییهای آثار بهترین معماران یونان را عرضه می‌نمود. آسایش درون عمارت نیز

5) Gothic

همسنگ هیبت برون آن بود.

این عمارت، برحاشیهٔ جنوبشرق تپه‌ای بنا شده بود، و به‌دامنه نزدیک‌تر بود تا به رأس. در آغوش بیشه‌ای از درختان بلوطی می‌غنود که باشیبی ملایم مسافتی قریب به‌یك فرسنگ، از دامنه متوجه رأس تپه می‌گردید. اما جایگاه عمارت آن اندازه بلند بود که از چشم‌انداز زیبای دره‌ای که در پای آن بود بهره‌مند باشد.

در وسط این بیشه چمن زیبایی بود که بسوی عمارت تن می‌کشید، در منتهاالیه این چمن چشمهٔ پرآبی بود که از صخره‌ای پوشیده از صنوبر می‌جوشید، و آبشاری به‌بلندی سی‌پا بوجود می‌آورد که نه در شیب منظم بلکه به‌شیوه‌ای طبیعی برسنگهای ترك خورده و شکسته و خزه گرفته می‌غلتید و به‌پای صخره می‌رسید، و از آنجا تن بر بستر سنگریزه‌ها می‌سود وجهش‌کنان می‌پیچید و به‌دریاچه‌ای می‌ریخت که در سیصد متری جنوب عمارت و مقابل تپه بود، و از تمام اتاقهای جلو عمارت پیدا بود. از این دریاچه که در مرکز دشتی زیبا و آراسته به‌درختان زان و نارون جای داشت و چراگاه‌گوسفندان بود، رودی جدا می‌شد که فرسنگها راه، پیچ وتاب‌خوران، مرغزارها وبیشه‌ها را درمی‌نوردید و سرانجام به‌دریا می‌ریخت و بخشی از دریا و جزیرهٔ فراسوی آن، چشم‌انداز را کامل می‌نمود.

در سمت راست این دره، چشم‌انداز دیگری با وسعتی کمتر، و آراسته به چندین روستا گسترده می‌شد که انتهای آن یکی از برجهای پیچك گرفتهٔ کلیسایی قدیمی و مخروبه و بخشی از پیشنمای آن بود که هنوز همچنان برجا بود.

سمت چپ این صحنه، پارك زیبایی بود که چشم را می‌نواخت. زمین این پارك ناهموار بود، با ترکیبی از تپه‌ها و چمنها وبیشه‌ها و جویبارهایی‌که تنها ذوق ظریف قادر به‌فراهم آوردنش بود. اما این زیبایی آنقدر که کار طبیعت بود فرآوردهٔ صنعت نبود. آنسوترك، دشت تدریجاً شیب می‌یافت و به‌ستیغ کوهستانی وحشی می‌پیوست‌که قله‌های آن برفراز تپه سر برافراشته بودند.

نیمه‌های ماه مه بود، و صبح بنهایت آرام بود که آقای آل‌ورثی به‌بهار خوابی آمد که بامداد، هرلحظه، بخشی از این چشم‌انداز را در پیش چشم می‌گسترد. خورشید در منتهای شکوه و درخشندگی خویش برمی‌خاست، و در این عالم سفلی تنها شکوه و عظمتی که از شکوه و فروغش درمی‌گذشت شکوه شخص آقای آل‌ورثی بود. آری، شکوه این انسان سرشار از نیکخواهی، که مدام در این اندیشه بود کـه چگونه با خدمت به خلق خدا خویشتن را شایستهٔ عنایت او گرداند.

خواننده، بهوش باش که ندانسته، ترا به‌رأس قله‌ای چون قلهٔ وجود آقای آل‌ورثی برکشیده‌ام و نمی‌دانم چگونه ترا سالم از آن فرود آورم. اما کوشش کنیم، و از آن به‌زیرآییم، چون خانم بریجیت زنگ می‌زند و او را به‌چاشت می‌خواند، و من باید حضور داشته باشم. تو هم اگر بخواهی از مصاحبتت خوشحال خواهم بود...

پس از مبادلهٔ سلام و تعارف معمول بین برادر و خواهر، همینکه چای ریخته شد آقای آل‌ورثی، خانم ویلکینز را خواست، و به‌خواهرش گفت که هدیه‌ای برای او

دارد. و میس بریجیت، خیال می‌کنم با این تصور که این هدیه پیراهن یا زر وزیوری است، ندیده از او تشکر کرد.

اما اگر چنین انتظاری داشت، هنگامی که خانم ویلکینز بنابه‌دستور، طفل نوزاد را به‌درون آورد چه اندازه سرخورده شد؟ تعجب هنگامی که بزرگ است، چنانکه دیدیم، خاموش نیز هست. تعجب خانم بریجیت هم‌چنین بود، تا سرانجام برادر آغاز به‌سخن کرد و حال و حکایت را به‌او باز گفت ــ که چون خواننده قبلا شنیده است از تکرار آن می‌گذریم.

خانم بریجیت همیشه نسبت به‌آنچه بانوان، «تقوا»یش می‌خوانند بعدی حرمت‌روا داشته و چنان خصوصیات و خلقیات سخت وانعطاف‌ناپذیری را در این عرصه بروز داده بود که انتظار می‌رفت ــ دست کم خانم ویلکینز متوقع بود ــ که با دیدن این اوضاع و احوال، تندی و تلخی بیش از اندازه‌ای نشان دهد و کودک را به‌چشم جانور مضری ببیند، و رأی به‌اخراج او از خانه دهد. اما برعکس، خانم بریجیت، جنبهٔ مساعد قضیه را در نظر گرفت و براحوال کودک درمانده اظهار دلسوزی کرد، و از عمل برادر ستایش نمود.

شاید وقتی بگوییم که این مرد شریف ــ یعنی آقای آل‌ورثی ــ داستان را با اظهار این مطلب پایان داد که مصمم است طفل را نگه دارد و او را چون فرزند خود تربیت کند، خواننده رفتار خانم بریجیت را حمل برمدارای با برادر نماید: چون از حق نباید گذشت که همیشه آماده بود به‌دلخواه برادر رفتار کند، و بندرت با احساس و تمایلات او مخالفت می‌نمود. البته گاه شکوه می‌کرد، و می‌گفت که مردها عموماً مردم خودخواه و خیره‌سری هستند که همیشه از دیگران انتظار دارند به‌میل ودلخواهشان رفتار کنند، و آرزو می‌کرد که ای کاش خود استقلالی می‌داشت و از این وابستگی می‌رهید، اما این غرولندها همیشه در لحنی فرو نشسته اظهار می‌شدند وآهنگشان در منتهای خود از آنچه زمزمه‌اش می‌خوانند فراتر نمی‌رفت.

اما آنچه را که از کودک دریغ داشت بفراوانی نثار مادر بینوای او نمود: او را فاحشهٔ بی‌حیا و هرزهٔ سربهوا وبدکارهٔ بی‌پروا خواند، و به‌صفاتی آراست که زبان تقوا همیشه در سخن از زنانی که ننگ و رسوایی ببار می‌آورند، بکار می‌برد.

سپس برای یافتن مادر کودک شورومشورتی صورت گرفت. نخست به خصوصیات و رفتار خدمتگاران خانه توجه شد، که خانم ویلکینز بر احوالشان وقوف کامل داشت، چون همه را خود استخدام کرده بود، و انصافاً پیدا کردن مترسکهایی از این دست، خالی از دشواری هم نبود.

گام بعدی، تحقیق در وضع ساکنان محل بود. انجام این امر به‌خانم ویلکینز محول شد، مقرر گردید با منتهای جدیت این ماموریت را انجام دهد و بعد از ظهر همان روز نتیجه را گزارش کند.

چون ترتیب کارها داده شد، آقای آل‌ورثی بنا به عادت به‌اتاق مطالعهٔ خود رفت و کودک را به خواهرش ــ که به‌خواهش او مراقبت از او را بر عهده گرفته بود ــ سپرد.

میس بریجیت، پس از این که مدتی با علاقه، کودك را ــ که در دامن خانم دبورا به خواب رفته بود ــ نگریست بی‌اختیار خم شد و او را بوسید، و زیبایی و ملاحتش را ستود. خانم دبورا همینکه این‌حرکت را از خانم دید کودك را به‌خود فشرد وهمچنانکه و را می‌بوسید با صدایی زیر می‌گفت: «واه، چه کوچولوی مامانی وخوشگلی، چه بچهٔ نازی. بچه از این خوشگل‌تر نمیشه!»

این اظهار تعجبها همچنان ادامه داشت و زمانی قطع شد که میس بریجیت برای اجرای دستورهای برادر، ناگزیر از مداخله شد: اتاق بسیار مناسبی را به‌کـــودك اختصاص داد و دستور داد کلیهٔ وسایل مورد لزومش را تهیه کنند. دستورهایی که در این زمینه داد به‌اندازه‌ای کریمانه بود که هر آینه فرزند شخص او هم بود از آن‌بیشتر ممکن نبود. اما برای این که خوانندهٔ پرهیزگار او را از این بابت که توجهی بیش‌از حد، نسبت به‌کودکی نامشروع، ابراز کرده متهم و محکوم نکند تمام این دستورها را با این گفته پایان داد که حالا که برادرش هوس کرده و خواسته است که او را به فرزندی بپذیرد، باید که با منتهای محبت با او رفتار شود، اگر نه این عمل از نظر او چیزی بجز تشویق معصیت نیست، و بهرحال خودخواهی و خیره‌سری مرد جماعت هم‌طوری نیست که بتوان با هوسهای عجیب و غریبشان مخالفت کرد.

IV

خانم دبورا پس از این که از کار طفل، چنانکه خانم خواسته بود، فراغت حاصل کرد آمادهٔ دیدار با مردمی گردید که تصور می‌شد مادر طفل را پنهان کرده‌اند.

هنگامی که ورود خانم دبورا در کوی و برزن اعلام شد، مردم با ترس و لرز به خانه‌های خود خزیدند: هر کدبانویی بیم داشت از این که قرعهٔ این دیدار به‌نـــام او اصابت کند. اشخاصی مانند خانم دبورا همیشه به‌مردم فروتر از خود توهین وتحکم می‌کنند و از این راه برای فرومایگی و چاکرصفتی خود نسبت به‌مردم بالا دست، جبرانی می‌جویند ــ و این چیزی است طبیعی. اشخاص نوکرصفت و چاپلوس همیشه همان رفتاری را از مردم پایین دست خود توقع دارند که خود در برابر بالا دستهای خویش نشان می‌دهند. خانم دبورا هرگاه که نسبت به میس بریجیت تملقی بیش از معمول می‌گفت، و از این بابت احساس ناراحتی می‌نمود، در میان این مردم بـــراه می‌افتاد و با خالی کردن مرارتهای دل براین مردم تیره روز، خلق خود را صفا می‌داد. به‌همین جهت مردم محل عموماً از او ترس و کینهٔ شدیدبه‌دل داشتند.

با رسیدن به‌محل، بـــه خانهٔ زن جاافتاده‌ای رفت کـــه چون خوشبختانه از حیث جمال و سن و سال شباهتی تمام به‌او داشت بیش از سایرین مورد لطف او بود. باری، خانم دبورا ماوقع را با این زن جاافتاده در میان نهاد، و ظن قوی این دو بر جنی جونز[6]

6) Jenny Jones

قرار گرفت.

این جنی جونز، خواه از حیث صورت یا تناسب اندام، دختر چندان زیبایی نبود، اما طبیعت، کمبود این زیبایی را با سهم نامتعارفی از فهم تا حدی جبران کرده بود، و جنی با آموختن سواد، این استعداد را به‌میزان زیاد اعتلا بخشیده بود: چند سالی، در مقام خدمتکار، در خانهٔ آموزگاری زیسته، و از حیث سواد با بیشتر جوانان هم‌سن‌و سال خود برابری می‌نمود. بنابراین جای تعجب نیست اگر این برتری، و نیز رفتاری که نتیجهٔ مسلم چنین احوالی است، کینه و حسادت دیگران را نسبت به‌او برانگیخته باشد. باری، آتش این کینه از لحظه‌ای که جنی از خانهٔ آموزگار به‌خانهٔ خود باز آمد دردل همسایگان شعله‌ور شد. اما این کینه هنوز علنی نبود، تا این که یکشنبه روزی جنی در منتهای تعجب همه، و خشم دختران و زنان جوان محل، در پیراهن ابریشمی وکلاه ریشك‌دار و سایر ضمائم و ملزومات چنین پوشاکی در برابر عموم ظاهر شد.

آتشی که مدتها زیر خاکستر مانده بود ناگهان زبانه کشید. جنی، با سوادش برغرور خود افزوده بود، و این سواد چیزی نبود که همسایگان ارزش آن را از سر لطف احساس کنند و آن ستایش و تکریمی را که می‌نمود خواستار آن است، در حق او بعمل آورند. بر عکس، به عوض تجلیل، از این تربیت، جز نفرت بهره‌ای نبرد. همهٔ مردم می‌گفتند که این چیزها را از راه شرافتمندانه‌ای تحصیل نکرده، و والدین به جـای این که چنین چیزهایی را برای دخترانشان به آرزو بخواهند، به خود تهنیت می‌گفتند از این که فرزندانشان فاقد آنند.

جنی این اواخر بیشتر اوقاتش را در خانهٔ آقای آلورلی، در سمت پرستار میس بریجیت ــ که ناگهان به‌بیماری سختی مبتلا شده بود ــ بسرآورده بود وشبها وروزهای بسیاری را در پرستاری او گذرانده بود: گذشته از این، حتی همان روزی که آقای آلورلی، پس از چهار ماه غیبت، از سفر به خانه باز آمد شخص خانم‌ویلکینزاو را درآنجا دیده بود، هرچند همین خانم تیزهوش در بدو امرکمترین ظنی به‌این جریان نبرده بود. باری، دستور یافت شخصاً در محضر خانم دبورا حضور یابد، و در دم امتثال امر کرد. همینکه رسید خانم دبورا با وقار و تشخص یك قاضی، و با شدت وخشونتی بیش از او، خطابه‌ای با مطلع «تو ای بدکارهٔ گستاخ» براو ایرادکرد و پیش از ذکر موارد اتهام، حکم خود را در مورد او صادر نمود. اما هر چند خانم دبورا، بنابـر «دلایلی» که گذشت، جرم او را محرز و مسلم دانست، با این همه ممکن بود آقای آلورلی دلایل و شواهد معتبرتری را برای محکومیتش مطالبه کند. لیکن جنی خود با اعتراف به بزه منتسبه، مدعیان خویش را از صرف زحمت و رنج بیشتر رهانید.

خانم دبورا که در این تحقیقات، موفقیتی مافوق انتظار یافته بود، فیروزمندانه به‌خانه بازگشت و در ساعت مقرر گزارش امر را به‌آقای آلورلی، که سخت از این حکایت متعجب شد، عرضه داشت. موجب شگفتی آقای آلورلی این بود که قبلا قصه‌هایی از احوال فوق‌العاده و کمالات این دختر شنیده بود و در نظـــر داشت بـا تعیین مقرری ناچیزی او را به‌کشیش روستای مجاور شوهر دهد.

میس بریجیت با شنیدن این داستان، به‌خدا پناه برد، و گفت که او به‌سهم خود دیگر هرگز به‌هیچ زنی اعتماد نخواهد کرد ــ زیرا جنی قبل از آن مورد لطف وعنایت مخصوص او بود. باری، خانه‌دار با تدبیر را باز فرستادند تا متهم بیتوا را به‌حضور آورد، و این احضار نه‌بدان منظور بود که، چنانکه بعضیها امیدوار بودند و همه انتظار داشتند، او را به‌دارالتأدیب بفرستد، بلکه مراد از آن دادن پند و هشدار شایسته‌ای بدو بود. کسانی که از این‌گونه مطالب لذت می‌برند می‌توانند آنچه را که بدو گفته شد در فصل آینده از نظر بگذرانند.

V

هنگامی که جنی حضور یافت، آقای آلورثی او را به‌اتاق مطالعهٔ خود برد و خطاب به او به‌این شرح ایراد سخن کرد:

«دخترم، می‌دانی که من در مقام امین صلح این قدرت و اختیار را دارم که ترا از بابت عملی که کرده‌ای به اشد وجه مجازات کنم. و چون گناهت را به‌نحوی‌به‌گردن من انداخته‌ای شاید هم بیشتر از این واهمه داری که این قدرت را اعمال کنم.

«اما شاید همین خود یکی از علل و موجباتی باشد که مرا مصمم کرده است به این که در این جریان روش ملایم‌تری در پیش گیرم: چون ناراحتی شخصی هرگز نباید برعمل و قضاوت قاضی تأثیر کند. بنابراین جنبهٔ دیگر عمل شما است که می‌خواهم ترا از آن بابت متنبه سازم. منظورم نقض عفت و عصمت تو است ــ و این گناهی است که هر چند ممکن است در نظر اشخاص فاجر، بسیار ساده باشد اما در نفس خود چیزی است بسیار شنیع، و باعواقبی که دارد بسیار دهشتناک.

«زشتی این گناه قاعدتاً باید برای هر فرد مسیحی بقدر کافی روشن باشد، چرا که مباین بااصول دین ما و احکام صریح کسی است که این دین و اصول و احکام آن را وضع کرده است.

«البته عواقب و آثار دیگری هم دارد، که تصور می‌کنم برای این که همجنسان ترا از ارتکاب به‌این گناه باز دارند موجباتی کافی باشند: زیرا از شما هتك حرمت می‌کند و شما را مانند جذامیان سابق، از جامعه می‌راند ــ لااقل از همه، بجز جماعت مردم فاسد و فاجر. چون بغیر از اینها دیگر کسی با امثال شما معاشرت نخواهد کرد. به‌این ترتیب، بالاجبار بسوی تباهی و سرافکندگی رانده می‌شوید ــ و این هم البته ناگزیر به‌تباهی جسم و جان منتهی خواهد شد.

«آیا هیچ لذتی قادر به‌جبران چنین مفاسدی هست؟ آیا هیچ وسوسهٔ نفسی آنقدر پایه و مایه دارد که شما را به‌انجام چنین معاملهٔ ساده‌ای متقاعد کند؟ یا شهوت، آنقدر قوی هست که بتواند بر نیروی عقلتان غلبه کند، یا آن را خواب کند و مانع از آن گردد که باترس و دهشت از جنایتی-که کیفرش را همیشه بهمراه دارد روی

برتابید؟

«چون مطمئناً هیچ زنی نمی‌تواند شدت عشق را مستمسك این عمل قرار دهد، زیرا این به‌معنای آن خواهد بود که زن خود را ملعبه و آلت هوس مرد می‌داند. آیا یك زن فهمیده، جز به‌چشم یك‌دشمن، می‌تواند بر مردی بنگرد که خاطرخواه او است و می‌خواهد تمام بیچارگی و رنجی را که برای شما تشریح کردم بر او تحمیل کند؟ و چه کسی می‌تواند لذتی گذرا و کم مایه را به‌چنین بهای بزرگی ــ که زندگی او است ــ بخرد؟ چون بموجب قانون، ننگ و رسوایی و عواقب دهشتناك آن همه متوجه او است. آیا عشق، که همیشه خیر و خوشی هدف خود را می‌جوید، موجب می‌شود که پای زن به معامله‌ای کشیده شود که زیانش این همه بزرگ است و صرفاً متوجه او است؟»

سخن که بدینجا رسید، آقای آلورثی چون متوجه اضطراب شدید جنی شد، لحظه‌ای مکث کرد، سپس در ادامهٔ سخن گفت:

«دخترم، من این‌چیزها را به‌این منظور نگفتم که به‌تو از بابت عملی که گذشته و رفته است اهانتی کرده باشم. خواستم برای آینده به‌تو هشدار دهم و ترا برای مواجهه باآینده قوی‌دل گردانم. و اگر، به‌رغم این لغزش بزرگی که کرده‌ای، اعتقادی به‌فهم و تمیزت نداشتم هرگز زحمت این کار را به‌خود نمی‌دادم. من سعی می‌کنم ترا از صحنهٔ این ننگ و رسوایی دور کنم، و به‌جایی بفرستم که بتوانی در آن، بطور گمنام و دور از دسترس کیفری که در این جهان براین گناه مقرر داشته‌اند، زندگی کنی. و امیدوارم با ابراز ندامت، از کیفر سنگین‌تری که در آخرت چنین گناهی را انتظار می‌کشد اجتناب کنی. سعی کن مابقی دوران حیاتت زن خوب و آبرومندی باشی، و احتیاج، عذر و دستاویزی برای گمراهیت نباشد. و از من بپذیر که در این دنیا لذتی بالاتر از این نیست که آدم، انسانی پاك و شریف باشد. زندگی توأم با هرزگی لذتی ندارد.

«و اما در مورد بچه‌ات ــ از بابت او خیالت کاملا آسوده باشد. من زندگی او را به‌بهترین وجهی که هرگز امیدش را نداشته‌ای تأمین می‌کنم. و حالا تنها یك چیز می‌ماند، و آن اینکه آن مرد شریری را که موجب اغوای تو شد به‌من معرفی کنی، چون آنقدر که از او ناراحتم از تو عصبانی نیستم.»

جنی سر برداشت و با قیافه‌ای شرماگین و لحنی شیرین چنین گفت:

«آقا، کمال نافهمی و نامردمی است که کسی شما را بشناسد و محبت و رأفت شما را ادراك نکند. رفتار آیندهٔ من، بیش از آنچه خود بخواهم بگویم، معرف احساس من خواهد بود. اما در مقابلتان زانو می‌زنم، و از حضورتان استدعا می‌کنم، که اصرار نفرمایید نام پدر طفل را عرض کنم. من صادقانه به‌شما قول می‌دهم که روزی نام او را خواهید دانست. من قول شرف داده و قسم خورده‌ام که فعلا نامش را فاش‌نکنم، و من جنابعالی را آن اندازه می‌شناسم که بدانم موافقت نخواهید فرمود که شرف یا مذهبم را فدا کنم.»

آقای آل‌ورثی که صرف تـذکار این الفاظ مقدس منقلبش می‌نمود، لحظه‌ای چند تأمل کرد. سپس گفت که هر چند سپردن چنین تعهدی به چنین شخص شریری عمل ناصوابی است، اما حالا که قول داده و تعهد کرده است اصراری ندارد که این‌پیمان را بشکند، و افزود که البته محرکش در این کار، ارضای حس کنجکاوی نیست بلکه می‌خواهد این شخص را مجازات کند، که دست کم، ندانسته، کسی را بی‌استحقاق مورد محبت قرار نداده باشد. جنی به‌او اطمینان داد که این شخص دور از دسترس است، و نه‌آقای آل‌ورثی می‌تواند بر او قدرتی اعمال کند و نه‌هم او قادر است احتمالا از محبتش سوءاستفاده نماید.

صراحت گفتار و سادگی رفتار دختر، آقای آل‌ورثی را چنان تحت تأثیر قرار داد که آنچه را که گفته بود بسهولت باور نمود، زیرا به‌جای اینکه با توسل به‌دروغ در صدد تبرئهٔ خویش بـرآید، حاضر شده بود با قبول خطر نـاخشنودی بیشتر خاطر او، در دفاع از شرف و آبروی خود پای دیگری را به‌میان نکشد، و به‌همین جهت آقای آل‌ورثی در صحت گفته‌اش کمترین تردیدی به‌دل راه نداد.

VI

جنی خوشحال از این برخورد به‌خانه باز آمد، و گذشت واغماضی راکه آقای آل‌ورثی در حق او روا داشته بود به‌همگان اعلام نمود. این عمل گذشته از ارضای غـرور شخصی، بیشتر به‌این منظور بودکه سروصدای مردم را بخواباند و نظرشان را نسبت به‌خود موافق گرداند.

اما هرچند این انتظار ــ اگر چنین انتظاری داشت ــ بقدر کافی معقول می‌نماید لیکن چیزی که از این جریان نتیجه شد انتظارش را برنیاورد. چون هرچند هنگامی که او را به‌نزد آقای آل‌ورثی بردند و بیم آن می‌رفت کـه روانهٔ دارالتأدیب شود، بودند بسیاری از مردم که براو دل می‌سوختند، اما همین که از نحوهٔ برخورد آقای آل‌ورثی با قضیه مطلع شدند موج احساسات مخالف نسبت به‌او بالا گرفت. یکـی می‌گفت: «من‌به‌تو قول می‌دهم که «مادام» زن خوش‌شانسی است،» دیگری می‌گفت: «بله، سوگلی یعنی همین.» و سومی می‌افزود: «آره، بخاطر سوادشه.» وخلاصه هرکس، از روی بدخواهی، چیزی می‌گفت و برجانبگیری عدالت اشاره می‌داشت.

باری، جنی با مساعی آقای آل‌ورثی از دسترس ملامت دور شد، و اینك که دور بود و بدخواهان نمی‌توانستند خشم خود را برسر او خالی کنند، ناچار کم‌کم هدف دیگری برای مرارتهای خود جستند، و این هدف‌کسی بجز آقای‌آل‌ورثی نبود: بزودی زمزمه‌ای در افواه افتاد که می‌گفت پدر کودك سرراهی کسی بجز خود او نیست.

البته برخورد آقای آل‌ورثی با قضیه، مؤید این گمان بود. مسألهٔ مخالفت با اغماض او کم‌کم در مجرای دیگری افتاد و از بابت ظلمی که بردختر بینوا، یعنی جنی، روا

داشته بود صورت بدگویی به‌خود گرفت. زنان جاافتاده و پارسامآب، علیه مردانی که بچه درست می‌کنند و وابستگی خود را با آنها انکار می‌کنند زبان به‌ناسزا گشودند. عده‌ای هم بودند که پس از رفتن جنی از محل، درخلال گفته‌های خود می‌فهماندند که او را بنابر نقشه‌ای که آنقدر کثیف است کـه قابـل بحث نیست تعمداً از محـل گریزانده‌اند. این عده اغلب اشاراتی هم می‌کردند براین که قضیه باید از نظر قانون مورد تحقیق قرار گیرد، تا «بعضی اشخاص» مجبور شوند بگویند چه بلایی سر دختر مردم آورده‌اند.

این بدگوییها می‌توانست برای هر شخص دیگری عواقب و نتایج ناگواری ببار آورد، و دست‌کم ناراحتی و زحمتی فراهم کند. اما در مورد شخص آقای آل‌ورثی که از حسن شهرت بسزایی برخوردار بود تنها نتیجه‌ای که می‌توانستند ببار آورنـد سرگرم‌کردن یك مشت گزافه‌گوی وراج بود.

بهرحال، آقای آل‌ورثی ترجیح داده بود به دختر قوت قلب بدهد و او را دلگرم‌کند، زیرا متأسفانه بسیاری از زنان تنها به‌این علت که امکان ندارند لغزش اولیهٔ خود را جبران کنند، از جامعه طرد می‌شوند ودر گرداب فساد سقوط می‌کنند. و متأسفانه وقتی اینگونه زنان در میان دوستان و آشنایان می‌مانند همیشه چنین وضعی پیش می‌آید. بنابراین، عملی که آقای آل‌ورثی انجام داد و جنی را به‌محل دوردستی فرستاد تا در آن از حسن شهرتی که درمحل از دست داده بود بهره‌مند شود، عملی صواب بود. حال که چنین است ما نیز سفرخوشی را بـرای او به‌این محل ــ هرجا کـه هست ــ آرزو می‌کنیم و فعلا به‌او و کودك سر راهیش بدرود می‌گوییم، چون چیزهای مهم‌تری هست که باید به‌خواننده بازگوییم.

VII

در خانه ودریچهٔ دل‌آقای آل‌ورثی، به‌روی هیچ‌بشری، خاصه مردم شایسته، بسته نبود. از جملهٔ این مردم، یکی هم دکتر بلیفیل[7] بـود. ایـن دکتر مردی بود مستعد، لیکن بدبختانه استعدادهای عالیش پایمال لجاجت پدری شده بود که وی را به‌خلاف میل‌خود به‌آموختن حرفه‌ای واداشته بود که علاقه‌ای بدان نداشت. دکتر در جوانی، با تمکین به‌اصرار پدر، ناگزیر از تحصیل فیزیك گشته بود، وبه‌همین جهت‌کتابهای این رشته، در حقیقت تنها کتبی بودند که با آنها مانوس نبود، و بدبختانه ــ از لحاظ شخص او ــ جز دراین رشته‌ای که‌می‌باید مایـهٔ معاش خـود را از آن کسب کند، در سایـر رشته‌های علوم استاد بود ــ با این نتیجه که در چهل سالگی آهی در بساط نداشت.

بیگمان مقدم چنین شخصی، درخانهٔ آقای آل‌ورثی، که از لحاظ او ادبار ناشی از حماقت دیگران ــ نه خود شخص ــ معرف معتبری برای تقرب به‌او بود بسیار گرامی

7) Dr. Blifil

بود. دکتر علاوه براین معرف منفی، معرف مثبتی هم‌داشت، و آن دینداری ودین‌باوری او بود. البته نمی‌توان بطور قطع گفت که‌این دینداری امری حقیقی یا ظاهری بود، زیرا در این عرصه برای تمیز درست از نادرست، محك و معیار معتبری در دست نیست.

اگر این وجه ازخصوصیات اوخوشایند آقای آلورثی بود، مایهٔ مسرت خاطر میس بریجیت نیز بود. این خانم، بسیاری از اوقات دکتر را به بحثهای دینی می‌کشید و از دانش واطلاعاتش اظهار مسرت وخرسندی خاطر بسیار می‌نمود. احساس مسرتی هم که از خوشگوییهایش می‌کرد کم از این احساس نبود.

باری، اشتراك احساس، ازهرقبیل، اغلب منتهی به‌عشق می‌شود، و تجربه به ما می‌آموزد که نیروی اشتراك احساس دینی، میان دوجنس مخالف، در این عرصه، از اشتراك احساس در سایر چیزها بیشتر است. دکترخود را چنان پسندخاطر میس بریجیت یافته بود که اغلب نزداو از بابت واقعهٔ تأسفباری که حدود ده سال پیش برایش اتفاق افتاده بود زبان به شکوه و شکایت می‌گشود. این واقعهٔ تأسفبار، ازدواجش با زنی بود که هنوز در قید حیات بود، و بدی کار این بود که آقای‌آلورثی ازوجود او مطلع بود.

خلاصه، دکتر چندی که براین امر اندیشید، بیاد آورد که برادری دارد که چنین قیدی بردست و پای او نیست، و تردید نداشت که دراظهار عشق به‌این خانم و جلب موافقت اوموفق خواهد بود، چون حس می‌کرد که تمایل به‌ازدواج را درمیس‌بریجیت دیده است، وخواننده چون با خصوصیات این برادر آشنا شود خواهد دید که اعتماد و اطمینانی که دکتر به موفقیتش داشت چندان بی‌اساس نبود.

این برادر، مردی‌بود تقریباً سی‌وپنج‌ساله، میانه بالا، خوش‌ریخت ــ وصاحبمنصبی نیمه وقت. جای زخمی برپیشانی داشت که چون حکایت از شجاعت داشت لطمهٔ چندانی به زیباییش وارد نمی‌ساخت. دندانهای زیبایی داشت، وهرچند قیافه و حالات وحرکات و لحن سخنش طبیعتاً خشن بود، با این همه هرگاه که اراده می‌کرد لبخندی دلنشین برچهره‌اش نقش می‌بست، و با این لبخند که چاشنی رفتارش می‌شد طبیعت خشنش ناگاه به‌یك پارچه نرمی و حسن خلق بدل می‌گردید. مردی بود بالنسبه مهذب، و با بهره‌ای‌از فهم، در جوانی سرشار از روح و نشاط بود، و اگر چه این اواخر قیافهٔ جدی‌تر به‌خود گرفته بود اما با این همه‌هرگاه که می‌خواست می‌توانست این سر زندگی و نشاط را از سر گیرد.

او نیز مانند دکتر تحصیلات دانشگاهی داشت، زیرا پدرش با اعمال همان قدرتی که گفتیم او را برای منصب روحانیت در نظر گرفته بود. اما چون پیش از آنکه پسر به‌کسوت روحانیان درآید، پدر از جهان رفت، ارتش را برگزید وخدمت به‌شاه را برخدمت اسقف ترجیح داد.

باری، دکتر پی برادر فرستاد و به‌عنوان میهمانی که قصدش دیدار کوتاهی از او است، بسهولت وسایلی برای معرفی او به‌آقای آلورثی یافت. هنوز یك هفته بیش

از اقامت کاپیتن در خانهٔ آقای آلورثی نگذشته بود که دکتر علل و موجباتی یافت تا براساس آنها یقین کند که در تشخیص خود اشتباه نکرده است: کاپیتن، چون «اووید»۸ در فن عشق‌ورزی استادی چیره‌دست بود، در ضمن اشارات مناسبی ازبرادر دریافت داشته واز آنها به بهترین وجه استفاده کرده بود.

VIII

عاقل مردان، یا عاقله‌زنان ــ نمی‌دانم کدامیك ــگفته‌اند که‌هرکس در زندگی، لااقل یکبار عاشق می‌شود. تا آنجا که من می‌دانم موسم خاصی برای این کار وجود ندارد، اما به‌گمان من سن‌وسال میس بریجیت برای این منظور مناسبتر ازهر سن دیگری بود. البته این جریان خیلی زودتر از اینها پیش می‌آید، اما اگر پیش نیامده باشد، تاآنجا که من دیده‌ام، در این سن‌وسال بندرت بی‌نتیجه می‌ماند.

هنوز مدت زیادی از مصاحبت و مجالست میس بریجیت با کاپیتن نگذشته بود که دستخوش این احساس شد. البته او مانند دختران ضعیف و سر بهوا و بی‌خبر ازاین اختلال مزاج، گیج و پریشان و مغموم در خانه براه نیفتاد. حس می‌کرد این احساس خوش را می‌شناسد و از آن لذت می‌برد، و چون می‌دانست که این نه‌تنها احساسی پاك بلکه ستودنی است، بیم و شرم و خجلتی از بابت آن درخود احساس نمی‌کرد.

حقیقت این است که بین احساس معقولی که زنان به‌این سن و سال، نسبت به‌مردان دارند، با آشفتگی کودکانه‌ای که دختران نسبت به‌پسران ابراز می‌کنند از هر حیث فرق است: چشم دختر، تنها متوجه ظاهر و چیزهایی است که ارزش پایای چندانی ندارند: نظیر گونه‌های سرخ و دستهای کوچك و سفید و سوسن‌آسا و چشمان سیاه و طره‌های مواج و چانهٔ کرك‌دار و قیافهٔ زیبا، و حتی زیباییهای کم ارزشتر از این. آنچه در این میان مطرح نیست شخصیت طرف است. اینها است آرایه‌های خارجی، که برای تأمین آن، مردان چشم به‌لطف دوزندگان و یراق‌بافان و گیس‌سازان و کلاه‌دوزان دارند و در این‌زمینه چشمداشتی ازطبیعت ندارند. و دختران حق‌دارند شیفته باشند از این که به‌چنین عشقهایی نزد خود یا دیگران اعتراف کنند.

عشق میس‌بریجیت ازمقولهٔ‌دیگری بود: کاپیتن از حیث لباس، مدیون‌هیچیك از این سازندگان و پردازندگان نبود؛ از حیث قیافهٔ ظاهر نیز دین چندانی به‌طبیعت نداشت. لباس و قیافه‌اش چنان بود که اگر درمیان جمعی یا تالار پذیرایی آراسته‌ای حضور می‌یافت اسباب تمسخر بانوان ظریف و زیبا را فراهم می‌نمود. لباسش تمیز

۸) Ovid : پوبلیوس اوویدیوس‌ناسو، شاعر لاتینی‌متولد در سولمونا به‌سال ۴۳ پیش از میلاد و متوفا به‌سال ۱۷ یا ۱۸ پس از میلاد؛ مصنف فن عشق‌ورزیدن، عشقها و... سبکی شیوا و دلانگیز دارد. گویا در سال هشتم پس از میلاد به‌علت نامعلومی تبعید شد و به‌رغم درخواستهای مکرر با بازگشتش موافقت نشد و در تومس (کنستانتا) وفات کرد. ــ م.

اما عاری از لطافت و ذوق و خارج از «مد» روز بود؛ چهره‌اش در زیر ریش انبوهی که تا به زیر چشم امتداد می‌یافت از نظر پنهان شده بود، چندان که تشخیص رنگش میسر نبود. اعضا و اندامش، با پیکرش تناسب کامل داشتند، اما در درشتی بیشتر به اندام یك کشاورز شبیه بودند. شانه‌هایش بسیار پهن بودند، و ساق پایش درشت‌تر از ساق پای یك «چرخدار»[۹] عادی بود. خلاصه، سرتاپای وجودش فاقد آن زیبایی و ظرافتی بود که مخصوص بدنهای تربیت شده‌ای است که نجبای ما را به‌شیوه‌ای دل‌انگیز از سایرین متمایز می‌سازد، و قسمتی از آن نتیجهٔ انتساب به‌خانواده‌های متمکن و تمتع از خوراکهای لذیذ و مشروبات گوارا، و قسمتی ازآن‌مدیون آموزش و تربیت شهری است.

میس بریجیت اگر چه خود زنی بسیار آراسته و با ذوق بود با این همه لطف سخن و مصاحبت کاپیتن به‌حدی بود که معایب جسمانی او را پاك از نظر دور می‌داشت. می‌پنداشت ــ شاید هم بغلط ــ که خواهد توانست در مصاحبت او از لحظات‌مطبوعتری ــ مطبوعتر از آنچه در مصاحبت مرد زیبا طلعتی لذت خواهد برد ــ بهره‌مند گردد. بنابراین، برای تأمین ترضیهٔ خاطر استوارتری، از حظ بصر چشم پوشید. کاپیتن نیز به‌سهم خود، به‌ندای عقل، لذات پایدار و ماندگاری را که از وصلت با این خانم نتیجه می‌شد برجاذبه‌های ناپایدار قیافهٔ ظاهر، ترجیح داد.

حقیقت آنکه، کاپیتن از لحظهٔ ورود، دست‌کم از لحظه‌ای که برادرش پیشنهاد ازدواج را عنوان کرد، و حتی پیش از آنکه علائم امیدبخشی در میس‌بریجیت دیده باشد سخت دلباخته بود: دلباختهٔ عمارت و باغها و زمینها و مال و ملك آقای آلورثی. و به‌حدی شیفتهٔ این چیزها شده بود که حتی اگر عجوزهٔ «عین‌دور»[۱۰] را نیز شرط معامله قرار می‌دادند بلادرنگ می‌پذیرفت.

لیکن نگرانی از عکس‌العمل آقای آلورثی، مسرت خاطری را که از رفتار آمیخته به‌مهر میس‌بریجیت مایه می‌گرفت منغص می‌داشت. زیرا کاپیتن می‌پنداشت که آقای آلورثی، علی‌رغم بی‌اعتنایی‌که در حرف نسبت به‌مال دنیا ابراز می‌کند چون پای‌عمل به‌میان آید از رفتار دیگران متابعت خواهد کرد و راضی نخواهد شد که خواهرش به‌چنین ازدواج نابرابری تن در دهد، و از این‌رو نمی‌دانست که چگونه رفتار کند که هم علاقهٔ خود را به‌میس‌بریجیت بطرز شایسته‌ای ابراز کند و هم این علاقه را از برادر پوشیده دارد. سرانجام برآن شد که اظهار عشق را به‌اوقات خصوصی محدود کند و در حضور آقای آلورثی تاآنجا که می‌تواند احتیاط بخرج دهد.

بزودی فرصتها و امکاناتی برای اظهار عشق صریح به‌معشوق به‌دست‌آورد، و پاسخ مناسب را از او دریافت داشت ــ یعنی همان پاسخی که از هزاران سال پیش

۹) Chairman : این اشخاص «چرخ روانی» داشتند که با آن مسافر حمل می‌کردند. وسیلهٔ کشش این صندلیهای چرخدار خود این اشخاص‌بودند. ــ م.

۱۰) Endor (عین دور): اشاره به پیرزنی فالگیر در **عهد عتیق**، کتاب اول سموئیل، باب بیست و هشتم. ــ م.

تاکنون از دختران حوا دریافت شده است، و بنابه معمول از مادر به‌دختر و از نسلی به‌نسل دیگر منتقل می‌شود. اگر بخواهیم این پاسخ را به‌زبان لاتینی ترجمه کنیم آن را در این دو کلمه می‌توان خلاصه کرد: Nolo Espiscopari[۱۱]. و این عبارتی است‌که از روزگارانی که آدمی به‌یاد ندارد تاکنون جز در این مورد، در موارد دیگر هم از آن استفاده شده است و می‌شود.

باری، کاپیتن آنطور که خود احساس می‌کرد با خانم تفاهم داشت. دیری نگذشت که تقاضا را با شور و علاقهٔ بیشتر تکرار کرد و باز مطابق معمول پاسخ منفی شنید، اما هراندازه که او برشدت شور و اشتیاق خود می‌افزود طرف نیز به‌همان نسبت از شدت مخالفت خود می‌کاست.

خواننده را باتوصیف صحنه‌های معاشقه خسته نمی‌کنیم. خلاصهٔ‌کلام این که‌کاپیتن به‌شیوهٔ مناسب دست به‌تعرض زد، و قلعه‌بان به‌شیوهٔ مناسب از قلعه دفاع کرد، و سرانجام به‌اختیار تسلیم شد. در تمام این مدت که قریب به‌یك ماه به‌طول انجامید، کاپیتن درحضور برادر خانم با منتهای ادب و احترام بااو رفتار می‌نمود، و هرقدر درخلوت‌موفقیت بیشتری می‌یافتدر حضرجانب‌احتیاط را بیشتر نگه‌می‌داشت. خانم‌نیز اینك که عاشق راگرفتار ساخته بود، در حضور جمع بااو به‌منتهای بی‌اعتنایی رفتار می‌کرد، آنقدر که آقای آلورلی باید از زیرکی شیطان بهره‌مند یا پاره‌ای از بدترین خصوصیات او را واجد می‌بود، تا بتواند بویی از این ماجرا ببرد.

IX

در هرمعامله‌ای، خواه جنگ یا ازدواج، یا هر امر دیگری از این قبیل، وقتی طرفین ذی‌نفع یا درگیر ماجرا، در انجام کار جدی باشند جریان نیاز به‌تشریفات چندانی ندارد. در مورد حاضر نیز وضع از همین‌قرار بود: هنوز یك ماه نگذشته‌بود که کاپیتن و میس‌بریجیت زن و شوهر بودند، واکنون مسأله این بود که جریان را چگونه باآقای آلورلی درمیان گذارند. انجام این مهم را دکتر برعهده گرفت.

بنابراین روزی، هنگامی که آقای آلورلی در باغ قدم می‌زد دکتر بنزد او رفت و با قیافهٔ بسیار گرفته و باتمام ناراحتی و اضطرابی که می‌توانست درسیمای خود منعکس کند گفت: «آقا، عرض بسیار مهمی دارم، اما نمی‌دانم این مطلبی را که‌حواسی برایم باقی نگذاشته است چگونه عنوان کنم!» آنگاه به‌لحنی بسیار تلخ، زبان به‌ناسزا گویی به‌جنس زن و مردگشود، و گفت که جنس مرد جز به‌منافع خود به‌چیزی نمی‌اندیشد، و جنس زن هم تمایلات بد چنان با سرشتش عجین شده است که هرگز نمی‌توان این دو را باخیال آسوده در مصاحبت یکدیگر گذاشت، و افزود: «آقا، چه

۱۱) نمی‌خواهم اسقف بشوم: ظاهراً می‌خواهد بگوید که من خودم را وقف خدا نکرده‌ام، تارك دنیا هم نیستم، منتها نمی‌خواهم شوهر کنم، یا میلی به‌تو ندارم... ــ م.

کسی تصور می‌کرد که خانمی بااین همه‌درك و فهم، به‌این شکل دستخوش شهوت شود، یا هرگز تصور می‌شد که برادر من... اما دیگر چرا به‌این لفظ خطابش کنم؟... خیر، دیگر برادر من نیست...»

آقای آلورثی گفت: «چرا، البته که برادر شماست، برادر من هم هست.»

دکتر گفت: «چه می‌فرمایید آقا. هیچ می‌دانید چه واقعهٔ وحشتناکی اتفاق افتاده است؟»

آقای آلورثی در پاسخ گفت: «گوش کنید آقای بلیفیل، روش من در زندگی همیشه این بوده است که باواقع‌بینی باواقعیت برخورد کنم. خواهرم، اگرچه چند سالی از من کوچکتر است ولی مع‌هذا در سنی هست که خوب و بد را از هم تمیز دهد. برادر شما اگر با دختر کم سن و سالی این کار را کرده بود عملش البته قابل بخشش نبود. اما زنی که بیش از سی‌سال از عمرش گذشته است مطمئناً می‌داند چه چیز به‌صلاح و صواب او هست یا نیست. بهرحال، مرد محترمی را انتخاب کرده است ــ هر چند شاید از لحاظ تمکن با او برابر نیست ــ و اگر در این مرد کمالاتی دیده است که این نقیصه را جبران می‌کنند، دیگر من دلیلی نمی‌بینم که با این انتخابی که کرده است مخالفت کنم.»

دکتر، برادر را در جریان آنچه بین او و آقای آلورثی گذشته بود نهاد، و لبخندزنان افزود: «ضمناً ترا هم حسابی از کار درآوردم. نه، حتی بدم هم نمی‌آمد که کمی سخت می‌گرفت. و البته وقتی جانب ترا گرفت، دیدم بااین خلق و خوی نرمی که دارد، می‌شود باخیال راحت چنین چیزی را عنوان کرد... البته هم بخاطر شما، و هم بخاطر خودم: می‌خواستم کمترین شبهه و سوءظنی در این قضیه برایش حاصل نشود.»

کاپیتن بلیفیل در آن هنگام توجهی به‌این اظهار نکرد، اما بعدها از این گفته استفادهٔ شایانی برد.

باری، یکی از توصیه‌هایی که شیطان، در یکی از دیدارهای اخیرش از کرهٔ ارض، به‌شاگردان خود کرد این بود که: همینکه بالا رفتی، چارپایه‌ای را که با واسطهٔ آن بالا رفته‌ای لگد بزن و از خود دور کن. به‌عبارت دیگر، وقتی باعنایت دوستی به‌نان و نوایی رسیدی هرچه زودتر شر این دوست را از سر خود بکن.

نمی‌توانم بطور قطع بگویم که کاپیتن بلیفیل واقعاً همین توصیه را بکار بست یانه، اما همینکه میس‌بریجیت را صاحب شد و با آقای آلورثی آشتی کرد، کم‌کم سردی و بی‌مهریی نسبت به‌برادر ابراز کرد که روز بروز شدت می‌یافت، و کار این بی‌اعتنایی سرانجام به‌خشونت کشید، بقسمی که دیگر برکسی پوشیده نماند.

دکتر در خلوت، برادر را از بابت این رفتار ملامت کرد، اما تنها جوابی که شنید این بود: «آقا، اگر در خانهٔ برادر زنم احساس ناراحتی می‌کنی می‌توانی تشریف ببری.»

این ناسپاسی عجیب و خشونت‌آمیز و بی‌جهت، دل دکتر بینوا را سخت بدرد آورد،

چون ناسپاسی، بخصوص موقعی جگرسوز است که از ناحیهٔ کسانی باشد که بخاطر آنها حتی اصول اخلاقی را زیرپا گذاشته‌ایم.

آقای آل‌ورثی شخصاً دراین مورد با کاپیتن صحبت کرد، می‌خواست بداند که از برادرش چه عمل خلافی نسبت به‌او سر زده است. اما این مرد سنگدل، باکمال پستی و فرومایگی گفت که او هرگز نمی‌تواند دکتر را بخاطر این که کوشیده است او، یعنی کاپیتن را از ساحت محبت شخص او، یعنی آقای آل‌ورثی، دور کند ببخشد. و افزود که او خود این مطلب را از زبان دکتر کشیده است، و این هم عملی نیست که قابل گذشت باشد.

آقای آل‌ورثی براین گفته ــ که به‌عقیدهٔ او برازندهٔ یک انسان واقعی نبود ــ بشدت اعتراض کرد، و از بس علیه بی‌گذشتی و طبایع بی‌گذشت اظهار دلزدگی کرد که کاپیتن ناچار چنین وانمود کرد که اظهاراتش او را متقاعد کرده است ــ و تظاهر به‌آشتی با برادر نمود. اما کینهٔ او را همچنان به‌دل داشت و برای ابراز آن، در لفافهٔ اشاره و کنایه، از هیچ فرصتی فروگزار نمی‌کرد، آنقدر که سرانجام خانهٔ آقای آل‌ورثی برای دکتر بینوا تحمل‌ناپذیر شد، و ترجیح داد، هر چه باداباد، تن به ناراحتیهای احتمالی روزگار دهد و این اهانتها را از برادری که چنین خدمت بزرگی به او کرده بود تحمل نکند. پس عذری تراشید و با وعدهٔ این که بزودی باز خواهد آمد عزم رفتن کرد، و به‌ظاهر با چنان حالت و قیافه‌ای با برادر بدرود کرد و برادر، نقش خود را چنان خوب بازی کرد که آقای آل‌ورثی در صحت و حقیقت آشتی بین آن دو کمترین شبهه‌ای حاصل ننمود.

دکتر یکراست به‌لندن رفت، و چندی بعد از غصه مرد. و این دردی است که بسیاری از اشخاص را، بسی بیش از آنچه می‌پنداریم، از پا درمی‌آورد، و اگر از جهتی با سایر دردهای بیدرمان تفاوت نمی‌داشت بیگمان عنوان شایسته‌ای را در آمارهای مرگ و میر احراز می‌نمود.

کتاب دوم

I

هشت ماه پس از ازدواج، یک‌روز میس‌بریجیت براثر هول وتکانی ناگهانی، وضع‌حمل کرد و پسر زیبایی زایید. کودک از هر حیث، بظاهر، کامل می‌نمود، ولی ماما معتقد بود که یک ماه پیش از موعد بدنیا آمده است.

آقای آل‌ورثی، هرچند از تولد این وارثی که از خواهر محبوبش هستی یافته بود بی‌اندازه خوشحال بود، با این همه ذره‌ای از محبت خود به‌طفل سر راهی ــ که خود پدر تعمیدی او بود و نام کوچک خود را بر او نهاده بود ــ نکاست و همچنان هر روز یکبار به‌او سر می‌زد و بندرت این عادت را می‌شکست.

به‌خواهرش گفت چنانچه مایل باشد علاقه‌مند است نوزاد او و «تامی»[1] کوچولو باهم پرورش یابند. خانم بریجیت، باقدری بی‌میلی، با این پیشنهاد موافقت کرد. از حق نباید گذشت که همیشه سعی داشت تمایلات برادر را به‌بهترین وجه برآورده کند.

اما به‌خلاف او، کاپیتن بلیفیل نمی‌توانست به‌این سهولت خود را با این چیزی که به‌نظر او عیب بود، و او در آقای آل‌ورثی می‌دید تطبیق دهد. می‌گفت هرچند که قانون بصراحت نمی‌گوید که اطفال بدگهر را باید از بین برد، اما بهرحال همین قانون اینگونه اطفال را اطفال کسی نمی‌داند، و کلیسا هم آنها را به‌همین چشم نگاه می‌کند. اینگونه اطفال را در نهایت امر باید برای کارهای پست جامعه تربیت کرد.

باری، در این احوالی که کاپیتن از هر فرصتی برای اظهار مطالبی از این دست استفاده می‌کرد و می‌کوشید تا به‌هروسیله‌که باشدکودک سرراهی‌را از قلمرو محبت آقای آل‌ورثی براند، و حتی کم‌کم حسادتی هم نسبت به‌این محبت درخود احساس می‌نمود،

1) Tommy

خانم دبورا به‌کشف مهمی نائل آمد که در این اوضاع و احوال می‌توانست بسی بیش از گفته‌های کاپیتن برسرنوشت «تامی» کوچولو اثر گذارد و موجبات سیه‌روزی او را فراهم سازد: خانم دبورا، اکنون به‌تصور خود، پدر کودك سرراهی را کشف کرده بود.

II

خواننده قطعاً بیاد دارد که گفتیم جنی‌جونز چند سالی با آموزگاری زیسته بود، و این آموزگار به‌خواهش او زبان لاتینی به‌او آموخته بود. ایـن را هم باید گفت کـه جنی در این عرصه چنان استعدادی از خود بروز داده بود که معلم را مسافتی زیاد پشت سر گذاشته بود. این نکته نیز درخور تذکر است که این آموزگار بینوا، اگر چه حرفه‌ای را برای خود برگزیده بود که دانش، از لوازم و ضروریات آن بود با این همه‌در این زمینه از حداقل مایهٔ کار بی‌بهره بود. مردی بود بسیار خوش خلق و پاك‌طینت، اهل بذله و مطایبه. از این حیث شهره بود، چندان که محترمین محل بسیار به مصاحبتش راغب بودند، و از آنجا که رد درخواست در سرشتش نبود، بیشتر اوقات به‌عوض آنکه در مدرسه باشد در خانه‌های ایشان بود.

درآمدی که از آموزگاری عایدش می‌شد تکافوی معاشش را نمی‌کرد، و اگر حرفهٔ محرری و دلاکی را برآموزگاری نیفزوده بود و آقای آلورثی مقرری سالانه‌ای به‌مبلغ ده پوند براین عواید مزید نکرده بود زندگیش یکپا لنگ بود.

این آموزگار از جمله سایر نفایس، زنی داشت که بخاطر بیست پوندی که طی سالیان خدمت در آشپزخانهٔ سرای آقای آلورثی اندوخته بود با او ازدواج کرده بود. قیافهٔ ظاهر این زن، چندان دلپسند نبود. بعلاوه، یکی از پیروان متعهد همان فرقهٔ معروفی بود که پایه‌گذارش خانتیپهٔ[۲] عهد باستان بود. و به‌یمن این خصال، در مدرسه آنقدر که از او واهمه داشتند از شوهرش حساب نمی‌بردند، چون در حقیقت،آموزگار بینوا، نه درآنجا، در هیچجا، در حضور او آقا و ارباب نبود.

این زن بحدی حسود بود که شوهر بینوا جرأت نداشت با هیچیك از زنان محل صحبت کند، و کمترین اظهار ادب نسبت به‌هر زنی یا معاشرت با او، بی‌گفتگوموجب پرخاش شدید خانم به‌او می‌گردید.

این خانم برای اجتناب از ناراحتیهای زندگی زناشویی، خدمتکاری نگه می‌داشت، و همیشه سعی می‌کرد که این خدمتکار را از میان زنانی انتخاب کند که سیمایشان نوعی سپر پاکدامنی و عفت آنها است ــ و چنانکه می‌دانیم جنی جونز یکی از اینها بود.

اما قضیهٔ حسادت عیناً قضیهٔ نقرس است: وقتی این ناراحتی بروجود عارض شد

۲) Xantippe : زن سقراط که به بدخلقی شهره بود. ــ م.

دیگر تأمینی در قبال آن نیست و اغلب در جزئی‌ترین مواردکه‌کمترین ظنی به‌وجودش نمی‌رود، ناگهان بروز می‌کند.

اتفاقاً در مورد خانم پارتریج[۳] نیز بعینه چنین بود. خانم پارتریج چهار سال تمام به‌شوهرش اجازه داده بود به‌این دختر درس بدهد و حتی برای این که به درسش برسد در کارهای خانه به‌او سخت نمی‌گرفت. قضا را یکی از روزها، هنگامی که دختر مشغول خواندن بود و آموزگاربسوی او خم شده بود، دختر ناگهان، به‌علت نامعلومی یکه خورد و از جا پرید ــ و این نخستین باری بود که سوءظن به‌ذهن خانم پارتریج راه یافت، وهمین‌که‌راه یافت درجایی از آن کمین کرد، و بزودی قوای کمکی به حمایتش آمدند. چندی از این ماجرا نگذشته بود که یک‌روز، هنگامی که زن و شوهر برسر سفره بودند، آموزگار به‌دختر گفت: Da mihi aliquid potum،[۴] و دختر بینوا ــ شاید هم از خامی عبارت ــ لبخند زد، و چون خانم نگاهش کرد، یحتمل از این که به آقای خانه خندیده بود از شرم سرخ شد. خانم پارتریج این وضع را که دید آتش‌گرفت، تختهٔ نان‌بری را بسویش پرتاب کرد، و گفت: «سلیطهٔ بی‌چشم ورو، جلو چشم خودم شوهرم را از راه بدر می‌کنی؟» و کارد را برداشت و بردختر بینوا حمله برد، و اگر دختر با استفاده ازنزدیك بودن به‌دراتاق نگریخته بود چه‌بسا که فاجعه‌ای ببار می‌آمد.

و اما شوهر بینوا، که خواه براثر بهت یا ترس خشکش زده بود، قادر به‌ابراز هیچگونه عملی نبود: نشسته بود و می‌لرزید و خیره‌خیره می‌نگریست. نه تکانی خورد و نه کلامی گفت، تا این که زن از تعقیب جنی باز آمد. آن وقت بود که ناچار در دفاع از خود اقداماتی بعمل آورد و سرانجام به‌پیروی از دختر خدمتکار ناگزیر از عقب‌نشینی شد.

جنی در اثبات بیگناهی خود، در مقام اعتراض برآمد، اما توفان چنان شدید بود که صدایش به‌جایی نرسید. ناچار وسایلش را، که سرتاپای آن در کیسه‌ای کاغذی جا می‌گرفت، جمع کرد و مزدش را گرفت و به‌خانه‌اش رفت.

آموزگار و همسرش آن شب را به‌هرحال به‌خوشی گذراندند، و تاصبح ظاهراً چیزهایی پیش آمد که تا اندازه‌ای خشم خانم پارتریج را فرو نشاند، و حتی به شوهرش اجازه داد چنانچه مطالبی در اثبات بیگناهی خود دارد عنوان کند. و خود در پیرو اظهارات او اعلام کرد از این که عذر جنی را خواسته خوشحال است و دیگر حاضر نیست او را مجدداً به‌کار دعوت کند، چون فراموش کرده بود که خدمتگار خانه است و بیشتر اوقاتش را به‌خواندن و نوشتن می‌گذراند، گذشته از این، بسیار پررو و گستاخ هم شده بود. و این واقعیتی بود: حقیقت این که شاگرد و آموزگار این اواخر کارشان در زمینه‌های ادب به‌مشاجره کشیده بود، چون همانطور که گفتیم شاگرد در این عرصه برآموزگار پیشی جسته بود، و این برای آموزگار قابل تحمل نبود، و چون

3) Partridge

۴) چیزی نوشیدنی به‌من بده. ــ م.

پافشاری و اصرار بحق وبجای او را در اثبات نظریات خود حمل برلجاجت وگستاخی می‌نمود ناچار کم‌کم از او نفرتی شدید در خود احساس نمود.

III

آدمی همیشه از سردرآوردن از کارهای دیگران و بحث و گفت‌وگو دربارهٔ آن لذت برده است، به‌همین جهت در تمام قرون و اعصار و در بین‌کلیهٔ ملل و اقوام، میعادگاههایی وجود داشته که کنجکاوان، کنجکاوی خود را در آنها ارضا می‌کرده‌اند، و در این میان آرایشگاهها جای نمایانی داشته‌اند.

اما اینگونه اماکن مخصوص مردها است. و چون زنان این کشور، بخصوص زنان طبقات فرودست، مردمی بسیار آمیزگارتر از زنان سایر ملل هستند، هر آینه جایی نمی‌داشتند تا در آن کنجکاوی خود را فرو نشانند، بیگمان ادب و آداب ما صدمهٔ فراوان می‌دید، زیرا که این جمع از هیچ حیث خود را کمتر از جنس مخالف نمی‌دانند.

این پاتوق، دکان بقالی محل بود. اینجا پایگاه‌کلیهٔ اخبار، یا به‌قول عوام‌الناس مرکز شایعات واراجیف بود. روزی، در این اجتماع زنانه، یکی از همسایه‌ها از خانم پارتریج پرسید: «تازگی از جنی جونز چه خبر؟» خانم پارتریج گفت که خبری از او ندارد. طرف در مقابل اظهار داشت که مردم محل از او بخاطر اینکه این زن را از این حول وحوش‌رانده است سپاسگزارند.

خانم پارتریج که، چنانکه خواننده می‌داند، حسادتش مدتها بود شفا یافته بود و برخورد و نزاع تازه‌ای هم با شوهرش پیش نیامده بود، گفت که نمی‌داند که مردم محل به‌چه دلیل باید سپاسگزار او باشند، چون جنی در محل واقعاً مانند و همتا ندارد.

زن در پاسخ گفت: «امیدوارم به‌کرم خدا که نداشته باشد... ولی خوب، باز از این سلیطه خانمها زیاد داریم. پس لابد نشنیدی که دوتا بچهٔ حرامزاده زاییده؟ شوهرم و دیگران میگن که چون آنها را اینجا نزاییده ما مجبور نیستیم نگهشان داریم.»

خانم پارتریج وارفت. گفت: «اوا، دوتا! جدی میگی! البته من اینو نمیدونم که ما باید نگهشان داریم یا نه، ولی میدونم، و مطمئنم، که اونهارو همینجا زاییده. برای این که هنوز نه ماه نیست که از اینجا رفته!»

چیزی آنی‌تر و سریع‌تر از اعمال ذهن آدمی نیست، بخصوص اگر امید یا ترس یا حسادت آن را برانگیخته باشد. البته این را هم باید گفت که امید و ترس در رابطه با حسادت، دستیارانی بیش نیستند. باری، خانم پارتریج اکنون به‌یاد آورد که جنی هنگامی که با آنها زندگی می‌کرد بندرت از خانه بیرون می‌رفت، سپس قضیهٔ خم شدن شوهرش به‌طرف او، و از جا پریدن جنی، و عبارت لاتینی، و بسیاری چیزهای دیگر، همه با هم به‌ذهنش هجوم آوردند... آه، خرسندی خاطری که شوهرش از رفتن جنی ابراز کرد اکنون فریب و تظاهری بیش نبود... القصه، جرم شوهرش

محرز و مسلم بود. و به‌این ترتیب، بی‌درنگ، سراسیمه جماعت را ترک کرد.

الغرض، خانم پارتریج مانند گریمالکین۵ زیبا ــ که کوچکترین عضو خانوادهٔ گربه است و هرچند از حیث نیرو به‌پای دیگران نمی‌رسد اما در درندگی دست کمی از جناب ببر ندارد ــ باخشمی ببرآسا به‌آموزگار بینوا پرید: زبان و دست و دندانش، همه باهم، یکجا، براو بکار افتادند. به اول حمله، کلاه‌گیس از هم دریده شد، پیراهن چاك خورد، و پنج جوی خون به‌نشان چنگالهایی که طبیعت، دشمن را با آن مجهز کرده بود بر چهره‌اش جاری‌شد. آقای پارتریج به‌دفاع اکتفا کرد، اما چون این‌شیوه از خشم حریف نکاست کوشید دست‌کم او را خلع‌سلاح کند.

سرانجام، بخت یاری کرد و بازوانش را در پنجه گرفت و سلاحهایی را که بر انتهایشان بود خنثی نمود، و حریف که چنین دید، بخش لطیف طبیعتش برخشمش غلبه کرد و سیل اشك از دیده روان ساخت، واز هوش رفت. با بروز این احوال، آن مقدار هوش و حواسی هم که در جریان این صحنهٔ پرتلاطم ــ که آقای پارتریج از علت آن علم و اطلاعی نداشت ــ برای این مرد بینوا مانده بود بیکباره او را ترك گفت: به‌میان کوچه دوید و فریاد زد که زنش در حال موت است، و از همسایگان یاری خواست. تنی چند از زنان مهربان، دعوتش را اجابت کردند و با او به‌خانه آمدند و باتوسل به دوا و درمان، سرانجام، خانم پارتریج را در منتهای شادمانی شوهر، به‌هوش آوردند.

خانم پارتریج همینکه به‌هوش آمد و با خوردن شربتی نیروبخش آرامش یافت، سفرهٔ دل را گشود و ستمهایی را که آقای پارتریج براو روا داشته بود به‌سمع حاضران رساند، و گفت که این مرد، با خشونتی که در تصور نمی‌گنجد، با او رفتار کرده و با مشت و لگد چنان به جانش افتاده است، که آثارشان را باخود به گور خواهد برد.

مرد بینوا که آثار مشهود خشم را برچهره داشت، در برابر این اتهام، باقیافه‌ای بهت‌زده سکوت گزید. زیرا همانطور که خواننده نیز می‌داند، خانم پارتریج از جادهٔ حقیقت و انصاف خارج شد، چرا که در حقیقت آقای پارتریج حتی یك مشت هم به او نزده بود. بهر حال، چون محکمه به‌اتفاق آراء سکوتش را حمل برصحت اتهام نمود، اعضای محکمه همه با هم زبان به ملامتش گشودند و در خلال سرزنشهای خود کرارا گفتند که مردی که‌زنش را می‌زند مرد نیست، آدم بی‌غیرتی است.

آقای پارتریج همهٔ این چیزها را با شکیبایی تحمل نمود، اما وقتی خانم پارتریج به‌لکه‌های خونی که به‌صورتش بود اشاره کرد و از آن به‌عنوان نمونهٔ خشونت و توحش او، یعنی آقای پارتریج، شاهد آورد، ناچار اظهار داشت که این خون از صورت اوست نه‌از صورت خانم ــ حقیقت هم همین بود. زنان در قبال این ادعا نظری ابراز نکردند، جز این که گفتند که ای‌کاش از قلبش بود، و همه اعلام داشتند که اگر روزی شوهرانشان دست‌به‌رویشان بلند کنند خونشان را در شیشه خواهند کرد.

۵) Grimalkin گربهٔ پیر: معمولا زنان حسود را با این صفت می‌ستایند. ــ م.

سرانجام جماعت، پس از مقادیری ملامت آقای پارتریج بخـاطر گذشته، و مبالغی راهنمایی در خصوص رفتارش در آینده متفرق شدند و زن و شوهر را به‌گله و گله‌گذاری به‌خود گذاشتند، و در این مـذاکرات بود که آقای پارتریج به‌علت و منشأ ناراحتیهای خود پی برد.

IV

خانم ویلکینز، که قادر بود وقایع را از مسافتی دور ببیند و بـر راز سالیان آینده وقوف حاصل کند، دید که احتمال قوی براین است که زین پس ارباب خانه کسی بجز کاپیتن بلیفیل نباشد، و چون می‌دید که کاپیتن نظر خوشی نسبت بـه کـودك سرراهی ندارد، احساس کرد اگر کاری کند که از علاقهٔ آقای آلورلی نسبت به‌کودك کاسته شود، خدمت بسزایی به کاپیتن می‌کند. از این‌رو، پس‌از این که از واقعه‌ای که گفتیم مطلع شد ــ والبته مدتی هم طول کشید ــ و ته و توی قضیه را درآورد، به کاپیتن گفت که پدر حقیقی کودك نامشروع را کشف کرده است و متأسف است از این که می‌بیند که آقای خانه با محبتی که به‌این بچه می‌کند آبروی خود را به‌خطر انداخته است.

کاپیتن او را بخاطر این جملهٔ اخیر و قضاوتی که دربارهٔ عمل ارباب کرده بود سرزنش کرد: چون اگر هم شرف یا فهمش می‌پذیرفت که عهد اتفاقی با این خانم ببندد، بهرحال غرورش اجازه نمی‌داد به‌چنین چیزی اعتراف کند. اما هرچند بظاهر مسرتی از بابت این کشف ابراز نکرد، در دل کم‌ناخشنود نبود، و تصمیم گرفت‌منتهای استفاده را از آن بعمل آورد.

بااین همه، جریان را به‌این امید که آقای آلورلی آن را از زبان دیگری بشنود، مسکوت گذاشت. اما خانم ویلکینز، خواه بواسطهٔ نفرتی که از کاپیتن داشت یا به‌این علت که در جریان نقشه‌های او نبود و می‌ترسیدکه آقای آلورلی از این‌کشف ناراحت شود، لب به‌سخن نگشود.

وقتی که‌فکر می‌کنی، این موضوع هم عجیب می‌نماید کـه چطور شد کـه خانم ویلکینز این مطلب را با خانم بلیفیل در میان نگذاشت؟ چون زنها بیشتر راغب به این هستند که این قبیل مسائل را با همجنسان خود در میان گذارند. به‌نظر من تنها توجیهی که برای این موضوع می‌توان ارائه کرد این است که آن را به‌سردی و نقاری که این روزها بین خانم بلیفیل و خانم خانه‌دار بروز کرده بود اسناد دهیم. درست نمی‌دانم، شاید این سردی ناشی از علاقهٔ بیش از اندازه‌ای بودکه خانم ویلکینز نسبت به‌کودك سرراهی نشان می‌داد، زیرا با این که برای خودشیرینی نزد کاپیتن، سعی می‌کرد زیر پای بچه را خالی کند و اورا به روز سیاه بنشاند با این همه، درعین‌حال، نزد آقای آلورلی ــ که روز بروز علاقه‌اش به‌او بیشتر می‌شد ــ از تمجید و ستایش

او فروگزار نمی‌کرد.

سرانجام، کاپیتن که می‌دید ممکن است جریان در بوتهٔ فراموشی بیفتد، روزی‌از فرصت استفاده کرد و حال و حکایت را برای آقای آل‌ورلی تعریف کرد.

آقای آل‌ورلی از این بابت ابراز تعجب کرد، کاپیتن هم از این بابت که او، یعنی آقای آل‌ورلی، تاکنون از این جریان بی‌خبر مانده است، اظهار تعجب کرد، و گفت که بیش از یك ماه است که او از این جریان اطلاع یافته است، و عاقبت بادشواری زیاد بیاد آورد که‌مثل این که قضیه را از خانم ویلکینز شنیده است.

بنابراین، خانم ویلکینز به حضور احضار شد، و پس از تأیید گفته‌های کاپیتن، به توصیهٔ او، برای اطلاع از چگونگی امر به لیتل بدینگتن[6] اعزام گردید.

V

لیتل بدینگتن، مسافت پانزده میل از «سرا» فاصله داشت، با این همه خانم ویلکینز مأموریت خود را بسرعت هرچه تمامتر به‌انجام رساند، و با تأیید جرم آموزگار به‌خانه باز آمد، و این تأیید آنقدر مؤکد بود که آقای آل‌ورلی تصمیم‌گرفت به‌دنبال مجرم بفرستد واز او حضوراً تحقیق کند. از همین قرار، از آقای پارتریج خواسته شد که بی‌درنگ حضور یابد و ــ در صورت امکان ــ در قبال اتهام وارده ازخود دفاع کند.

آقای پارتریج در موعد مقرر، باهمسرش ــ آن[7] ــ ومدعی، یعنی خانم ویلکینز، در تالار پردیس[8]، به حضور آقای آل‌ورلی رسیدند.

آقای‌آل‌ورلی برمسند قضا نشست، آقای‌پارتریج را به‌حضور آوردند، خانم ویلکینز موارد اتهام را عنوان نمود، و آقای پارتریج جداً منکر اتهامات وارده شد، و مدعی شد که در این قضیه بیگناه است.

سپس نوبت به‌بازجویی از خانم‌پارتریج رسید. وی پس‌از عذرخواهی از این بابت که ناگزیر است حقایقی را علیه شوهرش عنوان کند، مواردی را که خواننده از قبل‌با آنها آشنا است بتفصیل بیان کرد، و داستان را با اظهار این‌که شوهرش شخصاً نزد او به‌این گناه اعتراف کرده است به پایان رساند.

درست نمی‌دانم و نمی‌توانم بطور قطع بگویم که آیا این گناه را براو بخشیده بود یانه، اما می‌دانم که مایل نبود علیه او شهادت دهد و به‌احتمال زیاد،چنانچه خانم ویلکینز زیر پایش ننشسته بود واز جانب آقای آل‌ورلی به‌او وعده نداده و نگفته بود که مجازات شوهرش تأثیر نامساعدی دروضع زندگی خانواده نخواهد داشت، حاضر به‌چنین کاری نمی‌بود.

آقای پارتریج، هرچند اذعان کرد که چنین اعترافی را کرده است اما همچنان بربیگناهی خود اصرار می‌ورزید، ودر توجیه این اعتراف گفت که با پیله‌ای که‌خانم

6) Little Baddington 7) Anne 8) Paradise Hall

می‌کرده است ناچار از این عمل بوده است، زیرا خانم قسم خورده و گفته بود که‌چون می‌داند و یقین دارد که این جرم را مرتکب شده است، آنقدر او را زجر خواهد داد تا بدان اعتراف کند، و چون قول داده بود که اگر اعتراف کند دیگر حتی نامی از آن نخواهد برد، لذا ناچار با اینکه بیگناه بوده به گناه ناکرده اعتراف کرده است. و در پایان سخن خود افزود که انسان تحت چنین شرایطی به‌قتل هم اعتراف می‌کند.

خانم پارتریج این تهمت را با شکیبایی تحمل ننمود، و چون درمانی بجز اشك چشم نداشت، مقادیری از این دارو را به‌یاری خواست. سپس روی سخنش رامتوجه آقای آل‌ورثی نمود و گفت ــ یا به‌عبارت دیگر فریاد کشید ــ: «جناب اشرف، باور کنید آنقدر که من از این مرد کشیده‌ام هیچ زنی از هیچ مردی نکشیده است، برای اینکه این دفعهٔ اول خیانتش نیست. اگر این‌کار را نکرده بود من باز می‌توانستم با مستی و بیعاریش بسازم. آره، آره، ناکس، تو بسترم را آلوده می‌کنی، بعد هم تهمت می‌زنی که بزور وادارت کردم حقیقت را اعتراف کنی! جناب اشرف، شما را به‌خدا، می‌شود من بزور این را وادار به اعتراف کنم؟ جای دستهایش هنوز روی تن و بدنم هست، که نشان می‌دهند بامن چه رفتاری کرده... جناب اشرف، حالا که اینطور است، قسم می‌خورم که با این دوتا چشمم آنها را توی یك رختخواب دیدم. آره، یادت رفته که وقتی بهت گفتم زنا کرده‌ای آنقدر کتکم زدی که غش کردم و خون از پیشانیم راه افتاد! تمام همسایه‌ها شاهدند. تو مرا دق مرگم کردی، آره!»

در اینجا، آقای آل‌ورثی مداخله کرد، واز او خواست که آرامشش را حفظ کند، و وعده داد که دادش را از او خواهد ستاند. آقای پارتریج، مات و مبهوت ایستاده بود، نیمی از حواسش براثر بهت و نیم دیگرش دراثر ترس، او را ترك گفته بود. آقای آل‌ورثی روی سخن خود را متوجه او نمود و گفت که متاسف است از این که می‌بیند اشخاص شریری چون او در جهان وجود دارند، و به‌او اطمینان داد که این زبان‌بازی و دوپهلوگویی کارش را بدتر خواهد کرد، و تنها راه جبران گناهش این است که به‌آن اعتراف کند و اظهار توبه و پشیمانی کند، و او را ترغیب‌کرد به این که‌حقیقت امر را بی‌درنگ بگوید و در انکار چیزی که همسرش با این صراحت گفته است اصرار نورزد.

در اینجا باید از شکیبایی خواننده استفاده کنیم وبصیرت ودوراندیشی قوانینمان را بحق بستاییم، که شهادت زن، له یا علیه شوهر را مردود می‌داند. مصنفی دانشمند که خیال نمی‌کنم جز در کتب حقوقی درجای دیگری از او نقل قول شده باشد، می‌گوید اگر جزاین بود ستیز و اختلاف بین این دوامری جاودانه بود، و بسا پیمان‌شکنیها و شهادتهای دروغ و شلاق‌زدنها و حبسها و جریمه‌ها واعدامها که از این امر ناشی می‌شد.

آقای پارتریج دمی خاموش ماند، سرانجام چون از او خواسته شد که صحبت کند گفت که حقیقت همان بوده که گفته است، وخدا را بربیگناهی خود گواه گرفت، و افزود که خود دختر هم بربیگناهی او گواه است، واز حضرت اشرف تقاضا کرد برای

اثبات بیگناهیش او را با دختر روبرو کند: ظاهراً نمی‌دانست، یا وانمود کرد که نمی‌داند که دختر در محل نیست.

آقای آلورثی که علاقه‌اش به‌دادگری ــ مزید بـرمتانت و خویشتن‌داری ــ از او داوری ساخته بود که با حوصلهٔ تمام سخنان هرگواهی را که متهم قادر به ارائه‌اش بود می‌شنید، پذیرفت که تا آمدن جنی جونز اتخاذ تصمیم دراین باره را به‌تعویق افکند، و دردم یکی را به‌دنبال دختر فرستاد. سپس درحالی که روی سخنش بطـور عمده با «مخاطب عوضی» بود، به‌زن و شوهر توصیه کرد که دراین ضمن، آرامش خود را حفظ کنند، و سه‌روز بعد در همان ساعت به حضور بیایند ــ چون جنی را مسافت یك روز راه، از محل دور کرده بود.

اشخاص وارد در دعوا، درموعد مقرر حضور یافتند، اما فرستاده خبر آورد که جنی را نیافته، زیرا چند روز پیش از ورود او بایك صاحبمنصب مأمور سربازگیری محل را ترك گفته است.

آقای آلورثی گفت که گواهی چنین زن بظاهر فاجری، اگرهم حضور می‌داشت، فاقد اعتبار می‌بود، و تازه اگر هم بود و حقیقت را بیان می‌نمود همان چیزهایی را تأیید می‌کرد که قرائن و امارات زیادی در تأییدشان موجود است. بعلاوه، اعتراف اولیهٔ متهم واظهار همسرش مبنی براین که او را در حین ارتکاب عمل دیـده است خود برای اثبات مدعا کافی است. بنابراین، بار دیگر از پارتریج خواست که به‌گناه خود اعتراف کند. اما چون آقای پارتریج همچنان در بیگناهی خود اصرار می‌ورزید، آقای آلورثی اظهار داشت که او خود به حقیقت جرم او متقاعد شده است، والبته کار تباهی را به جایی نرسانده است که متوقع باشد دلگرمی و تشویقی از او دریافت کند. بنابراین مقرری سالانه‌اش را قطع کرد، و به‌او توصیه کرد که لااقل بخاطر آخرت، توبه واستغفار کند، و سعی کند باکاروکوشش معاش خود و همسرش را تأمین نماید.

بدرستی نمی‌دانیم که آیا آقای پارتریج این توصیه را بکار بست یانه، اما آنچه مسلم است این است که همسرش ازاین شهادتی که علیه او داد از صمیم قلب پشیمان شد. بخصوص وقتی که فهمید که خانم دبورا او را فریب داده و به‌نفع او کمترین قدمی برنداشته است. به‌این ترتیب، آقا و خانم پارتریج، ناچار خود را بـه دست سرنوشت سپردند ــ سرنوشتی‌که بقدرکافی سخت نیز بود، چون آقای پارتریج، نه‌تنها برای جبران کاهش درآمد برسعی و کوشش خود نیفزود بلکه دربست تسلیم یأس شد، وچون ذاتاً آدم تنبل و راحت طلبی بود روزبروز بیشتر در گرداب لاقیدی سقوط کرد، تا سرانجام مدرسه را هم از دست داد، و کار به‌جایی کشید که اگر احسان بعضی مسیحیان نیکوکار نبود پاره نانی در بساط نداشت.

و چون این مساعدت از ناحیهٔ شخص ناشناسی بعمل می‌آمد، زن وشوهر نیز، مانند خواننده، یقین داشتند که این نیکوکار کسی بجز آقای آلورثی نیست، که هرچند در ظاهر بدی و تباهی را تشویق نمی‌کند اما در نهان از رنج و ناراحتی بدکاران می‌کاهد، خاصه هنگامی که این رنج و ناراحتی بیش از حد استحقاق باشد. اینك ازاین

نظر، ادبارشان مشابه اقبال بود، زیرا بخت نیز سرانجام براحوال این زوج بینوا رحم آورد وبا پایان دادن به زندگی زوجه به مقدار زیادی از رنج و تیره روزی آقای پارتریج کاست: چندی پس‌از این واقعه، خانم پارتریج برائر ابتلای به‌آبله درگذشت.

عدالتی که آقای آل‌ورثی در حق پارتریج اجرا نمود، در بدو امر با تأیید عامه مواجه شد، اما همینکه آثاراین عدالت براو ظاهر شد مردم کم‌کم به‌رقت آمدند، و چندی بعد، همین چیزی را که پیشتر به عنوان عدالت ستوده بودند، در مقام خشونت محکوم کردند، وعلیه کیفری که‌با چنین خونسردی و خشونتی اعمال شده بود زبان به‌اعتراض گشودند، و در ستایش رحم و گذشت، سخن‌ساز کردند.

این قیل وقال، با مرگ خانم پارتریج، اوج و شدت بیشتری گرفت، وهرچند این مرگ ناشی از بیماری پیش گفته بود ــ که هرگز نتیجهٔ فقر و نداری نیست ــ بااین حال، بسیاری از مردم، بی‌محابا آن را به‌سختگیری آقای آل‌ورثی، یا به‌زعم ایشان، به خشونت او اسناد می‌دادند.

پارتریج، که اینك همسر و مدرسه و مقرری سالانه را از دست داده و شخص ناشناس نیز مساعدت مزبور را قطع کرده بود، برآن شد که محل زندگی خود را تغییر دهد، ودر میان دلسوزی همسایگان، محلی را که در آن دستخوش گرسنگی بود ترك گفت.

VI

کاپیتن، هرچندکه پارتریج را به روز سیاه نشاند، باز نتیجه‌ای را که از این افشاگری امید داشت نگرفت: چون امیدوار بود با این عمل، کودك سرراهی را ازخانهٔ آقای آل‌ورثی براند، در حالی که به‌خلاف انتظار او آقای آل‌ورثی روز بروز محبتش به‌تامی کوچولو بیشتر می‌شد، تو گویی می‌خواست سختگیری نسبت به پدر را با محبت بیش‌از حد نسبت به فرزند، جبران کند.

این امر دل کاپیتن را بشدت به‌درد می‌آورد، بخشندگیهایی هم که می‌کرد موجبات ناراحتیش را فراهم می‌نمود، زیرا این‌گونه زیاده‌رویها را مایهٔ کاهش ثروت خود می‌دانست. البته در این خصوص بازنش هم‌رأی نبود. در حقیقت در هیچ زمینه‌ای با او توافق نداشت، واغلب کارشان به‌نزاع می‌کشید، با این نتیجه که زن، کم‌کم، نسبت به شوهر جز تحقیر احساسی نداشت و شوهر نسبت به‌او یکپارچه نفرت و بیزاری بود.

کاپیتن، پیش از ازدواج، مانند هرمرد تربیت شده‌ای، تسلیم رأی و نظر خانم‌بود. البته اگر موجباتی در بین نبود این تسلیم و تمکین امری تحمل‌ناپذیر بود. اما اکنون که ازدواج، این موجبات را از میان برده بود، ازاین مدارا خسته شد و کم‌کم بااظهار ـ هایش با چنان تکبر واهانتی برخورد کرد که تنها کسانی قادر به‌ابراز آنند که خود

سزاوار تحقیرند و فقط کسانی قادر به تحمل آنند که شایسته هیچگونه تحقیری نیستند.

باری، نخستین سیلاب عشق ودلدادگی فرونشست، ودر فواصل جوششهای عشق، خرد، کم‌کم، پردهٔ پندار را از پیش چشم خانم بکنار زد، و تغییر رفتار کاپیتن را دید که اینك‌گفته‌هایش را جز با پیف‌وپوف پاسخ نمی‌گفت ــ دیگر قادر به‌تحمل این اهانتها نشد. در حقیقت، این رفتار در ابتدا چنان او را برآشفت که چیزی نماند کار به‌جاهای باریك بکشد. اما بهرحال، جریان به مجرای بی‌زیان‌تری افتاد و در عوض، بانوی خانه را نسبت به فهم شوهر، سرشار ازتحقیر نمود.

نفرتی که کاپیتن از اودر خود احساس می‌کرد از نوع ناب‌تری بود: حالا دیگر همانطور کــه به‌قد و بالایش ایراد نمی‌گــرفت، از نقص فهم و محدودیت دانشش نیز سخنی به‌میان نمی‌آورد. جز خاموشی عکس‌العملی در قبال او نشان نمی‌داد. وی با نظری که نسبت به جنس زن داشت،در بدبینی، ارسطو را هم پشت سر گذاشته بود. زن را به‌چشم حیوانی خانگی، در حد چیزی بیش از یك گربه، می‌دید. آنهم تنها به‌این علت کــه اهمیت اموری کــه انجامشان را طبیعت برعهدهٔ زن نهاده بیش از اهمیت وظایف یك گربه است. از نظر او تفاوت بین این‌دو، به‌اندازه‌ای ناچیز بود که اگر وصلت بامال و ملك آقای آل‌ورثی به‌هر صورت امکان‌پذیر بود، قبول یك گربه یا یك زن، به عنوان شرط انجام معامله، برایش علی‌السویه بود. با ایــن همه حساسیت غرورش به‌حدی بود که اینك کمترین بی‌اعتنایی خانم خانه را بشدت احساس می‌ــ نمود، و این امر بعلاوهٔ سیری و دلزدگی، موجب چنان نفرتی در او شد که بزحمت بیش از آن را در شخص دیگری می‌توان سراغ نمود.

می‌دانید، آدمی لذت می‌برد از این که خاطر اشخاص مورد علاقه را شاد کند یا، متأسفانه، کسانی را که از ایشان متنفر است آزار دهد. به‌این جهت، زن اغلب با تظاهر به‌عشق و حسادت، حتی با محروم‌کردن خود از خوشی و لذت، عیش شوهر را منغص می‌کند. شوهر نیز به سهم خود، قیدهای بسیاری برخود اعمال می‌کند و برای محروم‌کردن زن از هر خوشی و لذتی تن به‌مصاحبت همان کسی می‌دهد که از او متنفر است. بی‌شك، اشکهایی که زن شوهرمرده برمزار شوهر می‌افشاند، از همین احساس سرچشمه می‌گیرند: عمری را در ناراحتی و تلاطم با او گذرانده است ودیگر امید ندارد که با بدقلقیهای خود او را شکنجه کند.

اما اگر زوجی کمال این لذت را دریافته باشند، این زوج کاپتین و همسرش‌بودند: اگر یکی تفریحی را پیشنهاد می‌کرد دیگری بی‌درنگ مخالفت می‌نمود. این دوهرگز به شخص واحدی کین یا مهر نورزیدند، هرگز شخص واحدی را نستودند، یامورد اهانت قرار ندادند. به‌همین جهت، در حالی که‌کاپیتن کودك سرراهی را با نظــر بدخواهی می‌نگریست، همسرش او را همتای کودك خویش می‌نواخت.

VII

کاپیتن لحظات ناخوشی را که در گفتگوی با همسرش می‌گذشت، با تفکرات تنهایی جبران می‌نمود. البته این لحظات را هم تا آنجا که امکان داشت به حداقل تقلیل داده بود. این تفکرات و تأملاتی که گفتیم، تمام برمال و مکنت آقای آلورثی صرف می‌شد. ابتدا مدتی را در اندیشهٔ محاسبهٔ این اموال وارزش واقعی آن گذراند. سپس خاطر خود را با تغییراتی مشغول داشت که در نظر داشت درخانه و باغها بعمل آورد. برای توسعه و بهبود وضع ملك هم‌نقشه‌هایی در سرداشت. به‌این منظور، در معماری و باغبانی به‌مطالعه پرداخت، و کتابهای زیادی دراین زمینه‌ها مطالعه کرد، و سرانجام نقشهٔ بسیار جالبی تهیه کرد ــ که متاسفانه قادر به‌ارائه آن نیستیم، چون به‌گمان ما با امکانات این عصر سازگار نیست. اما این نقشه هم، مانند هرطرح و نقشهٔ عظیمی از این دست، دو عنصر عمده داشت: اول وجود پول بسیار زیاد، ودوم زمان کافی برای اجرا و تکمیل آن. اولی را ثروت و مکنت آقای آلورثی ــ که کاپیتن خود را وارث بلامنازع او می‌دانست ــ تأمین می‌نمود، دومی را هم سلامت بنیهٔ شخص او، یعنی کاپیتن، که در این هنگام از عمر، میانسال بود.

تنها مانع اجرای این نقشه، زمان مرگ آقای آلورثی بود، که کاپیتن برای محاسبهٔ آن علاوه برمطالعهٔ کتابهای موجود در زمینهٔ ارزش زندگی، و خصوصیات موروثی‌و غیره، ازمعلومات ریاضی خود کمال استفاده را کرده بود، و بنابراین مطالعات و محاسبات امید داشت که این واقعه هرآن اتفاق افتد ــ واحتمال این که ظرف یکی دوسال آینده اتفاق افتد بسیار زیاد بود.

اما در یکی از همین روزها که به تأملاتی از این قبیل مشغول بود، یکی از بدترین و نابهنگام‌ترین حوادث زندگی برای خود او اتفاق افتاد. بدخواهی بخت، هرگز نمی‌توانست چیزی بیرحمانه‌تر و نابهنگام‌تر از این واقعه را طرح و تدبیر کند ــ واین واقعه تمام نقشه‌هایش را نقش برآب کرد.

خلاصه، خواننده را زیاد در انتظار نگذاریم. درست در لحظه‌ای که کاپیتن مالامال از شادمانی و مسرتی بود که مرگ آقای آلورثی در او برمی‌انگیخت، خودش سکته کرد و مرد. متاسفانه این واقعه هنگامی رخ داد که کاپیتن مشغول گردش شامگاهی بود و کسی در دسترس نبود تا کمکی به‌او عرضه دارد ــ البته اگر کمکی دراین زمینه از کسی ساخته بود. بنابراین، آن مقدار زمینی را که برای مقاصد آینده‌اش تکافو می‌کرد اشغال کرد، و افتاده برزمین ماند.

VIII

آقای آلورثی و خواهرش، وخانم دیگری کـه مهمانشان بـود، در ساعت معمول، در ناهارخوری گرد آمدند، مدتی بیش از معمول منتظر ماندند، تا سرانجام آقای آلورثی از دیر کردن کاپیتن اظهار نگرانی نمود ــ چون کاپیتن همیشه در رعایت وقت غذا، آدمی دقیق و وقت‌شناس بود. این بود که دستور داد زنگ را در خارج از عمارت، بخصوص در جهت محلهایی که کاپیتن عادتاً از آنها برای گردش استفاده می‌کرد به صدا درآورند.

چون این احضارها بی‌نتیجه ماند، خانم بلیفیل اظهار دلواپسی شدید کرد، و خانم میهمان که از دوستان صمیم او بود و از میزان علاقه‌اش به شوهرش نیك آگاه بود کوشید او را دلداری دهد. گفت که البته حق دارد نگران باشد، اما بهر حال باید امیدوار بود که جریان به‌خوبی و خوشی بگذرد، و افزود که حتماً هوا خوب بوده و هوس کرده است کمی دورتر برود، یا ممکن است به خانهٔ یکی از همسایه‌ها رفته‌باشد و نگهش داشته باشند. اما خانم بلیفیل می‌گفت که نه، مطمئن است که بلایی بر سرش آمده است، زیرا هیچوقت بی‌اطلاع او بیرون نمی‌مانده، چون می‌دانسته است که او چقدر نگران خواهد بود.

آقای آلورثی که شخصاً به جستجوی کاپیتن رفته بود به‌اتاق پذیرایی باز آمد: چهره‌اش ناراحتی و اضطرابی را که احساس می‌نمود، به‌اندازهٔ کافی نمودار می‌ساخت، و این اضطراب چنان بود که قدرت تکلم را از او سلب کرده بود. اما از آنجاکه تأثیر اندوه در طبایع مختلف، متفاوت است، همین نگرانی و تشویشی که لحن سخن وآهنگ صدای او را فرو می‌نشاند، آهنگ صدای خانم بلیفیل را برمی‌انگیخت. خانم بلیفیل اکنون با اقسام کلمات و الفاظ تلخ و مرارت‌بار، اظهار درد می‌کرد و سیل اشك از دیده می‌افشاند. خانم مهمان می‌گفت که البته حق دارد، و جای سرزنش نیست، اما در عین‌حال او را از زیاده‌روی بازمی‌داشت، و می‌گفت که رفتار برادرش باید نمونه و سرمشقی برای شکیبایی او باشد.

خانم بلیفیل می‌گفت: «حرف برادرم را نزن، منم که بیچاره شده‌ام. نگرانی و ناراحتی دوستان در برابر آنچه زن در اینگونه مواقع احساس می‌کند چه می‌توانـد باشد! اوه، حتماً سر به‌نیستش‌کرده‌اند، حتماً او را کشته‌اند... دیگر او را نمی‌بینم.»

دراین احوال، خدمتکاری نفس نفس زنان به‌درون آمد، وگفت‌که کاپیتن را یافته‌اند، و هنوز پیش از این چیزی نگفته بودکه دوخدمتکار دیگرکه جسد کاپیتن را برسر دست گرفته بودند فرارسیدند.

در اینجا خوانندهٔ کنجکاو می‌تواند وجه دیگری از اعمال طبایع دستخوش اندوه را ببیند: آقای آلورثی که تاکنون به همان علتی که خواهرش فغان سر می‌داد خاموش

بود اینك با مشاهده این وضع اشك از دیدگان جاری ساخت، در حالی که مشاهدهٔ همین وضع، راه اشك چشمان خانم بلیفیل را مسدود نمود: خانم جیغی کشید و از هوش رفت. اتاق پر از خدمتکار بود: عده‌ای باتفاق بانوی مهمان به خانم خانه پرداخته بودند، مابقی باتفاق آقای آلورلی کاپیتن را به‌بستری گرم منتقل کردند و برای بازگرداندنش به ساحت زندگی انواع و اقسام شیوه‌ها را آزمودند، اما تمام این اقدامات، از خون گرفتن تا مشتمال دادن و قطره خوراندن و بسیاری چیزهای دیگر، همه بی‌نتیجه ماند. مرگ، این داور سختگیر، حکم خود را درباره‌اش صادر کرده بود و از دادن هرگونه مهلتی ابا می‌نمود، هرچند دو طبیبی که رسیده بودند در این محکمه باتفاق از او دفاع می‌کردند.

وضع خانم، نقطهٔ مقابل احوال شوهر بود: شوهر از حیطهٔ عمل و یاوری هرگونه دوا و درمانی دور شده بود، حال آنکه همسر، در حقیقت، نیازی به دارو و درمان نداشت.

براستی چیزی هم نادرست‌تر از این نظر و رأی عوامانه نیست که پزشکان را، بناحق، دوستان مرگ توصیف می‌کند. پزشکان حاضر، به‌اندازه‌ای به مرگ بیعلاقه بودند که پس از یکبار معاینه، جسد را به‌حال خود گذاشتند، در حالی که در مورد بیمار درقید حیات، چنین سردی و نفرتی نشان ندادند، و بی‌درنگ با کوشش زیاد به‌معالجه پرداختند. مطمئن نیستم، درست نمی‌دانم که آیا اول خانم، پزشکان را به بیمار بودن خود متقاعد ساخت یا اینکه پزشکان در پاسخ به درخواست او، کاری کردند بپذیرد که بیمار است. بهر حال، هرچه بود، مدت یك ماه تمام، با کلیهٔ آرایه‌ها و ظواهر بیماری، این وضع را ادامه داد، و طی این مدت، پزشکان مرتب از او عیادت کردند، پرستاران از او مراقبت نمودند، و آشنایان پیام فرستادند. سرانجام، چون دوران شایستهٔ بیماری واندوه بیکران بسر آمد، پزشکان از خدمت مرخص شدند، و خانم کم‌کم آشنایان و دوستان را پذیرفت، در حالی که جز رنگ اندوهی که بر چهره آورده و جامهٔ ماتمی که دربر کرده بود تغییری نسبت به سابق در او مشهود نبود.

کاپیتن را به‌خاك سپرده بودند، و شاید اگر آقای آلورلی، به‌القای دوستی، محبتی نکرده و سنگی بر مزارش ننهاده بود راهی دراز در وادی فراموشی سپرده بود. نوشتهٔ این سنگ قبر، تراوش ذهن مردی مستعد و باذوق و صادق و آشنا به‌احوال کاپیتن بود:

جسد کاپیتن «جان بلیفیل»
در انتظار قیامی مسرت‌بخش
در اینجا می‌آرمد.
افتخار زادگاهش با لندن
و افتخار آموزشش با آکسفرد بود.
استعدادش موجب افتخار حرفه‌اش

و مایهٔ سرفرازی کشورش بود.
زندگانیش وقف دین، و
خدمت به انسان بود. وی
فرزندی وظیفه‌شناس، و
شوهری مهربان، و پدری
رئوف، و برادری شفیق، و
دوستی صمیم،
و مسیحئی پارسا، و مردی نیك بود.
بیوهٔ تسلاناپذیرش، این سنگ را
به یادبود فضایل او، و نشان
محبت خویش نسبت بدو بر اینجا نهاده است.

کتاب سوم

I

خواننده بیگمان می‌داند که آقای آلورثی، در بدو امر، در غم فقدان دوستش، آن امواج غم و اندوهی را که در چنین مواردی بر قلوبی‌که از سنگ خارا نیستند می‌تازند و بر مغزهایی که از مواد سخت ساخته نشده‌اند هجوم می‌آورند، بشدت احساس کرد. و باز می‌داند که فلسفه و مذهب، با گذشت زمـان، این اندوه را تخفیف دادنـد و سرانجام زائل نمودند. خوانندهٔ هوشمند، در مورد خانم بلیفیل نیز در ابهام نیست و می‌داند که کلیهٔ احکام و آداب جاریه را بدقت رعایت کرد، و تغییرات چهره را با تغییرات عدیدهٔ لباس، متناسب ساخت: همچنانکه لباس، از جامهٔ ماتم به‌تیره و از تیره به خاکستری و از خاکستری به رنگ روشن تغییر می‌یافت، حالت چهره نیز از پریشان به غمگین و از غمگین به‌افسرده و از افسرده به موقر میل می‌کرد، تا سرانجام روزی رسید که پذیرفت به‌ساحت آرامش و صفای سابق خود بازآید.

ما این دو مورد را به‌عنوان دو موردی که توجه بدانها از خوانندهٔ طبقات پایین، در آشنایی با جریان کلی امر، انتظار می‌رود متذکر شدیم. طبیعی است از نقادان تربیت شده انتظار این است که در این خصوص بصیرت و باریک‌بینی بیشتری بخرج دهند، و من تردید ندارم‌که این‌قبیل خوانندگان، در مورد سایر جریاناتی که طی این سالیان، در خانهٔ آقای آلورثی گذشته و ما از قلم انداخته‌ایم کشفیاتی بسزا خواهند نمود.

و چون می‌دانیم که عمده خوانندگان ما از این شایستگی به‌کمال بهره‌مندند، لذا زمانی به‌مدت دوازده سال را در اختیارشان نهادیم تا این استعداد را در آن بیازمایند. و اینک قهرمان داستان را، که چهارده سالی از سنین عمرش می‌گذرد، برصحنه می‌آوریم، و تـردید نداریم کـه بسیاری از کسان مشتاقانه آشنایی با او را انتظـار می‌کشیده‌اند.

II

چون هنگامی که به نگارش این سرگذشت پرداختیم بر آن شدیم که از کسی تملق نگوییم و از جادهٔ حقیقت منحرف نگردیم، ناچار قهرمان داستان را در وضع و هیأتی بر صحنه می‌آوریم که هیچ خواستنی نیست. حقیقتش را بخواهید از همان بدو امر تمام اعضای خانوادهٔ آل‌ورثی معتقد بودند که جز برای چوبه‌دار به‌هیچ منظور دیگری پا به‌عرصهٔ وجود ننهاده است.

و متأسفم از این‌که بگویم که برای این گمان، دلایل و جهات بسیاری موجود بود. زیرا این جوان، از همان سالهای نخستین عمر، تمایل زیادی به‌انواع و اقسام اعمال بد از خود بروز داده بود. هنوز هیچ نشده سه‌بار مرتکب دزدی شده بود: از باغی سیب، از مزرعه‌ای مرغابی، و از جیب آقا بلیفیل تیله‌اش را دزدیده بود.

این معایب، چون با فضایل آقای بلیفیل مقابله می‌شدند در منتهای خود جلوه می‌کردند. این جوان بحدی با جونز فرق داشت که نه‌تنها اعضای خانواده بلکه تمام مردم حوالی و اطراف، زبان به تمجیدش گشوده بودند. در حقیقت از حیث خلق و خو نمونه بود. جوانی بود آرام، باتمیز، و به‌نسبت سن و سالش بسیار دیندار و پرهیزگار ــ و با این صفات و خصوصیات، مورد علاقهٔ تمام دوستان و آشنایان بود، حال آنکه تام جونز، مورد نفرت همه بود، و بسیاری اظهار تعجب می‌کردند از این‌که آقای آل‌ورثی اجازه داده بود چنین شخصی با چنین اوصافی با خواهرزاده‌اش پرورش یابد: واهمه داشتند از این‌که مبادا مجالست و مصاحبت چنین جوانی او را فاسد کند.

واقعه‌ای که در این ایام اتفاق افتاد، شخصیات و خصوصیات این دو را بیش از هر شرح و تفصیلی که ما خواسته باشیم، بر خوانندهٔ باریک‌بین ارائه می‌کند:

تام‌جونز ــ که هرچند جوان بد و فاسدی است اما با این احوال باید در مقام قهرمان داستان ما عمل کند ــ در میان اعضای خانواده بجز یك نفر، دوست دیگری نداشت و این‌دوست متأسفانه، شکاربان بودکه خود از خلق‌وخوی مناسب بی‌بهره‌بود.

در حقیقت، برخی از مفاسد جونز، که ما سه نمونه از آنها را ذکر کردیم، به‌احتمال زیاد ناشی از تشویقها و دلگرمیهایی بود که از این شکاربان‌دریافته‌داشته‌بود، و این مرد، در دو مورد آنها، ازنظر قانون، درحقیقت شریك‌جرم بود. زیرا مرغابی‌و قسمت عمدهٔ سیبها به‌جیب او و خانواده‌اش رفته بود، در حالی‌که گناه همهٔ این دزدیها به گردن جونز افتاد، و جوانك بینوا نه‌تنها ناراحتی ناشی از این اعمال را تحمل کرد بلکه گناه همه را نیز خود به‌گردن گرفت.

در جوار ملك آقای آل‌ورثی، سرا و باغ و املاك یکی از محترمینی بود که «قرق‌کنندهٔ شکار» نامیده می‌شوند. این اشخاص با سختگیریهایی که در قبال کشتن یك کبك یا یك خرگوش نسبت به‌سایرین بخرج می‌دهند، فرقی با هندوها ندارند. آنطور که

می‌گویند، بسیاری از این اشخاص تمام مدت عمر خود را صرف حمایت و حفاظت از برخی جانوران می‌کنند، با این تفاوت که این هنـدوهای انگلیسی، با این‌که ایـن جانوران را از خطر دشمنان حفظ می‌کنند، خود با منتهای بیرحمی دست به کشتارشان می‌گشایند و هزاران از آنها را شکار می‌کنند، و به‌این ترتیب از اتهام خرافه‌پرستی غیرمسیحائی هندوان مبرا هستند.

باری، جونز روزی با این شکاربان به‌شکار رفت. از قضا در حاشیهٔ ملك و سرای این ارباب، گله‌ای کبك پر زدند و وارد محوطهٔ سرا شدند و از میان بته‌های سرخس، در دویست میصد قدمی املاك آقای آلورثی، هدف شلیك این دو واقع شدند.

آقای آلورثی به‌این شکاربان دستور اکید داده بود که هرگز به‌ملك هیچ همسایه‌ای ــ نه این همسایهٔ سختگیر، و نه دیگران ــ تجاوز نکند، و تأکید کرده بود در صورت تخلف از این دستور او را از کار اخراج خواهد نمود. البته در مورد دیگران ایـن دستور همیشه بدقت رعایت نمی‌شد، اما چون همه با اخلاق و خصوصیات این مـرد محترمی که کبکها به قلمروش پناه بردند آشنا بودند، شکاربان مزبور تاکنون هرگز درصدد تجاوز به‌این محل برنیامده بود. این‌بار هم اگر اصرار و اشتیاق شکارچی جوان نبود، هرگز به‌چنین کاری مبادرت نمی‌کرد. اما از آنجاکه جونز جوانی بسیار خودرأی بود، شکاربان نیز که خود میلی به‌این کار داشت، سرانجام به‌اصرار او گردن نهاد و وارد محوطهٔ سرا شد، و یکی از کبکها را شکار کرد.

صاحب سرا، در این هنگام سوار بر اسب ــ در مسافتی نه‌چندان دور ــ در صحنه حضور داشت. چون صدای تیر را شنید بی‌درنگ بسوی محل شتافت، اما تنها تام را دید، زیرا شکاربان به انبوه‌ترین بخش بته‌زار پناه برده و خود را مخفی کرده بود.

صاحب سرا، چون تام را گشت و کبك را نزد او یافت، تهدید کرد که جریان را حتماً به آقای آلورثی خواهد گفت ــ و به‌گفتهٔ خود نیز عمل کرد، چون بی‌درنگ به خانهٔ آقای آلورثی رفت و به‌لحنی تند و زبانی تلخ از تجاوزی که بر قلمروش رفته بود شکایت کرد: انگار کسی بزور وارد خانه‌اش شده و قیمتی‌ترین اموالش را به سرقت برده بود! باری، صاحب سرا، ضمن شکایت خود افزود که شخص دیگری هم با او، یعنی با جونز، بوده هرچند که او این شخص را نیافته است ــ زیرا صدای دو تیر را در آن واحد شنیده است، و در پایان سخنان خود افزود: «ما تنها یك کبك پیدا کردیم، ولی خدا می‌داند چه‌خرابیها ببار آورده‌اند!»

تام به‌محض رسیدن به‌خانه، به‌حضور آقای آلورثی احضار شد؛ به‌حقیقت امـر اعتراف کرد، و جز بیان حقیقت عذر دیگری نیاورد، و گفت که گلهٔ کبك، در اصل، از ملك آقای آلورثی برخاسته بودند. آقای آلورثی از او پرسید چه‌کسی با او بوده است؟ تام گفت که تنها بوده و کسی همراه او نبوده است. البته در اظهار این مطلب، در ابتدا قدری تردید کرد، و اگر گفتهٔ شاکی و خدمه‌اش، نیازی به‌تأیید داشت این تردید تأیید مناسبی بر ادعای آنها بود.

آقای آلورثی، شکاربان را که مورد سوءظن بود احضار کرد، و ماوقع را از او

جویا شد، اما او با اتکا به‌قول تام که گفته بود همه‌چیز را خود به‌گردن خواهدگرفت، جداً منکر قضیه شد واظهار داشت‌که درتمام‌مدت‌بعدازظهر آن روز تام را ندیده‌است.

آقای آلورثی با قیافه‌ای بسیار خشمناك رو به‌تام کرد و به‌او توصیه نمود تا شخصی را که با او بوده است معرفی کند، چون می‌خواهد بداند که این شخص کیست. جوان، همچنان بر تصمیم خود باقی ماند، و آقای آلورثی بناچار او را مرخص کرد، گفت که فردا به‌این مسأله رسیدگی خواهـد نمود و شخص دیگری بنحوی دیگر، از او سؤال خواهد کرد.

تام، آن شب را با ناراحتی بسیار به‌صبح آورد ــ بیشتر به‌این علت که دوست و رفیق همیشگی‌اش در کنارش نبود: آقا بلیفیل، همراه مادرش به‌خارجه رفته بود. البته از نفس مجازات واهمه‌ای نداشت، بلکه می‌ترسید نتواند مقاومت کند و شکاربان را، که می‌دانست در نتیجهٔ اعتراف او خانه‌خراب خواهد شد، لو بدهد.

صبح، برای بازجویی به‌حضور عالیجناب تواکم[1] رسید. این عالیجناب، کشیشی بود که آقای آلورثی وظیفهٔ تربیت این دو جوان را بر عهدهٔ او نهاده بود. باری، هنگامی که رسید، نامبرده سؤالی را که غروب روز پیش آقـای آلورثی از او کرده بود، مجدداً عنوان نمود، و تام چیزهایی را که روز پیش گفته بود از نو تکرار کرد. نتیجهٔ گفت و شنود، شلاقی بود که هیچ کم از شکنجه‌ای نبود که در بعضی ممالك به یاری آن از متهمان اقرار می‌گیرند.

اما با این‌همه تام مجازات را با ارادهٔ راسخ تحمل کرد، و هرچند آموزگار درفواصل ضربه‌های شلاق از او می‌خواست اعتراف کند، اما او ترجیح می‌داد پوست از تنش جدا کنند و دوستش را گیر نیندازد و به‌پیمان خود وفادار بماند.

اکنون شکاربان دیگر واهمه‌ای نداشت، ولی آقای آلورثی کم‌کم نگران می‌شد، چون گذشته از این که آقای تواکم نتوانسته بود از او اعتراف بگیرد، خشونت را هم از حد نیت او گذرانده بود، و آقای آلورثی خود کم‌کم تردید پیدا کرده بود که ممکن است شاکی اشتباه کرده باشد. باری، پی تام فرستاد و، پس از مبالغی پند و اندرز و اصرار و ترغیب دوستانه گفت: «فرزند عزیز، احساس می‌کنم که این سوءظن برای تو گران تمام شده است، و از بابت این مجازاتی که متحمل شده‌ای بسیار متأسفم.» و به‌جبران این ناراحتی کره اسبی به‌او بخشید، و باز از بابت آنچه گذشته بود اظهار تأسف کرد.

با این عمل، احساس گناه با شدتی که از هیچ خشونتی ساخته نبود، بر وجود تام، هجوم آورد: شلاقهای تواکم را با سهولتی بیش از این بزرگواری می‌توانست تحمل کند. با شنیدن این سخنان، اشك از چشمانش جوشید، در برابر آقای آلورثی زانو زد و گفت: «آقا، شما به‌من بیش از اندازه محبت می‌فرمایید ــ براستی عرض می‌کنم. من شایستهٔ این‌همه محبت نیستم.» در این احوال، و با احساسی که وجودش را انباشته بود، چیزی نماند که راز را بروز دهد، اما فرشتهٔ نگهبان شکاربان، عواقب و آثار این امر را بر او متذکر شد، و این ملاحظات، بر لبانش مهر سکوت زد.

1) Thwackum

آقای تواکم آنچه را که در قوه داشت بکار برد تا آقای آلورلی را از ابـراز رحم و عطوفت نسبت به‌او بازدارد. می‌گفت که او، یعنی تام، بخاطر یك دروغ، پافشاری می‌کند، و بالاخره این که یك دور دیگر شلاق، به‌احتمال زیاد مطلب را روشن خواهد نمود.

اما آقای آلورلی ضمن مخالفت اکید با این عمل، گفت که جوان، تازه اگر هـم مقصر باشد، از بابت این پرده‌پوشی بقدر کافی متحمل رنج شده است. وانگهی در این کار، بجز یك مسألهٔ شرافتی ــ که تازه آنهم بد ادراك شده است ــ انگیزه و محرك دیگری نداشته است.

آقای تواکم با تعجب گفت: «مسألهٔ شرافتی! چه فرمایشی می‌فرمایید آقا؛ بفرمایید کله‌خری و لجاجت! آیا شرافت به‌او حکم می‌کند که دروغ بگوید، و یا اصولا شرافت مستقل از مذهب می‌تواند وجود داشته باشد؟»

این گفت‌وگو، پس از ناهار و با حضور آقای آلورلی و مرد محترم دیگری انجام گرفت که پیش از ادامهٔ بیشتر داستان، وی را به‌اجمال به‌خواننده معرفی می‌کنیم.

III

نام این مرد محترمی که یکچند در خانهٔ آقای آلورلی مقیم بود، اسکویر[2] بود. مرد چندان مستعدی نبود، اما این ضعف را به‌میزان بسیار زیادی، با آموزش جبران کرده بود: آثار متقدمین را عمیقاً مطالعه کرده و در تتبع آثار افلاطون و ارسطو به‌درجهٔ استادی رسیده بود، و بطور عمده خود را بر مثال این دو بزرگوار ساخته بود، و گاه از آراء این و گاه از نظریات آن پیروی می‌نمود: در اخلاق تابع افلاطون و در مذهب پیرو ارسطو بود.

این بزرگوار و آقای تواکم، هیچگاه کارشان بی‌جروبحث نمی‌گذشت، زیرا اصول عقیدتی آنها کاملا مغایر هم بود: اسکویر معتقد بود که طبیعت بشری کمال کلیهٔ فضایل است و بدی و شرارت، چون نقص جسمانی، انحراف از طبیعت است. تواکم برعکس معتقد بود که ذهن آدمی، از سقوط آدم به‌این طرف، مخزن و منبع انحراف بود، تا اینکه سرانجام به‌فیض و تأیید الهی تهذیب شد. اسکویر کلیهٔ اعمال آدمی را برحسب «آیین حقیقت» و مناسب ازلی و ابدی امور، می‌سنجید، و تواکم همهٔ مسائل را برحسب «مرجعیت» حل و فصل می‌کرد و در این زمینه همیشه از کتاب مقدس شاهد مثـال می‌آورد.

باری، اگر در این دستگاههای عقیدتی که برای خود ترتیب داده بودند، تواکم زیاد بی‌توجه به‌فضیلت، و اسکویر بیش از حد بی‌اعتنا به‌مذهب نبود، و چنانچه هر دو رأفت وعاطفهٔ طبیعی را از محاسبهٔ خودحذف نمی‌کردند، طبعاً دراین سرگذشت به‌عنوان

2) Square

هدف تمسخر ارائه نمی‌شدند.

خلاصه، پس از این مقدمه، خواننده بیگمان بیاد دارد که کشیش گفتهٔ خود را با این پرسش، که به‌لحنی فیروزمندانه ادا شد، به پایان برد: «اصولا شرافت مستقل از مذهب می‌تواند وجود داشته باشد؟»

اسکویر در پاسخ به‌این پرسش اظهار داشت که اساساً تا حد معانی کلام مشخص نشود، بحث فلسفی در پیرامون الفاظ امکان ندارد، چون در مورد شرافت، عقاید و آراء همانقدر متفاوت است که دربارهٔ مذهب. و افزود: «اما اگر منظور شما از شرافت، زیبایی طبیعی و حقیقی فضیلت است، در آن صورت به‌نظر من، می‌تواند مستقل از مذهب وجود داشته باشد... حتی خود سرکار هم تصدیق خواهید فرمود که می‌تواند مستقل از تمام مذاهب ــ بجز یکی ــ وجود داشته باشد. این را مسلمانان و یهود و پیروان سایر فرق دینی جهان قبول دارند.»

تواکم اظهار داشت که این، گفتهٔ دشمنان کلیسا است، و او تردید ندارد که همهٔ بیدینان و بدعت‌گذاران جهان مایلند، هرآینه بتوانند، شرافت را به نظریات و آراء خطا و نامعقول و توهمات مضرهٔ خود محدود سازند، و افزود: «اما وقتی من از دین صحبت می‌کنم، منظورم دین مسیح است، و نه‌تنها دین مسیح بلکه مذهب پرتستان، و نه‌فقط مذهب پرتستان بلکه کلیسای انگلیس. و وقتی از شرافت سخن می‌گویم، مرادم آن وجه از فیض و تأیید الهی است که نه‌تنها با این مذهب سازگار است بلکه با آن ملازمه دارد، و فقط با این مذهب سازگار است و ملازمه‌دارد، نه با دین و آیینی‌دیگر.»

اسکویر گفت: «همانطور که عرض کردم، شرافت و فضیلت حقیقی، تقریباً الفاظ مترادفی هستند، و بنای هر دو بر آیین حقیقت و مناسبت ازلی امور است، و هر چیز خلاف حقیقت، با این حقیقت و مناسبت، مباینت دارد. و مسلم است که شرافت حقیقی نمی‌تواند از خلاف حقیقت حمایت کند. خیال می‌کنم در این نکته با هم موافق باشیم. اما این‌که بگوییم که این شرافت مبتنی بر دینی است که خود سابق بر او است...»

تواکم بتندی گفت: «یعنی من با کسی که شرافت را اقدم بـر مذهب می‌دانـد می‌توانم موافق باشم! آقای آل‌ورلی من چنین موافقتی کردم؟...»

نزاعی که بین آقا بلیفیل و تام‌جونز اتفـاق افتاده بود و در جریان آن آقا بلیفیل خون‌دماغ شده بود، به‌این بحث پایان داد. آقا بلیفیل اگرچه به‌سال کوچکتر از تام بود اما به‌قد و بالا و بنیه بسی درشت‌تر از او بود، لیکن حریف در فن مشت‌زنی بر او برتری داشت. این را هم باید گفت که تام همیشه جانب احتیاط را نگه می‌داشت و از درگیری با او اجتناب می‌نمود، زیرا با تمام معایبی که داشت بچهٔ پرخاشجویی نبود و بلیفیل را حقیقتاً دوست می‌داشت. وانگهی، چون آقای تواکم همیشه جانب بلیفیل را می‌گرفت، صرف وجود او برای اجتناب از درگیری کافی بود.

اما چه خوب گفته‌اند، هیچکس در تمام اوقات عاقل نیست. بنابراین جای تعجب نیست اگر این جوان هم گاهی از اوقات مغلوب خشم گردد. بهرحال، در ضمن بازی اختلافی پیدا کردند و آقا بلیفیل، تام را حرامزاده خواند و تام هم که کمی جوشی و

تندمزاج بود به‌او پرید و موجب بروز این حالتی در چهره‌اش شد که گفتیم.

اینك آقا بلیفیل در حالی‌که خون از بینی و اشك از چشمانش روان بود، در برابر دایی و آقای تواکم ظاهر شد، و در این محکمه کیفرخواست لازم علیه تام ــ متهم به ایراد ضرب و جرح ــ بی‌درنگ تنظیم گردید. تام تنها عذری که عنوان نمود «تحریك» بود، که آقا بلیفیل ضمن بیان ماوقع آن را از اظهارات خویش حذف کرده بود. شاید هم از یاد برده بود، چون مدعی شد که هرگز چنین لفظی را، که تام ادعا می‌کند، بکار نبرده و خدا نکند که چنین لفظی هرگز بر زبانش جاری شود.

تام ــ هرچند به خلاف قانون ــ مجدداً در تأیید اظهارات خود مطالبی بیان داشت. آقا بلیفیل گفته‌هایش را تکذیب کرد و گفت: «تعجبی ندارد، کسی که یکبار دروغ گفته، باز هم خواهد گفت. اگر آن دروغ شاخداری را که تو به‌آقا معلم گفتی من گفته بودم از خجالت سرم را بلند نمی‌کردم.»

آقای تواکم با علاقه‌مندی بسیار گفت: «کدام دروغ، پسرم؟»

«بله... به‌شما گفت که وقتی آن کبك را شکار کرد، کسی با او نبود... ولی خودش می‌داند» و با چشمان اشکبار افزود: «خودش می‌داند که اینطور نبود... برای این‌که خودش به‌من گفت که بلاك جورج[3] با او بوده. حتی گفت... بله، تو گفتی... حالا اگر می‌توانی بگو نه... حتی گفت که اگر آقا معلم بند از بندم هم جدا می‌کرد نمی‌گفتم.»

به شنیدن این مطلب چشمان تواکم برق زد. به‌لحنی فیروزمندانه گفت: «بله... بله. تصور خطایی که از شرافت داریم همین است. این همان بچه‌ای است که نباید شلاق می‌خورد.»

آقای آل‌ورلی با قیافه‌ای مهربانتر، رو به‌تام کرد و گفت: «پسرم، این چیزهایی که گفت صحت دارد؟ چطور شد که سر یك دروغ اینهمه لجاجت به‌خرج دادی؟»

تام گفت که او هم مثل همه از دروغ بیزار است، اما فکر می‌کرده که شرافتش به‌او حکم می‌کرده که به‌آن شکل رفتار کند، چون به آن مرد بینوا قول داده بود که نامش را فاش نخواهد کرد. و افزود علاوه بر آن، احساس می‌کرده که ناگزیر از این عمل بوده است، زیرا شکاربان به اصرار او وارد ملك دیگری شده بود، و اضافه کرد که این عین واقع است، و حاضر است در این‌باره قسم بخورد. و در پایان اظهارات خود به آقای آل‌ورلی التماس کردکه به‌خانوادهٔ این مرد بینوا رحم کند، بخصوص که در این میان، تنها شخص او مقصر بوده و دیگری به‌اصرار به‌این کار مجبور شده است، و متذکر شدکه مطالبی هم‌که پیشتر گفته دروغ نبوده است، زیرا مرد بیچاره دراین میانه گناهی نداشته، چون اگر هم شکاربان نمی‌رفت باز خود او بتنهایی این کار را می‌کرد، کما اینکه اول هم او رفته و شکاربان برای جلوگیری از ضرر و زیان بیشتر درپی‌اش روان شده است. و پس از اظهار این مطالب گفت: «آقا، خواهش می‌کنم مرا تنبیه کنید، کره اسب را از من پس بگیرید، و از تقصیر جورج بیچاره صرفنظر بفرمایید.»

آقای آل‌ورلی لحظه‌ای چند تأمل کرد، سپس هردو جوان را مرخص کرد و به‌آنها

3) Black George

نصیحت کرد که رفتار دوستانه‌تری با هم داشته باشند.

IV

آقابلیفیل با افشای رازی که دوستش با او درمیان نهاده بود، نه‌دانسته او را از خوردن شلاق رهانید، زیرا صرف خون‌آلود بودن بینی برای اقدام تواکم به‌تأدیب او کافی بود. اما این جریان بطور کلی در توجه به مسألهٔ دیگر فراموش شد: و در ارتباط با همین مسأله بود که آقای آل‌ورثی، در خلوت، اظهار داشت که به‌نظر او، این جوان را به‌عوض تنبیه باید تشویق کرد. و فرمان عفوی که در قالب این اظهار اعلام شد، مانع از اقدام بعدی تواکم گردید.

تواکم که تأملاتش مالامال از ترکه و شلاق بود، علیه این ضعف یا به‌قول خود او ــ اگر جسارت نباشد ــ علیه این مساهلهٔ زیانبار زبان به‌نکوهش گشود وگفت‌که صرفنظر کردن از کیفر چنین جنایاتی به‌معنای تشویق آنها و حمایت از آنها است. و شرح کشافی در خصوص تأدیب اطفال بیان داشت و در این زمینه عبارات و جملات بسیاری را از سلیمان نبی و دیگران شاهد آورد، که چون در بسیاری از کتابها آمده‌اند از تذکار مجددشان درمی‌گذریم. آقای تواکم، سپس به معصیت «کذب» که از گناهان کبیره است پرداخت و در این عرصه نیز حاضران را به وسعت دانش خویش متقاعد ساخت.

آقای اسکویر اظهار داشت که گوشیده است که رفتار تام را با اندیشهٔ «فضیلت کامل» تطبیق کند اما نتوانسته است. و گفت که در این عمل چیزی به‌چشم می‌خورد که در نظر اول به‌هیأت ثبات جلوه می‌کند، اما چون ثبات، فضیلت ودروغ، شرارت است لذا به هیچ وجه نمی‌توانند برهم منطبق شوند یا با هم جمع گردند.

و چون این دو بزرگوار در عیبجویی از جونز اتفاق نظر داشتند، طبعاً در ستودن آقا بلیفیل نیز یکدل و یکزبان بودند. کشیش می‌گفت که افشای حقیقت، وظیفهٔ هر انسان مؤمن و باخدایی است و حکیم می‌گفت که این عمل، منطبق با آیین حقیقت و مناسبت ازلی امور است.

اما این گفته‌ها بهر حال تأثیر چندانی در آقای آل‌ورثی نداشت، و نتوانست او را به‌امضای «حکم اعدام» متهم برانگیزد. چیزی در درون خود او بود که با صداقت و درست پیمانی جونز بسی بیش از مذهب تواکم یا فضیلت اسکویر توافق داشت.

البته نسبت به شکاربان سختگیری بیشتری نشان داد: او را بی‌درنگ خواست و پس از ملامت بسیار مزدش را داد و از کار اخراجش نمود. بحق اظهار داشت که فرق است بین کسی که برای توجیه‌عمل خود دروغ می‌گوید با کسی که برای نجات دیگری متوسل به دروغ می‌گردد.

وقتی این داستان علنی شد، بسیاری از مردم در قضاوت دربارهٔ رفتار این دو جوان، با تواکم و اسکویر اختلاف‌نظر پیدا کردند: به‌نظر این مردم، بلیفیل جوانی بود

فرومایه و رذل و نامرد و متصف به صفات مشابه دیگری از این دست، حال آنکه تام آدمی بودشجاع، دلیر و با ثبات. با تمام این تفاصیل، تام‌بینوا قصر ازمعرکه درنرفت، چون هرچند آقای آل‌ورثی به‌تواکم گفته بود که تنبیهی از این بابت اعمال نکند، اما بنابر ضرب‌المثل معروف «پیدا کردن چوب آسان است، و زدن آسانتر.» ــ و البته پیدا کردن چماق هم کار دشواری نبود، و تنها زمانی از تنبیه او خودداری می‌نمود که چوب و چماقی دم دست نبود.

اما اگر صرف لذت بردن از این «ورزش» علت و موجب تنبیه بود، در این صورت بیگمان آقا بلیفیل نیز از این نوازشها بی‌نصیب نمی‌ماند. ولی هرچند آقای آل‌ورثی دستور اکید داده بود که بین آنها فرقی نگذارد و هر دو را به‌یك چشم بنگرد، با این همه آقای تواکم هر اندازه که نسبت به‌تام سختگیری می‌نمود به آقا بلیفیل مهربانی می‌کرد. حقیقت این است که بلیفیل، محبت استاد را، هم با ابراز احترام به او و هم با قبول دربست عقاید و نظریات او، به‌کمال جلب کرده بود. حال آنکه تام جونز نه‌فقط در ابراز احترام اهمال می‌ورزید و اغلب حتی از یاد می‌برد که هنگام ورود استاد به احترام کلاه از سر برگیرد یا سری فرود آورد، بلکه بطور کلی اعتنایی هم به عقاید و آراء او نداشت. جوانی بود بی‌فکر و سربهوا، و اغلب با بیشرمی آشکار به رفتار جدی دوستش می‌خندید و از این بابت او را دست می‌انداخت.

آقای اسکویر نیز به‌علل و جهات مشابه، بلیفیل را بر او ترجیح می‌داد، زیرا تام جونز برای خطابه‌های فاضلانه‌ای که این بزرگوار، گاهی از اوقات، بر او ایراد می‌کرد ارزش چندانی قائل نبود، و حتی یکبار، خواست که آیین حقیقت را مسخره کند، و در یك مورد هم گفت که به‌نظر او قاعده و آیینی در جهان وجود ندارد که قادر باشد شخصی چون پدرش را بسازد: آقای آل‌ورثی را به‌لفظ پدر صدا می‌کرد. به‌خلاف او، آقا بلیفیل در شانزده سالگی واجد چنان درایتی بود که توانسته بود، در آن واحد، عنایت این دو قطب مخالف را به‌خود جلب کند: با یکی یکپارچه دین و پارسایی، و با دیگری سرتاپا فضیلت بود، در حضور هر دو، خاموشی می‌گزید، که خود به‌معنای تایید هر دو و تامین عنایت ایشان به‌شخص خود بود.

V

این دو شخصیت دانشمندی که اخیراً برصحنهٔ داستان جلوه‌گری آغاز کردند، از همان بدو ورود به‌خانهٔ آقای آل‌ورثی، یکی با واسطهٔ دین و دیگری از طریق فضیلت، برای نزدیکی بیشتر با او زمینه می‌چیدند، و برای نیل به‌این منظور نظر بر عمان بیوهٔ زیبایی افکنده بودند که اگر چه مدتی است از او یاد نکرده‌ایم، یقین داریم که خواننده او را از یاد نبرده است. هدفی که منظور نظر این دو بزرگوار بود، درحقیقت کسی بجز خانم بلیفیل نبود.

علت عمدهٔ وحدت نظری هم که درباره این دو جوان داشتند باز چیزی بجز این نبود. و این تقریباً تنها موردی بود که درباره‌اش توافق داشتند. چون علاوه براختلافی که در اصول داشتند، از چندی پیش هم از نیت و نقشهٔ یکدیگر بو برده بودند، و بشدت باهم خصومت می‌ورزیدند.

این خصومت متقابل با موفقیتهای متناوبی که هر چند گاه یکی نسبت به‌دیگری کسب می‌کرد، تشدید می‌شد. زیرا هنوز خیال این موضوع از مخیله‌شان نگذشته بود که خانم بلیفیل بفراست دریافت که سرانجام، ناگزیر به‌چنین نتیجه‌ای خواهندرسید، در حقیقت، خود جریان را در چنان مسیری افکند که به‌چنین نتیجه‌ای برسند. بهرحال، این دو در عین حال، بامنتهای احتیاط عمل می‌کردند، مبادا که خانم از این بابت رنجشی بدل گیرد و جریان را با آقای آل‌ورثی درمیان گذارد. اما موجبی برای این ترس نبود، چون خانم بلیفیل از این هوسی که کسی بجز شخص او از آن منتفع نمی‌شد، بقدر کافی راضی بود. او تنها ثمری که در این میان برای خود منظورداشته بود خوشگویی و مداهنه بود، و در تأمین آن، گاه این و گاه هردو را می‌نواخت: اصول عقیدتی کشیش را بیشتر می‌پسندید، اما در عوض قیافهٔ اسکویر را خوشایندتر می‌یافت، چون مرد زیبا طلعتی بود.

نمی‌دانم که آیا خانم بلیفیل، از لطف و شیرینی زندگی زناشویی سیر و دلزده شده بود یا موضوع دیگری در بین بود، اما هر چه بود دیگر به‌هیچ قیمت حاضر به‌ازدواج مجدد نبود. بااینهمه، طوری با اسکویر گرم گرفته بود که زبان بدخواهان به‌پچ‌پچ افتاد، هرچند معلوم نبود که هدف این پچ‌پچ و بدخواهی، شخص خانم بلیفیل، یا خود مخالفت با آیین حقیقت و مناسبت ابدی امور بود. بهرحال، این امر بدرستی معلوم نیست، و ما نیز برآن درنگ نخواهیم نمود. آنچه مسلم است این است که آموزگار نیز شلاق‌کش به‌پیش می‌تاخت، بی‌آنکه قدمی به‌پایان سفر نزدیك گردد.

آموزگار در حقیقت در این اقدام، اشتباه بزرگی را مرتکب شده بود. اسکویرخیلی زود به‌این اشتباه او پی برد. خانم بلیفیل، چنانکه خواننده هم به‌حدس دریافته است، به‌هیچ‌وجه اخلاق و رفتار شوهر فقیدش را نمی‌پسندید، حتی از او متنفر هم بود تا سرانجام مرگ مداخله کرد و این کدورت را التیام داد. و بنابراین جای تعجب‌نیست اگر می‌بینیم که علاقهٔ چندانی به‌فرزندی که از او داشت در خود احساس نمی‌کرد. و به‌همین جهت هم بود که پس‌از قدری بی‌میلی، باسیل لطف و محبتی که آقای آل‌ورثی نثار کودك سرراهی نمود، و او را فرزند خود خواند، و از هر حیث با او و بلیفیل به‌یکسان رفتار کرد، موافقت نمود. همسایه‌ها و اعضای خانواده، از این موافقت، به‌تمکین و مدارای خواهر با تمایل برادر تعبیر کردند، و همه از جمله آقای تواکم و آقای اسکویر معتقد بودند که قلباً از بچهٔ سرراهی متنفر است، و هرچه بیشتر به‌او محبت می‌کرد نتیجه می‌گرفتند که از او نفرت بیشتری به‌دل دارد و نقشه می‌کشد که زیر پایش را خالی کند، و چون می‌پنداشتند که نفعش در این است که از او متنفر باشد، لذا خانم بلیفیل هرگز نمی‌توانست به‌آنها بقبولاند که از او کینه

و نفرتی به‌دل ندارد.

باری، چون تام بزرگ و برومند شد و نشانهایی از آن مردانگی و زیبایی و کیفیاتی را بروز داد که زنان در مردان می‌پسندند، این عدم تمایلی که خانم بلیفیل در اوان کودکی نسبت به‌او ابراز کرده بود بتدریج فرو نشست و محبتی که اکنون نسبت به‌او ابراز می‌نمود بسی بیش از محبتی بود که به‌پسر تنی خود داشت. و این، چنان آشکار بود که‌جای انکار نبود: به‌اندازه‌ای به دیدنش راغب بود و به‌حدی از مصاحبتش لذت می‌برد که، هرچند هنوز هجده سالش نبود، یکپا رقیب تواکم و اسکویر بود. و عیب کار این بود که مردم محل کم‌کم به‌لحنی رساتر از آنچه دربارهٔ تمایلش نسبت به‌اسکویر سخن‌ساز کرده بودند، از این علاقه سخن می‌راندند، و همین موجب شد که «حکیم» مزبور کینهٔ شدیدی از قهرمان بینوای ما به‌دل گرفت.

VI

آقای آلورثی، اگر چه خود در این که قضایا را از زاویهٔ نامساعد بنگرد شتاب نمی‌کرد و با افکار و آراء عامه ــ که هرچند در گوش مردم محل طنین می‌افکنند ولی بندرت به‌گوش برادر یاشوهر می‌رسند ــ بیگانه بود، بااینهمه، محبتی که خانم بلیفیل نسبت به‌تام ابراز می‌نمود و تبعیضی که بین او و پسر خود قائل می‌شد، او را در وضع و موقع نامناسبی قرار می‌داد.

رحم و عطوفتی که در دل او مأوی کرده بود چنان بود که جز فولاد عدالت چیزی قادر به‌نرم کردنش نبود. نفس بیچارگی و ناشادکامی ــ اگر گناه و تقصیر دیگری نبود که در مقام پارسنگ عمل کند و کفه را به‌زیان شخص سنگین کند ــ برای جلب عطوفت و دوستی و احسان او کفایت می‌نمود. بنابراین چون سردی و بی‌مهری مادر را نسبت به‌فرزند دید، تنها به‌این علت بر او به‌چشم عطوفت نگریست، و حاجت به‌گفتن نیست و پیداست که تأثیر رحم و عطوفت در طبایع خیراندیش تاچه اندازه است.

ازاین‌رو، هر جلوه از فضایل این جوان را زیر ذره‌بین می‌نهاد و بزرگ می‌کرد، و معایبش را از پشت‌عدسی مخالف می‌دید، آنقدر که بزحمت دیده می‌شدند. البته این امر از نظر عطوفت و رأفت، چیز بسیار پسندیده‌ای است، اما عیب کار این است که ضعف بشری دراین میان مداخله می‌کند و جریان را از مسیر حقیقی منحرف می‌سازد. دراین مورد هم‌چنین بود، چون همین که دید که خانم بلیفیل محبت بیشتری به‌تام می‌کند، طفل معصوم ــ اگر چه خود در این میان گناهی نداشت ــ کم‌کم از نظرش افتاد. راست است که این مورد بتنهایی قادر نبود او را از ساحت لطف و عنایتش براند، اما بسیار مؤثر بود، و کم‌کم ذهن آقای آلورثی را برای القائاتی که وقایع مهمی را موجب شدند، و در آینده خواهند آمد، آماده نمود. این راهم باید گفت که

این جوان تیره‌بخت‌هم، خود با هرزگیها و بی‌پروواییهای خویش به‌این امر مساعدت بسیار نمود.

خواننده بیگمان بیاد دارد که آقای آل‌ورثی درقبال کیفر ناروایی که تام دید، کره اسبی به‌او بخشید. تام این‌کره را شش ماهی نگه‌داشت سپس، روزی سوار برآن شد، به‌یکی از بازارهای اطراف رفت، و آن را فروخت.

در بازگشت به‌خانه، وقتی آقای تواکم از او پرسید پول را چه‌کرده است رك و راست گفت که نخواهد گفت.

تواکم گفت: «ها! که‌نخواهی‌گفت! ولی‌من حقیقت را از حلقومت‌بیرون می‌کشم.» و این جایی بود که همیشه در موارد مشکوك حقیقت را از آن درمی‌کشید.

تام را برپشت فراشی جای داده و همه‌چیز آمادهٔ اجرا بود که آقای آل‌ورثی وارد شد، و چون حال‌وحکایت‌را چنین دید مهلتی به‌او داد و او را با خود به بخش دیگری از عمارت برد، و چون با او تنها ماند سؤالی را که تواکم از او کرده بود از نو عنوان نمود.

تام در پاسخ گفت بنابر وظیفه چیزی را از او پنهان نخواهد کرد، اما جز بزور چماق حاضر نیست به‌آن مرد رذلی که امیدوار است بزودی حق تمام وحشیگریهایش را کف دستش بگذارد، پاسخ دهد.

آقای آل‌ورثی او را بخاطر لحن ناشایسته و عاری از حرمتی که نسبت به‌استاد بکار برده بود، بخصوص در قبال قصدش به‌انتقام، بشدت ملامت کرد و تهدید کرد چنانکه بار دیگر این کلمه از دهانش خارج شود برای همیشه او را از ساحت لطف و محبت خود خواهد راند، چرا که او هرگز موافق هرزگی نیست و از مردم هرزه حمایت نخواهد کرد... وبیاری این کلمات و سخنانی نظیر آن جوان را به‌ابراز تأسفی برانگیخت که در اظهار آن‌شور و اخلاص چندانی مشهود نبود، چون از شما چه پنهان بـرای جبران ترکـه‌هایی که از این عالیجناب خورده بود نقشه‌هایی پیش خود کشیده بود، ولی بهرحال اظهارات آقای آل‌ورثی موجب شد کـه از بابت نفـرتی که از آقای تواکم به‌دل داشت قدری‌اظهار تأسف کند. سپس آقای آل‌ورثی پس از مقداری پند و اندرز به او اجازه داد ماوقع را چنانکه بود باز گوید، و تـام بشرح زیـر به‌نقل ماوقع پرداخت:

«آقای عزیز، قبول بفرمایید که من شما را بیش از تمام دنیا دوست دارم و برای شمـا بیش‌از تمـام دنیا احترام قائلم. من به‌دینی که به‌جنابعالی دارم نیك واقفم، و اگر فکر می‌کردم که قلبم توانایی ناسپاسی نسبت به‌شما را دارد از خود نفرت پیدا می‌کردم. کره اسبی که به‌من مرحمت کردید اگر زبان داشت مطمئنم به‌شما می‌گفت که من تاچه اندازه به‌این هدیهٔ شما علاقه‌مند بودم، و جز به‌این منظور که عرض می‌کنم به‌هیچ‌قیمت و به‌هیچ علت حاضر به‌فروش آن نبودم. باور بفرمایید از این مردم بدبخت‌تر و بیچاره‌تر نیست...»

آقای آل‌ورثی گفت: «کدام مردم، پسرم؟ منظورت را نمی‌فهمم.»

تام در پاسخ گفت: «ای آقا، شکاربان بینوای شما، بازن و چند بچه‌اش. از آن وقتی که جنابعالی اخراجش کردید داشتند از سرما و گرسنگی تلف می‌شدند. من نمی‌توانستم در عین حال کـه خود را مسؤل و مسبب تیـره‌روزی آنها می‌دانستـم شاهد و ناظـر برهنگـی و گرسنگی این مردم تیـره‌روز باشم.» سخن که بدینجا رسید قطرات اشك برگونه‌اش فرو لغزید. در ادامهٔ سخن گفت: «... و برای نجات آنها بود که من‌علی‌رغم ارزشی که‌برای عطیهٔ جنابعالی قائل بودم از آن جدا شدم. کره اسب را بخاطر آنهـا فروختـم، و پولش را تا دینار آخر به‌آنها دادم.»

آقای آل‌ورثی لحظه‌ای چند خاموش ماند، و تالب به‌سخن بگشاید چشمانش پر از اشك شد. سرانجام پس از ملامتی دوستانه به‌او توصیه کرد که‌درآینده، و در موارد مشابه، پیش از آنکه خود در این زمینه اقدام کند مطلب را با وی درمیان گذارد، و پس آنگاه او را مرخص کرد.

چندی پس از این‌واقعه، غروب روزی که آقای آل‌ورثی به‌اتفاق بلیفیل و جونز قدم می‌زد، جونز بازیرکی او را به‌اقامتگاه خانوادهٔ بلاك جورج برد و او را با درد و رنجی که‌گرسنگی‌و برهنگی و سرما براین موجودات بینوا اعمال کرده بود آشنا نمود. پولی که از جونز گرفته بودند همه صرف تأدیهٔ دیون سابق گشته بود، و تقریباً چیزی از آن باز نمانده‌بود.

مشاهدهٔ این احوال دل آقای آل‌ورثی را سخت به‌درد آورد. همان وقت دوگینه به مادر خانواده داد و گفت‌که‌آن را خرج پوشاك بچه‌ها کند. مادر بینوا باچشمان اشکبار از او تشکر کرد و نسبت به‌تام اظهار حقشناسی نمود و گفت که اگر او نبود مدتها بود که‌او و فرزندانش از گرسنگی تلف شده بودند، و اگر او نبود لقمه نانی نبود که باآن سد جوع کنند یا لباسی به‌تن بچه‌ها نبود، و آنچه هست محصول کرم و رأفت او است.

چون به‌خانه بازآمدند، تام شرح مفصلی در خصوص بیچارگی و بدبختی این‌مردم و طاقت و تحمل بلاك جورج بیان داشت و در ارائهٔ احوال آنها چنان خوب از عهده برآمد که آقای آل‌ورثی اظهار داشت که فکر می‌کند پدر خانواده در قبال عمل گذشته بقدر کافی تحمل رنج کرده، و گذشته را براو خواهد بخشید و سعی خواهد کرد وسیلهٔ معاش خود وخانواده‌اش را تأمین کند.

جونز طوری ازاین گفته به‌شوق آمد که به‌رغم تاریکی هوا، در زیر رگبار باران، مسافت یك میل راه پیمود و این خبر خوش را به‌مادر خانواده ابلاغ نمود. ولی مانند همهٔ کسانی که در ابلاغ خبر شتاب می‌کنند، تنها سودی که از این عمل عایدش شد زحمت تکذیب آن بود: زیرا بخت بد بلاك جورج از عر فرصتی سود جست و درغیاب دوستش رشته‌های او را پنبه کرد.

VII

آقابلیفیل اگر در رحم و شفقت به‌پای دوست خود نمی‌رسید در عوض در دادگری که خصلت والاتری است براو پیشی جسته بود. ولی هرچند در حضور جونز خاموشی گزیده بود، اما چون جهات وجوانب قضیه را خوب سنجید دید به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند بپذیرد که داییش در حق این شخصی که هیچ شایستگی ندارد چنین لطف و عنایتی را مبذول دارد. بنابراین بر آن شد که بی‌درنگ مطلبی را که پیشتر عبوراً اشاره‌ای بر آن نمودیم با او در میان گذارد. حقیقت امر از این قرار بود:

شکاربان، حدود یك‌سالی پس از این که از خدمت آقای آلورثی اخراج شد، پیش از فروش کره‌اسب، روزی هنگامی که از مزرعه‌ای متعلق به آقای وسترن ــ همان مالکی که کبك معروف در محدودهٔ ملکش کشته شد ــ می‌گذشت خرگوشی را دید که بر قسمت خلفی خود تکیه کرده بود، و برای اینکه شکم خود و خانواده‌اش را سیر کند برخلاف قانون مملکت و قوانین شکار با چوبی بر سرش کوفته بود و او را کشته بود.

خریداری که خرگوش را از او خرید بدبختانه چند ماهی پس از این واقعه بـا مقداری گوشت شکار قاچاق گیر افتاد وناچار شد با لو دادن و قربانی کردن یکی از شکاردزدها، شر مزاحمت آقای وسترن را از سر خود بکند و برای این کار بلاك جورج را که هم به‌بدی معروف حضور آقای وسترن بود و هم در محل بی‌وجهه بود، برگزید. بعلاوه، این بهترین کسی بود که خریدار می‌توانست او را فدا کند، چون هم مدتی بود چیزی به‌او نفروخته‌بود و هم بدان وسیله می‌توانست اورا بلاگردان سایرمشتریان کند.

اگر حقیقت امر به‌صورتی‌که بود بر آقای آلورثی عرضه می‌شد یحتمل آنقدر مضر به‌حال شکاربان واقع نمی‌گردید، اما بلیفیل باافزودن تنها یك علامت جمع به‌عمل او، داستان را بکلی مقلوب نمود. چون گفت که جورج باتله سیمی خرگوشهای زیادی را با بیرحمی شکار کرده است. و اگر آقا بلیفیل قبلا از آقای آلورثی قول نگرفته بود که موضوع را محرمانه تلقی کند طبعاً این تصرفاتی را که در داستان بعمل آورده بود می‌شد بنحوی اصلاح نمود، لیکن با این نیرنگ، شکاربان بینوا بی‌آنکه فرصت و امکان دفاع از خود داشته‌باشد غیاباً محکوم شد.

به‌این ترتیب شادی و مسرت خانوادهٔ سیه‌روز دیری نپایید، چون فردای همان روز آقای آلورثی بی‌آنکه به‌نفس امر اشاره‌ای کند اعلام نمود که دلیل و موجب تازه‌ای برای ناخرسندی از رفتار شکاربان دارد واکیداً به‌تام توصیه کرد که دیگر نامی از او به‌میان نیاورد، هرچند سعی خواهد کرد نگذارد خانواده‌اش از گرسنگی تلف شود، و اما خود این شخص را بعلت نقض قوانین به‌محکمه خواهد سپرد.

تام نمی‌دانست چه‌چیز آقای آلورثی را اینچنین علیه این مرد بینوا برانگیخته،

و در این خصوص کمترین ظنی به‌آقا بلیفیل نمی‌برد. بهرحال چون این‌گونه تلخکامیها خللی در ارکان دوستیش نسبت به‌خانوادهٔ جورج وارد نمی‌کرد، برآن شد که به‌طریق دیگری مانع از خانه خرابی و سیه‌روزی خانوادهٔ شکاربان گردد.

جونز اخیراً با آقای وسترن[۴] صمیمیتی بهم زده بود: با جهیدن از پرچینهای بلند و سایر نمایشها و عملیات ورزشکارانه طوری خود را پیش او جا کرده بود که آقای وسترن می‌گفت که اگر موجبات دلگرمی و تشویق کافی برای او، یعنی تام، فراهم باشد بی‌شك مرد بزرگی خواهد شد و اغلب آرزو می‌کرد کاش خود پسری به‌این استعداد می‌داشت، حتی یکبار در مجلس میخوارگی اظهار داشت که حاضر است سر هزار پوند شرط ببندد که تام می‌تواند با هریك از شکارچیان محلی در چابکی و چالاکی رقابت کند...

باری، به‌یاری این استعداد طوری خود را پیش این مرد محترم جا کرده بود که مقدمش همیشه در خانه‌اش‌گرامی و مصاحبتش در شکار همیشه مغتنم بود، و اسباب و آلات گرانبهایش از قبیل اسب و تفنگ و تازی همه در اختیار او بود. بنابراین تام تصمیم گرفت از این محبت به‌نفع خانوادهٔ جورج استفاده کند و سمتی را که در دستگاه آلورثی از دست‌داده بود در سراپردهٔ آقای وسترن برای او تأمین نماید.

برای نیل به‌این منظور به‌دختر آقای وسترن متوسل شد، که نوجوانی هفده‌ساله بود، و آقای وسترن پس از وسایل و ابزار شکار او را از تمام دنیا دوست‌تر می‌داشت، وهمانطور که این دختر بر پدر نفوذ داشت تام نیز مختصر نفوذی بر او داشت اما چون بنااست که‌این خانم، قهرمان زن داستان ما باشد و کسی است که ما خود سخت به‌او علاقه‌مندیم و به‌احتمال زیاد پیش‌از آنکه از هم جدا شویم خوانندگان نیز به‌او علاقه‌مند خواهند شد، لذا پایان این فصل هرگز جای شایسته‌ای برای معرفی او نیست.

4) Western

کتاب چهارم

I

تو ای باد ناملایم دم فروبند، تو ای نسیم بهاری که از بستر عطرآگین خـــویش برخاسته‌ای «فلورا»[1]ای زیبا را از اتاق شبنم گرفته و معطر خویش فرا خوان، تا در اول ماه ژوئن، زادروز وی، این دختر نورسیده، در جامهٔ فراخ، سبك بر سبزه‌ها بخرامد، و گلها به‌تعظیمش برخیزند و روایح، با رنگهـــای خویش در انبساطش همچشمی کنند.

اینهمه دلکش، اینچنین دلربا! و شما ای همسرایان بالدار طبیعت، که نغمه‌های شیرینتان از الحان‌هندل[2] پیشی گرفته است، دستگاه حنجرهٔ خوش‌نوای خویش را به شادی ورودش کوك کنید. نغمهٔ شما از عشق برمی‌خیزد، و به‌عشق باز می‌گردد. حال که چنین است، آن احساس لطیف را در دل عشاق روستا برانگیزید. زیرا چه نشسته‌اید، سوفیای زیبا، مزین به‌هر افسونی که طبیعت، توانا به‌دادن آن است: آراسته به‌زیبایی، جوانی، نشاط، سادگی وصفا و لطف و فروتنی، درحالی‌که ملاحت از لبان گلگونش می‌تراود و فروغ از چشمان فروزانش زبانه می‌کشد، فرا می‌رسد!

خواننده، تو بیگمان مجسمهٔ ونوس دومدیچی[3] را دیده و شاید که نگارستان زیبایان را در هامپتن‌کورت[4] نظاره کرده‌ای. شاید که هر چرچیل[5] درخشان ایـــن نگارستان و زیبارویانی را که در کیت‌کت[6] به شادکامیشان می‌نوشیدند، از یـــاد نبـــرده‌ای؛

۱) Flora : الههٔ گل، در اساطیر رومی. ــ م.
۲) Handel : جورج فریدریك هندل (۱۷۹۵ـ۱۶۸۵) موسیقیدان انگلیسی، متولد در آلمان. ــ م.
3) Venus de Medicis 4) Hampton Court
۵) Churchill شاید مراد سارا چرچیل، دوشس مالبرو باشد (۱۷۴۴ ــ ۱۶۶۰). ــ م.
۶) Kit-Cat Club : نام باشگاهی (۱۷۲۰ ــ ۱۷۰۳) مرکب از سیاستمداران و ادبای برجسته ویگ (حزب آزادیخواه) که‌بعدها به‌لیبرال موسوم گردید. ادیـــن و استیل عضو این باشگاه بودند. مدیریت میخانه‌ای که این جمع در آن گرد می‌آمدند با کریستوفر کت بود، و نام باشگاه از همینجا است. ــ م.

یا اگر فرمانروایی ایشان پیش از روزگار تو بوده است، دست‌کم دخترانشان را دیده‌ای، و بهرحال با زیبایان این عصر، که در دلبری کم از پیشینیان خویش نیستند، آشنایی.

بااینهمه، دوست من، دور نیست همهٔ این چیزها را دیده باشی و باز نتوانی نقش درستی از شکل و شمایل سوفیا[۷]، در کارگاه خیال خویش بسازی، چون وی به‌هیچیک‌از آنها مانند نبود. وی بیشتر مانند لیدی رانه‌لاگ[۸]، یا آنطورکه شنیده‌ام شبیه دوشس‌دو مازارن[۹] بود. اما بیش از هرچیز به‌کسی شبیه بود که تصویرش هرگز از لوح ضمیرم پاك نخواهد شد. و تو،ای دوست من، اگر این شخص را بیاد بیاوری، آنگاه تصور مناسبی از او خواهی داشت.

اما از بیم اینکه، یحتمل از چنین سعادتی بهره نداشته‌ای، می‌کوشم با منتهای قدرتی که در قلم خود سراغ دارم این نمونهٔ کمال را برای تو توصیف کنم، هرچند از این نکته نیك آگاهم که پای منتهای توانایی من در این عرصه لنگ است.

باری، سوفیا، دختر یکی یکدانهٔ آقای وسترن، زنی بود میانه بالا، یا متمایل به بلندبالا. پیکرش نه‌تنها متناسب بلکه به‌نهایت ظریف بود. تناسب عالی بازوانش، حکایت از مراعات نظیر در ساقین پا داشت؛ موی سرش، که سیاه بود، چنان انبوه بود که پیش از آنکه بنابر رسم جدید زمان کوتاه شوند، تا به‌کمر می‌رسید. واکنون چنان حلقه حلقه برقفایش خفته بود که کمتر کسی می‌پنداشت طبیعی است. اگر «رشك» می‌توانست جزئی از سیمایش را از سایر اجزاء جدا کند و شایستهٔ ستایش کمتری بداند، شاید پیشانیش‌را برای‌این‌منظور برمی‌گزید، که‌قدری بلندتر از حد معمول‌بود. اما این، هیچ صدمه‌ای به‌تناسب تصویر نمی‌زد. ابروانش یکدست وکمانی بود، وهیچ هنری قادر به‌تقلید آن نبود. برقی از چشمان سیاهش می‌جهید که همهٔ نرمی و ملایمت دارنده‌شان قادر به فرونشاندنش نبود. بینی‌اش بقاعده بود؛ و دهانش، که دو رشته عاج در آن جای گرفته بود، تصویری را که سرجان ساکلینگ[۱۰] در این ابیات به‌دست داده است، دقیقاً به‌ذهن متبادر می‌نمود:

لبانش سرخ بود، و یکی از آنها درقیاس با
آن که به‌چانه نزدیکتر است، نازك بود.
زنبوری اخیراً آن را گزیده بود.

طرح گونه‌ها بیضوی بود، و درگونهٔ راست چالکی داشت که به‌کمترین تبسمی آشکار می‌شد. چانه‌اش بیگمان در ساختمان زیبایی چهره سهمی بسزا داشت، اما گفتن این که کوچك یا بزرگ است، امری دشوار بود، هرچند کیفیت نخست، در آن بارزتر بود. رنگ پوستش آنقدر که سفید و لطیف بود، سرخ‌فام نبود، اما هرگاه که فعالیتی

7) Sophia 8) Lady Ranelagh 9) Duchess de Mazarin
۱۰) Sir John Suckling (۱۹۴۲ ـ ۱۶۰۹): شاعر انگلیسی. ـ م.

یا شرم و حجبی‌برشائبهٔ طبیعی‌اش می‌افزود، هیچ لعلی را یارای همسری باآن نبود. گردنش بلند و خوش‌تراش بود، واگر به‌ظرافتش برنمی‌خورد، بحق می‌گفتم که زیبایی گردن ونوس دو مدیچی را از نمود افکنده بود. سفیدی این گردن چنان بود که هیچ سوسن، هیچ عاج، و هیچ مرمری قادر به‌رقابت باآن نبود. حتی می‌توان گفت که کتان لطیفی که سینهٔ سپیدترش را می‌پوشاند، این خدمت را از ره رشك به‌انجام می‌رساند.

چنین بود صورت ظاهر سوفیا؛ و این قالب دستخوش تهدید هیچ محتوایی نازیبا نبود: سیرتش از هر حیث همسنگ صورت بود. نه، خطا گفتم، این صورت پاره‌ای از افسونها و فریباییهای خود را از سیرت به‌وام گرفته بود. چون هرگاه که لب به خنده می‌گشود، نرمی ولطف خلق، چنان ملاحتی برچهره‌اش می‌پراگند که از هیچیك از اعضای آن ساخته نبود.

کمالات معنوی مأخوذ از طبیعت را با هنر بهبود بخشیده بود، زیرا تحت مراقبت عمه‌ای بار آمده بود که زنی بصیر و آشنا به‌راه و رسم دنیا بود؛ در جوانی یکچند در دربار زیسته وسالیانی زان پس در روستا عزلت گزیده بود. و سوفیا از مصاحبتها و راهنماییهای او کمال استفاده را کرده بود، هرچند در حرکات و سکناتش هنوز فاقد آن راحت و سهولتی است که ثمرهٔ عادت و نتیجهٔ نشست و برخاست بامحافل مهذب است. امااین نکته را هم باید گفت که این کالا اغلب به‌بهای ارزان به‌دست نمی‌آید، و اگرچه واجد لطفها و زیباییهایی است که به‌قول فرانسویها در بیان نمی‌گنجد، بااین عمه نبودنش را می‌توان باصفا و سادگی جبران نمود، هرچند نرمی و ظرافت، هیچگاه بی‌نیاز از آن نیست.

II

سوفیای زیبا اکنون که وارد این داستان می‌شود، هجده ساله است، و چنانکه گفتیم پدرش او را از هرموجود بشری دیگری بیشتر دوست می‌دارد. و به‌این جهت است که جونز برای جلب عنایتش به‌شکاربان، به‌او متوسل می‌شود. اما پیش از پرداختن به‌این مطلب یادآوری برخی مطالب گذشته خالی از فایده نیست.

هرچند خلقیات متفاوت آقای آلورثی و آقای وسترن مانع از آمیزش زیاد بود، با اینهمه روابط این دو، دوستانه بود و بچه‌های خانواده از کودکی با یکدیگر مأنوس بودند، و چون کمابیش همسن و سال بودند اغلب همبازی هم بودند.

سوفیا، خوشدلی و نشاط و سرزندگی تام را بیش ازسنگینی و متانت بلیفیل می‌پسندید، وتبعیضی که در معاشرت بین این دوقائل می‌شد اغلب به‌اندازه‌ای آشکار بود که هرجوان بااحساس‌تر از بلیفیل را بیگمان ناراحت می‌نمود.

تام‌جونز هنگامی که هنوز بچه بود پرندهٔ کوچکی را از لانه گرفته و بزرگ کرده و نغمه‌خوانی آموخته بود. این پرنده را به‌سوفیا هدیه کرده‌بود، و سوفیا که آن زمان

سیزده ساله‌بود، چنان علاقه‌ای به‌این پرنده پیدا کرده‌بود که مشغلهٔ عمده‌اش غذا دادن به‌او و توجه ازاو، و سرگرمی عمده‌اش بازی بااو بود. این پرنده را «تامی‌کوچولو» نام گذاشته بود، و تامی کوچولو براثر این مراقبتها طوری دست‌آموز شده بود که برکف دستش می‌نشست و خوراك می‌خورد، برنوك انگشتش می‌نشست و برسینه‌اش می‌غنود، و می‌نمود که این سعادت را احساس می‌کند. بااین‌همه، سوفیا به‌او اعتماد نمی‌کرد و من‌باب احتیاط پاره‌نخ نازکی به‌پایش بسته بود. یکی از روزها که‌آقای آلورثی و اعضای خانواده‌اش در خانهٔ آقای وسترن به‌ناهار میهمان بودند، آقا بلیفیل، که‌با سوفیا کوچولو درباغ بود و علاقهٔ او را به‌این پرنده دید، از او خواهش کرد که لحظه‌ای چند پرنده را به‌او بسپارد. سوفیا این درخواست را پذیرفت، و باقدری احتیاط پرنده را به‌او داد. بلیفیل به‌مجرد این‌که پرنده را از او گرفت تار نخ را از پایش گشود و او را به‌هوا انداخت.

پرندهٔ بی‌شعور همینکه خود را آزاد دید تمام محبتهایی را که از سوفیا دیده بود فراموش کرد، و پرکشید، و در مسافتی دور از او برشاخه‌ای نشست. سوفیا بـا مشاهدهٔ این احوال فریاد سرداد، و تام‌جونز که اندك مسافتی با او فاصلـه داشت سراسیمه به یاریش شتافت.

چون حال و حکایت را دریافت، ناسزایی نثار بلیفیل کرد و کتش را درآورد و از درختی که پرنده برآن نشسته بود بالا رفت. پرنده تقریباً دردسترس بود که ناگهان شاخه زیرپایش، که برفراز رودخانه بود و پرنده برآن نشسته بود، شکست و تام با سر در رودخانه افتاد.

موضوع نگرانی سوفیا در لحظه تغییر کرد: چون زندگی جوان را در معرض خطر دید جیغی کشید که ده بار بلندتر از فریاد اولی بود. اما بلیفیل نیز با منتهای قدرت صدای خود، او را یاری نمود.

جماعت که دراتاق مجاور باغ نشسته بودند سراسیمه، دوان دوان آمدند، اما وقتی به کنار رودخانه رسیدند، تام صحیح و سالم از آب درآمده بود: آب آن قسمت از رودخانه خوشبختانه عمیق نبود.

تواکم درنگ را جایز نشمرد، و برتام که ایستاده بود و می‌لرزید و آب از سرتاپای او می‌چکید حمله برد. اما آقای آلورثی از او خواست دست نگه دارد، و روبه آقا بلیفیل کرد و گفت: «پسر، این سر و صدا چیست که راه انداخته‌اید؟»

بلیفیل گفت: «دایی‌جان، واقعاً از کاری که کرده‌ام متأسفم. تقصیر از من بود. پرندهٔ میس سوفیا دست من بود، و چون دیدم برای آزادی بیتابی می‌کند، نتوانستم این آزادی را از او دریغ کنم، چون همیشه احساس می‌کنم که محدود کردن آزادی هر موجودی، عملی غیرانسانی و خلاف قانون طبیعت است، که بنابر آن هر ذیروحی حق دارد آزاد باشد ــ بعلاوه، عملی غیر مسیحائی هم هست، چون چیزی را که برخود نمی‌پسندیم به‌دیگران روا می‌داریم. اما اگر فکر می‌کردم که این مساله باعث ناراحتی میس سوفیا خواهد شد هرگز چنین کاری نمی‌کردم. و اگر می‌دانستم که چه‌برسر

پرنده خواهد آمد مسلماً حاضر به‌این کار نبودم، چون وقتی آقا جونز از درخت بالا رفت و در آب‌افتاد پرنده پرید، و همین که پرید گرفتار چنگال یك شاهین لعنتی شد.»

طفلك سوفیا که دراثر نگرانی بخاطر جونز توجهش از واقعه منحرف شده بود اکنون که حال و قضیه را شنید بی‌اختیار اشك ریخت. آقای آلورثی کوشید او را دلداری دهد، گفت که پرندهٔ قشنگ‌تری به‌او خواهد داد، اما سوفیا می‌گفت که هرگز هیچ پرندهٔ دیگری را نگه نخواهد داشت؛ آقای وسترن او را از بابت اینکه بخاطر پرندهٔ ناچیزی چنین قیامتی بپا کرده است سرزنش کرد، در ضمن به‌آقا بلیفیل گفت که اگر پسر او بود پوست ازکله‌اش می‌کند.

سوفیا به اتاقش بازگشت، تام و بلیفیل را به‌خانه فرستادند، و جماعت برسر باده‌گساری خویش باز آمد.

III

«چیزهای کوچك اذهان لطیف را متأثر می‌کنند[11]» ــ این احساس یکی از استادان هنر عشق بود، و مسلم این است که از همان روز سوفیا کم‌کم محبتی نسبت به‌تام ونفرتی نسبت به‌دوستش درخود احساس نمود.

در حقیقت سوفیا از همان‌ایامی که هنوز بسیار جوان بود دریافت که تام باتمام بیفکریها و سربهواییها، جز خود، بدخواه کسی نیست و آقابلیفیل باهمه حزم و احتیاط و متانتش جز به‌منافع شخص واحدی به‌چیزی و جایی دلبسته نیست ــ و ناگفته پیداست که این شخص واحد کیست... متجاوز از سه سال بود که سوفیا، دور از محل، با عمه‌اش زیسته بود، و طی این مدت بندرت بااین دو جوان روبرو شده بود. یکبار با عمه‌اش در خانهٔ آقای آلورثی ناهار خورده بود، و این چند روزی پس از ماجرای کبك معروف بود. سوفیا داستان واقعه را در سر میز ناهار شنیده بود اما چیزی نگفته بود؛ هنگامی هم که به‌خانه باز آمد عمه‌اش چیز چندانی از او دستگیرش نشد، اما وقتی خدمتکارش، که‌در درآوردن لباس او را یاری می‌نمود، گفت: «راستی میس مثل اینکه امروز آقابلیفیل را هم دیدین؟» بتندی گفت: «از اسم آقابلیفیل متنفرم. از او هم مثل هر چیز پست و فرومایه‌ای نفرت دارم. نمی‌دانم چطور آقای آلورثی قبول می‌کند آن معلم‌وحشی، این جوان بینوا را بخاطر یك احساس انسانی بااین خشونت تنبیه کند.» سپس داستان را برای خدمتکار تعریف کرد و در خاتمه افزود: «به‌نظر شما جوان آراسته‌ای نیست؟»

اکنون سوفیا به‌خانهٔ پدر باز آمده و پدر اختیار خانه را به‌او سپرده و او را در صدر میز، در محل بانوی خانه، نشانده بود، و تام که به‌علت علاقهٔ شدیدش به‌شکار، مورد لطف آقای‌وسترن بود اغلب دراین خانه شام یا ناهار می‌خورد. جوانان پاك و

11) *Parva leves capiunt animos*

پاکباز طبیعتاً تمایلی به‌ادب و تعارف به‌بانوان دارند، و اگر از درك و فهم کافی بهره‌مند باشند ــ و تام از این موهبت بهرهٔ کافی داشت ــ این ادب و تعارف جایی برای ایشان در نزد همهٔ بانوان باز می‌کند. همین ادب و نزاکت تام را از طرفی از خشونت وپرسروصدایی مالکین روستا و از طرف دیگر از آقا بلیفیل پرفیس و افاده و از خودراضی و خودنمامتمایز می‌نمود ــ و اینك، در بیست سالگی، همهٔ زنان محل او را مردی زیباطلعت بشمار می‌آوردند.

تام رفتار خاصی با سوفیا نداشت، جزاین که شاید نسبت به‌دیگران احترامی بیش از سایرین در حق او معمول می‌داشت، و ظاهر زیبا و تمکن و فهم و رفتار دلپسندش چنین تمایز و تبعیضی را موجه می‌نمود. اما به‌هرحال نظر خاصی به‌شخص او نداشت. البته می‌پذیریم که خواننده از این بابت او را آدمی کودن و کندفهم بینگارد، اما شاید بتوانیم این بی‌غرضی را بعدها توجیه کنیم.

سوفیا با تمام سادگی و صفائی که داشت دختری با نشاط و سرودل زنده بود، و این نشاط و سرزندگی در مصاحبت تام چنان گل می‌کرد که اگر تام جوانی بیفکر و سر بهوا نبود بیگمان از نظرش دور نمی‌ماند، و اگر آقای وسترن چنان مجذوب صحرا و اصطبل و سگدانی و این‌گونه چیزها نبود شاید کـه نسبت به‌او احساس حسادت می‌نمود. اما افکارش به‌اندازه‌ای از این عوالم بدور بود که هرگونه فرصت و مجالی را که عشاق به‌آرزو می‌خـواهند در اختیار می‌نهاد: وی را اغلب با دخترش تنها می‌گذاشت، و تام با منتهای سادگی، با پیروی از ادب و نزاکت ذاتی و حسن خلق، طوری به‌این اعتماد پاسخ می‌گفت که اگر هزاران طرح و نقشه نسبت به‌دخترش در سر می‌پروراند، این اندازه کارگر نمی‌افتاد.

اما جای تعجب نیست اگر این احوال از نظر دیگران نیز دور ماند، زیرا طفلك سوفیا نیز هرگز متوجه آن نشد: هنوز ظن خطر نبرده دلش پاك از دست رفته بود.

یاری، جریان احساس در این مسیر بود که بعدازظهر روزی تام هنگامی که سوفیا را تنها یافت پس از پوزش خواهی مختصری با قیافه‌ای جدی آغاز به‌سخن کرد و گفت که تقاضای لطفی از او دارد که امیدوار است اجابت کند.

هرچند طرز رفتار و شیوهٔ عنوان کردن مطلب هیچیك طوری نبود که موجبی برای هیچگونه ظنی درمورد اظهار عشق به‌دست دهد با این همه نمی‌دانم چه پیش آمـد ــ شاید بنجوای طبیعت بود ــ اما هرچه بود خیالی از این‌گونه در ذهن دختر دوید، زیرا رنگ از رخسارش پرید و سرتاپای وجودش به‌لرزه درآمد، و اگر تام به‌انتظار پاسخ درنگ کرده بود بی‌تردید زبانش یاری نمی‌نمود. اما با عنوان کردن تقاضا، که جلب عنایتش به‌احوال شکاربان بود، وی را از رنج آشفتگی و سراسیمگی رهانید.

سوفیا چون متانتش را بازیافت با لبخندی سرشار از لطف گفت: «ایـن تقاضای بزرگی که با این قیافهٔ جدی داشتید همین بود؟ چشم، با کمال میل. من براستی دلم به‌حال این مرد بینوا می‌سوزد، و همین دیروز چیز ناقابلی برای زنش فرستادم.» این چیز ناقابل پیرهنی و چند تکه رخت زیر و ده شیلینگ پول بود، که تام قبلا شنیده

بود. سپس افزود: «و حالا آقای جونز من یك خواهش از شما داشتم.»

تام گفت: «خواهش! اگر می‌دانستید با این فرمانی که به‌من خواهید داد چقدر خوشحالم می‌کنید قبول می‌فرمودید که با صرف تذکار آن بزرگترین لطف را به‌من کرده‌اید، چون به‌این دست گرامی سوگند که حاضرم جانم را در خدمت شما فداکنم.»

این را گفت و دستش را گرفت و با شور و علاقه بوسید، و این نخستین بار بود که لبانش با وجود او آشنا می‌شدند. خونی که پیشتر در گونه‌های سوفیا دویده بود اینك با هجومی که برچهره و گردنش آورد بقدر کافی تلافی مافات نمود: رنگ چهره و گردنش بشدت به‌سرخی گرایید، اینك با احساسی آشنا شد که قبلا نسبت بدان بیگانه بود، و بعدها هنگامی که فرصت تأمل برآن یافت کم‌کم وی را با اسراری آشنا نمود که هرآینه خواننده بحدس درنیافته باشد بهنگام، برآن وقوف خواهد یافت.

سوفیا مدتی خاموش ماند، همینکه قدرت تکلمش را بازیافت گفت خواهشی که از او دارد این است که پدرش را زیاد معروض خطر نسازد، چون بنابرآنچه شنیده است، هرگاه باهم به‌شکار می‌روند دلواپس می‌شود و انتظار دارد روزی او را، یعنی پدرش را، با دست و پای شکسته به‌خانه باز آورند، بنابراین از او تقاضا می‌کند بخاطر دل او قدری احتیاط کند و چون می‌داند که آقای وسترن از او دنباله‌روی می‌کند اینقدر بی‌پروا نراند و از جاهای خطرناك نجهد.

تام به‌او قول شرف داد که فرمانش را موبه‌مو اطاعت خواهد کرد، و پس از تشکر از این بابت که تقاضایش را به‌سمع قبول شنیده است اجازهٔ مرخصی خواست و مسرور از موفقیت به‌خانه رفت.

طفلك سوفیا نیز، هرچند به‌شیوه‌ای بس متفاوت از او، محظوظ بود: این احساس را دل خواننده ــ اگر دلی داشته باشد ــ به‌شیوه‌ای بهتر از آنچه القای آن از من ساخته است، ادراك خواهد نمود.

آقای وسترن شب هنگام چون سرمست از باده می‌شد بنابه‌عادت می‌نشست و به‌پیانوی دخترش گوش فرامی‌داد. علاقهٔ وافری به‌موسیقی داشت و شاید اگر در شهر زیسته بود از موسیقی‌شناسان بنام می‌بود. تصنیفات هندل را نمی‌پسندید، و جز قطعات شاد و نشاط‌آور از چیز دیگری لذت نمی‌برد: «شاه سرسایمن پیر»[۱۲] و «سنت جورج دوستدار انگلستان»[۱۳] و «جوئن زنده‌دل»[۱۴] و چیزهایی از این قبیل آهنگهای مورد علاقه‌اش را تشکیل می‌داد.

دخترش هرچند که در موسیقی چیره‌دست بود ــ و اگر آزاد به‌متابعت از هوای دل بود جز ساخته‌های هندل چیزی دیگر نمی‌نواخت ــ آنقدر تابع احساس پدر بود که برای خوشایند او همهٔ این آهنگهای مورد علاقه‌اش را فراگرفته بود، هرچند گاهی از اوقات می‌کوشید که وی را در خط ذوق خویش کشد، و هرگاه پدر از او می‌خواست که آهنگ دلخواه او را تکرار کند در پاسخ می‌گفت: «چشم آقا.» آهنگ را می‌نواخت،

12) *Old Sir Simon the King* 13) *St. George, he was for England*
14) *Bobbing Joan*

و اغلب از او تقاضا می‌کرد اجازه دهد چیز دیگری هم بنوازد.

امروز غروب وقتی پدر از باده‌گساری دست کشید همهٔ آهنگهای مورد علاقه‌اش را بی‌هیچ تقاضائی سه‌بار نواخت، و این امر پدر را چنان به‌شوق آورد که بی‌اختیار برخاست و گونه‌اش را بوسید، و گفت براستی پیشرفت زیادی کرده است. سوفیا از این فرصت برای اجرای قولی که به تام داده بود استفاده کرد و چنان از عهده برآمد که پدر گفت اگو یکبار دیگر «سرسایمن پیر» را بنوازد فردا اول صبح شکاربان را استخدام خواهد نمود. سوفیا «سرسایمن پیر» را چندین‌بار نواخت و با لطف موسیقی، پدر را به‌خواب جلب نمود. صبح که شد وعده‌ای را که داده بود به‌او یادآوری کرد، و آقای وسترن بی‌درنگ پی مشاور حقوقی خود فرستاد و به‌او دستور داد اقدامات قانونی علیه شکاربان را متوقف کند و اوراق استخدامی را تنظیم نماید.

موفقیتی که تام در این زمینه کسب کرد در تمام آن حوالی و حدود صدا کرد. اظهارنظرهایی که در آن باره شد متفاوت بود: بعضیها آن‌را به‌عنوان عملی بزرگوارانه و جوانمردانه ستودند، برخی زبان به طعن و استهزاء گشودند و گفتند: «تعجب ندارد، کور کور را می‌جوید، آب گودال را، بیکاره بیعاره را می‌پسندد.» اما در این میان آقا بلیفیل از همه ناراحت‌تر بود، وی این عمل را به‌مخالفت با آقای آلورثی تعبیر نمود، و با منتهای ناراحتی اظهار داشت که کمك به‌چنین ناکسی جزاین انگیزه و علتی نمی‌توانسته داشته باشد.

تواکم و اسکویر نیز همین نغمه را ساز کردند: این دو، بخصوص اسکویر، اکنون به‌تام بخاطر مناسباتی که با خانم بلیفیل پیدا کرده بود سخت حسد می‌بردند، چون اینك در آستانهٔ بیست سالگی و جوانی براستی برازنده و زیبا بود و خانم با دستی که بر سرش می‌کشید ظاهراً روزبروز بیشتر به او علاقه‌مند می‌شد.

اما بهرحال این بدخواهیها تأثیری در آقای آلورثی نداشت. وی اظهار داشت که از این عملی که‌جونز انجام داده کمال رضایت را دارد و افزود لبات و صداقتش در دوستی بسیار درخور ستایش است و آرزومند است که نمونه‌ها و موارد بیشتری از این فضیلت را دراو ببیند.

IV

دو گروه بودند که متأسفانه از بابت رفتارش باسوفیا تحقیری درخود نسبت به او احساس می‌کردند. گروه اول او را از بابت احتیاطی که بخرج داد واز فرصتی که پیش آمد استفاده نکرد و در تملك ثروت آقای وسترن کوتاهی نمود مستوجب ملامت می‌دانستند. گروه دوم او را بخاطر «املی» دربرخورد با چنین دختر زیبایی که هر آینه او آغوش می‌گشود، بیدرنگ خود را در آن می‌افکند، سزاوار سرزنش می‌دیدند.

باری، هرچند شاید نتوانم او را چنان که باید از این اتهامات مبرا کنم (چون

اگرچه عذر و بهانه‌ای برای بی‌احتیاطی نمی‌توان ارائه کرد، اما می‌ترسم آنچه در قبال اتهام دیگر ارائه خواهم نمود دفاعی چندان رضایتبخش نباشد.) با این همه‌حقیقت امر را بی‌هیچ آرایه و پیرایه‌ای عنوان خواهم نمود و قضاوت در آن باره را بـه بصیرت خواننده واخواهم گذاشت.

چیزی در آقای وسترن بود ــ هرچند خیال می‌کنم نویسندگان درخصوص نامی که باید بدان داد متفق‌الرأی نیستند ــ که در بعضی نهادهای بشری مأوی می‌کند، و کار این چیز، آنقدر که برانگیختن این نهادها به نیکی و بازداشتنشان از بدی است، تمیز بین نیك و بد نیست.

این کیفیت بود که به تام آموخت که پست‌ترین و ناکس‌تریـن دزد آن است کـه مهمان‌نوازی و محبت را بادستبرد زدن به‌خانه‌ای که این مهمان‌نوازی و محبت را بر او ارزانی داشته است تلافی کند. می‌دید در حالی که کیفر دزدیدن بشقابی[۱۵] مرگ و رسوایی است برای کسی که دیگری را از همهٔ ثروت و تنها دخترش محروم می‌کند مجازات درخوری پیش‌بینی نشده است. اگر شیفتهٔ سوفیا بود شاید بنحو دیـگری می‌اندیشید، اما اجازه بدهید بگویم فرق است بین کسی که به‌انگیزهٔ عشق، دختـر خانواده‌ای را می‌رباید، باکسی که به‌انگیزهٔ کسب مال دست به چنین کاری می‌زند.

بهرحال، این جوان هرچند لطف و زیبایی سوفیا را ادراك می‌کرد و اگرچه از این زیبایی لذت‌می‌برد و سایر صفات وخصوصیات او را می‌ستود بااین همه این دختر زیبا، دل از او نبرده بود، و همین بود که وی را معروض اتهام سفاهت و متهم به فقدان ذوق می‌ساخت، و ما اینك می‌کوشیم علت و موجب این امر را توضیح دهیم: حقیقت این است که دل در گروعشق دیگری داشت.

تاکنون چندین بار از خانوادهٔ جورج سیگریم[۱۶]، که مردم بلاك جورج صدایش می‌کردند وهمان شکاربان معروف است، یادکردیم. این خانواده مشتمل بر زن وشوهر و پنج فرزند بود. دومین فرزند خانواده دختری بود به‌نام مولی[۱۷]، که او را زیباترین دختر این حوالی و اطراف بشمار می‌آوردند.

زیبایی این دختر تا به سنین شانزده نرسید، تاری از وجود تام را مرتعش نساخت، اما اینك که سه سالی از او بزرگتر بود کم‌کم به چشم خاطرخواهی براو نظر می‌کرد، و این علاقه‌مدتهاپیش ازآن‌که درصدد تصاحبش برآید در قلبش جایگیر شده بود، چون هرچند شهوت وی را بدین کار برمی‌انگیخت اخلاق مانع از آن بود: منحرف کردن دختری، ولو از خانواده‌ای فقیر، درنظرش جنایتی هول‌انگیز بود و به همین جهت، یکبار حتی تصمیم گرفت براین تمایل غلبه کند و به این منظور سه‌ماه تمام به خانهٔ سیگریم نرفت، و دخترش را ندید.

اما مولی ــ با آنکه گفتیم مردم او را دختری بسیار زیبا بشمار می‌آوردند ــ بحدی عاری از شرم و آزرم بود که آنقدر که جونز نگران پاکدامنی‌اش بود، خود او نبود.

۱۵) آن زمان در انگلستان مجازات کمترین دزدی اعدام بود. ــ م.

16) Seagrim 17) Molly

او که به احتمال زیاد شدیداً به تام علاقه‌مند بود چون متوجه سردی و بی‌میلی او شد آتش خواهش و تمنایش تیزتر گردید و چون دید که رفت‌وآمد به خانه را بکلی قطع کرده وسایلی انگیخت که گاه و بیگاه برسر راهش قرار گیرد و با او مصادف شود، و طوری رفتار کرد که اگر در این زمینه توفیق نمی‌یافت این جوان چیزی برتر یا فروتر از حد یك‌قهرمان داستانی می‌بود. خلاصه، بزودی برارادهٔ جونز غلبه کرد، چون هرچند به ظاهر بی‌میلی نشان می‌داد با این همه تمام موفقیت را باید به او اسناد داد، چون در حقیقت نقشهٔ او بود که به موفقیت انجامید.

باری، مولی در انجام این کار به‌اندازه‌ای نقش خود را خوب بازی کرد که جونز این موفقیت را یکجا به‌حساب خود گذاشت و دختر را به چشم کسی دید که در برابر حملات و تهاجمات او ناچار از تسلیم شده است، و این تسلیم و تمکین را به نیروی سرکش علاقه‌ای هم که دختر نسبت به او داشت اسناد می‌داد، چون از حق نباید گذشت که یکی از زیباترین جوانان روی زمین بود، و با این کیفیات دختر را به چشم کسی می‌دید که سعادت یا ادبارش ناشی از او و بسته به‌او است. زیباییش هنوز خواستنی بود، هرچند زیبایی بیشتر یا عشقی تازه‌تر ممکن بود خواستنی‌تر باشد. اما آن اندك «فروکشی» که وصال در این عشق پدید آورد با علاقه‌ای که دختر نسبت به او ابراز می‌کرد و توجه به‌وضعی که وی دختر را بدان دچار ساخته بود، جبران می‌گردید: اولی احساسی از حقشناسی در او برمی‌انگیخت و دومی احساسی از شفقت در او پدید می‌آورد، و جمع این دو همراه با میلی که به شخص او داشت احساسی را در او بوجود آورد که بی‌آنکه‌خطر بی‌حرمتی در میان باشد می‌توان نام عشق بدان داد.

و این علت واقعی سردی و بی‌اعتناییش نسبت به زیبایی و لطف سوفیا و برخوردش با حالتی بود که بحق می‌توان از آن به «تشویق به تهاجم» تعبیر نمود. اما همانطور که خیال دست‌کشیدن از مولی را ــ اگرچه بی‌چیز و بینوا بود ــ به مخیلهٔ خود راه نمی‌داد همینطور هم اندیشهٔ خیانت به موجودی چون سوفیا را از خاطر نمی‌گذراند.

V

اولین کسی که متوجه تغییر شکل و قوارهٔ مولی شد مادرش بود. برای این که موضوع را از همسایگان پوشیده دارد از روی حماقت پیرهنی را که سوفیا برایش فرستاده بود تنش کرد، هرچند در حقیقت سوفیا هرگز تصور نمی‌کرد که زن بینوا آنقدر ابله باشد که‌به دخترانش اجازه دهد آن را به همان صورت که بود بپوشند.

مولی شاد بود از این که فرصتی دست داده است تا زیبایی خود را به کمال بردیگران ارائه کند، چون هرچند با همان لباس ژنده‌اش مواقعی که در برابر آیینه می‌ایستاد از زیبایی خویش لذت می‌برد و با همین لباس دل از جونز و دیگران ربوده بود، با این

همه پنداشت که لباس زیبا برزیباییش بسی خواهد افزود و قلمرو فتوحاتش را گسترش خواهد داد. بنابراین یکشنبه روزی پیرهن را پوشید و با کلاه ریشک‌دار نو و آرایه‌های دیگری که تام به او داده بود، بادبزن به‌دست، به‌کلیسا رفت.

ابتدا کسی از همسایه‌ها او را بجانیاورد. پچ‌پچی در جماعت درگرفت: «این خانم کیست؟»، و وقتی متوجه شدند چنان پوزخند و خنده و غلغله‌ای درگرفت که سرانجام آقای آلورثی برای اعادهٔ نظم ناگزیر از مداخله شد.

آقای وسترن ملکی در قلمرو این بخش کشیش‌نشین داشت، و چون خانه‌اش به کلیسای بخش خود دورتر از این کلیسا بود اغلب برای انجام مراسم دینی به این‌محل می‌آمد، و از قضا آن روز او و سوفیا هر دو حضور داشتند.

سوفیا زیبایی دختر را بسیار پسندید، و وقتی دید با این طرز لباس پوشیدن حسادت سر و همسر را برانگیخته است بر ساده‌لوحیش تأسف خورد. بنابراین همین‌که به خانه رسید پی شکاربان فرستاد و به او دستور داد دخترش را بنزد او ببرد. گفت که او را در خانواده استخدام خواهد کرد و شاید هم که او را پیش خود نگه دارد و با رفتن خدمتکار مخصوص که مدت خدمتش بسر رسیده از او به عنوان خدمتکار مخصوص استفاده کند.

میگریم بینوا مات و مبهوت ماند، زیرا با تغییر قواره و قیافهٔ دخترش بیگانه نبود. با لکنت زبان گفت که متأسف است که به‌راه و رسم خدمت به‌حضرت علیه آشنا نیست، چون تاکنون با این‌گونه کارها سروکار نداشته است.

سوفیا گفت: «چیزی نیست، بزودی یاد می‌گیرد. من از این دختر خوشم آمده، و تصمیم دارم که او را مدتی پیش خودم نگه دارم.»

بلاک جورج، حکایت به همسرش برد، به این امید که تدبیری بیندیشد و او را از این مخمصه برهاند، اما هنگامی که به‌خانه رسید خانه را آشفته یافت.

VI

همین که مولی در لباس هر روزی خود ظاهر شد خواهرانش، بخصوص خواهربزرگتر، همه با هم به او پریدند. خواهر بزرگتر گفت: «با چه اطمینانی پیراهنی‌رو که مادام وسترن به مادر داده بود پوشید! اگه قرار بود کسی اونو بپوشه به‌من بیشتر از همه می‌رسید. تو لابد خیال می‌کنی از همهٔ ما خوشگل‌تری، آره؟ خانم جون، بهتر بود به عوض چشم‌چرونی، به حرفهای کشیش گوش می‌دادی.»

مادر هق‌هق‌کنان گفت: «آره دخترم، همین کارم کرد. ننگ و رسوایی سرهمهٔ ما آورد. سلیطه‌تر از خودش نیست.»

مولی گفت: «مادر، چرا سرکوفتم می‌زنی؟ تو خودت تازه یه‌هفته بود شوهر کرده بودی که خواهرمو زاییدی.»

مادر بتلخی گفت: «راسته ج...خانوم، همینطوره که میگی، ولی که چی؟ من زن آبروداری شدم، تو هم اگه زن آبروداری می‌شدی من حرفی نداشتم. ولی تو رفتی با یه آقا روهم ریختی، آره سلیطهٔ پتیاره. یه بچهٔ حرومزاده می‌زایی، و والسلام و شد تمام. ولی هیچکی همچو حرفی نمیتونه به من بزنه.»

بلاك جورج وقتی رسید، خانه را در این وضع یافت. زن و سه دخترش همه با هم حرف می‌زدند، و فریاد می‌کردند، مدتی طول کشید تا توانست صدایش را به‌گوش حضرات برساند، و به مجرد این‌که این فرصت دست‌داد گفته‌های سوفیا را بـرای حاضران بازگو کرد.

گودی[18] سیگریم از نو زبان به نامزاگویی به دختر گشود و گفت: «بله، مارو تو خوب هچلی انداختی. مادام این شکمو ببینه چی‌میگه؟ اوه، خدا پیش‌نیاره که من اون روزو ببینم.»

مولی باجسارت تمام پاسخ داد: «پدر، این جای حسابی که برا من پیدا کردی چیه؟» پدرش درست نفهمیده بود که سوفیا گفته بود او را پیش خود نگه خواهد داشت. «لابد باید برم زیر دست آشپز کار کنم، ولی اینو بدون من برای کسی ظرف نمی‌شورم. آقای خودم زندگیمو بهتر تأمین میکنه، میگه هرچی پول بخوام میده. مادر، تو هم اگه جلو زبونتو نیگر داری، و خوب و بدو بفهمی، تو هم دیگه احتیاجی به پول نداری.» این را گفت و چندین گینه از جیب درآورد، و یکی از آنها را به مادرش داد.

زن مهربان همین که لمس این رافع‌الحاجات را برکف دست خویش احساس کرد به نرمی گرایید و گفت: «راست میگه، اینقدر شعور نداشتی ببینی این‌کاری که میگه چیه و اونوقت قبول کنی؟ شاید همونطور کـه مولی میگـه ظـرفشویی بـاشه، و راستشو بخوای من هیچ حاضر نیستم دخترم برای کسی ظرف بشوره، چون هرچند فقیرم برا خودم خونواده‌ای دارم، و هرچند منی که دختر کشیش بودم مجبور شدم به غیر سرو همسر شوهر کنم اما باید بدونی که برای خودم غروری دارم. درسته وقتی پدر خدا بیامرزم مرد حتی یه شیلینگش هم نداشتیم که یه قاشق شربت براش بخریم، ولی با تمام این حرفا منم برای خودم غروری دارم. به‌حق حرفهای نشنیده! بهتـره مادام وسترن نگاهی به‌خودش بندازه و ببینه پدر بزرگش کی بوده. اونوقتهایی که خونوادهٔ من درشکهٔ شخصی داشت بابا بزرگ بعضیها پای پیاده راه میرفتن. لابد وقتی اون پیرهن کهنه‌شو فرستاد خیال هم کرد کار مهمی برامون کرده! خونوادهٔ من حتی این‌جور کهنه‌هارو اگه تو خیابون هم میدیدن نگاهشونم نمیکردن. ولی خوب آدم که فقیر شد هر جور خواستن بهش توهین میکنن. اگه اینطور نبود مردم اینطور دربارهٔ دخترم قال مقال راه نمینداختن. دختر میباس به اینا می‌گفتی که مادربزرگت خیلی از این بهتراشم می‌پوشید.»

جورج گفت: «خوب، ولی من جواب مادامو چی بدم؟»

زنش گفت: «من چه میدونم چی جواب میدی، تو همیشه کارت این بوده کـه

18) Goody

براخونواده‌ات گرفتاری درست کنی. کبکه‌رو یادت رفته، که اون همه بیچارگی سرمون درآورد؟ بهت نگفتم پاتو تو ملـك آقـای وسترن نذار؟ از سالها پیش عاقبتشو بهت نگفتم؟ ولی تو هرچه دلت خواست کردی، آره ناکس، هرچه دلت‌خواست.»

بلاك جورج بطورکلی مرد آرام و سربراهی بود، و تند و عصبی مزاج نبود، اما باتمام این اوصاف کیفیتی در او بود که در اصطلاح قدما به‌زودخشمی تعبیر می‌شد، و این کیفیتی بود که زنش اگر فهم و شعور درستی داشت قطعاً از آن ملاحظه داشت. جورج به تجربه دریافته بود که توفان چون شدت گرفت، جروبحث بادی است که برشدت آن خواهد افزود. به این جهت همیشه چوبی دم دست داشت که اغلب بکارش می‌برد، و این دارویی بسیار مؤثر بود، و اکنون لفظ «ناکس» بمنزلهٔ علامت ظهور بیماری و تجویز استفاده از این دارو بود. همین‌که این علامت بروز کرد در استفاده از دارو درنگ ننمود، و این دارو همانطور که در مورد سایر داروها پیش می‌آید در ابتدای امر بظاهر بیماری را تشدید می‌نمود اما بزودی آرامشی کلی در احوال بیمار پدید می‌آورد.

اما این دارو به هرحال دارویی است خرکی، و هضمش نیاز به بنیهٔ قوی دارد و به این جهت جز برای مردم بی‌سروپا برای سایر بیماران تجویز نمی‌شود، مگر در یك مورد، و آن هنگامی است که مسالهٔ بزرگی و کوچکی مطرح است، در این صورت اگر مانند بعضی داروهایی که برخی پزشکان تجویز می‌کنند و ما از ذکر نامشان خودداری می‌کنیم، اساساً موهن نبود، استعمال آن از ناحیهٔ شوهر نسبت بدان جای ایراد و اعتراض نبود. اما این دارو چنان دست را می‌آلاید که هیچ مرد تربیت‌شده‌ای خیال استفاده از آن را به مخیلهٔ خود راه نمی‌دهد.

باری، آرامش برخانواده حکمفرما شد، چون خاصیت این دارو مانند خاصیت برق است که از شخص واحدی به اشخاص دیگری که تماس مستقیمی با آن نداشته‌اند منتقل می‌شود.

خلاصه، شورایی تشکیل شد و پس از جروبحث بسیار چون مولی همچنان مقاومت می‌کرد قرار براین شد که گودی سیگریم شخصاً خدمت خانم وسترن شرفیاب شود و سعی کند این محل را برای دختر بزرگش، که بسیار به آن راغب بود، تأمین کند. اما بخت که همچنان با این خانواده سر ستیز داشت مانع از این ارتقاء گردید.

VII

روز بعد تام جونز با آقای وسترن به شکار رفت، و هنگام مراجعت آقای وسترن او را به ناهار دعوت نمود.

سوفیای زیبا، آن روز با نشاط و سرور بیش از معمول، پیش و پس می‌رفت و می‌درخشید. هدف آتشبار این غمزه‌ها بیگمان قهرمان ما بود، هرچند که او خود برنیت

خویش واقف نبود، اما اگر این دلبری تمهیدی برای ربودن دل او بود در این کار موفق بود.

یکی از حاضران، آقای ساپل[19]، کشیش بخش آقای آلورثی بود. وی مردی بود خوش‌خلق، ارزنده، و یکی از خصوصیات بارزش کم‌حرفی برسر سفره بود، هرچند دهانش دمی از فعالیت باز نمی‌ماند: آری، یکی از خوش‌اشتهاترین مردان روزگار بود. اما همین که سفره برچیده می‌شد کم‌حرفی هنگام صرف خوراك را جبران می‌نمود. مردی بود دل‌زنده، گفتارش اغلب انبساط‌آور بود و هیچگاه برخورنده نبود.

هنگامی که ناهار پایان پذیرفت، اظهار داشت: «خانم، فکر می‌کنم دیروز وقت‌نماز غروب آن زن جوان را در کلیسا ملاحظه فرمودید، که یکی از پیرهنهای دوخت خارج سرکار را پوشیده بود. خیال می‌کنم سرکار خانم را در این پیرهن دیده باشم. این قبیل لباسها در ولایات نایابند. و تصادفاً قضیه از این لحاظ هم غریب بود که، جسارت نباشد، آنطور که شنیدم شخصی که آن را پوشیده بود دختر بلاك جورج، شکاربان حضرت اشرف بـود. من فکر می‌کردم از بدبختی و فلاکتی کـه دامنگیـرش شده آنقدر درس آموخته که اجازه ندهد دخترانش چنین لباسهای پرزرق‌وبرقی بپوشند. شلوغی و غوغایی را باعث شد که اگر جناب آلورثی مداخله نمی‌کرد مراسم بکلی به‌هم می‌خورد. بله ــ دختر را پیش او آوردند... و سبحان‌الله، متوجه شدندکه ــ معذرت می‌خواهم ــ در آستانهٔ وضع حمل است. جناب آلورثی از او سؤال کردند پدر بچه کیست؟ اما او کوچکترین جوابی به این سؤال نداد. وقتی من اینجا آمدم آقای آلورثی داشتند حکم «حبسش» را به «برایدول»[20] صادر می‌کردند.

آقای وسترن گفت: «دکتر، همهٔ چیزهایی که می‌خواستی بگی همین بود که دختری بچهٔ نامشروع می‌خواد بزاد؟ گفتم شاید یك مسألهٔ عمومی و مملکتی است ــ چیزی دربارهٔ مردم و مملکت...»

کشیش پاسخ داد: «متأسفانه این جریان خیلی شایـع است ــ اما فکر کردم داستان به گفتنش بیارزد. مسائل عمومی و مملکتی را حضرت‌آقا بهتر از من می‌دانند. مسائل من از حدود بخش دورتر نمی‌روند.»

آقای وسترن گفت: «بله، بله، همونطور که می‌گید من چیزهایی در این بـاره میدونم... بیا تامی، بیا... بطری را معطل نگذار.»

اما تام معذرت خواست، و گفت کار بخصوصی دارد که باید به آن بپردازد، و از پشت میز برخاست، و خود را از دسترس آقای وسترن که برمی‌خاست تا مانع از رفتنش شود دور کرد و بی‌رعایت هیچ تشریفات و آدابی از اتاق بیرون رفت.

آقای وسترن ناسزایی بدرقه‌اش کرد، سپس روبه کشیش نمود و گفت: «فهمیدم ــ فهمیدم. به شما قول میدم که پدر آن بچهٔ نامشروعی که گفتی کسی بجز همین تام نیست. عجب! یادتون هست که چطور سفارش پدر دختره‌رو می‌کرد! ناکس... عجب حقه‌ای! بله، بله مثل روز خدا روشنه که خود او است!»

19) Supple 20) Bridewell

کشیش گفت: «خیلی متأسفم.»

آقای وسترن گفت: «چرا متأسفی؟ عیب این کار چیه؟ یعنی می‌خوای بگی خودت هرگز بچهٔ نامشروعی درست نکردی؟ یا که خوش‌شانس‌تر بودی؟ من قول میدم از این کارا زیاد کردی.»

کشیش گفت: «حضرت اشرف فعلا شوخیشان گرفته است، اما توجه من تنها به نفس گناه نیست ــ هرچند این‌گونه اعمال را باید بشدت محکوم کرد ــ نگرانی من این است که این اعمال ناصواب موقعیتش را پیش آقای آلورلی به‌خطر بیندازد. و حقیقتش را عرض کنم، که هرچند جوان خودسری است، با این همه من عمل‌ناشایستی از او ندیده‌ام، و نشنیده‌ام که عمل ناصوابی از او سرزده باشد، جز همین که فرمودید. تنها عیبی که دارد این است که در کلیسا به تهلیل‌ها درست جواب نمی‌دهد. اما رویهمرفته به‌نظر جوان شایسته‌ای می‌رسد:

Ingenui vultus puer ingenuique pudoris

سرکار خانم، این یك مثلی است قدیمی، که ترجمهٔ انگلیسی آن این است: «جوانی با قیافهٔ ساده و بی‌تزویر و آزرمی بی‌شائبه»، چون این خصیصه در میان اقوام لاتینی و یونانی فضیلتی بزرگ بود. و باید عرض کنم که این آقای محترم (چون به‌رغم‌تباری هم که دارد خیال می‌کنم بتوان با چنین لفظی به او خطاب کرد) به‌نظر من جوانی بسیار باآزرم و مؤدب می‌رسد، و من متأسف خواهم بود اگر موقعیتش نزد آقای آلورلی لطمه‌ای ببیند.»

آقای وسترن گفت: «پوف! لطمه! آنهم پیش آلورلی! آلورلی خودش هم از این دخترها بدش نمیاد. مگه همهٔ مردم نمی‌دونند تام پسر کیست؟ این حرف را پیش کس دیگری بزن. من آلورلی را از دوران دانشگاه می‌شناسم.»

کشیش گفت: «من هرگز خیال نمی‌کردم آقای آلورلی در دانشگاه بوده باشند.»

آقای وسترن گفت: «چرا، چرا، بود. وما دوتا یك عالمه رفیقه داشتیم خ... بازی قهارتر از آلورلی نبود. نه، نه. من به شما قول میدم موقعیتش پیش او طوری‌نخواهد شد ــ نه پیش او، پیش هیچکس. قبول نداری از سوفی بپرس ــ دختر، تو خودت بخاطر این که بچهٔ نامشروع درست کرده عقیده‌ات‌ازش برمیگرده؟ نه، نه، زنها از این جور مردها بیشتر خوششون میاد.»

این سؤال دشواری بود که از سوفیا می‌کرد. دیده بود که وقتی کشیش داستان را باز گفته بود چهرهٔ تام رنگ برنگ شده بود، و بلندشدن و رفتنش با آن عجله نشان می‌دادکه سوءظن پدرش بی‌پایه و اساس نبود. قلبش اینك به‌راز بزرگی که از مدتها پیش کم‌کم بر او آشکار می‌گردید پی‌می‌برد، و می‌دید که اکنون نسبت به این موضوع سخت در خود احساس علاقه می‌کند. در چنین احوالی، سؤال ناگهانی پدر، که آمیخته به بی‌ظرافتی بود علائم و نشانهایی در او بروز داد که هر قلب ظنینی را هراسان می‌نمود. اما انصاف باید داد که آقای وسترن از شائبهٔ چنین عیبی مبرا بود. بنابراین

وقتی سوفیا برخاست و اظهار داشت که اشاره‌ای از جانب او کافی است که وی مجلس را ترك کند، مانع از رفتنش نشد، و پس از این که سوفیا رفت آقای وسترن بـا قیافه‌ای جدی خطاب به کشیش گفت به‌نظر او بهتر است دختر بیش از حد خجالتی باشد و گستاخ نباشد. و این اظهاری بود که سخت موردپسند کشیش واقع شد.

VIII

آن روز در شکار، جونز یکی از اسبهای آقای وسترن را سوار شده بود و چون اسبی در باره‌بند آقای وسترن نداشت ناچار پیاده به‌خانه باز آمد، و این کار را با چنان چالاکی و مهارتی به انجام رساند که سه میل راه پرنشیب را نیم ساعته پیمود.

هنگامی که‌به دروازهٔ عمارت رسید مأموری را باتفاق چند ژاندارم دید که مولی را در میان گرفته بودند: او را به جایی می‌بردند که مردم دائی در آن درس ارزنده‌ای را فرا گیرند: بیاموزند که با بزرگان به‌ادب و احترام رفتار کنند و حدی را که بخت بین کسانی که باید تأدیب شوند و کسانی که نباید تأدیب گردند قرار داده بفهمند، و اگر این درس را نیاموزند متأسفانه باید گفت هیچ درسی از دارالتأدیب نیاموخته‌اند.

تام همینکه جریان را که بحدس دریافته بود از مأمور شنید، مولی را پیش چشم همه در آغوش کشید و او را با عشق و علاقهٔ تمام بوسید و قسم خورد هرکسی را که جرأت دست‌درازی به او را به خود دهد خواهد کشت. سپس از او خواست که اشکش را پاك کند و غصه‌ای به دل راه ندهد چون هرجا برود با او خواهد رفت. آنگاه رو به مأمور ــ که به احترام کلاه از سر برگرفته بود و می‌لرزید ــ نمود و با لحنی بسیار ملایم به او گفت که لحظه‌ای چند درنگ کند و باتفاق او به نزد پدرش ــ آقای آل ورلی ــ برود، چون مطمئن است که اگر مطالبی را که به نفع این دختر می‌داند به او بگوید او را آزاد خواهد کرد.

مأمور که بی‌شك اگر تام از او خواسته بود که زندانی را به‌او بسپرد در اجرای امر کوتاهی نمی‌کرد، بی‌درنگ با درخواست او موافقت نمود، و همه با هم به تالار عمارت باز آمدند، چون به آنجا رسیدند تام از بقیه خواست که تا باز می‌گردد در همانجا بمانند، و خود در جستجوی آقای آل‌ورلی برآمد. همین که وی را یافت خود را به پایش انداخت و اعتراف کرد که پدر بچه او است و به التماس از او خواست بر دختر بینوا رحم کند، چون اگر گناهی در این کار هست متوجه شخص او است.

آقای آل‌ورلی بتندی گفت: «اگر گناهی در این کار هست!... پس تو اینقدر هرزه و بی‌شرم و بی‌بندوباری که شك‌داری از این بابت که شکستن قانون خدا و فاسدکردن و خانه خراب‌کردن یك دختر بینوا گناه باشد؟ البته که مقصر اصلی تو هستی، و بار این گناه آنقدر سنگین هست که سرانجام روزی ترا از پا درآورد.»

تام گفت: «سرنوشت من هرچه باشد اجازه بفرمایید به دختر کاری نداشته‌باشند.

بنده اعتراف می‌کنم که این دختر را فاسد کرده‌ام، اما تباهی و سیه‌روزی او در دست جنایمالی است. از جنایمالی تقاضا می‌کنم بخاطر خدا حکمتان را فسخ کنید و او را به‌جایی نفرستید که به تباهی قطعی او بینجامد.»

آقای آلورثی مدتی تأمل کرد، سرانجام گفت: «بسیار خوب، حکم را لغو می‌کنم. مأمور را بفرست پیش من.» مأمور بی‌درنگ به‌حضور آمد، و دختر آزاد شد.

آقای آلورثی از این عمل جونز سخت ناراحت بود، زیرا به‌رغم اظهارات آقای وستون، این مرد شریف هرگز مردی عشرت‌طلب نبود و هرزگی و بی‌عفتی را بسیار مذموم می‌داشت. در حقیقت بنابردلایل و جهات عدیده‌ای می‌توان پنداشت که اظهارات آقای وستون حاوی ذره‌ای حقیقت نبود، بخصوص که صحنهٔ این‌گونه اعمال را در دانشگاه قرار داده بود، و آقای آلورثی هرگز در دانشگاه تحصیل نکرده بود.

اما آقای آلورثی هراندازه که از این عمل تام ناخرسند بود، همانقدر از صداقت و شرافت و خودشکنی او خرسند بود. و اکنون کم‌کم در ذهن خود تصویری از این جوان می‌پرداخت که خیال می‌کنم خواننده نیز در ذهن خود مشابهی از آن پرداخته باشد، و در موازنهٔ نقایص و کمالاتش کفهٔ ترازو را به‌سود مورد اخیر سنگین می‌کند.

بنابراین سخنان تلخ آقای تواکم، که آقا بلیفیل ماجرا را بی‌درنگ به‌او گزارش کرده بود، به‌جایی نرسید. اما اسکویر که تندی و خشونت کمتری داشت، نیرنگ‌بازتر از او بود و چون کینه‌ای که نسبت به‌جونز داشت احتمالا بیش از نفرتی بود که تواکم از او به‌دل داشت به‌نحو دیگری ذهن آقای آلورثی را مشوب نمود.

اسکویر اظهار داشت: «آقا متأسفانه من هم مثل جنایمالی گول خورده بودم. اعتراف می‌کنم دوستی ظاهر را که می‌دیدم ــ هرچند که از حد متعارف گذشته بود ــ لذت می‌بردم، و این زیاده‌روی را بعضاً به‌حساب جوانی می‌گذاشتم. حالا متوجه می‌شویم که این لطف و محبتی که این جوان به‌خانوادهٔ شکاریان می‌کرده ناشی از چه بوده است: از پدر حمایت می‌کرد که دختر را فاسد کند، خانواده را از گرسنگی حفظ می‌کردکه دخترشان را به‌ننگ و فحشا بکشاند.»

سلامت نفس، آقای آل ورثی را از توجه به‌این نکات بازداشته بود، و این چیزها چون از طرف شخص ثالثی عنوان می‌شدند آنقدر پذیرفتنی بودند که بسهولت از سر باز نگردند، و در این مورد بخصوص، مسلماً اولین تأثیر نامساعد را در ذهن او نسبت به‌جونز به‌جا گذاشتند.

IX

اینک با مسرت، باتفاق، به سروقت سوفیا باز می‌آییم. پس از آخرین دیداری که با او داشتیم شب را با حال چندان خوشی بسر نیاورد، خوابی که به‌چشمانش راه یافت اندك بود و رؤیائی که با آن درآمیخت از آن نیز کمتر. صبح، هنگامی که خدمتکارش،

خانم آنر[۲۱]، در ساعت مقرر بسراغش رفت، او برخاسته و لباس پوشیده بود.

در روستا مردمی که سه میل راه از یکدیگر فاصله دارند همسایهٔ دیوار به‌دیوار بشمار می‌آیند، و وقایعی که در خانه‌ای می‌گذرد بسرعت در خانه‌های دیگر انعکاس می‌یابد. بنابراین خانم آنر جریان ننگ و رسوایی مولی را موبمو شنیده بود و چون زنی پرحرف بود همین که به‌آپارتمان خانم رسید به‌نقل داستان پرداخت:

«وای خانم، هیچ فکرشو می‌کردند!؟ اون دختری که اون روز تو کلیسا دیدین، اونی که گفتید خیلی خوشگله ــ هر چند اگه از نزدیك می‌دیدین اونقدها هم خوشگل نبود ــ او را که آبستن بوده بردن پیش امین صلح. اونی که من دیدم از اون پتیاره‌ها بود! بچه را انداخته گردن آقای جونز. مردم محل میگند آقای آلورلی بقدری از دست آقای جونز عصبانی است که نمیخواد قیافه‌شو ببینه. آدم دلش برای این جوان میسوزه، هر چند کسی که خودشو اینقدر کوچك میکنه که با یه‌همچی اشخاصی نشست وبرخاست میکنه مستحق دلسوزی هم نیست. ولی بقدری جوان خوشگل و خوش‌قیافه‌ای است که آدم ناراحت میشه نکنه از خونه بیرونش کنن. من به‌شما قول میدم دختره خودش هم می‌خواسته، چون خیلی بی‌شرم و حیا است. و وقتی دختر خودش بخواد جوان هم اونقدرها مقصر نیست، چون میدونین این یه‌چیز طبیعی است. البته همچی آدمهایی نباید خودشونو با این پتیاره‌ها قاطی کنند، وقتی قاطی می‌کنند هربلایی به‌سرشون بیاد حقشونه. ولی با تمام این حرفها تقصیر بیشتر با این گداگشنه‌ها است. دلم می‌خواست اینارو به‌گاری می‌بستند و حسابی شلاقشون میزدن، چون واقعاً حیفه یه‌همچو جوان خوشگلی بخاطر این پتیاره خانوم خونه‌خراب بشه، و همه میدونند که آقای جونز خوشگل‌ترین...»

همینطور یك‌ریز حرف می‌زد که سوفیا به‌لحنی تند، که پیشتر هرگز سابقه نداشت گفت: «لطفاً بفرمایید این فرمایشات را برای چه به‌خورد من می‌دید؟ کار آقای‌جونز چه‌ربطی به‌من داره؟ شماها همه مثل هم هستید؛ ناراحتی تو هم از اینه که چرا خودت جای آن دختر نبودی.»

خانم آنر جواب داد: «من، خانوم! متأسفم که همچی نظری نسبت به‌من دارین. من به شما قول میدم کسی نمیتونه همچه چیزایی به‌من نسبت بده. من تمام جوانهای عالم را آدم حساب نمی‌کنم. چون گفتم خوشگله؟ خوب، همه همینو میگن. اینو همه میدونن. من، هیچوقت فکر نمی‌کردم عیبی داشته باشه اگه بگی فلانی خوشگله یا نیست، ولی به‌شما قول میدم حالا دیگه خوشگلش هم نمیدونم، چون به‌قول معروف، «هرکه را خلقش نکو، نیکش شمر» دخترهٔ گدا!...»

سوفیا بتندی گفت: «بس کنید دیگه. برو ببین پدرم میخواد صبحانه را با او بخورم یا نه؟»

خانم آنر درحالی که زیر لب غر می‌زد شتابان از اتاق رفت: «به‌حق حرفهای نشنیده! راستی که!» اینها چیزهایی بود که از غرولندش مفهوم بود.

21) Honour

این که آیا خانم آنر سزاوار این ظنی بود که بانوی خانه بدان اشاره داشته بود یا نه بدرستی معلوم نیست، و ما نمی‌خواهیم با اظهارنظر در این‌باره کنجکاوی خواننده را برانگیزیم، لیکن با ارائهٔ آنچه در ذهن سوفیا می‌گذشت این‌کتمان را جبران می‌کنیم.

خواننده به‌یاد دارد که مهر آقای جونز بی‌خبرانه و دزدانه کم‌کم به‌قلب این خانم جوان خزیده و مدتها پیش از آنکه به‌وجود آن پی‌برد در دلش رشد کرده بود و برومند شده بود. ابتدا هنگامی که متوجه نشانها و علائم آن گردید احساسی که به‌او دست داد به‌حدی شیرین و دل‌انگیز بود که نتوانست آن را مقید کند و یا از خود دور سازد، و به‌این ترتیب احساسی را در درون خویش پرورد که هرگز حتی یك‌بار نیز به‌عواقب و نتایج آن نیندیشید.

واقعه‌ای که از برای مولی اتفاق افتاد واقعیت امر را براو مکشوف ساخت. اینك برای اولین بار متوجه ضعفی شد که براو عارض شده بود. و اگر چه این توجه باعث آشفتگی ذهن او بود با این همه تأثیر آن مشابه تأثیر سایر داروهای تهوع‌آور بود، و علی‌العجاله اختلال مزاجش را برطرف نمود. تأثیر آن براستی سریع و شگفت بود و در آن اندك مدتی که ندیمه‌اش نبود چنان این علائم و آثار علاقه را زائل نمود که هنگامی که ندیمه با پیام احضار، بازگشت آرامش خود را کاملا بازیافته و خیال آقای جونز را بهرحال از سر بدر کرده بود.

و اما این ناراحتی ذهنی، بویژه در این مورد خاص، بسیار شبیه به‌ناراحتی جسمی است، و اغلب عود می‌کند، در مورد سوفیا نیز وضع جز این نبود: همین که آقای جونز را دید همهٔ علائم و نشانهای سابق از نو عود کردند و از آن پس قلب این دختر بینوا بتناوب دستخوش شور و افسردگی بود.

اینك وضعش با سابق بکلی فرق کرده بود: احساسی که سابقاً آنهمه شیرین و دل‌انگیز بود اینك چون کژدمی روحش را می‌گزید و او با منتهای نیرو مقاومت می‌نمود و هراستدلالی را که عقلش قادر به‌فراهم آوردنش بود برای تاراندن و کوبیدن این احساس به‌کار می‌گرفت (و به‌نسبت سن و سالش دختری معقول بود) و در این زمینه به‌چنان موفقیتی نائل آمد که امیدوار بود گذشت زمان و غیبت از محل، سرانجام شفای کاملی را موجب خواهد شد. بنابراین برآن شد تاآنجا که ممکن است از روبرو شدن با جونز اجتناب کند، و به‌این منظور نقشهٔ دیدار از عمه‌اش را کشید، که تردید نداشت موافقت پدر را نسبت به‌آن تحصیل خواهد کرد.

اما بخت، که نقشه‌های دیگری برای او داشت، با پیش آوردن واقعه‌ای این نقشه را نقش برآب کرد.

X

علاقهٔ آقای وسترن به‌سوفیا هرروز در تزاید بود، چندان که در قلمرو محبتش سگان شکاری جای خویش را به‌وی دادند، اما چون قادر به‌ترك این حیوانات نبود برآن شد در جوار او از وجودشان لذت برد، و با اصرار از او خواست کـه در شکار او را همراهی کند.

سوفیا که گفتهٔ پدر را قانون تلقی می‌نمود، با کمال میل این خواهش را اجابت کرد، هر چند تمایلی به‌شکار نداشت، که ورزشی خشن و مردانه‌بود و با او وروحیات او سازگار نبود. بهرحال در این تمکین گذشته از اطاعت، انگیزهٔ دیگری هم داشت: امیدوار بود که با مصاحبت خود مانع از بی‌پرواییهای پیرمرد گردد و مانع از آن شود که خود را زیاد معروض خطر شکستن سرودست سازد.

مهم‌ترین ایرادش به‌این کار چیزی بود که اگر پیشترها بود، مایه و موجب تشویق او به‌این عمل می‌بود، و آن ملاقات مکرر با جونز بود، که سوفیا مصمم بود از برخورد با او اجتناب کند. اما چون چیزی به‌پایان موسم شکار نمانده بود، امید داشت که با دیدار کوتاهی که از عمه‌اش خواهد کرد خود را کاملا از چنگ ایـن احساس تند برهاند، و تردیدی نداشت که در موسم آیندهٔ شکار خواهد توانست بی‌هیچ واهمه‌ای با او روبرو شود.

روز دوم شکار، هنگام بازگشت، در فاصله‌ای نه چندان دور از خانه، اسبش که در خور سواری زبده‌تر از او بود، ناگهان بازی درآورد و برسر دست بلند شد و چیزی نماند که سوار را برزمین زند. تام که عقب‌تر بود چون این وضع را دید بتاخت به کمکش شتافت؛ همین که به‌او رسید از اسب پایین جهید و لگام اسبش را گرفت. اسب سرکش، خود را عقب کشید و برسر دست بلند شد، و سوار زیبا را از فراز گردن به‌اغوش جونز افکند.

سوفیا طوری خود را باخته بود که ابتدا نتوانست به‌جونز، که نگران سلامتش بود، پاسخی بدهد. اما بهرحال، بزودی برخود مسلط شد و به‌او اطمینان داد که سالم است، و از او بخاطر مراقبتی که از وی کرده بود تشکر کرد. جونز گفت: «خانم، همینکه صدمه‌ای ندیده‌اید کافی است. چون مطمئن باشید صدمه‌ای که به‌من وارد شده اگر از این هم بزرگتر بود باز از آن استقبال می‌کردم و نمی‌گذاشتم کمترین آسیبی به‌شما برسد.»

سوفیا با نگرانی گفت: «چه صدمه‌ای؟ امیدوارم پیشامد بدی بـرای شما اتفاق نیفتاده باشد.»

جونز گفت: «نه خانم، ناراحت نباشید. خدا را شکر که خطر از شما گذشت. اگر دست من شکسته در مقایسه با آنچه می‌ترسیدم برای شما پیشامد کند چیز مهمـی

نیست.»

سوفیا فریاد زد: «دست شما شکسته! خدا نکند.»

جونز گفت: «بله، متأسفانه شکسته، اما از شما خواهش می‌کنم اجازه بدهید اول به‌شما برسم. هنوز دست راستم در خدمت شما هست. اجازه بدهید اول شما را به‌مزرعهٔ بعد برسانم، از آنجا هم تا خانه راهی نیست.»

سوفیا چون دید دستش بلختی در کنارش آویخته است، حال آنکه با دست دیگرش او را هدایت می‌کند، دیگر کمترین تردیدی در حقیقت امر نکرد. رنگش بشدت پرید. پریده‌تر از زمانی که خود در معرض خطر بود. زانوانش چنان می‌لرزید که جونز بزحمت می‌توانست او را برپا نگهدارد، و چون آشفتگی فکرش کم از آن نبود، بی اختیار نگاهی مالامال از رأفت به‌جونز افکند: نگاهی چنان مؤثر که ــ حتی در رقیق ــ القلب‌ترین زن ــ حقشناسی و رحم، بی‌یاری احساس تند دیگری هرگز قادر به‌فراهم آوردنش نیستند.

هنگامی که این واقعه اتفاق افتاد آقای وسترن مسافتی جلو بود. اینك او هم مانند سایر سواران بازگشته بود. سوفیا اتفاقی را که برای جونز پیش آمده بود برای آنها تعریف کرد، و از آنها خواهش کرد که از او مراقبت کنند. آقای وسترن که با دیدن اسب بی‌سوار دخترش هراسان شده بود و اینك خوشحال بود که می‌دید سالم است، گفت: «خوشحالم که بدتر از این پیش نیامده، حالا اگه جونز دستش شکسته، شکسته‌بند صدا می‌کنیم جامیندازه.»

از اسب پیاده شد و باتفاق جونز و سوفیا پیاده بسوی خانه براه افتاد. هرناظر بی‌نظری اگر در راه به‌این سه برمی‌خورد با مشاهدهٔ چهره‌شان بی‌درنگ درمی‌یافت که از این جمع آنکه بیشتر سزاوار دلسوزی است سوفیا است، زیرا جونز خوشحال بود از این‌که می‌دید به‌بهای شکستن دست زندگانی او را نجات داده، و آقای وسترن، اگر چه نگران احوال جونز بود، شاد بود از این که دخترش خطر بزرگی را به هرحال از سر گذرانده است.

بزرگواری سوفیا این رفتار جونز را حمل برشجاعت او نمود، و این عمل تأثیر عمیقی براحساس و افکار او برجای نهاد؛ چون بیگمان، هیچ‌خصلتی به‌اندازهٔ شجاعت، زنان را دلپسند مردان نمی‌سازد.

هرچه بود بهرحال این واقعه در او تأثیر بسیار کرد، و من خود با تحقیقی که در این‌باره کرده‌ام بی‌میل نیستم بپندارم که در این ضمن تأثیری هم که سوفیای فریبا برقلب جونز کرد از حیث شدت کم از آن نبود، و حقیقت این است که مدتی بود نیروی مقاومت ناپذیر لطف و زیبایی او را احساس می‌نمود.

XI

چون به‌تالار خانهٔ آقای وسترن رسیدند، سوفیا که لرزان لرزان با دشواری راه پیموده بود برصندلی خود فرو افتاد. به‌یاری محلول آمونیاك او را به‌هوش داشتند، هنگامی که جراح رسید هوش و حواسش را بیش‌وکم باز یافته بود. آقای وسترن که این علائم و آثار را به‌افتادنش از اسب اسناد می‌داد، توصیه کرد که برای پیشگیری از هرعارضهٔ سوئی حجامت کند، و جراح در تأیید این نظر، آنقدر دلیل اقامه‌کرد و آنقدر از موازدی را که اشخاص به‌اجتناب از حجامت معروض سقط جنین گشته بودند، برشمرد کـه آقای وسترن گفت که حتماً از او خون بگیرند.

همین که زخم بازویش را بستند به‌اتاقش رفت، چون نمی‌خواست ــ شاید هم مقرون به‌ادب نمی‌دید ــ که هنگام جاانداختن دست جونز حضور داشته باشد. در حقیقت یکی از ایرادهایی که به‌خون گرفتن داشت ــ و تازه این را هم اظهار نکرد ــ این بود که انجام‌این عمل کار جاانداختن دست تام را به‌تعویق می‌افکند. و اما آقای وسترن... او هرجا و هرگاه که سوفیا مطرح بود توجهی به‌احوال دیگران نداشت، و جونز خود، لبخند غم‌آلوده برلب، چون «لعبت صبر» نشسته بود. در حقیقت هنگامی که جهش خون را از بازوی زیبای سوفیا دید آنچه را که برای شخص خود اتفاق افتاده بود ازیاد برد.

به‌دستور جراح جونز لباس از تن درآورد، جراح سپس بازوی برهنه را در دست گرفت و به معاینهٔ آن پرداخت، آنهم به‌شیوه‌ای که بی‌شباهت به‌شکنجه نبود، به‌قسمی که جونز چندین‌بار ابرو درهم کشید. جراح چون این را دیـد گفت: «چه شده آقا، مطمئن باشید ناراحتتان نمی‌کنم.» آنگاه دست شکسته را پیش آورد و خطابهٔ غرائی در خصوص استخوانبندی تن آدمی ایراد کرد، سپس به‌عمل پرداخت، که متن آن بسی کوتاهتر از مقدمه بود. و دستور استراحت داد و تجویز آش بلغور کرد... آقای وسترن جونز را مجبور کرد در همانجا که بود استراحت کند.

از جملهٔ کسانی که هنگام جاانداختن استخوان حضور داشتند یکی هم خانم آنر بود که همینکه کار جا انداختن پایان پذیرفت و خانم خانه او را احضار کرد و از احوال و رفتار جونز جویا شد شرح کشافی دربارهٔ «بزرگواری» بیان داشت کـه به‌گفتهٔ او مشاهدهٔ آن در چنین موجود زیبایی براستی دل‌انگیز بود. پس آنگاه حدیث مفصلی دربارهٔ زیبایی جسمانی‌اش بیان کرد و اختصاصات آن را یکایك برشمرد و سخن را با بیانی در خصوص سفیدی پوست تن به‌پایان برد.

خانم آنر چنان غرق در موضوع بود که به‌بانوی خانه فرصت داد برسراسیمگی و آشفتگی خویش غلبه کند، و همین که بدین کار توفیق یافت لبخندی به‌روی او زد و گفت: «آنر، نکنه عاشقش شدی، آره؟»

«عاشق! استغفرالله. نه خانم، اطمینان داشته باشین عاشقش نشدم.»

خانم گفت: «تازه می‌شدی هم طوری نبود، این‌که خجالت نداره. چون واقعاً هم مرد قشنگیه.»

خانم آنر گفت: «درست میفرمایین؛ بله، قشنگ‌ترین مردیه که به‌عمرم دیدم. بله، همینطوره که میفرمایین... نمیدونم، به‌قول فرمایش شما ــ خجالت هم نداره ــ هرچند او از قماش ما نیست، اما خوب، خدا بزرگان را هم مثل ما خدمتکارا از گوشت و پوست آفریده. ضمناً با اینکه آقای آل‌ورثی، آقای جونز رو مثل یك آقا بار آورده، از حیث خونواده از من بالاتر نیست، چون هرچند که زن بی‌چیزی هستم ولی هرچی باشه دختر یه‌کشیش محترم، و پدر و مادری داشتم که سرشونو بالا می‌گرفتند. اوای خانم، به‌شما قول میدم هیچکی نمیتونه به‌من بگه که آدم بی‌خونواده‌ای هستم. پدر بزرگم یه‌روحانی بود، و اگه می‌شنیدن که میخوام پس‌مونده‌های مولی سیگریم رو گاز بزنم باور کنین از غصه دق مرگ میشدن.»

چون صحبتش پایان‌ناپذیر می‌نمود سوفیا مداخله کرد، و گفت: «تعجب می‌کنم چطور به‌خودت این جرأت و جسارت را می‌دهی که با این لحن توهین‌آمیز نسبت به‌یکی از دوستان پدرم صحبت کنی. دیگه هم اسم این دختره را پیش من نیار. اما در مورد اصل و نسب این آقا... آنهایی که علیهش چیزی ندارند بهتره زبانشان را هم نگه دارند. از تو هم انتظار دارم من‌بعد دیگه از این بابت صحبتی نکنی.»

خانم آنر گفت: «متأسفم از این که حضرت علیه را ناراحت کردم. مطمئن باشین که من هم همون اندازه که حضرت علیه از مولی سیگریم بدشون میاد ازش متنفرم. در خصوص امانتی هم که فکر میکنین به‌آقای جونز کردم همه خدمتکارای خونه شاهدن هروقت صحبت بچه‌های نامشروع شده من پشتی او را کرده‌ام. همیشه به‌فراشها می‌گفتم: کدومیك از شما میتونستین یه همچو آقائی بشین و دلتون نمی‌خواست حرومزاده باشین؟ راستی هم آقای زیبایی است، دست از دستهای او سفیدتر تو این دنیا پیدا نمیشه؛ خوش‌اخلاق‌ترین و نازنین‌ترین مرد روی زمینه؛ همهٔ مردم هم دوستش دارن. چیزهایی دارم... ولی می‌ترسم اگه بگم حضرت علیه اوقاتشون تلخ بشه.»

سوفیا گفت: «نه، نترس هرچه داری بگو.»

«البته منظوری نداشت، برای همین بود که خدمتتون عرض نکردم، گفتم مبادا ناراحت بشین.»

سوفیا گفت: «نه، خواهش می‌کنم بگو... همین حالا تعریف کن.»

آنر گفت: «هیچی خانم، روزی موقعی که مشغول کار بودم اومدش تو اتاق. دستکش حضرت علیه رو صندلی بود ــ اونو دستش کرد... همون دستکشی که حضرت علیه یه‌روز قبلش داده بودشون به‌من. گفتم چکار می‌کنی آقای جونز. دستکش خانمو خراب می‌کنی. ولی او دستش همونطور تو دستکش بود. اینو که گفتم دستکشو بوسید ــ باور کنین همچو بوسه‌ای به‌عمرم کم دیدم.»

سوفیا گفت: «خیال می‌کنم نمیدونسته مال منه.»

«خانم جون، صبر داشته باشین حالا میگم... اونو چندین‌بار بوسید، و گفت

قشنگ‌ترین دستکشیه که دیده. گفتم آقا چه فرمایشی میکنین، این دستکشو تا حالا صد بار تو دست خانم دیدین. گفت بله خانم آنر، ولی مگه میشه در حضور خانمت جز خودش چیز زیبای دیگری را هم دید؟ البته، جریان به‌همین جاهم ختم نشد ــ امیدوارم حضرت علیه نرنجن، چون به‌شما قول میدم که منظور بدی نداشت. یه روز که شما برای آقا پیانو میزدین آقای جونز تو اون یکی اتاق نشسته بود. دیدم همچین قیافه‌اش تو هم بود. گفتم آقای جونزه چه تونه؟ بیا صنار بگیر بگو ببینم تو چه فکری هستی؟ این را که گفتم انگار از خواب بپره از جاش پرید. گفت: «آه خانم آنر، وقتی اون خانم فرشته‌ات پیانویی به‌این قشنگی میزنه میتونم تو چه فکری باشم؟» و دستم را گرفت و فشار داد، و گفت: «آه خانم آنر، خوشا به‌سعادت مردی که...» و بعد آه کشید. باور بفرمایین بوی نفسش عینهو یه‌دسته گل. ولی مطمئن باشین منظور بدی نداشت، و امیدوارم حضرت علیه از این بابت چیزی بهش نفرمان، او هم یك «کرون» بهم داد که از این بابت چیزی به‌حضرت علیه نگم، و قسمم داد، ولی خیال می‌کنم کتابی که باهاش قسم خوردم انجیل نبود.»

تا رنگی زیباتر از «لعل گون» کشف نشده نمی‌توانم بگویم که رنگ رخسار سوفیا در این هنگام چگونه بود. گفت: «آنر. اگه ــ اگه دیگه از این جریان پیش من... یا پیش دیگرون حرفی نزنی منم راز تو فاش نمی‌کنم... میخوام بگم که... ناراحت نمیشم. ولی من از زبان تو واهمه دارم. راستی دختر، تو چرا این زبون بریده‌تو نیگر نمی‌داری؟»

آنر گفت: «نه، خانم، مطمئن باشین حاضرم زبونمو گاز بگیرم و کاری نکنم که شما ناراحت بشین. قول میدم کلمه‌ای از این بابت نگم، مگه اینکه خودتون بخواهین.»

سوفیا گفت: «البته که من نمیخوام دیگه از این بابت حرفی بزنی، چون ممکنه به گوش پدرم برسه و به‌آقای جونز اوقات تلخی بکنه، هرچند میدونم همونطور که میگی منظوری نداشته. اگه فکر می‌کردم منظور بدی داشته خودم هم ناراحت می‌شدم.»

آنر گفت: «نه خانم، باور کنین منظوری نداشت. طوری حرف می‌زد که انگار هوش و حواسش جانبود، خودش هم گفت که حواسش نبوده و نمیدونسته چی داره میگه. منم گفتم بله آقا، همینطوره. او هم گفت بله، آنر، همینطوره که میگی. بهرحال خانم، من از شما معذرت میخوام، دیگه هم زبونمو گاز می‌گیرم و کاری نمی‌کنم که شما را ناراحتتون کنم.»

سوفیا گفت: «خوب بگو. بازهم اگه چیز دیگه‌ای هست بگو.»

آنر گفت: «بله... بعد از اونی که اون یك کرونی را بهم‌داد گفت آنر من نه‌اونقدر احمقم و نه هم اونقدر بدآدمی هستم که جز فکر خوب دربارهٔ خانمت بکنم، و همیشه تا جان در بدن دارم به‌او احترام میذارم و او را می‌پرستم ــ همین. تا اونجا که یادم میاد همینها بود، و حاضرم به‌هرچی میگین قسم بخورم. من خودم هم از خودم ناراحت بودم، تا این که فهمیدم منظور بدی نداشته.»

سوفیا گفت: «میدونم آنر، میدونم که تو به‌من علاقه‌مندی. اون روزهم که بهت

اخطار کردم و گفتم باید بری عصبانی بودم؛ حالا اگه میخوای بمونی من حرفی‌ندارم.»

آنر گفت: «البته، خانم. البته که میخوام بمونم. من هیچوقت نمیخوام از شما جدا بشم، و وقتی شما جوابم کردین یه‌عالمه اشك ریختم. من دیگه باید خیلی بی‌چشم‌ورو باشم که بخوام از شما جدا بشم... برای اینکه جایی بهتر از اینجا پیدانمی‌کنم. حاضرم همهٔ جونمو فدای شما بکنم. چون همونطور که طفلکی آقای جونز گفت خوشا به‌سعادت کسی که...»

سخن که بدینجا رسید زنگ ناهار به‌صدا درآمد و به‌گفتگویی پایان داد که اعصاب سوفیا را چنان به‌زیر تأثیر گرفته بود که اینك به‌خلاف انتظار، حجامتی که به‌وی تحمیل شده بود مفید می‌نمود. و اما وضع روحی او... در این خصوص با پیروی از قاعدهٔ هوراس[۲۲]، از بیم عدم موفقیت، از توصیف آن می‌گذرم. بیشتر خوانندگان این وضع را بسهولت ادراك می‌کنند و آن قلیلی هم که نمی‌کنند هرتصویری را که از آن به‌دست دهم درنخواهند یافت، و اگر این تصویر چنان پرداخته شده باشد که احساسی از این‌گونه را القا کند خواهند گفت طبیعی نیست.

۲۲) Horace (۸ ـ ۶۵ پیش از میلاد): کنیتوس هوراسیوس فلاکوس، شاعر و هجاگوی رومی. ـ م.

کتاب پنجم

I

جونز در ایام بیماری، عیادت کنندگان بسیاری داشت کـه یحتمل تعدادی از ایشان چندان هم مطلوب نبودند. آقای آلورثی تقریباً هر روز به‌دیدنش می‌آمد، و اگر چه از بابت ناراحتیئی که بدان دچار شده بود براو دل می‌سوخت و رفتار مردانه‌ای را که موجب بروز این ناراحتی گشته بود می‌ستود با این همه امیدوار بود که این واقعه موجب این شود که به‌خود بیاید و از بی‌پروایی و بی‌احتیاطی دست بکشد. تواکم نیز هرروز به‌عیادتش می‌آمد، او نیز بستر بیماری را برای ایراد مواعظ خود مساعـد می‌یافت. روش کارش بهرحال تندتر از شیوهٔ کار آقای آلورثی بود: به‌شاگردش می‌گفت که شکستن دست را به‌چشم رأی و حکم خداوند نسبت به‌گناهان خویش ببیند.

اسکویر در مایهٔ دیگری سخن می‌گفت. می‌گفت توجه به‌حوادثی نظیر شکستگی استخوان دون شأن خـردمندان است: برای مأنوس ساختن ذهـن با این‌گونه حوادث نامطلوب کافی است براین نکته تأمل کرد که چنین حوادثی برای خردمندان نیز اتفاق می‌افتند، و بهرحال وقوع این حوادث به‌خیر جامعه است.

آقای بلیفیل بندرت با او دیدار می‌کرد، و هرگز هم تنها نمی‌آمد. این جوان محترم نیز بهرحال نسبت به‌او اظهارمحبت‌فراوان کرد، و ازاین واقعه‌ای که پیش‌آمده‌بود اظهار تأسف فراوان نمود، اما از نزدیکی با او پرهیز می‌کرد مبادا که چنانکه اغلب خود اشاره داشته بود اخلاقش از این معاشرت لطمه ببیند.

و اما آقای وسترن ــ او جز در مواقعی که در صحرا یا سرگرم باده‌خواری بـود بندرت اتاق بیمار را ترك می‌کرد و حتی گاهی اوقات‌نوشابه‌اش را در اتاق اومی‌نوشید، و اغلب هم اصرار داشت که تام با او هم‌پیاله شود، زیرا او نیز مانند هرپزشك چاچول‌بازی دوای خود را «داروی تمام دردها» می‌دانست. روزهای شکار، بامدادان، با شاخ نفیرش، به‌زیر پنجرهٔ اتاق بیمار می‌آمد و در شاخ می‌دمید، و جلوگیری از این کارش ممکن نبود، و هرگاه که به‌دیدنش می‌آمد بی‌توجه به‌وضع بیمار و خـواب و

بیداری او فریادی را که برای برانگیختن تازیها به‌هنگام شکار سر می‌داد، و هنگام ورود به‌هر مجلسی از تکرار آن غافل نبود، از یاد نمی‌برد: «او هوی!»

این رفتار پرسروصدا، چون بی‌غرض و منظور بود به‌کسی برنمی‌خورد، وهمینکه افاقه‌ای در احوال تام حاصل شد با مصاحبت سوفیا که پدرش وی را به عیادتش‌آورده بود جبران شد. و دیری نگذشت که تام توانست به‌همراه او برود وبه صدای پیانویی که می‌نواخت گوش فرادهد، و سوفیا با منتهای لطف، ساعات متمادی می‌نشست و وی را با نواختن بهترین تصانیف محظوظ می‌داشت.

اما با تمام دقت و احتیاطی که در رفتار خود بعمل می‌آورد ناچار،هرچند گاه، علائم و آثاری بی‌اختیار بروز می‌نمود: چون ازاین حیث عشق رامی‌توان به مرضی تشبیه کرد که اگر از جایی مجال بروز نیابد ناچار از جای دیگری سر برمی‌آورد: اگر لبانش کتمان می‌کردند، چشمانش، رنگ رخسارش و بسیاری از اعمال بی‌اختیار ناچیز دیگرش رازدل را برملا می‌کردند.

و جونز، که هم چشم و هم‌گوش داشت، ناگزیر متوجه چیزهایی شد واز این نشانها چنانکه باید دریافت که درون سوفیا آنطورکه او می‌پنداشت همه آرامش و صفا نیست، و من تردید ندارم‌که بسیاری ازجوانان تعجب‌خواهندکردکه چطور این‌چیزها را ازمدتها پیش در نیافته بود. در حقیقت چون هرگز خیال دستیابی به‌او را به‌مخیلهٔ خود راه نداده بود و هیچ‌گاه به‌چشم عشق و عاشقی براو نظر نکرده بود، اکنون بیش از آنچه خود می‌پنداشت واله و شیدای او بود. قلبش اینك در عین حال که سرپوش از روی راز برمی‌داشت، مطمئنش می‌ساخت که هدف زیبای علاقه‌اش نیز به‌این عشق پاسخ مساعد می‌دهد.

اما در این احوال فکر مولی‌زیبا برپردهٔ خیالش ظاهر شد. نسبت به‌او سوگندوفاداری یاد کرده بود؛ مولی نیز عهد کرده و پیمان بسته بود که ترك او بمنزلهٔ پایان زندگیش خواهد بود. به‌این ترتیب می‌دید که قطع علاقه با این دختر بینوا ناچار به‌بهای نابودی او تمام خواهد شد ــ واندیشهٔ چنین اقدامی روحش را بشدت می‌آزرد: دلش فتوی نمی‌داد انسانی را ترك کند که، چنانکه می‌پنداشت، به‌او عشق می‌ورزد و پاکدامنی خود را فدای عشق او کرده است.

بینوا تمام مدت شب را با این افکار گذراند، و صبح هنگام حاصل این کشمکش این بود که باید در کنار مولی بماند و زین پس به سوفیا نیندیشد: آن روز را تا غروب با این تصمیم بسر آورد، در حالی که خیال مولی را درخاطر می‌پرورد واندیشهٔ سوفیا را از ذهن می‌راند، اما در غروب آفتاب تقدیر با پیش‌آوردن حادثه‌ای جزئی وی را از نو دستخوش شور وشیدایی نمود.

II

روز پس از این کشمکشی که جونز باخود داشته بود، خانم آنر به‌اتاقش آمد و چون او را تنها یافت بدینسان آغاز به‌سخن کرد: «خوب آقا، اگه گفتین کجا بودم؟ من به شما قول میدم پنجاه سال هم بنشینین و حدس بزنین نمیدونین، ولی اگه حدس میزدین بهتون نمی‌گفتم.»

جونز گفت: «اگر چیزی باشه که نباید بهم بگی اونوقت کنجکاو میشم و می‌پرسم، و میدونم شما هم اونقدر سنگدل نیستی که نخوای بهم بگی.»

خانم آنر گفت: «راستش هم نمیدونم چرا نباید بگم، چون میدونم به کسی نمیگین. اولا اگه میدونستین هم کجا بودم تا نمیدونستین برای چه‌کاری رفته بودم براتون اهمیتی نداشت. تازه قایم کردن هم نداره... ولی به‌شما قول میدم که بهترین خانم روی زمینه.»

جونز چون این را شنید از او خواهش کرد که راز را با او در میان گذارد، وقول داد که هرگز آن را افشا نخواهد کرد. آنگاه خانم آنرا اظهار داشت: «بله، میدونین، خانمم منو فرستاد پیش مولی سیگریم، که ببینم چیزی احتیاج داره یانه. اگه باخودم بود هیچوقت نمی‌رفتم، ولی خدمتگار اختیارش دست خودش نیست. راستی آقای جونز چطوری تونستین خودتونو اینقدر پایین بیارین؟... آره، داشتم می‌گفتم. خانمم گفت برم وبراش چند تکه رخت و لباس و چیزهای دیگه ببرم. خانمم خیلی مهربونه. بهش گفتم: خانوم، این زنهای هرجایی‌رو همون بهتر که بندازنشون تو زندون، خانوم شما با این کاراتون اونارو بیشتر رودار میکنین.»

جونز گفت: «یعنی سوفیای من همچو محبتی کرد؟»

خانم آنر گفت: «وا چه حرفها! سوفیای من! بله، البته، چرانه؟ تازه اگه همهٔ جریانو میدونستین... ضمناً آقای جونز اگه من جای شما بودم دنبال چیزهایی بهتر از آشغالهایی مثل مولی سیگریم چشم می‌گردوندم.»

جونز گفت: «گفتی اگه همهٔ جریانو میدونستم... چی میخواستی بگی؟»

خانم آنر گفت: «خودم میدونم چی میخواستم بگم. یادتون هست یه بار دستکش خانمو دستتون کردین؟ آخ اگه میتونستم اونچه تودلمه بگم! اما می‌ترسم به گوش خانم برسه.» جونز قول داد که آنچه خواهد گفت جایی بازگو نخواهد شد، وخانم آنر در ادامهٔ سخن گفت: «پس گوش کنین. خانم اون دستکشو داده بودش به‌من؛ بعد وقتی شنید...»

جونز در سخنش دوید و گفت: «پس شما جریانو براش تعریف کردی؟»

خانم آنر گفت: «اگه هم تعریف کردم شما نباید اوقاتتون تلخ بشه. خیلیها هستند که حاضرند سرشون را بدند که یه همچی جریانی رو به گوش خانم برسونن... چون،

باور میکنین ثروتمندترین مردم محل هم آرزوشو دارن. ولی باشه، حال که اینطوره تعریف نمی‌کنم.»

جونز به‌التماس افتاد و به‌هر حال او را مجبور بـه‌نقل ماوقـع نمود. خانم آنر اظهار داشت: «میدونین آقا، خانم این دستکشو داده بود بهمن. ولی یکی دوروز بعد از اونی که داستانو براش تعریف کردم شروع کرد به‌عیب وایراد گرفتن از دستکشهای تازه‌اش، که باور کنین بهتر از اونا دیده نشده. بعد میگه، آنر این دستکشها چیزای مزخرفی هستند، خیلی بزرگند، نمیتونم دستم کنم، تا یه‌دستکش دیگه می‌خرم باید اون دستکشهای کهنه‌مو بهم پسشون بدی، میتونی اینارو جای اونا برداری. آخـه میدونی خیلی خانومه، هیچوقت چیزی‌رو که میده پس نمیگیره.... آره، دستکشهارو براش پس آوردم، و از اونوقت تا حالا غیر از اونا چیزی دست نکرده، ومن به‌شما قول میدم اونوقتهایی که کسی دور و ور نبوده صدبار اونارو بوسیده.»

سخن که بدینجا رسید ورود آقای وسترن، که آمده بود جونـز را بـرای شنیدن موسیقی به‌اتاق پیانو ببرد، به گفتگو پایان داد، و جونز با تنی لرزان و رنگ وروی پریده از پی‌اش روان شد. آقای وسترن متوجه احوال او شد، و بادیدن خانم آنر این آشفتگی را حمل برچیز دیگری نمود و به‌لحنی آمیخته به‌شوخی وجدی متلکی بار او کرد و به‌او یادآوری کرد که حرمت شکارگاهش راداشته باشد و در حریم او به‌شکار تجاوز نکند.

آن شب سوفیا زیباتر از معمول می‌نمود، و دستکشی که بربازوی راست افگنده بود در چشم آقای جونز این زیبایی را دوچندان می‌نمود.

یکی از آهنگهای مورد علاقهٔ پدر رامی‌نواخت، و آقای وسترن برصندلی او تکیه کرده بود که دستکش بر پنجه‌هایش فرو لغزید و زبان پیانو را در کام کشید. ایـن واقعه پدر را چنان برآشفت که دستکش را از دست او ربود و ناسزا گویان آن را در آتش افگند. سوفیا در دم از جا جهید و با منتهای نگرانی آن را از کام شعله‌هـای آتش‌باز پس گرفت.

عشق برقلعهٔ وجود جونز شبیخون زد. تمام ملاحظات شرافتی و حزم واحتیاطی که اخیراً با مآل‌اندیشی و تدابیر نظامی به‌نگهبانی راههای دل‌گمارده بود جایگاه نگهبانی خویش را ترك گفتند وگریختند و سپاه خدای عشق فاتحانه به درون آمد.

III

نگرانی از بابت سرنوشت مولی بینوا، فکر و ذهن جوان را سخت می‌آشفت. راست است، لطف و جاذبهٔ سوفیا از هرحیث زیباییهای این دختر بینوا را بی‌فروغ می‌ساخت و یاخود کاملا از نمود می‌افگند، اما به عوض تحقیر، دلسوزی جانشین عشق می‌شد. سرانجام اندیشید که شاید بتواند بادادن مبلغی پول به‌او این ضایعه را جبران کند

اما هنگامی که گفته‌های او را به‌یاد آورد و به‌خاطر آورد که گفته بود اگر تمام دنیا را هم به‌او بدهند واو را نداشته باشد هیچ ندارد از این که چنین پیشنهادی را بپذیرد مأیوس می‌شد. اما بهرحال، فقر فوق‌العاده و بوالهوسی او، روزنهٔ امیدی را به رویش می‌گشود.

یکی از روزها که اتفاقه‌ای در احوالش پدید آمده بود و می‌توانست دستش را به گردن بیندازد و حرکت کند هنگامی که آقای وسترن سرگرم عملیات صحرایی خود بود، دزدانه به‌قصد دیدار با معشوق از خانه خارج شد. مادر وخواهر دختر که چای می‌خوردند ابتدا به‌او گفتند که مولی خانه نیست، اما کمی بعدخواهر بزرگتر با لبخندی شیطنت‌آمیز به‌او گفت خوابیده است. جونز با توجه به‌احوال او در این گفته تردید نکرد، و بی‌درنگ از نردبانی که به‌اتاقش می‌پیوست بالا رفت، اما هنگامی که به‌بالا رسید در منتهای تعجب دید که در را از پشت چفت کرده است، و تا مدتی هم جوابی از درون نشنید، زیرا مولی، چنانکه بعداً به‌او گفت، خواب بود.

البته جای شگفتی نیست اگر ورود نامنتظر آقای جونز تأثیر فوق‌العاده‌ای براوداشت چون تا چند دقیقه قادر نبود شوق و شادمانی خود را از بابت این دیدار بیان کند، و جونز هم به‌حدی ازدیدار با او ذوق زده شده بودکه برای لحظه‌ای سوفیا و به‌تبع آن غرض و منظور از این دیدار را از یاد برد.

اما لحظاتی بعد موضوع را به‌یاد آورد و پس از این که شوق اولیهٔ دیدار برطرف شد به صحبت دراین باره پرداخت که‌اگر آقای آلورثی که اکیداً قدغن کرده است او را ببیند متوجه شود که این رابطه هنوز ادامه دارد عواقبی که عشقشان را انتظار می‌کشد بسیار مهلك و مرگبار خواهد بود وافزود که چون از بد سرنوشت باید از هم جدا شوند و باتقدیر نمی‌توان جنگید بنابراین او، یعنی مولی، باید این سرنوشت را با اراده و قلبی قوی تحمل کند، و سوگند یاد کرد که هرگاه وهرجا فرصتی بیابد معاشش را به شیوه‌ای بیش از حدانتظار او تأمین کند واظهار امیدواری کرد به‌این که بزودی مردی را بیابد که باوی ازدواج‌کند و بااو در خوشی و سعادت ــ سعادتمندتر از آنچه بااو می‌توانست ــ زندگی کند.

مولی لحظه‌ای چند چیزی نگفت، سپس بغضش ترکید و سیل اشك از دیده جاری ساخت و زبان به سرزنشش گشود و گفت: «این بود عشقت نسبت به‌من، که وقتی خوب بیچاره‌ام کردی، این شکلی ترکم کنی، ثروت دنیا، بی‌تو، که مالك قلبم هستی ــ آره، خودت خوب میدونی که هستی... به‌چه دردم میخوره؟... چرا صحبت مرد دیگه‌ای رو پیش میکشی؟ من تا زنده‌ام کس دیگه‌ای رو دوست نخواهم داشت. هیچ مردی برای من ارزشی نخواهد داشت. اگه بزرگترین ملاك محل، همین فردا بیاد واز من خواستگاری کنه من دست رد به سینه‌اش میذارم... نه، تا زنده‌ام بخاطر تو تمام مردهای عالم رو مرد حساب نمی‌کنم، واز آنها متنفرم.»

و در این مایه سخن می‌راند که بروز حادثه‌ای زبانش را در کام کشید. اتاق، یا اتاقك زیر شیروانی، که مولی در آن بسر می‌برد محلی شیب‌دار بودکه جز در وسطهای

آن جای راست ایستادن نبود، و چون صندوقخانه و پستویی نداشت مولی در گوشه‌ای از آن پاره گلیمی را به‌خرپاهای شیروانی میخ کرده و بهترین لباسش را برای محافظت از گرد و غبار در پشت آن آویخته بود.

در این احوال بود که پاره گلیم لعنتی از میخ جدا شد و آنچه را که در پس خود ازانظار پنهان داشته بود ارائه نمود: در میان این چیزها علاوه برسایر وسایل زنانه، اسکویر حکیم بود که به‌لحاظ تنگی جا و کوتاه‌بودن سقف با حالت و قیافه‌ای بسیار مضحك و شرم‌آور قوز کرده بود. یکی از شبکلاههای مولی را برسر داشت، و لحظه‌ای که پاره گلیم فرو افتاد چشمان درشتش برجونز خیره شدند، و چون جریان «فلسفه» هم براین قیافه مزید می‌شد مرد می‌خواست ببیند واز خنده روده‌بر نشود.

همینکه سروکلهٔ اسکویر ظاهر شد مولی خود را بربستر افکند و بنای گریه وزاری گذاشت. اما بهت و سراسیمگی آقای محترم پشت پرده نیز کم از این نبود. مدتی بی‌حرکت ماند، ظاهراً نمی‌دانست چه بگوید یا به‌کجا نگاه کند. جونز اگر چه خود شاید مبهوت‌تر از آن‌دو نخستین کسی بود که به‌سخن درآمد و چون براحساس ناراحتی ناشی از سرزنشهای مولی غلبه یافت قهقههٔ خنده را سرداد؛ به‌آقای اسکویر سلام کرد، پیش رفت، دستش را گرفت واز مخفی‌گاه بیرونش کشید.

اسکویر چون به وسط اتاق آمد باقیافه‌ای بسیار درهم کشیده جونز را نگریست وخطاب به‌او گفت: «خوب آقا، می‌بینم که از این کشف مهم لذت می‌برید، و بجرأت می‌توانم بگویم که از فکر افشای این واقعه احساس مسرت فوق‌العاده‌ای می‌کنید، اما اگر منصفانه به جریان نگاه کنید خواهید دید که جز شخص شما کسی دراین میان مقصر نیست. من کسی رابی‌عصمت نکرده‌ام، من عملی انجام نداده‌ام که از بابت آن، آن بخش از جهان که بنابرآیین حقیقت دربارهٔ مسائل داوری می‌کند مرا محکوم نماید. مناسبت، تابع کیفیت امور است نه عرف و عادت، یا قوانین مدنی. در حقیقت آنچه نامناسب باشد غیرطبیعی هم هست.»

جونز گفت: «دوست عزیز، منطقی است بسیار حسابی، ولی چرا فکر می‌کنید که من حتماً باید عمل شما را افشا کنم؟ من به‌شما قول می‌دهم به‌عمرم هرگز این اندازه از شما خوشم نیامده بود. حالا اگر خودتان بخواهید این واقعه را برملا کنید، این موضوع دیگری است، که‌خارج از فهم من خواهد بود.»

اسکویر در پاسخ گفت: «نه، نه‌این که تصور شود که من برای حسن شهرت ارزش بسزائی قائل نیستم ــ نه. حسن شهرت نوعی «زیبایی» است، و به‌هیچ وجه روانیست مورد بی‌اعتنایی واقع شود. بعلاوه، تباه کردن حسن شهرت خود، بمنزلهٔ نوعی خودکشی است، و گناهی است زشت و شنیع. بنابراین اگر مقتضی بدانید این ضعف مرا (چون هیچ انسانی کامل نیست) فاش نکنید من به‌شما قول می‌دهم که من آن را برملا نمی‌کنم. اعمالی هست که انجامشان خالی از مناسبت نیست اما بالیدن و نازیدن به‌آنها هیچ مناسبتی ندارد.»

جونز گفت: «بسیار خوب. همانطور که گفتم اگر یك وقتی صحبتی از این ماجرا

بشود مقصر خود شما خواهید بود. شما نسبت به‌این دختر خوب باشید، من هم در این باره پیش کسی لب از لب نخواهم گشود. مولی، تو هم به‌این‌دوستت وفادار باش، من نه‌تنها این خیانت را برتو می‌بخشم بلکه هرخدمتی هم که از دستم بربیاید در حق تو انجام می‌دهم.» این را گفت و خداحافظی معجلی کرد واز نردبان پایین رفت و با سرعت هرچه تمام‌تر راه خانه را در پیش گرفت.

اسکویر خوشحال بود از این که حادثه بهرحال به‌خیر گذشت، واماموئی ــ چون آرامش خود را باز یافت ابتدا به‌اسکویر از این بابت که موجب جدایی او با جونز شده است پرید، ولی اسکویر بعضاً با نوازش و بعضاً به‌یاری داروی مجرب و اعجاز‌آمیزی که از کیف پولش درآورد خشمش را فرو نشاند و ناراحتیش را بکلی برطرف کرد ودل ودماغ سابق را به‌او باز گرداند. آنگاه مولی با شور و علاقه‌ای تمام دستی به سر معشوق تازه‌اش کشید و هرآنچه را که به‌جونز گفته بود نسبت به‌او تکرار کرد و حتی خود جونز را مورد استهزاء قرار داد و قسم خورد که اگر چه جونز یك وقت مالك جسم او بوده اما جز اسکویر کسی قلبش را تصاحب نکرده است.

IV

این کشفی که جونز از خیانت مولی بعمل آورد طبعاً مستوجب نـاراحتی و خشم و نفرتی بمراتب بیش از آنچه بود که در آن هنگام ابراز کرد، و هرگاه او را از همان لحظه ترك می‌کرد خیال می‌کنم کمتر کسی او را سزاوار ملامت می‌دید. بهرحال،مسلم این است که براو دل می‌سوخت و ناراحت بود از این که می‌دید در اصل خود او بوده که دامنش را آلوده وپردهٔ عصمتش را دریده است.

این فکر مایهٔ ناراحتی اندکی نبود، تااینکه مدتی بعد بتی[1]، خواهر بزرگتر، با اشاره به‌این که نه او بلکه «ویل بارنس»[2] نامی اول بار مولی را اغوا کرده و بچه‌ای که او تاکنون او را بطور قطع و مسلم از آن خود می‌دانست ممکـن است دست کـم همانقدر که از او است متعلق به بارنس نیز باشد او را از رنج این ناراحتی رهانید.

جونز با دریافت این خبر مجدانه دنباله قضیه را گرفت و در مدت کوتاهی نه فقط با اعتراف فاسق بلکه با اعتراف شخص مولی مطمئن شد که خواهرش حقیقت واقع را به‌او گفته است.

اینك خیالش ازبابت مولی کاملا آسوده بود، اما درمورد سوفیا فوق‌العاده مشوش بود. اینك قلبش، به‌اصطلاح، تخلیه شده و سوفیا مالك مطلق و بلامنازع آن بود. شوریده‌وار به‌او عشق می‌ورزید واحساسات ظریف و رقیقی راکه‌او، یعنی سوفیا، نسبت به وی داشت بوضوح می‌دید، بااین همه این اطمینان خاطر نومیدیش را از بابت جلب موافقت پدر و نیز خوف و دهشتی را که ملازمهٔ تعقیب او با استفاده از شیوه‌های

1) Betty 2) Will Barnes

فرومایه و ناروا بود تخفیف نمی‌داد.

صدمه‌ای که از این طریق به‌آقای وسترن وارد می‌شد و ناراحتی که به‌آقای آلورثی دست می‌داد مسائلی بودند که تمام مدت شب او را معذب می‌داشتند و به‌هنگامی که سر بالین می‌نهاد ذهنش را جولانگاه خویش می‌ساختند. اغلب در غیاب سوفیا تصمیم می‌گرفت خانهٔ پدرش را ترك کند و دیگر او را نبیند، اما همین که ظاهر می‌شد همهٔ این چیزها را از یاد می‌برد و مصمم می‌شد که او را به‌بهای جان خود حتی به بهای چیزی که برای او بسی گرامی‌تر از جان بود تعقیب کند.

این کشمکش درون بزودی آثار و نتایج مشهودی ببار آورد: همهٔ سرودل زندگی‌و نشاط سابق را از دست داد و نه‌تنها در تنهایی دستخوش افسردگی می‌گردید بلکه در مصاحبت دیگران نیز افسرده و دل‌شکسته و پریشان فکر بود. این نشانها همه از نظر آقای وسترن دور می‌ماند، اما درمورد سوفیا قضیه طور دیگری بود: ایـن امر برمحبتش می‌افزود ودواحساس والا راکه هرعاشقی آرزومند است در معشوق برانگیزد در او برمی‌انگیخت: احترام و دلسوزی.

به‌این ترتیب آزرم و خویشتن‌داریش در برخورد با او و پرهیزش از او و سکوتش در برابر او، گستاخ‌ترین و کوشاترین و با حرارت‌ترین و فصیح‌ترین حـامیان وی بودند و با چنان شدتی قلب حساس و رقیقش را متاثر نمودند که چندی برنیامد که کلیهٔ احساساتی که از مؤانسان ذهن زنی پاکدامن و بلند اندیشه‌اند نسبت به‌او و به هواخواهی از او در جوش وخروش آمدند ــ خلاصه این که واله و شیدای او شد.

روزی این زوج جوان تصادفاً در انتهای دوحاشیهٔ واقع درحد همان جویی که جونز مدتها پیش برای نجات پرندهٔ کوچك سوفیا خطر غرق‌شدن درآن را برخود خریده‌بود به‌هم برخوردند.

این محل اخیراً پاتوق سوفیا بود. می‌آمد و در اینجا می‌نشست و با احساسی آمیخته از شادی و غم برآن حادثه می‌اندیشید، که هرچند در نفس خود ناچیز بود نخستین دانه‌های محبتی را در قلبش افشاند که اینك برومند شده بود.

صحبتشان بنابر معمول با گفتگو دربارهٔ لطف و زیبایی هوای بامدادی آغاز شد، از این که فارغ شدند به زیبایی محل پرداختند، و جونز شرح مبسوطی درآن باره بیان داشت؛ چون به‌درختی رسیدند که تام از آن به‌آب درافتاده بود سوفیا بی‌اختیار ماجرا را به‌یادش آورد. گفت: «آقای جونز، خیال می‌کنم هروقت این آب را می‌بینید چندشتان می‌شود.»

تام در پاسخ گفت: «خانم باور بفرمایید ناراحتی واضطرابی که شما با از دست‌ـ دادن پرندهٔ کوچولو ابراز کردید همیشه به صورت مهم‌ترین بخش این ماجرا در نظرم جلوه می‌کند. طفلك تامی کوچولو! این همان شاخه‌ای است که برآن نشسته بود. این موجود بینوا چگونه می‌توانست این همه نادان باشد واز سعادتی کـه من، در مقام واسطه، افتخار تأمینش را داشتم فرار کند؟ سرنوشتی که پیدا کـرد کیفر بسزای ناسپاسی او بود.»

سوفیا گفت: «ضمناً آقای جونز، خطری که آن روز کردید چیزی نماند به نتایج ناگواری منتهی شود. قطعاً از یاد این ماجرا لذت می‌برید.»

جونز جواب داد: «خانم، باور بفرمایید اگر دلیل و موجبی باشد که با اندوه برآن بیندیشم شاید این باشد که آب بقدر کافی عمیق نبود، که لااقل مرا از رنج دردها و ناراحتیهایی که به‌نظر می‌رسد سرنوشت برای من ذخیره کرده است می‌رهانید.»

سوفیا گفت: «چه فرمایشی می‌فرمایید آقای جونز! مطمئنم که شوخی می‌کنید. این تحقیر به‌ظاهر زندگی، از زیادی لطفی است که به‌من دارید. می‌خواهید محبتی را که یا دوبار به‌خطر انداختن جانتان نسبت به‌من ابراز کردید بی‌اهمیت جلوه بدهید. مواظب بارسوم باشید!» جملهٔ اخیر را همراه بالبخند وملاحتی‌وصف‌ناپذیر برزبان راند.

جونز آهی کشید و گفت: «می‌ترسم دیگر برای هشدار دیر شده باشد.» سپس در حالی که خیره خیره و عاشقانه او را می‌نگریست افزود: «اوه خانم وسترن! واقعاً مایلید که من زنده باشم؟ یعنی تا این حد بدمرا می‌خواهید؟»

سوفیا سرفرو افگنده بود؛ پس از قدری تردید جواب داد: «راستش آقای جونز، من بد شما را نمی‌خواهم.»

جونز گفت: «من با این قلب رئوف شما ــ این لطف و مهربانی ملکوتی شما ــ که از هر لطف و زیبایی دیگری درمی‌گذرد خوب آشنا هستم.»

سوفیا گفت: «ولی... ولی من منظور شما را نمی‌فهمم... باید بروم.»

جونز گفت: «منظورم... منظورم را نمی‌فهمید!... نمی‌توانم... منظورم را بیان کنم. نمی‌دانم چه می‌گویم. این برخورد نامنتظره غافلگیرم کرد. شما را به خدا اگر جسارتی کردم ببخشید. منظوری نداشتم. در حقیقت ترجیح می‌دهم بمیرم... آه، حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم.»

سوفیا گفت: «تعجب می‌کنم، جسارتی نکردید، چه جسارتی؟»

جونز گفت: «خانم، کار ترس بسهولت به‌جنون می‌کشد، و ترسی بالاتر از این نیست که احساس کنم خدای نخواسته جسارتی کرده باشم. در آن صورت چگونه می‌توانم حرف بزنم؟ نه، لطفاً با قیافه و حالت عصبانی نگاهم نکنید: اخمی از جانب شما برای هلاکم کافی است. منظوری ندارم. چشمانم را ملامت کنید، یا آن‌همه زیبایی را مستوجب سرزنش بدانید. چه می‌گویم؟ لطفاً اگر زیاده‌روی کردم ببخشید. قلبم سرریز کرد. تا آنجا که توانسته‌ام با این عشق مبارزه کرده‌ام، کوشیده‌ام تبی را که بر جانم تاخته است از نظر پوشیده دارم، و امیدوارم به‌بنده اجازه بدهید که باز مصدع شوم.»

این را گفت و لرزان لرزان، انگار دستخوش تب‌نوبه باشد، بر زمین افتاد. سوفیا نیز که وضعش زیاد با احوال او تفاوتی نداشت هرطور بود گفت: «آقای جونز، نمی‌خواهم بگویم منظورتان را نفهمیده‌ام. در حقیقت خوب هم می‌فهمم. اما شما را به خدا اگر محبتی نسبت به‌من دارید هرطور هست مرا به‌خانه برسانید. امیدوارم بتوانم خودم را تا آنجا برسانم.»

جونز که بزحمت می‌توانست خود را بروی پا نگه دارد بـازویش را پیش آورد،

سوفیا بر بازویش تکیه کرد، و از او خواهش کرد که فعلا مطلبی از این دست اظهار نکند، و او قول داد، در حالی که از او دربارهٔ آنچه که عشق ــ بی‌تصویب اراده ــ از او درکشیده بود طلب عفو می‌کرد. سوفیا در پاسخ گفت که این امر بسته به‌رفتار آیندهٔ او است ــ و به‌این ترتیب زوج جوان لرزان لرزان به‌راه خویش ادامه دادند، در حالی که عاشق حتی یك‌بار هم جرأت‌نیافت دست‌معشوق را که دربازویش قفل‌بود فشار دهد.

V

آقای وسترن چنان علاقه‌ای به‌جونز پیدا کرده بود که با این‌که مدتها بود بازویش بهبود یافته بود حاضر به جدا شدن از او نبود، جونز هم ــ خواه به‌علت علاقه‌اش به‌شکار و یا علل و جهات دیگر ــ بسهولت پذیرفت که در خانهٔ او بماند، و گاه پیش می‌آمد که دو هفتهٔ تمام می‌گذشت و یکبار از آقای آلورثی دیدار نمی‌کرد، و حتی خبری از خانه‌اش نمی‌گرفت.

آقای آلورثی چند روزی بود دچار سرماخوردگی و تب خفیف بود، و چون بنا به عادت که تا از پا نمی‌افتاد درصدد معالجه برنمی‌آمد به‌این کسالت هم توجهی نکرد، تا سرانجام بیماری شدت کرد و ناگزیر از احضار پزشك شد. پزشك هنگامی که بر بالین بیمار حضور یافت سر تکان داد و گفت کاش زودتر به‌این فکر افتاده بودند، و افزود که به‌نظر او خطر بزرگی بیمار را تهدید می‌کند.

این مرد شیك فوراً دستور داد همهٔ اعضای خانواده بر بالینش گردآیند. بجز خانم بلیفیل، که در لندن بود، و آقای جونز که در خانهٔ آقای وسترن بود و درست پس از جدایی از سوفیا دستور احضار را دریافت داشت، دیگران همه در محل بودند.

خبر بیماری شدید آقای آلورثی (که بنا به اظهار خدمتکار در آستانهٔ مرگ بود) افکار عاشقانه را یکباره از مخیلهٔ جونز راند: بی‌درنگ در درشکه‌ای کـه از پی‌اش فرستاده بودند نشست و به سورچی گفت که با منتهای سرعت براند. در ضمن راه نیز حتی یك‌بار هم خیال سوفیا را از خاطر نگذراند.

هنگامی که همهٔ اعضای خانواده ــ یعنی آقای بلیفیل، آقای جونز، آقای تواکم، آقای اسکویر و تنی چند از خدمتکاران ــ در پیرامون بسترش گرد آمدند و این مرد بزرگوار آغاز به سخن کرد، بغض آقای بلیفیل ترکید و با صدای بلند بنای گریـه و زاری گذاشت. آقای آلورثی چون چنین دید دستش را در دست خود گرفت و گفت:

«فرزند عزیز، بخاطر چیزی که برای همه اتفاق می‌افتد اینقدر ناراحت مباش. راست است، وقتی پیشامد ناگواری برای دوستانمان اتفاق می‌افتد ناراحت می‌شویم، چون اینها حوادثی هستند که یحتمل می‌توان از آنها جلوگیری کرد، و گاه بر زندگی و سرنوشت شخص بخصوصی تأثیری ناگوارتر از زندگی و سرنوشت دیگران دارند. اما مرگ امری است اجتناب‌ناپذیر، و سرنوشت محتوم و مشترك همهٔ آدمیان است، و

هر لحظه ممکن است پیش بیاید. خردمندان عمر آدمی را به «لحظه»ای تشبیه کرده‌اند، که ممکن است روزی بیش نباشد. سرنوشت من این است که امشب از این جهان بروم، کسانی که زودتر می‌روند فقط ساعتی چند را از دست داده‌اند، که در منتهای خود ارزش تأسف خوردن ندارند، و اغلب با درد و رنج و ناراحتی قرین‌اند. راست است، کم هستند کسانی که با قضیه به‌این شکل برخورد می‌کنند، چون در حقیقت بسیاری از اشخاص تنها زمانی به‌مرگ می‌اندیشند که در چنگالش گرفتار آمده‌اند. و با این‌که این واقعه وقتی نزدیك می‌شود سهمگین و غول‌آسا می‌نماید با این وجود قادر نیستند از مسافتی دور آن را ببینند. نه، اگرچه وقتی خود را در خطر مرگ می‌بینند سخت هراسان و سراسیمه می‌شوند با این‌همه همین که خطر گذشت خیال آن را از خاطر می‌زدایند و ترس و دهشت از آن را از ذهن می‌رانند. ولی دریغ! کیست که از چنگال مرگ بگریزد؛ این گریزها مهلت کوتاهی بیش نیست.

«بنابراین فرزندم، ناراحت مباش، این واقعه هر لحظه ممکن است پیشآمد کند، و بی‌تردید سرانجام هم روزی برای همه پیش می‌آید، و بنابراین جای تعجب و محل بیتابی نیست.

«بی‌جهت دارم خودم را خسته‌می‌کنم. می‌خواهم راجع به‌وصیتنامه‌ام صحبت‌کنم، تا شاید ازمشاهدهٔ این‌که ترضیهٔ خاطر همه‌را فراهم‌کرده‌ام تسلای‌خاطری برای‌خود بیابم.

«بلیفیل، ملك و مالم را همه برای تو به‌ارث می‌گذارم، بجز یك درآمد سالانهٔ پانصد پوندی، که آن هم پس از مرگ مادرت به‌تو برخواهد گشت، و باز بجز یك پانصد پوند دیگر، و مبلغ شش هزار پوند که به‌ترتیبی که می‌گویم قسمت کرده‌ام.

«پانصد پوند عایدی سالانه مال شما است، جونز؛ و چون می‌دانم که بی‌پول نقد در زحمت خواهی افتاد هزار پوند پول نقد به‌این مبلغ اضافه کرده‌ام. نمی‌دانم تا چه حد انتظارات تو را، کم یا زیاد، برآورده کرده‌ام. شاید فکر کنی که کم داده‌ام، شاید هم دیگران بگویند که زیاد داده‌ام، که در صورت دوم مسأله‌ای نیست. و اما در صورت اول، قضیه وقتی است که همان فکر نادرستی را در ذهن بپروری که آنطور که اغلب شنیده‌ام انگیزهٔ اجتناب از خیرات و مبرات قرار می‌دهند: یعنی به عوض سپاسگزاری بیشتر تمایل به‌این داریم که حد توقع را آنقدر بالا ببریم که ارضا شدنی نباشد. از این که به‌این نکته اشاره کردم مرا ببخش، من ظن چنین چیزی را به‌شما نمی‌برم.»

جونز خود را روی پای او انداخت و در حالی‌که دستش را با علاقه و اشتیاق در دست گرفته بود به‌او اطمینان داد که لطف و محبتی که اکنون و در سایر اوقات در حق او کرده به‌اندازه‌ای مافوق شایستگی و انتظارش بوده که با هیچ کلامی قادر به‌بیان احساس نیست، و افزود:

«اطمینان داشته باشید، این بزرگواریی که فرموده‌اید جای هیچگونه نگرانی برای من باقی نمی‌گذارد. تنها نگرانی من از بابت وضعی است که در حال حاضر با آن روبروهستید. اوه، دوست‌من، پدرمن!...» دراینجا بغض راه برکلام تام بست وبرای اینکه قطرات اشکی را که ازچشمانش جوشیده‌بود از انظار پوشیده دارد رو برگرداند.

آقای آل‌ورثی دستش را فشرد و اظهار داشت: «فرزندم، من می‌دانم و یقین دارم که سرشتی خوب و پاك و بزرگوار و شریف داری، و اگر احتیاط و دینداری را بر این چیزها بیفزایی سعادتمند خواهی بود. چون این خصائلی که گفتم ترا شایستهٔ سعادت خواهند نمود، اما دستیابی به‌این سعادت با کیفیاتی که بر آنها اشاره کردم ملازمهٔ تمام دارد.

«آقای تواکم برای شما هزار پوند گذاشته‌ام، که خیال می‌کنم توقع و نیاز شما را بخوبی برآورده کند. بهر حال این مبلغ را به‌یاد دوستیمان بپذیرید.

«و آقای اسکویر همین مبلغ را برای شما هم گذاشته‌ام، که امیدوارم به‌شما امکان دهد حرفه‌تان را با موفقیتی بیش از گذشته دنبال کنید. من اغلب با تأسف دیده‌ام که در بین مردم اهل کسب، فقر را حمل بر بی‌کفایتی می‌کنند. اما این مقدار اندکی که توانسته‌ام برای شما بگذارم شما را از آن مشکلاتی که در سابق با آن دست بگریبان بوده‌اید خواهد رهانید، و تردید ندارم که رفاهی را که با مشرب فلسفی شما سازگار باشد برای خود تأمین خواهید نمود.

«احساس خستگی مفرط می‌کنم. برای سایر چیزها به وصیتنامه‌ام مراجعه کنید، خدمتگارانم در آن چیزهایی خواهند یافت که با واسطهٔ آن از من یاد کنند، خیرات و صدقاتی هم هست کـه یقین دارم مجریان وصیتنامه در انجامشان صمیمانـه مراقبت خواهند نمود. خداوند همهٔ شما را حفظ کند. من چند صباحی پیش از شما رهسپار این سفر هستم.»

در این احوال فراشی شتابان به‌درون آمد و اظهار داشت که مشاوری حقـوقی از سالیسبری[3] آمده و می‌گوید حامل پیامی خصوصی است که باید به‌شخص آقای آل‌ورثی تسلیم کند، و افزوده است که عجله دارد و مشغله‌اش به‌حدی است که اگر هم خود را به چهار قسمت تقسیم کند از پس گرفتاریهایش برنمی‌آید.

آقای آل‌ورثی خطاب به بلیفیل گفت: «پسرم، برو ببین این آقا چه‌کار دارد. من حالا حال هیچ‌کاری را ندارم. وانگهی کاری هم با من نمی‌تواند داشته باشد کـه به شما حاضرین مربوط نباشد. بعلاوه، حقیقتاً هم نمی‌توانم در حال حاضر، حتی تا چندی بعد، کسی را ببینم.»

بعضی از حاضران هنگام رفتن قطره اشکی افشاندند، حتی اسکویر حکیم نیز هرچند زیاد با این‌گونه احوال آشنا نبود چشمانش را پاك کرد، و اما خانم ویلکینز ــ او با همان سرعتی که درخت زخم خوردهٔ مناطق گرمسیری صمغ ترشح می‌کند سرشك از دیده می‌بارید: واین تشریفاتی بود که این خانم محترم در مواقع مقتضی انجامشان را هرگز از یاد نمی‌برد.

پس آنگاه آقای آل‌ورثی مجدداً سر بر بالین نهاد و به‌استراحت پرداخت.

3) Salisbury

VI

این جوی شوری که بر استخوانهای برجستهٔ گونهٔ خانم خانه‌دار فرو می‌لغزید علاوه بر اندوهی که بخاطر ارباب در خود احساس می‌نمود سرچشمه و منشأ دیگری نیز داشت. همین که به اتاق خود رسید با این زبان شیرین با خود به‌غرولند پرداخت:

«خیال می‌کنم ارباب میباس فرقی بین من و دیگرون میذاشت. لابد انتظارم داره لباس عزا هم براش تنم کنم. آره جون خودت! اگه همه‌اش همینه، آره خیلی هم می‌کنم! جناب اشرف باس بدونن که با گدا طرف نیستن. پونصد پوند تو خونه‌اش صرفه‌جوئی کردم که این شکلی باهام رفتار کنه. تازه، اگه من گاه‌گداری چیزی برده باشم دیگرون ده مقابلشو بردن... حالا هم که همه رو به یه چوب رونده! حالا که اینطوره، ارث و میراث هم به‌جهنم ــ با خودش. اما نه... ازش نمی‌گذرم... بگذرم، دیگرون خوشحالی میکنن. آره، یه پیرهن خوشگل می‌خرم سر قبر صاحب مرده‌اش می‌رقصم. آره، جون خودت، بخاطر این‌که با کلفت نوکرا قاطیم کردی خوبم ازت یاد می‌کنم! می‌گفتم اقلا منو با اسکویر فرق نمیذاره، ولی نه، او «آقا» است، اروای باباش... وقتی اومد اینجا لباس به تنش نبود.» و بسیاری مطالب دیگر از این دست.

درجهٔ رضایت تواکم و اسکویر نیز بیش از این نبود. ساعتی پس از آنکه از اتاق بیمار درآمدند اسکویر در سرسرا به تواکم برخورد، خطاب به‌او گفت: «خوب آقا، از آنوقت دیگر خبری از دوستتان ندارید؟»

تواکم گفت: «اگر منظورتان آقای آلورثی است، که می‌توانید ایشان را دوست خودتان خطاب کنید، چون به‌نظر من شایستگی این عنوان را پیدا کرده‌اند.»

اسکویرگفت: «برای شما هم‌همینطور ــ برای‌این‌که سهم ما دوتارا یك اندازه‌داده.»

تواکم گفت: «اگر شما نفرموده بودید من این مطلب را عنوان نمی‌کردم، حال که فرمودید باید عرض کنم که من عقیدهٔ دیگری دارم. وظایفی که من در این خانواده انجام داده و زحمتی که در تربیت این دو جوان کشیده‌ام خدماتی هستند که آدم انتظار دارد پاداش بهتری داشته باشند. هرچند کتاب مقدس مکلفم می‌کند به‌این که خشنود باشم با این همه مانع از این نمی‌شود که وقتی به‌این طرز ناروا با دیگران مقایسه می‌شوم این ناروایی را نبینم و احساس نکنم.»

اسکویر گفت: «حالا که اینطور فرمودید باید عرض کنم کسی‌که در این میان مغبون واقع شده است من هستم نه شما. من هرگز تصور نمی‌کردم آقای آلورثی دوستی مرا آنقدر سبك و ناچیز گرفته باشد که مرا در طراز کسی بگذارد که جیره‌بگیر او است. من مبلغ ناچیزی را که او مناسب دیده است به‌یاد دوستی دیرین به‌من تخصیص دهد به‌چشم تحقیر نگاه می‌کنم. و اگر در این وضع نبودم مطمئن باشید که نمی‌پذیرفتم.»

در این حیص و بیص پزشك سر رسید و از آقایان پرسید که در بالا چه گذشته

است، هنوز آقایان پاسخی به سؤالش نداده بودند که آقای بلیفیل با قیافهٔ بسیار گرفته و مغموم وارد شد و اظهار داشت که خبر بدی دارد: مادرش در سالیسبری درگذشته است: به‌خانه می‌آمده، ضمن راه نقرسش شدت کرده و موجب خونریزی معدی و مغزی شده و ظرف چند ساعت به‌حیاتش پایان داده است.

دکتر گفت: «عجب! بله، جلو پیشآمد را نمی‌شود گرفت، ولی ای کاش من آنجا بودم. البته معالجهٔ نقرس کار مشکلی است، ولی من خیلیها را نجات داده‌ام.»

تواکم واسکویر به‌آقای بلیفیل تسلیت گفتند و دلداریش دادند: یکی توصیه کردکه مصیبت را همچون یك مرد تحمل کند ودیگری گفت که همچون یك مسیحی مؤمن با قضیه برخورد کند و آقای بلیفیل می‌گفت که‌هرچند از سرنوشت گله دارد که ناگهان او را با چنین مصیبت سختی روبرو ساخته اما بهرحال فرصتی است که می‌تواند اصول و مقدماتی را که از ایشان آموخته است بکار بندد و بیگمان بی‌فیض وجود ایشان قادر به تحمل چنین مصیبتی نبود.

باری، اینك بحث برسر این بود که آقای آلورثی را از جریان فوت خواهرش مطلع سازند یانه. دکتر جداً مخالف با این امر بود، و خیال می‌کنم هرپزشکی در این خصوص با او همرأی می‌بود. اما آقای بلیفیل می‌گفت که دایبش دستور اکید داده که هرگز چیزی را به‌عذر این که ناراحتش خواهد کرد از او پوشیده ندارند واو، نتیجه هرچه باشد، جرأت نافرمانی ندارد. بنابراین او و دکتر بسوی اتاق‌بیمار به‌راه افتادند: ابتدا دکتر به‌درون رفت و نبض بیمار را گرفت، و گفت که حالش بسیار بهتر است و معالجاتش اعجاز کرده و تب به‌میزان زیادی پایین آمده است و اکنون خطری جدی او را تهدید نمی‌کند.

بمجرد این که آقای آلورثی سر برداشت وخدا را از بابت این که اتفاقه‌ای درحالش پدید آمده شکر گفت آقای بلیفیل به‌او نزدیك شد و با قیافه‌ای بسیار مغموم، درحالی که دستمالش را جلو صورت گرفته بود، واقعه‌ای را که گفتیم به‌او اطلاع داد.

آقای آلورثی خبر را با ناراحتی و شکیبایی وتسلیم دریافت نمود: چند قطره اشکی ریخت، سپس برخود مسلط شد، و سرانجام گفت: «خدایا به‌همه چیزت شکر!»

سراغ پیام‌آور را گرفت، آقای بلیفیل گفت که عجله داشته و هرچه اصرار کرده نمانده است.

VII

شاید تعجب کنید چطور شد در فصلی که گذشت سخنی از آقای جونز به‌میان نیامد. راستش، رفتارش به‌حدی متفاوت از رفتار دیگران بود که بهتر آن دیدیم نامش را با نام حضرات به‌هم نیامیزیم.

هنگامی که آقای آلورثی سخنش را به‌پایان برد جونز آخرین نفری بود که اتاق را

ترك کرد، متعاقب آن به‌اتاق خویش رفت تا در آن دوراز دیگران به‌مرارتهای دل راه دهد، اما تشویش خاطر و ناراحتی فکر مانع از آن بود که مدتی دراز در آنجا درنگ کند، بیرون آمد و بآرامی به‌اتاق بیمار نزدیك شد: لحظه‌ای چندگوش فرا داد، اما صدای حرکت و جنبشی نشنید، جز خرخری شدید که اضطرابش از آن به‌ناله تعبیر نمود. این احساس به‌حدی او را مضطرب ساخت که تاب نیاورد و وارد اتاق شد: بیمار به‌خوابی خوش فرو رفته و پرستار در پای بستر خروپفی جانانه سر داده بود. برای ساکت‌کردن او، که دور نبود با این موسیقی موجبات ناراحتی بیمار را فراهم‌کند از تنها شیوه موجود استفاده کرد، سپس خاموش در کنار پرستار نشست، تا این‌که دکتر و بلیفیل به‌درون آمدند.

هنگامی که بلیفیل ماوقع را به بیمار گفت، جونز با مشاهدهٔ این بی‌احتیاطی بزحمت توانست جلو خود را بگیرد، بخصوص که دکتر سر تکان داد، اما چون دید که هرگونه اظهار به بلیفیل در این خصوص ممکن است بیمار را ناراحت کند ناچار خشمش را فرو خورد.

دکتر آن روز در خانهٔ آقای آلورثی ناهار خورد، پس‌از عیادت از بیمار به‌میان جمع باز آمد و اظهار داشت خوشحال است که اینك می‌تواند اطمینان دهد که بیمار خطر را از سر گذرانده است.

این خبر جونز را به‌اندازه‌ای خوشحال کرد واو را در چنان حالتی از سکر ونشاط افکند که براستی هیچ فرقی با سرمستی نداشت، جز ایـن کـه این سرمستی بسی شدیدتر از سرمستی ناشی از میخوارگی است. ضمناً این روزها مشروب هم زیاد می‌خورد: حال هم مشغول بود. پیاله‌ای چند به‌سلامتی دکتر و دیگران زد، و چندی‌نکشید که از این طریق هم مست شد: قدری شوخی کرد، دوسه تصنیف عاشقانه خواند، و نشاط را از اندازه گذراند، اما با این همه‌کاملا بهوش بود و باکسی سر دعوا نداشت.

آقای بلیفیل از این رفتاری که نقطهٔ مقابل رفتار سرد و آمیخته به‌خویشتن‌داری خود وی بود سخت ناراحت بود: بخصوص از این رو که این رفتار را مناسب این احوال نمی‌دید، زیرا همانطور که خود گفت خانه بواسطهٔ فوت مادرش عزادار بود، و تازه اگر صحبت برسر بهبود حال آقای آلورثی بود به عوض مست‌بازی درآوردن و غوغا راه انداختن بهتر بود خدا را شکر می‌کرد.

جونز آنقدر مست نبود که مصیبت آقای بلیفیل را از یاد برده باشد، و بمحض‌این که متذکر شد متوجه قضیه گردید و چون همیشه همینکه به خطای خود واقف می‌شد در جبران آن درنگ روا نمی‌داشت بلافاصله دستش را بسوی آقای بلیفیل پیش برد و با اظهار این که شادمانی ناشی از بهبود آقای آلورثی توجهش را از سایر قضایا منحرف داشته است از او معذرت خواست.

آقای بلیفیل بطرز اهانت‌آمیزی دستش را پس زد، و بتندی بسیار گفت که تعجبی ندارد که این‌گونه حوادث بر بعضی اشخاص تأثیر نداشته باشند، ولی او به‌سهم خود، بدبختانه، والدینش را می‌شناسد و ناچار از فقدانشان متأثر می‌شود.

جونز که‌با همهٔ خوش‌خلقی قدری آتشی مزاج بود چون ترقه از جا پرید، و یقهٔ بلیفیل را گرفت و گفت: «موردکهٔ رذل، تو بخاطر این بدبختی‌ای کـه من هیچگـونه سهمی در آن نداشته‌ام به‌من توهین می‌کنی؟» خلاصه، کشمکشی درگرفت کـه اگر مداخلهٔ تواکم وامکویر نبود بیگمان به‌جاهای باریك می‌کشید. فلسفهٔ آقای امکویر وی را مافوق احساسات و هیجانات قرار می‌داد، به‌همین جهت نشسته بود و بنابـه عادت این‌گونه اوقات بافراغت خاطر چپق می‌کشید، و جز مواقعی که بیم آن می‌رفت که چیزی به چپق اصابت کند و صدمه‌ای به‌دهان ودندانش بزند نگرانی وبیمی به‌خود راه نمی‌داد.

سرانجام با وساطت اشخاص بی‌طرف، برسر متارکه توافق بعمل آمد و حضرات باز پشت میز جای گرفتند: از جونز خواستند از بلیفیـل معذرت بخواهـد واز بلیفیل خواهش‌کردند پوزشش‌را بپذیرد، وعاقبت صلح برقرار و وضع به‌حال سابق اعاده‌شد.

VIII

یك چند بعد جونز جماعت را ترك کرد، و رفت‌که پیش از عیادت از آقای آل‌ورثی در بیرون عمارت هوایی بخورد. دربیرون از عمارت تأمل دربارهٔ سوفیا را از سرگرفت و خیالش برزیباییها و فریباییهایش آواره شد: او را به‌صور دل‌انگیز در نظر می‌ـ آورد ودل شوریدهٔ خویش را در آتش عشق می‌گداخت. سرانجام برلب جویباری که زمزمهٔ خفیف خود را در هوا می‌پراکند نشست، در حالی که می‌گفت: «آه سوفیا، چه خوشبخت بودم اگر روزی خدا ترا نصیب من می‌کرد! لعنت بر آن بختی که بین من و تو فاصله اندازد. وقتی ترا داشته باشم مال و ثروت در نظرم ارزشی نخواهد داشت، در آن صورت آیا به‌کسی غبطه خواهم خورد! زیباترین زنان، با درخشان‌ترین جواهر، در چشمم نمودی نخواهد داشت. اما چرا از زن دیگری سخن می‌دارم؟ اگر چشمانم جرأت کنند با دیدهٔ عشق بر زن دیگری قرار گیرند همین دستها آنها را از چشمخانه خواهدکند. نه ـ جز تو کسی در دلم راه نخواهد داشت. چه نام زیبایی! آن را بر هر درختی‌خواهم کند.»

چون این سخنان را برزبان راند به‌اطراف نگریست ـ اما چه دید؟... سوفیا نبودـ نه، نه هم دختری چرکس در لباسی فاخرکه برای سرای‌خان آراسته باشند. نه، مولی سیگریم بود که در پیراهنی چرك ودرشتباف و آلوده به‌عرق کار روزانه، چنگك به‌دست از مزرعه به‌خانه باز می‌رفت. جونز قلمتراشش را درآورده بود تا نامی را که می‌ـ خواست بردرخت بکند. دختر چون به‌او نزدیك شد لبخند زنان گفت: «حضرت‌آقا، نکنه میخوای منو بکشی!»

جونز در جواب گفت: «چطور شد فکر کردی که میخوام ترا بکشم؟»

دختر گفت: «چرا، با اون رفتار آخرین‌بارت همین انتظارم می‌باید می‌داشتم.»

گفتگویی از پی این احوال آمد که آن را حذف می‌کنم. کافی است بگویم کـه ایـن گفتگـو ربع ساعتی بیش به طول نینجامید، و در پایـان آن بـه‌انبوه‌ترین بخش بیشه‌زار رفتند.

شاید بگویید که این طبیعی نیست، اما بهرحال واقعیتی است. شاید بتوان گفت علت آن بود کـه جونز فکر می‌کرد وجود یك زن بهتر از نبـود او است و مـولی یحتمل می‌اندیشید که وجود دو مرد بهتر از یکی است. ضمناً علاوه بر تأثیری که اظهارات اولیهٔ مولی بر او نمود فراموش هم نباید کرد که در آن احوالی که بر او وارد شد فاقد آن نیرویی بـود کـه مردان خـردمند وخویشتن‌دار را از تمکین بـه شهوات سرکش باز می‌دارد.

باری، همیـن کـه رفتند کشیش و بلیفیل که گردش‌کنان پیش می‌آمدند بـه سنگچینی کـه بـه‌بیشه می‌پیوست رسیدند، و بلیفیل عاشـق و معشوق را کـه در بیشه‌زار از نظر ناپدید می‌شدند دید.

اگر چه صد قدمی بیش با آنها فاصله داشتند با این حال بلیفیل جونـز را شناخت، و در تشخیص جنسیت همراهش نیز در اشتباه نبود، هر چند هویتش را تمیز نداد. یکه‌خورد، ایستاد و تعجب‌کنان چیزهایی زیر لب گفت.

تواکم از این هیجانی که به او دست داده بود اظهار تعجب کرد، وجویای علت شد. بلیفیل گفت که زیدی را دیده که باتفاق زنی لای بته‌ها رفته‌اند، و تردیـد ندارد که به‌قصد عمل خلاف رفته‌اند. به مصلحت این دید کـه از جونـز نامی به میان نیاورد ــ و اما چرا این کار را کرد ــ این را به‌بصیرت خواننده وامی‌گذاریم، چون ما هرگز نمی‌خواهیم انگیزه‌های از پیش ساخته را به‌اعمال اشخاص اسناد دهیم.

کشیش که خود مرد چندان پاکدامنی نبود واما دشمن سرسخت ایـن عیب در دیگران بود از آقای بلیفیل خواست او را به‌این محلی که می‌گوید رهنمون شود. راهی که این شکارچیان در تعقیب شکار در پیش پا داشتند راهی پوشیده از خار وخارخسك بود و عبور از آن موجب سروصدائی می‌گردید که ممکن نبود جونز غافلگیر شود، گذشته از آن تواکم به‌حدی در کتمان ناراحتی خود ناتوان بود که با هر قدمی که برمی‌داشت دهها ناسزا می‌کاشت، و جونز باشنیدن این ناسزاها خرسند بود از این که به اصطلاح شکارچیان به این صورت «لانه» کرده بود.

IX

در موسم جفت‌گیری، بنهگامی که گوزن بلندیال عشق می‌بازد، اگر توله یا جانور دشمن‌خویی آنقدر به معبد عشق ونوس جنگل نزدیك شود که مادینهٔ زیبا احساس ناامنی کند، گوزن نر خشمگین و هیبتناك به‌مدخل بیشه می‌جهد، آنجا به نگهبانی

معشوق می‌ایستد، سم بر زمین می‌کوبد، شاخ می‌افشاند، و دشمن را مغرورانه به نبرد می‌خواند.

همینطور جونز نیز با احساس نزدیک‌شدن دشمن حتی با سیمایی دهشتناک‌تر از این از مخفی‌گاه خود برون جست، و برای مخفی داشتن جای مادینه‌ای که بر خود می‌لرزید ــ و در صورت امکان تأمین گریز او ــ چند قدمی فراتر رفت. تواکم پس از این که از برق نگاه، آذرخشهایی بر او بارید غرش‌کنان گفت: «به، آقای جونز! یعنی ممکن است شما باشید؟»

جونز گفت: «می‌بینید که امکان دارد.»

تواکم گفت: «آن سلیطه‌ای که با شما است کیست؟»

جونز گفت: «اگر سلیطه‌ای با خود داشته باشم، به احتمال زیاد نخواهم گذاشت بدانید کیست.»

تواکم گفت: «به‌شما امر می‌کنم فوراً بگویید. چون خیال نمی‌کنم هر چند هم سن شما از حد تعلیم و تعلم گذشته حرمت و اقتدار استاد را از نظر دور بدارید. رابطهٔ بین استاد و شاگرد، مثل هر رابطهٔ اساسی دیگری چیزی است زائل‌نشدنی ــ چون اساسش از خدا نشأت می‌کند. بنابراین از شما می‌خواهم فکر کنید که حالا هم مثل همان اوقاتی که مقدمات دانش را به‌شما می‌آموختم موظفید از من اطاعت کنید.»

جونز اظهار داشت: «البته شما می‌خواهید، ولی اطمینان داشته باشید جز با همان ترکه‌ای که حسب‌المعمول با آن استدلال می‌کردید با چیز دیگری نخواهید توانست مرا به‌انجام این عمل وادارید.»

تواکم گفت: «پس صراحتاً به‌شما بگویم: باید بفهمم که این زن بدکاره‌ای که همراه تواست کیست؟»

جونز گفت «من هم باید صراحتاً عرض کنم که نخواهید فهمید.»

تواکم خواست جلو برود، اما جونز بازویش را گرفت و مانعش شد، بلیفیل مداخله کرد و گفت اجازه نمی‌دهد که به استاد سابقش اهانت شود.

جونز که می‌دید با دونفر درگیر شده است لازم دید ابتدا خود را از شر یکی آسوده گرداند، ولذا ابتدا به‌حریف ضعیف‌تر پرداخت: کشیش را رها کرد و مشتی برسینهٔ بلیفیل کوفت، که خوشبختانه کارگر افتاد واو را نقش برزمین ساخت.

واما کشیش، در جوانی ورزشکار بوده و در مدرسه و دانشگاه در مشت‌زنی امتیازات و افتخارات بسیاری کسب کرده بود، لیکن سالیانی دراز بود این هنر را تمرین نکرده بود، منتها شهامتش به‌اندازهٔ ایمانش استوار بود و بنیه‌اش کم از این دو نبود. و همانطور هم که شاید بدانید قدری هم زود خشم بود. چون دوستش را نقش بر زمین دید حالت تهاجم به‌خود گرفت، و همهٔ نیروی خود را جمع کرد و با همان شدتی که از پشت سر بر جونز تاخته بود از جلو بر او حمله برد.

جونز با منتهای قدرت و شجاعت به‌مقابله‌اش شتافت: ضربه‌های بسیاری ردوبدل شد. سرانجام ضربهٔ شدیدی که تام با سر زانو برسینهٔ تواکم کوفت چنان قوای

حریف را تحلیل برد که هر آینه آقای بلیفیل که در این ضمن نیرویش را باز یافته و از زمین برخاسته بود به یاریش نشتافته و فرصت نفس تازه‌کردن به‌او نداده بود، کار کشیش ساخته بود.

اینك هر دو بر او هجوم آوردند: و طبیعی است بنا بر آیین جدید جنگ، پیروزی با طرفی بود که از حیث شماره برتر بود، اما ناگهان مشتهای طرف چهارمی هم برصحنهٔ نبرد پدیدار شدند و نسبت به‌کشیش اظهار ادب نمودند، و صاحب این مشتها فریاد می‌زد: «خجالت نمی‌کشید... مرده‌شور ترکیبتان را برد... خجالت نمی‌کشید دونفری سر یك نفر خراب شده‌اید؟»

نبرد که از حیث کیفیت عالی خود نبردی براستی شاهانه بود لحظه‌ای چند در منتهای شدت و حدت دوام یافت، تا این که آقای بلیفیل برای دومین بار نقش بر زمین شد و تواکم به رعایت احوال او از حریف تازه وارد تقاضای متارکه نمود ــ چون کاشف که بعمل آمد معلوم شد که این حریف کسی جز آقای وسترن نیست، که در گرماگرم زد وخورد کسی وی را به جا نیاورده بود.

X

لحظه‌ای که جنگ پایان پذیرفت همراهان آقای وسترن نیز فرا رسیدند: از آنجمله بودند روحانی محترمی که پیشتر او را برسفرهٔ آقای وسترن ملاقات کردیم، و خانم وسترن، عمهٔ سوفیا، و بالاخره سوفیای زیبا.

وضع رزمگاه چنین بود: در گوشه‌ای بلیفیل مغلوب، با رنگ و روی پریده و نفس‌بریده بر زمین افتاده بود، در کنارش جونز پیروزمند قدبرافراشته بود، سراپا آغشته به‌خون ــ خونی که نیمی از آن از آن خود او و نیم دیگرش مایملك سابق عالیجناب تواکم بود، آنسوترك تواکم اخیرالذکر بود که با ابروی درهم‌کشیده، چون شاه پوروس[۴]، با قیافه‌ای تسلیم‌آمیز برغالب می‌نگریست. آخرین سیمای صحنه، وسترن بزرگ بود که بزرگوارانه بر دشمن مغلوب می‌بخشید.

بلیفیل که آثار حیات چندانی در او مشهود نبود هدف اولیهٔ نگرانی حضار بود، اما ناگهان توجه حاضران از او به‌جانب دیگری معطوف شد، چون اینك هدفی زیباتر از او نقش برزمین گشته بود، و این موجود کسی بجز سوفیا نبود، که با دیدن خون، یا از بیم بخاطر پدر، یا به هر علت و موجب دیگر، از هوش رفته و به زمین درافتاده بود. اول از همه خانم وسترن متوجه شد و جیغ کشید، و بلافاصله پس از او چند نفر دیگر فریاد زدند: «میس وسترن مرد!»

جونز بیمناك از این که ضربه‌ها کاری بوده باشند شقیقه‌های بلیفیل را می‌مالید که

۴) Porus : پادشاه سرزمین پنجاب که با وجود اینکه مغلوب و اسیر اسکندر شد اظهار عجز ننمود. ــ م.

ناگهان کلمات «میس وسترن» و «مرد» چون ضربات پتك برگوشش نشست. از جا پرید، بلیفیل را رها کرد و بسوی سوفیا دوید، او را از زمین برگرفت و دوان دوان بسوی جویباری که گفتیم روان شد، چون به جویبار رسید در آب رفت و بر سر و صورت و گردنش آب پاشید.

بخت با سوفیا یار بود که سراسیمگی مانع از مداخلهٔ اطرافیان بود. پیش از آن‌که به‌کنار جویبار برسند به‌هوش آمد: درست در لحظه‌ای که کشیش و عمه‌اش رسیدند بازوانش را از هم گشود و چشم باز کرد و گفت: «آه، خدایا!»

جونز که تا این لحظه این بار زیبا را در آغوش داشت اینك از فشار خویش کاست، اما در همان حال بوسه‌ای از او ربود که هر آینه سوفیا کاملا بهوش بود از نظرش دور نمی‌ماند، اما چون در قبال این گستاخی ابراز ناخشنودی کرد خیال می‌کنم چنانکه باید بهوش نبود.

اینك صحنهٔ غم‌انگیز جای خود را به‌شادی و سرور داد: آقای وسترن دخترش را یکی دوبار در آغوش کشید، سپس به سر وقت جونز رفت و او را غرق در بوسه ساخت، او را نجات‌دهندهٔ سوفیا خواند و اعلام داشت که حاضر است بخاطر او، جز سوفیا از همه چیز بگذرد. اما پس از اندك تأملی تازیها و اسبهای شکار را بر این استثنا مزید کرد. اکنون که نگرانیش از بابت سوفیا کلا زائل شده بود خطاب بـه جونز گفت: «بیا پسرم، کتتو در بیار صورتتو بشور.»

جونز چنانکه او گفته بود عمل کرد: کتش را درآورد و به کنار جوی رفت و صورت و سینهٔ خون‌آلودش را شست. اما اگر آب لکه‌های خون را سترد قادر به زدودن لکه‌های سیاه و کبودی که تواکم برچهره و سینه‌اش کاشته بود نگردید. با دیدن این آثار، سوفیا نگاهی پر از مهر بر چهره‌اش افکند و آهی چنان مالامال از عطوفت از سینه سر داد که در وصف نمی‌گنجید.

آنگاه آقای وسترن علت نزاع را جویا شد، که نه جونز و نه بلیفیل هیچیك در این زمینه چیزی نگفت، اما تواکم با قیافه‌ای درهم‌کشیده گفت: «خیال می‌کنم علتش چندان دور نباشد، اگر توی آن بته‌ها را بگردید باحتمال زیاد پیدایش می‌کنید.»

آقای وسترن گفت: «پیدایش می‌کنم؟ پس سر زن دعوا کردید؟»

تواکم گفت: «از آقای جلیقه بتن سؤال بفرمایید، ایشان بهتر می‌دانند.»

آقای وسترن گفت: «پس حتماً زنه. آه تام، تام، عجب آدم ناقلائی هستی تو! ولی آقایان بیایید آشتی کنیم، برویم خانه گیلاسی بزنیم و صلح کنیم.»

بلیفیل و تواکم جداً از قبول این دعوت سر باز زدند، اولی گفت که دلایل وجهات عدیده‌ای هست که وی را بر آن می‌دارد که از قبول این افتخار سر باز زند، دومی (شاید هم بحق) اظهار داشت که شایسته نیست شخصی به شأن و مقام او در جایی با چنین حال و وضعی دیده شود.

اما جونز نتوانست از لذت مصاحبت سوفیا چشم بپوشد، بنابراین با آقای وسترن و خانواده‌اش براه افتاد، در حالی که کشیش از پشت سر روان بود.

کتاب ششم

I

به این ترتیب آقای وسترن و خواهر و دخترش به‌همراه جونز و کشیش به‌خانه آمدند. شبانگاه را با نشاط و شادمانی گذراندند، تنها سیمای گرفتهٔ جمع، سوفیا بود، اما جونز براثر بهبود حال آقای آلورثی و حضور محبوب از سیماهای بانشاط این محفل گرم بود.

سوفیا صبح روز بعد نیز، در سر میز چاشت، همچنان گرفته بود: زودتر از معمول برخاست و به‌اتاق خود رفت و عمه و پدر را به خود گذاشت. آقای وسترن متوجه تغییری که در احوال دخترش پدید آمده بود نشد. راستش، هرچند اهل سیاست بود و دوبار در انتخابات مجلس شرکت کرده بود مرد چندان روشن‌بین و مدرکی نبود. خواهرش از قماش دیگری بود: با دربار رفت و آمد داشت و زنی جهان دیده و وارد به‌راه و رسم و عرف و آداب بود، و این تبحر تنها به‌همین‌جا منتهی نمی‌شد: این کمالات را با مطالعه تقویت کرده و نه‌تنها تمام نمایشنامه‌ها و اپراها و اوراتوریو[1] و اشعار و «هوس‌نامه»[2]های جدید را خوانده بود بلکه بیشتر جزوات سیاسی و وقایعنامه‌هایی را که در این بیست سال اخیر نشر یافته بودند بدین کمالات افزوده بود. بعلاوه، در آیین عشق و عشق‌ورزی استادی چیره دست بود و هیچ امور شخصیه‌ای او را از تحقیق و پژوهش در این عرصه باز نمی‌داشت، هر چند قامت مردانه‌اش، که شش پایی بلندی آن بود، چون براین حرکات و اطوار مزید می‌شد مانع از آن بود که به‌رغم دامنی که می‌پوشید مردی بر او به‌چشم زن بنگرد. بهرحال، وی با کلیهٔ فنونی که خوبرویان برای به‌شور آوردن عشاق یا کتمان عشق خویش به‌کار می‌زنند نیك آشنا بود، هر چند خود هرگز چنین فنونی را در عمل نیازموده

۱) Oratorio : قطعهٔ موسیقی با شعر که معمولا دربارهٔ موضوعهای‌دینی ساخته می‌شود و بدون نمایش صحنه‌ای اجرا می‌شود. ــ م.

۲) Romance: داستان عاشقانهٔ پرماجرا. قطعهٔ موسیقی کوتاه و لطیف و عاطفی با حرکت ملایم. ــم.

بود. و اما از اعمال و حرکات طبایع شریف کمترین علم و اطلاعی نداشت، چون چنین طبایعی را هرگز به‌چشم ندیده بود.

باری، خانم وسترن به‌یاری این فراست و نکته‌بینی شگرف، اینك می‌پنداشت به کشفی در ذهن سوفیا نائل آمده است. بامداد روزی که با برادرش تنها بود فرصتی به‌دست آورد و بدین‌سان بیان مطلب کرد: «برادر، معذرت می‌خواهم، تازگی متوجه چیز فوق‌العاده‌ای در سوفیا نشده‌اید؟»

آقای وسترن گفت: «نه، چطور؟ مگر چیزیش هست؟»

خانم وسترن گفت: «خیال می‌کنم بله ــ وچیزی بسیار مهم.»

آقای وسترن گفت: «عجب! ولی خودش اظهار ناراحتی نکرده، آبله هم که قبلا درآورده.»

خانم وسترن گفت: «برادر، دخترها علاوه بر آبله اغلب به‌ناخوشیهای بسیار بدتری هم مبتلا می‌شوند.»

در اینجا آقای وسترن با نگرانی در سخنش دوید و از او خواست که اگر دخترش ناخوشی یا دردی دارد فوراً بگوید و افزود او که می‌داند که او را از جان خویش بیشتر دوست دارد و آماده است به‌آن سر دنیا بفرستد و بهترین طبیب را بر بالینش حاضر کند.

خانم وسترن در پاسخ تبسمی کرد و گفت: «نه، نه، بیماریش اینقدرها هم خطرناك نیست. اما برادر خیال می‌کنم قبول داشته باشید که من چیزهایی از دنیا می‌فهمم، قبول کنید اگر اشتباه بکنم و برادرزاده‌ام دیوانه‌وار عاشق نباشد چیزی از دنیا نفهمیده‌ام.»

آقای وسترن بتندی گفت: «چطور! عاشق! عاشق شده و به من نگفته! از ارث محرومش می‌کنم. این همه محبتی که به او کردم نتیجه‌اش این بود؟ این همه علاقه‌ای که بهش داشتم نتیجه این شد که بره بی‌اجازهٔ من عاشق بشه؟»

خانم وسترن گفت: «ولی طبعاً پیش از آنکه بدانید آیا کسی را که انتخاب کرده است می‌پسندید یا نه، او را، که از جان خود بیشتر دوست دارید، از خانه بیرون نمی‌اندازید! فرض کنید شخص دلخواه شما را انتخاب کرده است، در آنصورت که ناراحت نمی‌شوید؟»

آقای وسترن گفت: «خیر، خیر. این فرق میکنه. اگه با مردی ازدواج کنه که من بپسندم، میتونه هرکی را که بخواد دوست داشته باشه، حتی فکرش را هم نمی‌کنم.»

خواهر گفت: «این شد یك حرف حسابی. اما معتقدم شخص مورد انتخابش درست همانی است که شما می‌خواهید. راجع به‌آقای بلیفیل چه فکر می‌کنید؟ مگر نه اینکه تا او را که بیهوش افتاده بود دید خودش هم از هوش رفت؟»

آقای وسترن گفت: «سبحان‌الله! خوب تذکری بود، بله یادم هست. بله، حتماً همینطوره. از این بابت بسیار خوشحالم. میدونستم که سوفی دختر خوبی است، و عملی نمیکنه که من ناراحت بشم. هرگز در زندگی اینقدر خوشحال نبوده‌ام. ملکمان

کنار ملك یکدیگر... بهتر از این نمیشه، هیچ دلم نمیخواد دخترمو به غریبه و بیگانه شوهر بدم. گذشته از این، ملکهای بزرگ دست لردها است، که من از اسمشان متنفرم. خوب خواهر، حالا تو میگی چکار کنیم؟ چون زنها تو این جور چیزها از ما مردها واردترند.»

خانم وسترن پاسخ داد: «برادر، خدمتگزار ناچیز شما هستم. من از این بابت که اجازه داده‌اید وظیفه‌ای در امور مربوط به‌شما برعهده گیرم از شما تشکر می‌کنم. حالا که از من نظر می‌خواهید تصور می‌کنم بد نباشد که‌خودتان این وصلت را به‌آقای آل‌ورثی پیشنهاد کنید، چون چنین پیشنهادی از ناحیهٔ هریك از والدین دوطرف، مباینتی با آداب و رسوم ندارد. ضمناً به‌شخصی مثل شما که در سیاست وارديد لزومی نیست بگویم که نباید بگویید دخترتان عاشق و دلباخته است: چنین چیزی البته مباین کلیهٔ قواعد و رسوم جاری است.»

آقای وسترن گفت: «بسیار خوب، همین کار را می‌کنم. ولی اگر رد بکند آنوقت حقش را حسابی کف دستش می‌گذارم.»

خانم وسترن گفت: «نه، نترسید. مزایای این وصلت بیش از آن است که بخواهند رد بکنند.»

آقای وسترن اظهار داشت: «این را نمی‌دانم، اما آل‌ورثی آدم غریبی است. پول تأثیری روی او ندارد.»

خانم وسترن گفت: «ای برادر، آدم از شما تعجب می‌کند. شما هرچه دیگران بگویند باور می‌کنید؟ شما فکر می‌کنید آل‌ورثی چون اینطور می‌گوید لابد بیش از دیگران از پول بدش می‌آید؟ این ساده‌لوحی و زودباوری به‌جنس لطیف ما بیشتر می‌برازد.»

II

آقای آل‌ورثی آن روز که بیمار شد بنابر وعده قرار بود با آقای وسترن شام بخورد. بنابراین همین که از قید دوا ودرمان رست چنانکه در هرکاری، جزئی یا مهم، عادت وی بود بر آن شد که به‌این وعده وفا کند.

سوفیا از اشارات مبهمی که عمه‌اش کرده بود بیمناك بود از این که این خانم زیرك بویی از عشقش نسبت به جونز برده باشد، لذا مصمم شد از این فرصت برای رفع شبهه منتهای استفاده را به‌عمل آورد.

نخست کوشید قلب افسرده و تپندهٔ خود را در زیر پوششی از سر زندگی ونشاط از انظار بپوشاند، ثانیاً در تمام مدت روز روی سخنش با آقای بلیفیل بود و کمترین توجهی به تام بینوا ننمود.

آقای وسترن چنان از رفتار دخترش محظوظ بود که تقریباً چیزی نخورد، و تقریباً

در تمام مدت با چشمك و اشارهٔ سر تأیید خود را به خواهرش ابلاغ می‌نمود. چون شام به‌پایان رسید و حضرات به‌باغ رفتند آقای وسترن که اینك به‌صحت گفته‌های خواهرش یقین حاصل کرده بود آقای آل ورثی را به کناری کشید و بی‌پرده و بی‌تعارف وصلت بین سوفیا و بلیفیل را به او پیشنهاد کرد.

آقای آل ورثی پیشنهاد آقای وسترن را بی‌هیچ هیجان مشهود یا تغییر قیافه‌ای استماع نمود. اظهار داشت که چنین پیوندی منتهای آرزوی او است، و سپس شرح مبسوطی در ستایش کمالات دختر بیان داشت، قبول داشت که از نظر مادی هم این وصلت مقرون به صلاح و صرفه است و از آقای وسترن بخاطر حسن‌ظنی که نسبت به خواهرزاده‌اش ابراز کرده تشکر کرد و در خاتمه افزود که چنانچه پسر و دختر همدیگر را دوست داشته باشند او هم با کمال میل آماده خواهد بود ترتیب کار را بدهد و جریان را هرچه زودتر به‌سامان برساند.

آقای وسترن قدری از این جواب ناراحت شد، چون این برخورد آنطور که او انتظار داشت گرم نبود. بعلاوه این حرفها، یعنی علاقهٔ متقابل دختر و پسر، به‌نظر او مسأله‌ای نبود : می‌گفت پدر و مادر بهترین کسانی هستند که می‌توانند دربارهٔ ازدواج فرزندانشان تصمیم بگیرند: او به‌سهم خود از دخترش انتظار دارد تسلیم محض باشد، و اگر جوانی نخواهد چنین همخوابه‌ای داشته باشد بدرك! ــ در آن صورت او به خیر و ما به‌سلامت.

آل‌ورثی کوشید با ستایش از سوفیا از خشم و ناراحتی او بکاهد؛ اظهار داشت که تردیدی ندارد که آقای بلیفیل با منتهای خوشوقتی این پیشنهاد را خواهد پذیرفت. اما اینها همه بیهوده بود، و تنها پاسخی که از آقای وسترن می‌شنید این بود که: «من دیگر حرفی ندارم ــ شما به‌خیر و ما به‌سلامت، و همین.» و تا از هم جدا شدند حداقل صدبار این جمله را تکرار کرد.

آقای آل ورثی همینکه به‌خانه باز آمد بلیفیل را به‌کناری کشید و پس از ذکر مقدمه‌ای پیشنهاد آقای وسترن را به او ابلاغ نمود، و در عین حال نظر خود را در خصوص مناسبت این پیوند اعلام کرد.

زیبایی سوفیا کمترین اثری در آقای بلیفیل نکرده بود: نه اینکه دلش در گرو عشق دیگری بود، نه؛ در مجموع نسبت به زیبایی بی‌احساس نبود، از زنان هم نفرتی نداشت لیکن طبعاً آدم معتدلی بود. شور شهوت ــ نه، ذره‌ای از این احساس با وجودش درنیامیخته بود.

اما رویهمرفته از حیث شهوات دیگر غنی بود، و چنین وصلتی این شهوات را به بهترین وجه ارضا می‌نمود: بارها تملك این ملك و مال را به‌عنوان چیزی خواستنی از نظر گذرانده بود وخیالات دور ودرازی در آن باره در سر پرورانده بود. بنابراین پس از اندك تاملی در پاسخ آقای آل‌ورثی اظهار داشت که با این که به مسألهٔ ازدواج نیندیشیده اما چون از توجهات پدرانهٔ او نیك آگاه است طبعاً در هر امری رضایت و خرسندی اورا به‌جان می‌جوید.

آل‌ورثی خود طبیعتاً مردی حساس و سر و دل زنده بود، در جوانی بسیار پرشور بود، و با زنی زیبا، بخاطر عشق، ازدواج کرده بود، و به‌این جهت از این جواب سرد خواهرزاده راضی نبود، و لاجرم زبان به‌ستایش سوفیا گشود و اظهـار تعجب کرد که چگونه قلب جوانی می‌تواند نسبت به نیروی چنین زیبایی و لطفی مقاومت کند.

آنگاه بلیفیل شرح مبسوطی در خصوص عشق و زناشویی بیان داشت، و این بیان بحدی مؤمنانه و مبتنی بر خرد و تأمل بود که پیرمرد پذیرفت که خواهرزاده علاوه براین که به‌سوفیا ایرادی ندارد چنان ارج و منزلتی برای او قائل است که در اذهان پارسا و پرهیزگار پایهٔ مطمئنی برای عشق و دوستی است. بنابراین صبح روز بعد با موافقت آقای بلیفیل نامه‌ای به آقای وسترن نوشت و به او اطلاع داد که خواهرـ زاده‌اش با منتهای سپاسگزاری و خوشوقتی پیشنهاد را دریافت داشته و آماده است، هر زمانی‌که خانم او را بپذیرد شرفیاب حضور گردد.

آقای وسترن از دریافت این نامه بسیار خوشوقت شد وبلافاصله پاسخ آن را نوشت و طی آن بی‌آنکه کلمه‌ای از این بابت به دخترش گفته باشد بعد از ظهر همان روز را برای افتتاح باب اظهار عشق معین نمود.

III

سوفیا در اتاق خود کتاب می‌خواند که عمه‌اش وارد شد. لحظه‌ای که خانم وسترن را دید کتاب را با چنان سراسیمگی و اضطرابی بست که خانم مزبور ناگزیر از او پرسید که این کتابی که ظاهراً اینهمه از نشان دادنش واهمه دارد چیست؟

سوفیا در پاسخ گفت: «خانم، باور کنید کتابی است که شرم و واهمه‌ای ندارم از این که بگویم آن را خوانده‌ام. به‌نظر من کتابی است بسیار انسانی، و در بسیاری از بخشهایش آنقدر لطف و ظرافت هست، که اغلب نشسته‌ام و بر آنها اشـك ریخته‌ام.»

عمه خانم گفت: «پس دوست دارید گریه کنید؟»

سوفیا گفت: «احساس رقیق را دوست دارم. بدم نمی‌آید که گاهی از اوقات در ازاء آن قطره اشکی بیفشانم.»

عمه خانم گفت: «خوب، ولی می‌خواهم ببینم وقتی آمدم تو، چه می‌خواندید؟ خیال می‌کنم مطلب بسیار رقیق، یا حتی عاشقانه‌ای بوده. سوفیای عزیزم خجالت می‌کشی؟ آه طفل معصوم! تـو باید کتابهایی بخوانی که کمی درس دورنگی به‌تو بیاموزند و به‌تو یاد بدهند که افکارت را چگونه مخفی کنی.»

سوفیا گفت: «خانم، امیدوارم افکاری نداشته باشم که از برملاشدنشان احساس شرمندگی کنم.»

عمه خانم با لحنی تعجب‌آمیز گفت: «شرمندگی! نه من تصور نمی‌کنم افکاری داشته باشی که از بابتشان احساس شرمندگی کنی، با این همه، دخترم، همین حالا هم که کلمهٔ عاشقانه را تذکر دادم سرخ شدی. سوفی‌جان، من دنیا را زیاد دیده‌ام، و کمتر اشتباه می‌کنم. نه، نه، باز سرخ نشو. این را از من داشته باش، عشق چیزی نیست که تو از آن احساس شرمندگی کنی. من خودم با آن موافقم، و موافقت پدرت را هم قبلا نسبت به‌آن جلب کرده‌ام.»

سوفیا گفت: «وای خانم، شما چه خوب هیچ آدم را می‌گیرید! خانم اطمینان داشته باشید من کور نیستم... و مسلماً اگر بشود تمام کمالات بشری را یکجا دید... ولی آیا امکان دارد که شما و پدرم بتوانید از دریچه چشم من ببینید؟»

عمه خانم گفت: «من به شما قول می‌دهم که من و پدرت کاملا موافقیم، و پدرت قرار گذاشته که همین بعد از ظهر معشوقت را بپذیری.»

سوفیا با رنگ و روی پریده فریاد برآورد: «پدرم، همین بعد از ظهر!»

عمه خانم گفت: «آره دخترم، همین بعد از ظهر. تو خودت می‌دانی که برادرم چقدر عجول است. من جریان این عشق را همان روز غروب که از هوش رفتی تا دیدم متوجه شدم و با پدرت در میان گذاشتم. از هوش که رفتی فهمیدم، بلافاصله هم که به‌هوش آمدی باز متوجه شدم. آن شب هم سرشام متوجهٔ بودم، موقع صبحانه هم دیدم ــ آخر دخترم من گیسم را در آسیاب سفید نکرده‌ام. بهرحال، همین که به برادرم گفتم تصمیم گرفت جریان را با آقای آل ورثی در میان بگذارد. و دیروز آن را با او در میان گذاشت، آل ورثی موافقت کرد ــ تازه باید کلی خوشحال هم بوده باشد ــ واز من می‌شنوی این بعد از ظهر تا می‌توانی دلبری کن.»

سوفیا گفت: «این بعدازظهر! عمه‌جان اینقدر هولم کردید کــه هوش و حواسی برایم نگذاشتید.»

عمه خانم گفت: «عزیزم، حواست کم‌کم جا می‌آید. مرد خوشگلی است، از حــق نمی‌شود گذشت.»

سوفیا گفت: «بله، اعتراف می‌کنم کسی را به‌این کمالات نمی‌شناسم. اینــهمه شجاع، و در عین حال اینهمه رئوف، اینهمه شوخ و در عین حال اینهمه مؤدب، اینهمه انسان، اینهمه با نزاکت، اینهمه مهربان ــ و اینهمه زیبا! حرامزادگی در مقابل یك همچو صفات و خصوصیاتی چه اهمیتی دارد؟»

عمه خانم گفت: «حرامزادگی!؟ منظورت چیست؟ آقای بلیفیل حرامزاده است؟»

با شنیدن این نام رنگ از رخ سوفیا پرید، در حال ضعف نام را تکرار کرد. عمه خانم با مشاهدهٔ این احوال فریاد برآورد: «آقای بلیفیل ــ بله، آقای بلیفیل، پس بجز او از چه کسی حرف می‌زدیم؟»

سوفیا در حالی که از پا افتاده بود گفت: «خدایا، من فکر می‌کردم از آقای جونز صحبت می‌کنید. من کسی دیگری را سراغ ندارم که شایستگی...»

عمه خانم فریاد برآورد: «دیگر از این حرفها نزن، داری دیوانه‌ام می‌کنی. پس

آقای جونز را دوست داری نه‌آقای بلیفیل را!؟»

سوفیا تکرار کرد: «آقای بلیفیل! ممکن نیست، حتماً شوخی می‌کنید. اگر این حرف جدی باشد آنوقت من بدبخت‌ترین زن روی زمینم.»

خانم وسترن لحظه‌ای چند خاموش ماند، در حالی که شراره‌های خشم از چشمانش می‌جهید. سرانجام تمام نیروی صدایش را گرد آورد و رعدآسا به‌لحنی مؤکد اظهار داشت: «آیا ممکن است تو به‌این هوس افتاده باشی که با وصلت با یك حرامزاده خانواده‌ات را رسوا کنی؟ آیا خون وسترنها چنین آلودگی و لوثی را اجازه می‌دهد؟ اگر این فهم و شعور را هم نداشتی که جلو این تمایلات کثیف را بگیری من فکر می‌کردم غرور خانوادگی لااقل مانع از آن خواهد بود به چنین عشق فرومایه‌ای عنان اختیار بدهی، و انگهی هیچ فکر نمی‌کردم که بیایی و آن را با این جسارت رو در روی من بگویی.»

سوفیا در حالی که می‌لرزید گفت: «خانم، آنچه گفتم خودتان بزور از من بیرون کشیدید. من به‌یاد ندارم هرگز نام آقای جونز را حتی با رضایت و تحسین پیش کسی بر زبان آورده باشم. حالا هم اگر فکر نمی‌کردم که شما موافق هستید هرگز بر زبان نمی‌آوردم. هر فکری را هم که دربارهٔ آن جوان بینوا و ناشاد داشتم می‌خواستم با خود به‌گور ببرم ــ بله، همان گوری که حالا می‌فهمم راحتی و آسایشم را باید در آن بجویم.» سخن که بدینجا رسید در صندلی فرو افتاد، در حالی که سیل اشك از دیده می‌بارید، و در سکوتی که یك دنیا اندوه نگفتنی در آن موج می‌زد سیمای رقت‌انگیزی را ارائه می‌داد که شاید سخت‌ترین دل را نرم می‌نمود.

اما این غم و اندوه ظریف نه تنها تأثری در عمه خانم برنینگیخت بلکه او را خشمگین هم کرد. به لحنی بسیار تلخ و تند گفت: «من ترجیح می‌دهم در گور بروی و خانواده‌ات را با چنین وصلتی بدنام نکنی. اوه خدایا! من هرگز فکر می‌کردم که زنده می‌مانم و می‌شنوم برادرزاده‌ام بگوید عاشق چه کسی شده است؟ تو اولین کس... بله، خانم وسترن، تو اولین کس از همنامان خودت هستی که چنین افکار ناشایستی را به‌مخیله‌ات راه داده‌ای... آنهم خانواده‌ای‌که‌زنانش‌بخاطر عقل و احتیاط زبانزد خاص و عام بوده‌اند...» و یك ربع ساعت تمام در این باره داد سخن داد، و سرانجام در حالی که از نفس افتاده اما خشمش کاستی نپذیرفته بود، سخن را با این تهدید که بی‌درنگ خواهد رفت و ماوقع را به پدرش خواهد گفت به‌پایان برد.

سوفیا بر پای عمه افتاد، دستش را گرفت و به التماس از او خواست که این جریان را از او پوشیده دارد: چون با آشنایی که با احوال پدر و تندمزاجی اوداشت نمی‌خواست بخاطر هر تمایلات و احساسی هم که باشد موجبات ناراحتی او را فراهم آورد.

خانم وسترن لحظه‌ای چند ایستاد، و در او نگریست، سپس اظهار داشت که تنها به‌یك شرط این راز را از پدرش پوشیده می‌دارد و آن این که به‌او قول بدهد که‌آن

روز بعد از ظهر بلیفیل را به‌عنوان معشوق بپذیرد و او را بـه‌چشم شوهـر آیندهٔ خود نگاه کند.

سوفیای بینوا طوری در پنجهٔ عمه خانم اسیر بـود که قدرت هرگونه مقاومتی را از دست داده بود، و ناچار قول داد که آقای بلیفیل را خواهد دید و تا آنجا کـه ممکن است با او به‌ادب و احترام رفتار خواهد کرد. در عین حال ازعمه‌خانم‌خواهش کرد که اگر ممکن است دراین کار عجله نکنند و افزود که از آقای بلیفیل خوشش نمی‌آید و امیدوار است بتواند پدرش را متقاعد کند که موجبات بدبختی و بیچارگیش را فـراهم نسازد.

خانم وسترن به‌او اطمینان داد که بر سر این وصلت توافق کامل حاصل شده است و چیزی نمی‌تواند و نباید مانع از انجام آن گردد، و افزود: «باید اعتراف کنم که قبلا مسأله را بی‌اهمیت تلقی می‌کردم، البته شاید هم که تردیدهایی داشتم، اما وقتی جریان را سبك و سنگین کردم و به‌نفع تو تشخیص دادم، براین وسوسه‌ها غلبه کردم، و اکنون آن را شایسته‌ترین عمل ممکن می‌دانم، و اگر اختیار با من باشد لحظه‌ای از این فرصت را که پیش آمده است از دست نمی‌دهم.»

سوفیا گفت: «حداقل از شما و پدرم این انتظار را دارم که جریان را کمی به تعویق بیندازید. این امر به‌من فرصت خواهد داد بر تمایلات مخالف شدیدی که در حال حاضر نسبت به‌این شخص دارم غلبه کنم.»

عمه جواب داد که گیسش را در آسیاب سفید نکرده، و فریب این نیرنگها را نمی‌خورد، چون می‌داند دل در گرو عشق دیگری دارد پدرش را وادار خواهد کرد که تا می‌تواند عجله کند و افزود کمال بی‌احتیاطی است که جایی که گرگ در کمین است بخواهیم میش را بی‌دفاع در آغل رها کنیم. «نه، سوفی. چون می‌دانم کـه این احساس تند را هرگز نمی‌توانی با افتخار و شرف خانواده‌گی ارضا کنی بنابراین شرف‌و حیثیت تو را دور از حوزهٔ مراقبت خانواده قرار می‌دهم، چون وقتی شوهر کردی آنوقت این مسائل به شوهرت مربوط خواهند بود. امیدوارم دارای آنقدر عقل و احتیاط باشی که بنحو شایسته و در خوری عمل کنی. حال آمدیم و عمل نکردی ــ خوب، با این همه ازدواج، خیلی از زنها را از سقوط و خانه خرابی نجات داده است.»

سوفیا منظور عمه را نیك در می‌یافت، اما مصلحت ندید پاسخی به‌او بدهد. بهر حال تصمیم گرفت آقای بلیفیل را ببیند و تا آنجا که بتواند با او به‌ادب رفتار کند، چون تنها به‌این شرط بود که توانست از عمه‌اش قول بگیرد که راز این دلدادگی را که بخت بد، نه‌دسیسه‌های خانم وسترن، از او در کشیده بود از پدر پنهان دارد.

IV

آن روز بعد از ظهر آقای وسترن برای اولین بار دخترش را از قصد و نیت خود آگاه کرد، و اظهار داشت که البته می‌داند که او، یعنی سوفیا قبلا جریان را از عمه‌اش شنیده است. سوفیا ابرو درهم کشید و بی‌اختیار چند قطره اشکی از دیدگان فرو بارید. آقای وسترن گفت: «خوب، خوب. از این اطوارهای دخترانه در نیار. من از همه چیز خبر دارم. مطمئن باش خواهرم همه چیز را برام تعریف کرده.»

سوفیا گفت: «یعنی ممکن است عمه خانم هنوز چیزی نشده جریان را به‌شما گفته باشد؟»

آقای وسترن گفت: «گفته باشد! بله، البته. تو خودت دیشب سر شام همه چیز را لو دادی. خیال می‌کنم عشقت را با منتهای سادگی بروز دادی. ولی شما دخترها هیچوقت نمی‌دانید چه دارید می‌کنید. برای همین هم هست که حالا هم که دارم ترا به‌مرد دلخواهت شوهر میدم گریه می‌کنی! یادم هست مادرت هم همینطور گریه می‌کرد، ولی بیست و چهار ساعت از عروسیمان نگذشته همهٔ این چیزها فراموش شد. آقای بلیفیل جوان خوبیه، و بزودی به‌این خاله زنك‌بازیها پایان میده. خوب دیگه قیافه خوشحال به‌خودت بگیر، مهمان هر لحظه ممکنه برسه.»

اینك سوفیا متقاعد شد به این که عمه خانم به قولش وفا کرده، و تصمیم گرفت که تشریفات ناگوار این بعد از ظهر را بهرحال به‌نحوی از سربگذراند که موجب شبهه و سوءظنی در پدر نگردد.

دیری نگذشت که آقای بلیفیل وارد شد، و آقای وسترن اندکی بعد از ورودش رفت و زوج جوان را تنها گذاشت.

سکوتی به‌مدت یك ربع‌ساعت، در میان آمد، زیرا آقای بلیفیل که می‌باید باب گفتگو را می‌گشود یارای سخن گفتن نداشت. اغلب می‌خواست چیزی بگوید اما همین که دهن می‌گشود منصرف می‌شد و حرف را می‌برید، سرانجام آنچه هم گفت جز یك مشت تعارف بی‌سروته نبود، که سوفیا با چشمان به‌زیرافکنده و نگاههای افسرده و سر فرود آوردنهای نیم‌بند واظهار تشکرهای تك هجایی بدانها پاسخ گفت.

بلیفیل که با راه و رسم رفتار با زنان ناآشنا و جوانی خودخواه و از خود راضی بود این رفتار را حمل بر موافقت نمود و هنگامی‌که سوفیا برای پایان‌دادن به این وضعی که بیش از آن قادر به تحملش نبود برخاست و از اتاق بیرون رفت این عمل را هم حمل بر شرمرویی او کرد، و با خیال این که تقریباً از لذت مصاحبتش بهره‌مند خواهد شد به خود دلخوشی داد.

کمترین حسادتی نسبت به جونز در خود احساس نمی‌کرد ــ و این جای شگفتی بود. شاید هم فکر می‌کرد که ــ به‌زعم او ــ این رفتاری که در محل دارد، این

بی‌پروایی‌ها و نسنجیدگی‌ها، وی را منفور زنان متشخص و موقر ساخته است. بعلاوه می‌پنداشت که روابطش با مولی سیگریم همچنان ادامه دارد. و در حقیقت معتقد بود که این مناسبات سر انجام منتهی به‌ازدواج خواهد شد: این چیزها را از خود جونز شنیده بود، زیرا جونز از همان کودکی به او علاقه‌مند بود و رازی را از او پنهان نمی‌داشت، و تا رفتاری‌که به‌هنگام بیماری آقای آل ورثی از او سرزد این دوستی همچنان بردوام بود، و علت این که بلیفیل از تغییری که در مناسباتش با مولی سیگریم روی داد بی‌اطلاع بود ناشی از همین نزاعی بود که تاکنون به‌آشتی درخوری نینجامیده بود.

بنابراین علل و جهات آقای بلیفیل مانعی در راه جلب موافقت سوفیا نمی‌دید، و نتیجه گرفت که رفتارش مانند رفتار همه دخترانی است که برای نخستین بار با معشوق دیدار می‌کنند، و بالاخره این که انتظاراتش را تمام و کمال برآورده است.

آقای وسترن که در آن حوالی کمین کرده بود، بمجرد خروج بلیفیل از اتاق او را گیر آورد. او را به‌حدی سرمست از موفقیت و چنان دلباختهٔ دختر و به‌اندازه‌ای راضی از طرز برخورد او دید که برای ابراز شادمانی مفرط خود بی‌اختیار در سرسرا به رقص و پایکوبی پرداخت، چون هیچوقت تسلطی بر احساس خود نداشت و هرگاه فکر یا احساسی در ذهنش جان می‌گرفت وی را به انجام کارهای غیر عادی وامی‌داشت.

بمجرد این که بلیفیل رفت (و این البته پس از بوسه‌های آبداری بود که آقای وسترن بر او نثار نمود) در جستجوی دخترش برآمد و همین که او را یافت دیوانه‌وار به‌ابراز خوشحالی پرداخت و از او خواست از لباس و جواهر آنچه می‌خواهد بگوید، و اظهار داشت که مال و ثروت را جز برای خوشبختی او نمی‌خواهد. سپس با منتهای علاقه به‌نوازش او پرداخت، او را به‌نامهای گرامی می‌خواند و می‌گفت که در زندگی جز او دلخوشی دیگری در روی زمین ندارد.

سوفیا که دید محبتش به‌این شکل گل کرده است فکر کرد فرصتی بهتر از این دست نخواهد داد که طی آن بتواند حداقل احساسش را دربارهٔ آقای بلیفیل ابراز کند. بنابراین پس از این که از او بخاطر این همه اظهار لطف تشکر کرد با قیافه و نگاهی سرشار از لطفی نگفتنی اظهار داشت: «آیا ممکن است بابا آنقدر لطف داشته باشند که تمام دلخوشیش سوفیای او باشد؟» وقتی آقای وسترن این اظهار را با بوسه‌ای و نامزایی تند تأیید کرد سوفیا دستش را گرفت، زانو زد، و پس از سخنان پرشوری که در باب علاقهٔ خود به‌او و وظیفه‌شناسی نسبت به‌او اظهار داشت از او تمنا کرد که با وادار کردنش به‌ازدواج با مردی که از او متنفر است او را بیچارهٔ روزگار نسازد، و افزود: «پدر، حال که اینقدر لطف دارید که می‌گویید خوشی و سعادت آینده‌تان بستگی به‌خوشی و سعادت من دارد از شما تمنا می‌کنم، بخاطر خودتان ــ بخاطر من ...»

آقای وسترن خیره خیره نگاهش کرد، گفت: «چطور! چه؟»

سوفیا در ادامهٔ سخن گفت: «پدر، نه‌فقط سعادت سوفیای شما بلکه حتی زندگی

و وجودش هم بستگی به‌قبول همین تقاضا دارد. من نمی‌توانم با آقای بلیفیل زندگی کنم. اگر مرا بزور به‌ازدواج با او وادار کنید دق مرگ می‌شوم.»

آقای وسترن گفت: «نمیتوانی با آقای بلیفیل زندگی کنی؟»

سوفیا پاسخ داد: «نه، خدا به سر شاهد است نمی‌توانم.»

آقای وسترن فریاد برآورد: «پس در این صورت بمیر، به‌جهنم شو!» و با حرکتی تند او را از خود راند.

سوفیا دامن کتش را گرفت و به‌گریه گفت: «اه پدر! به‌من رحم کنید، از شما تمنا می‌کنم. اینطور نگاهم نکنید، اینطور صحبت نکنید. آیا وقتی سوفی خود را در چنین وضع رقت‌باری می‌بینید دلتان به‌رحم نمی‌آید؟ آیا بهترین پدر روزگار می‌تواند دلم را بشکند؟ آیا حاضر خواهد شد با مرگی سخت و دردناك و تدریجی مرا از پا درآورد؟»

آقای وسترن گفت: «پوف! پوف! همه‌اش حرف مفت، همه‌اش کلك‌زنانه! که من میخواهم ترا بکشم! یعنی ازدواج ترا میکشه!؟»

سوفیا گفت: «اوه پدر، چنین ازدواجی از مرگ بدتر است. این شخص برای من یك آدم بی‌تفاوت نیست، من از او بیزارم، از قیافه‌اش متنفرم.»

آقای وسترن غرید و گفت: «حالا که اینقدر از او بیزاری حتماً باید بهش شوهر کنی.» و نامزایی چاشنی کلام نمود که تکرارش دور از ادب خواهد بود، و پس از مطالب تندی که در تایید تصمیم خود بیان داشت در خاتمه اظهار نمود: «من راجع به‌این وصلت تصمیمم را گرفته‌ام، اگه قبول نکنی حتی اگه ببینم تو کوچه از گرسنگی می‌میری حاضر نخواهم بود با صرف یك پشیز یا یك لقمه نان از مرگ نجاتت بدم. این تصمیم قطعی منه، و حالا می‌گذارمت که درباره‌اش یه‌کمی فکر کنی.» و با چنان خشونتی او را از خود راند که با صورت به‌زمین درآمد، پس آنگاه از اتاق خارج شد و سوفیای بینوا را به‌همان حال به‌خود گذاشت.

هنگامی که به سرسرا آمد جونز را در آنجا دید، و بی‌درنگ ماوقع را با او درمیان گذاشت و شرح ماجرا را با بدگویی بسیار نسبت به‌سوفیا و شکوه از نامرادی و بیچارگی پدرانی که از بخت بد صاحب اولاد دختر شده‌اند به‌پایان برد.

جونز که از این تصمیماتی که به‌نفع بلیفیل اتخاذ شده بود علم و اطلاعی نداشت از شنیدن این ماجرا ابتدا مات و مبهوت ماند، اما چون به‌خود آمد، به‌گفتهٔ خود ــ که بعدها اظهار داشت ــ به‌تلقین نومیدی نکته‌ای را به‌آقای وسترن متذکر شد که اظهارش مستلزم گستاخی و جسارتی بیش از آن بود که سیمایش منعکس‌کنندهٔ آن بود. از آقای وسترن خواست به‌او اجازه دهد نزد سوفیا برود و سعی کند موافقتش را با تمایلات او جلب کند.

و اما آقای وسترن ــ تازه اگر هم آنقدر بصیر و باریك‌بین بود که به‌آن شهره بود، باز حتی در آن صورت هم خشمی که در پنجه‌اش گرفته بود چشم بصیرتش را پاك کور کرده بود. از جونز بواسطهٔ این که انجام چنین خدمتی را برعهده می‌گیرد تشکر

کرد، گفت: «برو، برو، خواهش می‌کنم، ببین چه کار میتونی بکنی.» سپس به قید سوگند عهد کرد که اگر تن به‌این وصلت ندهد او را از خانه خواهد راند.

V

جونز بی‌درنگ در جستجوی سوفیا برآمد، هنگامی او را یافت که تازه از زمین برخاسته بود؛ از چشمانش اشك می‌چکید و از لبانش خون جاری بود. بسوی او دوید و با صدای مالامال از رأفت و دهشت فریاد برآورد: «اوه سوفیای من، چه می‌شنوم!؟»

سوفیا لحظه‌ای چند بی‌آنکه چیزی بگوید به‌ملایمت نگاهش کرد. سپس گفت: «آقای جونز، ترا به‌خدا چطور شد که اینجا آمدی؟ برو، خواهش می‌کنم ــ همین حالا.»

جونز گفت: «چنین فرمان سختی به‌من مده... از قلب من بیش از لبان تو خون می‌چکد. اوه سوفیا، حاضرم شاهرگم را بزنم و قطره‌ای خون از بدن تو جاری نشود.»

سوفیا گفت: «تا حالا هم دین زیادی به شما دارم؛ می‌دانم که در این ادعا صادقی.» لحظه‌ای چند او را عاشقانه نگریست، سپس به لحنی غمبار گفت: «اوه آقای جونز، چرا زندگیم را نجات دادی؟ مرگ من برای هر دوی ما خوش‌تر از این بود.»

جونز فریاد برآورد: «برای هردوی ما! اوه سوفیا با این گفته هلاکم کردی، من تاب چنین سخنی را ندارم. آیا من جز برای تو و بخاطر عشق تو زنده‌ام؟» هنگامی که این سخنان را برزبان آورد حالت سیما و لحن سخنش لبریز از عشق و احساس بود؛ دستش را بر دست او نهاد؛ سوفیا دستش را پس نکشید، در حقیقت هوش و حواس درستی نداشت.

لحظاتی در سکوت سپری شد، در این ضمن جونز عاشقانه بر او چشم دوخته، و نگاه سوفیا برزمین بود. سرانجام سوفیا به‌خود آمد و از جونز خواست که او را به خود گذارد، چون اگر آنها را با هم ببینند زندگیش پاك تباه خواهد شد، و افزود: «اوه آقای جونز، تو نمی‌دانی که این بعد از ظهر لعنتی چه اتفاق افتاد.»

جونز در جواب گفت: «سوفیای من، می‌دانم، از همه‌چیز خبر دارم. پدر سنگدلت همه‌چیز را برایم تعریف کرد. او مرا فرستاد که بخاطر رقیب تنفرانگیزم پا درمیانی کنم و نظر ترا به‌سویش جلب کنم. با من حرف بزن. قلب خون چکانم را تسلی بده. باورکن هرگز عاشقی چون من واله و شیدا نبوده است.»

سوفیا لحظه‌ای چند در منتهای آشفتگی خاموش‌ماند، سپس سربرآورد و نگاه چشمانش را با مهربانی بسیار متوجهش نمود و گفت: «می‌خواهی چه بگویم؟»

جونز گفت: «فقط قول بده که هرگز به بلیفیل شوهر نخواهی کرد.»

سوفیا گفت: «این نام نفرت‌انگیز را بر زبان میار. اطمینان داشته باش هرگز آنچه را که بتوانم از او دریغ کنم به‌او نخواهم داد.»

جونز اظهار داشت: «حالا که اینقدر لطف داری کمی جلوتر برو، و اضافه کن

که من هم می‌توانم امیدوار باشم.»

سوفیا گفت: «افسوس! آقای جونز، چه می‌گویی؟ چه امیدی دارم که به شما بدهم؟ شما که با مقاصد پدرم آشنا هستی.»

جونز گفت: «اما می‌دانم که ترا بزور نمی‌توانند وادار به‌این کار کنند.»

سوفیا گفت: «آنوقت می‌دانی نتیجهٔ بی‌اطاعتیم چه خواهد بود؟ من نگران سیه‌روزی خودم نیستم، اما فکر این را هم نمی‌توانم بکنم که روزی مایه و موجب بیچارگی پدرم باشم.»

جونز گفت: «مایه و موجبش خود او است، چون قدرتی که بر شما اعمال می‌کند طبیعی نیست. به‌بدبختی و بیچارگی کـه با از دست دادن تـو گریبانگیر من خواهد شد بیندیش، تا بدانی که رحم و مروت کفه را به‌نفع چه کسی سنگین می‌کند.»

سوفیا گفت: «بیندیشم! تو فکر می‌کنی اگر خواهشت را اجابت کنم آنوقت درد تباهی و بیچارگی را که موجب می‌شوم و بر تو تحمیل می‌کنم احساس نخواهم کرد؟ این فکر است که مرا مصمم می‌سازد از تو خواهش کنم مرا رها کنی و مانع از سیه‌روزی و خانه‌خرابی خود گردی.»

جونز گفت: «من از سیه‌روزی خود واهمه‌ای ندارم؛ ترسم از این است که ترا از دست بدهم. اگر خواسته باشی مرا از بدترین دردها برهانی این تصمیم و حکـم ظالمانه را فسخ کن. این را بدان‌که من‌هرگز نمی‌توانم از تو جدا شوم، هرگز هم نخواهم شد.»

عاشق و معشوق اینك هر دو خاموش و در حالی که می‌لرزیدند ایستاده بودند، سوفیا قادر نبود دستش را باز پس کشد حال آنکه جونز همانقدر در نگه داشتنش ناتوان بود.

VI

اندکی پس از آن که جونز از آقای وسترن جدا شد خواهرش آمد و از آنچه بین آقای وسترن و دخترش راجع به بلیفیل گذشته بود مطلع شد.

خانم وسترن این رفتار برادرزاده را حمل بر نقض شرطی کرد که بموجب آن قول داده بود راز عشقش را به آقای جونز از پدر پوشیده دارد. بنابراین احساس کرد که دیگر آزاد است و می‌تواند آنچه را که می‌داند با برادر در میان نهد؛ و بی‌درنگ، و بی‌هیچ مقدمه و تشریفاتی موضوع را بصراحت با او در میان گذاشت.

خیال از دواج جونز و سوفیا هرگز، چه در لحظاتی که طی آن محبتش نسبت به جونز گل می‌کرد یا جز آن، از مخیلهٔ آقای وسترن نگذشته و کمترین بویی از این ماجرا نبرده بود. وی در حقیقت کفائت را، همچون تفاوت بین دو جنس، یا هر چیز اساسی و بنیادی دیگری از ضروریات و لوازم ازدواج می‌شمرد و همانطور که بیمی

از این بابت به‌دل نداشت که روزی دخترش به‌جانوری سوای نوع آدمیزاد شوهر کند همینطور هم از این بابت که به‌جوانی بینوا و بی‌چیز دل ببندد بیمناک نبود.

بنابراین با شنیدن داستانی که خواهرش نقل کرد چون اشخاص برق‌زده برجای خود خشک شد. ابتدا قادر به تکلم نبود، همین که از تأثیر ناگهانی این بهت به‌خود آمد و قوهٔ تکلم را باز یافت سیلی از بد و بیراه بر زبان جاری ساخت، سپس شتابان به‌اتاق سوفیا، که انتظار داشت عاشق و معشوق را در آن غافلگیر کند براه افتاد ــ با هر گامی که برمی‌داشت می‌غرید و وعدهٔ تلافی می‌داد.

همین که در را گشود با منظره‌ای روبرو شد که علی‌العجاله خشمش را نسبت به جونز در بوتهٔ تعلیق افکند: این منظره‌ای که دید پیکر رنگ ورو باخته و شبح‌گون سوفیا بود که در بازوان جونز از هوش رفته بود. با دیدن این منظرهٔ رقت‌بار خشم از وجودش رخت بربست؛ با منتهای قدرت صدا کمک طلبید؛ ابتدا بسوی دخترش و سپس بسوی در دوید، آب خواست، و از نو بسوی سوفیا باز آمد، بی‌آنکه هرگز ملتفت این باشد که در بازوان چه کسی است یا بداند که کسی به‌نام جونز در جهان وجود دارد.

خانم وسترن و عدهٔ زیادی از خدمتگاران با آب و داروهای تقویتی و چیزهای مورد نیاز این‌گونه مواقع به‌کمک شتافتند؛ به‌یاری این اقدامات سوفیا پس از چند دقیقه به‌هوش آمد و آثار حیات برچهره‌اش پدیدار شد، چندی بعد که بهبود بیشتری در احوالش پدید آمد با کمک عمه خانم و ندیمه‌اش به خوابگاهش رفت.

آقای وسترن همین که خیالش از بابت او آسوده شد به‌شوریدگی سابق عود کرد، و اگر ساپل کشیش، که مرد نیرومندی بود، حضور نداشت و به صرف اعمال زور مانع نمی‌شد بی‌شک دعوایی با آقای جونز به‌راه می‌انداخت.

لحظه‌ای که سوفیا رفت جونز با ادب و تواضع بسیار بسوی آقای وسترن که کشیش نگهش داشته بود رفت و از او خواهش کردم آرام باشد، زیرا در چنین احوالی او نخواهد توانست وضع را برای او تشریح کند.

آقای وسترن گفت: «حالا تشریحی بهت نشون بدم که حظ کنی. کتتو در بیار. تو مرد نیستی، بچه‌ای، کتکی بهت بزنم‌که به‌عمرت نخورده باشی.»، وسیلی‌از دشنامهایی را که ملاکین روستا به هنگام خشم بر زبان جاری می‌کنند نثار او نمود.

جونز با آرامش بسیار گفت: «شاید این طرز رفتار هرگونه وظیفه و تکلیفی را نسبت به جنابعالی از من ساقط کند، اما تکلیفی هست که ساقط شدنی نیست: رفتار توهین‌آمیز شما هرگز موجب آن نخواهد شد که من دست به‌روی پدر سوفیا بلنـد کنـم.»

این گفته برخشم آقای وسترن بسی افزود، اما کشیش از جونز خواهش کرد که او را به خود گذارد، و جونز این درخواست را با تشکر بسیار پذیرفت و بی‌درنگ رفت. دیری نکشید که آقای وسترن آن اندازه آرامش و اعتدال خود را باز یافت که از این بابت که کشیش مانع از زیاده روی او گشته بود اظهار رضایت کند؛ در

ضمن اظهار داشت که تصمیم گرفته است فردا صبح، اول وقت، به‌نزد آقای آل‌ورثی برود و حال و حکایت را به‌او باز گوید.

VII

آقای آل‌ورثی از خوردن چاشت فارغ شده بود و با خواهرزاده‌اش نشسته بود واز گزارشی که او دربارهٔ دیدار موفقیت‌آمیزش با سوفیا به‌وی داده بود خرسند بود که آقای وسترن وارد شد و بی‌هیچ مقدمه و تشریفاتی اظهار داشت: «راستی که عجب آشی برای ما پختی. این خانهٔ شما جنجالخانه است!»

آل ورثی گفت: «چه شده مگر، آقای وسترن؟»

«چی شده، هیچی! دخترم عاشق پسر حرامزاده‌ات شده ــ همین. ولی یک دینار بهش نمیدم. شانش آورد دستم بهش نرسید، والا حسابی از کار درش می‌آوردم، بهش می‌فهماندم عشق‌بازی یعنی چی؛ اگه بخواد به‌او شوهر کنه جهیزش یك‌لا پیرهن بیشتر نخواهد بود. مال و ثروتم را به‌خیریه می‌بخشم و یك دینارش را به‌او نمیدم.»

آل ورثی گفت: «من جداً از این بابت متأسفم.»

آقای وسترن گفت: «مرده‌شور تأسف ترا هم برد! وقتی‌من بچه‌ام را از دست دادم تأسف شما به‌چه دردم میخوره. مایهٔ دلخوشیم بود، امید و تسلای ایام پیریم بود؛ ولی تصمیم دارم از خانه بیرونش کنم. بره گدایی کنه، گرسنگی بکشه، تو کوچه پس‌کوچه‌ها بپوسه.»

آل ورثی گفت: «من با توجه به آنچه که همین دیروز بین خواهرزاده‌ام و دختر شما گذشته از این چیزهایی که می‌فرمایید تعجب می‌کنم.»

آقای وسترن در پاسخ گفت: «بله، آقا؛ این ماجرا پس از آن جریانی بود که بین آقا و دخترم گذشت. آنوقتهایی که بخاطر علاقه‌اش به شکار این همه به‌او محبت می‌کردم هیچ فکر نمی‌کردم که تمام این مدت زاغ‌سیاه دخترم رو چوب می‌زده!»

آل ورثی گفت: «ولی مگر ممکن است که وقتی این همه آن دو را با یکدیگر دیده‌اید متوجه علامت و نشانی از عشق بین آنها نشده باشید؟»

آقای وسترن فریاد برآورد: «هرگز، به هیچ‌وجه. هرگز ندیدم او را بوسیده باشد، نه اینکه بهش اظهار عشق نمی‌کرد بلکه مواقعی که دخترم حضور داشت از هر وقت دیگه خاموش‌تر بود. و تازه دخترم با هر جوان دیگه‌ای که به‌خانه‌مان می‌آمد مؤدب‌تر از او رفتار می‌کرد. راجع به‌آن موضوعی هم که گفتید، همانطور که دیگران را نمیشه به‌آسانی فریب داد منم به‌آسانی نمیشه رنگ کرد. نه همسایهٔ عزیز، دلم نمیخواد که خیال کنی با آدم ساده‌ای طرفی.»

آل ورثی بزحمت می‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد، اما بهرحال جلو خود را گرفت، چون آدمی بود مردم‌شناس، و آن اندازه از حسن خلق و ادب بهره‌مند بود

که عملی نکند که در چنان اوضاع و احوالی برخورنده باشد. از آقای وسترن پرسید که از او می‌خواهد در این مورد چه بکند، آقای وسترن جواب داد که تنها کاری که می‌تواند بکند این است‌که این ناکس را از خانه‌اش دور نگه دارد، و افزود که خواهد رفت و در را به‌روی دخترش قفل خواهد کرد، چه بهر حال مصمم است به‌رغم تمایلش او را به‌بلیفیل شوهر دهد. سپس دست بلیفیل را فشرد و قسم خورد که بجز او داماد دیگری نخواهد داشت. آنگاه خداحافظی کرد، و افزود که خانه‌اش به اندازه‌ای آشفته است که باید هرچه زودتر خود را به‌آنجا برساند و مراقبت کند که دخترش «فلنگ» را نبندد.

هنگامی که آقای آل‌ورثی و بلیفیل تنها ماندند سکوت درازی در میان آمد که طی آن جوان مزبور با آههایی که از تلخکامی و بیشتر از کینه و بیزاری مایه می‌گرفتند آن را پرمی‌کرد، زیرا موفقیت جونز برای‌او بسی دردناک‌تر بود تا ازدست‌دادن سوفیا.

سرانجام دایی از او پرسید که تصمیم دارد چه بکند. آقای بلیفیل در پاسخ گفت: «افسوس!... آقا عقل و منطق به‌من حکم می‌کنند خیال زنی را که محبتش را وقف دیگری کرده است از سر بدر کنم؛ احساسم می‌گوید که ممکن است با مرور زمان تمایلاتش را بسود من تغییر دهد. و خیال می‌کنم با این عمل بتوانم موجبات سعادت و خوشبختی همهٔ طرفهای ذی‌ربط این ماجرا را تأمین کنم: نه‌تنها سعادت پدر دختر را، که به‌این ترتیب از درد و ناراحتی بسیار خواهد رست، بلکه همچنین سعادت و خوشبختی دو طرف دیگر قضیه را، که با این وصلت خانه‌خراب خواهند شد. بنده مطمئنم که دختر از هر لحاظ بیچاره خواهد شد، چون نه فقط زن یك آدم مفلس و بی‌چیز خواهد بود بلکه حتی آن اندك مالی هم که پدرش به‌او خواهد داد صرف همان زنی خواهد شد که اطلاع دارم هنوز هم با او ارتباط دارد. البته... این چیزی نیست؛ این آدمی که من می‌شناسم یکی از ناکس‌ترین مردم روزگار است. اگر دایی جان از آنچه که تاکنون کوشیده‌ام از او پوشیده دارم اطلاع می‌داشت من تردید ندارم از مدتها پیش چنین جوان هرزه‌ای را از خانه‌اش می‌راند.»

آل ورثی گفت: «چطور! مگر بدتر از آنچه شنیده‌ام کار دیگری هم کرده است؟ بگو... نه، حتماً بگو!»

بلیفیل گفت: «خیر. حالا دیگر گذشته است، شاید هم که ندامت حاصل کرده‌باشد.»

آل‌ورثی گفت: «بگو؛ آنچه را که واقع شده است بگو.»

بلیفیل گفت: «همانطور که خودتان استحضار دارید من همیشه اوامر شما را اطاعت کرده‌ام. اما متأسفم که به این مسأله اشاره کردم، چون حالا ممکن است حمل بر انتقامجویی شود، حال آنکه خدا را شکر چنین خیالی هرگز به‌مخیله‌ام خطور نکرده است؛ و حالا که امر می‌فرمایید موضوع را عرض کنم باید از حضورتان استدعا کنم از تقصیرش صرفنظر بفرمایید.»

آل‌ورثی گفت: «من شرایط و شروطی در این باب نمی‌پذیرم. تصور می‌کنم بقدر کافی به او محبت کرده باشم، شاید خیلی بیشتر از آنچه تو بخواهی از بابت آن

از من تشکر کنی.»

بلیفیل اظهار داشت: «بله آقا، متأسفانه بیش از حد استحقاق، چون همان روزی که بیماری جنابعالی شدت کرد، و من و همهٔ اعضای خانواده نگران سلامت شما بودیم مست‌بازی و فضیحتی راه انداخت که آن سرش ناپیدا بود، و وقتی من قبح عمل را به‌او متذکر شدم از کوره در رفت و ناسزا گفت، و مرا رذل و ناکس خواند، حتی دست به‌روی من بلند کرد.»

آل ورثی تعجب‌کنان گفت: «چطور! جرأت کرد ترا بزند؟»

بلیفیل گفت: «بله، خلاف عرض نمی‌کنم؛ و من مدتها است او را بخشیده‌ام، وای کاش می‌توانستم ناسپاسی‌اش را نسبت به‌جنابعالی به‌این سهولت فراموش کنم؛ با این همه امیدوارم که جنابعالی او را ببخشید، چون مطمئناً شیطان در جسمش رفته بود: چون همان روز غروب هنگامی که با آقای تواکم به‌اتفاق قدم می‌زدیم و از بروز علائمی که خبر از بهبود احوال جنابعالی داده بود اظهار خوشحالی می‌کردیم متأسفانه او را با زنی، در وضعی که شایستهٔ تذکر نیست، دیدیم. آقای تواکم، کمی بی‌احتیاطی کردند و جلو رفتند، و سرزنشش کردند، ولی با کمال تأسف طرف به‌او پرید و چنان او را زد که خیال می‌کنم آثارش هنوز به‌جا باشد. البته بنده هم که به‌حمایت از آموزگار سابقم قدم پیش گذاشتم از این محبت بی‌بهره نماندم. ولی بنده مدتها است او را بخشیده‌ام، و حتی هر طور بود آقای تواکم را هم قانع کردم صرفنظر کنند و رازی را که می‌ترسیدم عواقب و آثار مهلکی برای دوستمان داشته باشد خدمت جنابعالی افشا نکنند. و آقا حالا که ندانسته و نسنجیده به‌این موضوع اشاره کردم و حسب‌الامر جریان را به‌عرض رساندم اجازه بفرمایید از او در خدمت جنابعالی شفاعت کنم.»

آل ورثی گفت: «آه فرزند! نمی‌دانم آیا این نیك نفسی را که موجب شده چنین شرارت و جنایتی را حتی برای لحظه‌ای از من پوشیده‌داری باید ستود یا سرزنش کرد. ولی حالا آقای تواکم کجاست؟ البته نه این که در آنچه گفتی تردیدی داشته‌باشم: نه، می‌خواهم درسی که به‌این جانور می‌دهم برمبنای درستی استوار باشد.»

پی تواکم فرستادند ــ و آمد، و کلیهٔ تفصیلاتی را که دیگری عنوان کرده بود تأیید نمود، حتی سند شرح واقعه را که جونز با مرکب آبی و سیاه برسینه‌اش نگاشته بود و هنوز هم بقدر کفایت خوانا بود ارائه کرد، و در خاتمهٔ بیانات خود گفت که اگر آقای بلیفیل مداخله نکرده و او را جداً از این کار باز نداشته بود مدتها پیش ماجرا را به‌اطلاع رسانده بود.

آقای آل ورثی گفت: «بله، جوان شایسته‌ای است، هر چند لطف و مدارای بیش از اندازه با دشمن، اغلب کار را بدتر می‌کند.»

حقیقت این است که بلیفیل رنج بسیار بر خود هموار نموده تا توانسته بود کشیش را از این کار باز دارد و از افشای راز جلوگیری کند ــ البته برای این کار دلایل و موجبات بسیاری داشت: می‌دانست که اشخاص معمولا پس از بیماری

رقت قلب پیدا می‌کنند، بعلاوه فکر می‌کرد که اگر همان وقت قضیه را عنوان کند با بودن پزشك در محل، که حقیقت واقعه را بیان می‌کرد، نتیجهٔ مطلوب را نخواهد گرفت. بنابراین تصمیم گرفت قضیه را مسکوت بگذارد تا عمل ناسنجیدهٔ دیگری از ناحیهٔ جونز موجبات شکوه و شکایت تازه‌ای را فراهم کند، و چون فکر می‌کرد که اثر مشترك عوامل متعدد به‌احتمال زیاد او را بهتر از پا خواهد افگند بنابراین به انتظار فرصتی نشست که اینك بخت با منتهای محبت در اختیارش نهاد، و البته می‌دانست که اصرارش به تواکم در اخفای قضیه مؤید دوستی او نسبت به جونز خواهد بود ــ و این نکته‌ای بود که سعی داشت به هر حال به‌آقای آل ورلی القا کند.

VIII

آقای آل‌ورلی بنابه عادت هنگام خشم نه کسی را تنبیه می‌کرد و نه حتی خدمتگاری را از کار اخراج می‌نمود. بنابراین تصمیم گرفت صدور حکم دربارهٔ جونز را تا بعد از ظهر به‌تعویق افگند.

جونز بینوا مطابق معمول سر ناهار حاضر شد، اما دلش به‌حدی گرفته بود که اشتهایی برایش باقی نگذاشته بود. نگاههای تندی که آل ورلی هر چند گاه متوجهش می‌ساخت بر اندوهش می‌افزود: به‌این نتیجه می‌رسید که آقای وسترن از جریانی که بین او و سوفیا گذشته نزد او پرده برداشته، اما از داستان آقای بلیفیل کمترین نگرانی و تصوری نداشت چه اولا در قسمت اعظم آن کاملا بی‌تقصیر بود، مابقی را هم مدتها بود فراموش کرده بود و ظنی نمی‌برد به‌این که طرف آن را از یاد نبرده باشد.

چون ناهار به پایان رسید وخدمتگاران اتاق را ترك کردند آقای آل ورلی آغاز به‌سخن کرد و طی گفتاری مبسوط موارد عدیده‌ای از اعمال خلافی را که جونز متهم به‌ارتکاب آنها بود، خاصه مواردی را که در همان روز کشف کرده بود برشمرد و در خاتمه خطاب به‌او گفت اگر نتواند خود را چنانکه باید و شاید از این اتهامات مبری سازد مصمم است برای همیشه او را از خود براند.

جونز در دفاع از خود با موانع و مشکلات بسیاری روبرو بود، حتی در حقیقت، نوع اتهام را به درستی تشخیص نمی‌داد، چون آقای آل ورثی در سخن از مست‌کردن و سایر کارهایش به‌هنگام بیماری خود از روی فروتنی از مسائلی که به شخص او مربوط می‌شد و علت اساسی نزاع بودند گذشت. جونز دیگر قادر به‌انکار نفس‌واقعه نبود. بعلاوه دلش به‌اندازه‌ای گرفته و روحش به‌حدی افسرده بود که قادر نبود چیزی به‌نفع خود و در دفاع از خود اظهار کند؛ به‌تمام اتهاماتی که بر او واردنموده‌بودند اعتراف کرد و مانند یك متهم پاکباخته طلب عفو نمود و در خاتمهٔ بیاناتش‌گفت‌که هر چند به‌گناه خود معترف است و اعمال نسنجیدهٔ بسیاری از او سر زده امیدوار

است گناهش آنقدر سنگین نباشد که چنین کیفر بزرگی درباره‌اش اعمال گردد.

آل ورلی در پاسخ گفت که به ملاحظهٔ جوانی و به‌این امید که اصلاح خواهد شد به‌اندازهٔ کافی غمض عین کرده‌و اکنون به‌این نتیجه رسیده کـه اصلاح ناپذیر است، و حمایت‌و تشویق چنین اشخاصی خود جنایت است، و افزود: «بله، عمل بیشرمانه‌ات در اقدام به‌فرار دادن آن خانم جوان به‌من حکم می‌کند که با تنبیه تو لااقل حیثیت خود را حفظ کنم. مردمی که از من بخاطر توجهی که نسبت به‌تو ابراز می‌داشتم عیبجویی می‌کردند ممکن است ــ و ظاهراً بحق ــ فکر کنند که این اعمال‌زشت را با موافقت ضمنی من انجام می‌دهی... تو خودت باید بدانی که من از این‌گونه اعمال چه اندازه نفرت دارم... و اگر کمترین توجهی به راحتی فکر و دوستی و حیثیتم داشتی هرگز گرد این اعمال نمی‌گشتی. تف برتو جوان! در حقیقت مشکل بتـوان کیفری در خور اعمال بیقاعدهٔ تو یافت. این تعارفی هم که اکنون می‌کنم زیاد قابل توجه نیست. بهرحال، چون ترا مثل بچهٔ خودم بارآورده‌ام لخت و برهنه از خانـه بیرونت نمی‌اندازم. در این پاکت مبلغی است که به‌شما امکان می‌دهد با کوشش و پشتکار زندگی شرافتمندانه‌ای برای خـود فـراهـم کنی. امـا اگر آن را صرف مقاصد پلید کنی من خود را مکلف به‌کمك بیشتری نمی‌دانم، چون تصمیم گرفته‌ام که از امروز دیگر با تو به هیچ عنوان رابطه‌ای نداشته باشم. ضمناً این را هم بگویم چیزی که مرا بیش‌از هر یك از سایر اعمالت ناراحت کرده همین بدرفتاریت با این جوان شایسته است، که با آنهمه رأفت و مهربانی و صفا و صداقت با تو رفتار کرده است.»

کلمات اخیر به‌اندازه‌ای تلخ و ناگوار بود که قابل هضم نبود. اشك از چشمان جونز جوشید، گویی قوهٔ ناطقه و نیروی حرکت از او سلب شد. مدتی طول کشید تا توانست دستور آقای آل ورلی را که به‌او امر کرده بود از حضورش برود به‌اجرا درآورد. رفت، و دستش را با شور و علاقه‌ای که دشوار می‌توانست تظاهر باشد و شرح آن عمانقدر دشوار است بوسید، و امتثال امر کرد.

آدمی باید خیلی ضعیف باشد تا با مشاهدهٔ اوضاع و احوالی که جونز در پرتو آن بر آقای آل ورلی جلوه‌گر شد حکمی را که درباره‌اش صادر شد سخت و ظالمانه بداند. با این همه تمام مردم حوالی و اطراف، خواه به‌علت این ضعف یا به علل و جهاتی بدتر از آن، این عدالت و خشونت را به‌عنوان بدترین قساوت ممکن محکوم نمودند. هیچکس هرگز حتی از مبلغ درون پاکتی که آقای آل ورلی به جونز داده بود وکمتر از پانصد پوند نبود نامی به‌میان نیاورد، بعضیها حتی گفتند که او را بی‌یك دینار پول و یك تکه رخت از خانهٔ این پدر نا انسان رانده‌اند.

IX

جونز دستور یافت بی‌درنگ خانهٔ آقای آلورثی را ترك کند؛ گفتند رخت و وسایلش را به‌جایی که خود معین خواهد کرد خواهند فرستاد.

ناچار براه افتاد و بی‌هیچ هدف و مقصد مشخصی یك فرسخی راه پیمود. سرانجام در کنار جویبار کوچکی که برسر راهش بود نشست، در حالی که با تلخکامی زیر لب می‌گفت: «یقیناً پدرم اجازه می‌دهد استراحتی در این محل بکنم.»

دیری نگذشت که در اندوه و تألمی شدید سقوط کرد، از شدت اندوه موی خود را می‌کند و کارهایی می‌کرد که معمولا چنین امواجی از اندوه و جنون و خشم و درد و نومیدی را ملازمت می‌کنند.

چون مرارت دل را به‌این شکل بیرون ریخت کم‌کم به‌خود آمد و سرانجام آن اندازه آرامش یافت که با خود و احساس خود به‌گفت و شنود بنشیند و ببیند که در این اوضاع و احوال سخت و نکبت‌بار چه باید کرد.

اکنون تردید و بلاتکلیفی بزرگی که ذهنش را به‌خود مشغول می‌داشت این بود که در مورد سوفیا چه باید بکند. خیال دست کشیدن و جدایی از او قلبش را می‌شکافت و پاره‌پاره می‌کرد، اما فکر سیه‌روز کردن و به بینوایی و بیچارگی کشاندنش نیز جگرسوز و حتی دردناك‌تر از این بود، و اگر اشتیاق شدید به‌تصرف و تملك وجودش می‌توانست وی را بر آن دارد که حتی برای لحظه‌ای به‌این راه چاره بیندیشد با این همه هرگز مطمئن نبود بتواند به‌چنین بهای گرانی خواهش و میل خود را ارضا کند. بیزاری آقای آلورثی از این عمل و ناراحتی و رنجی که این عمل برای وی فراهم می‌نمود او را بشدت از انتخاب این راه حل باز می‌داشت و سرانجام، حتی قطع نظر از تمام این ملاحظات، امکان‌ناپذیری موفقیت به‌یاریش شتافت، و به‌این ترتیب شرافت با پشتیبانی یأس، و حق‌شناسی نسبت به ولینعمت و عشق پاك نسبت به معشوق بر این خواهش و میل مفرط غلبه نمود و مصمم شد به عوض آنکه سوفیا را به‌سیه‌روزی و بیچارگی سوق دهد از او دست بکشد.

برای کسانی که چنین احساسی را تجربه نکرده‌اند القای انبساطی که از این پیروزی بر شهوت در خود احساس نمود قدری دشوار است. این احساس غرورش را چنان نوازش داد که حتی احساس خوشبختی کرد ــ اما این احساسی گذرا بیش نبود: خیال سوفیا به ذهنش باز آمد و لذت ناشی از فیروزی را به چنان درد تلخ و تندی آمیخت که مرداری نیك نفس بهنگام مشاهدهٔ اجساد خون‌آلودی که پیروزی را به‌بهای خونشان فرا چنگ آورده است احساس می‌کند، زیرا هزاران خیال لطیف در پیش چشم فاتح ما جان باخته و نیست و نابود گشته بودند.

و چون بهرحال مصمم بود که طریق شرف در پیش گیرد بر آن شد «بدرود نامه»

ای به‌سوفیا بنویسد: به‌این منظور بسوی قهوه‌خانه‌ای، نه چندان دور، براه افتاد، قلم و کاغذ برداشت و نامهٔ زیر را تحریر کرد:

«سرکار خانم ــ هرگاه به‌شرایط و احوالی که تحت آن این نامه را می‌نگارم بیندیشی یقین دارم حسن خلق شما برناسازگاریها و سخنان بی‌معنایی که در آن خواهی یافت خواهد بخشید؛ زیرا این مطالب از قلبی چنان آکنده از مرارت تراوش می‌کنند که هیچ زبانی قادر به‌بیان احساس آن نیست.

«سرکار خانم من تصمیم گرفته‌ام اوامر شما را اطاعت کنم، و برای همیشه از وجود گرامی و نازنین شما دور باشم. براستی که این اوامر سخت و ظالمانه‌اند؛ اما منشأ این ظلم بخت من است نه سوفیای من. بخت من بنابر ضرورت حفظ وجود عزیز شما ضروردیده است فراموش کنی که بینوایی چون من وجود داشته است.

«باورکن، اگر می‌پنداشتم که شرح رنجها و دردهایم به‌گوشت نخواهد رسید هرگز بر آنها اشاره نمی‌داشتم. من با نیکی و رأفت قلب شما نیك آشنا هستم، و به‌هیچ روی نمی‌خواهم موجب دردها و ناراحتیهایی گردم که می‌دانم همیشه نسبت به درماندگان احساس می‌کنی. اوه! مگذار آنچه از بخت بدمن می‌شنوی حتی لحظه‌ای خاطرت را مشوش کند، زیرا وقتی شما را از دست دادم دیگر همه چیز برایم بی‌ارزش است.

«اوه سوفیا! ترك تو دشوار است، و دشوارتر این که از تو بخواهم فراموشم کنی. با این همه عشق بی‌شائبه و ریا مرا از این هردو ناگزیر می‌سازد. مرا ببخش اگر هر یادی از من موجب ناراحتی خاطرت شود؛ اما اکنون که با سربلندی به چنین احوالی دچار آمده‌ام مرا از هر لحاظ فدای راحت و آسایش فکر خود کن. فکر کن که هرگز به‌تو عشق نورزیده‌ام، یا حقاً بیندیش که شایستهٔ این عشق نبوده‌ام؛ و بخاطر این گستاخی، که مستحق هرگونه کیفری است یاد بگیر که تحقیرم کنی... بیش از این قادر به‌گفتن نیستم. فرشتگان نگهبان همیشه نگهدارت باشند!»

برای لاك و مهر کردن پاکت دست در جیب کرد، اما نه لاك، و نه چیز دیگری در آن نیافت: چون در آن شوریدگی همه‌چیز از جمله پاکتی را که از آقای آل ورثی گرفته و هرگز آن را نگشوده بود، واینك تازه به‌یادش افتاد، گم کرده بود.

بهر تقدیر، برای چسباندن پاکت سرچسبی از قهوه‌خانه گرفت و نامه را بست و در جستجوی اشیاء گمشده شتابان به کنار جوی باز آمد. در راه به بلاك جورج برخورد، که بمناسبت ادباری که به وی روی آورده بود صمیمانه با او همدردی نمود: جریان امر قبلا به‌گوش او و تمام مردم حوالی و اطراف رسیده بود.

قصهٔ گم شدن اشیاء را برای شکاربان تعریف کرد، او نیز با کمال میل با او بسوی جویبار بازگشت: در آنجا تمام علفها و سبزه‌ها را، حتی جاهایی را که جونز هرگز پا در آنجاها نگذاشته بود گشتند ــ به عبث، چون چیزی نیافتند، زیرا درحقیقت اگر چه اشیاء گمشده هنوز در آن حول وحوش بودند تنها جایی را که در آن قرار داشتند ــ یعنی جیبهای بلاك جورج را ــ از نظر دور داشتند، چون همین اندکی پیش آنها را یافته و برای استفاده و مصرف شخصی کنار گذاشته بود.

جونز که امید باز یافتن اشیاء را پاك از سربدر کرده و خیالشان را از خاطر رانده بود روبه بلاك جورج کرد و مشتاقانه از او پرسید آیا حاضر است لطف بزرگی در حق او بکند.

جورج با قدری دودلی و تردید جواب داد: «آقا، هر امری بفرمایید اطاعت می‌کنم، وای کاش می‌توانستم خدمتی به‌شما بکنم.» در حقیقت این سؤال قدری او را سراسیمه کرد، چون در خدمت آقای وسترن با فروش گوشت شکار پولی اندوخته بود و می‌ترسید که جونز از او تقاضای وام کند، اما جونز با این تقاضا که قبول زحمت کند و نامه‌اش را به‌سوفیا برساند خاطرش را آسوده ساخت، و جورج با کمال خوشوقتی قول داد که این کار را به‌انجام خواهد رساند.

هر دو معتقد بودند که خانم آنر وسیلهٔ مناسبی است و می‌تواند نامه را به‌سوفیا برساند. سپس از هم جدا شدند: شکاربان به خانهٔ آقای وسترن بازگشت و جونز بسوی کاروانسرایی، در نیم فرسخی، براه افتاد، تا در آنجا به‌انتظار بازگشت شکاربان بماند.

جونز همینکه به‌خانهٔ ارباب رسید خانم آنر را ملاقات کرد، و پس از اینکه با طرح چند سؤالی زمینه را استمزاج کرد نامهٔ خانم را به‌او داد و در عین حال نامه‌ای از او به‌عنوان آقای جونز دریافت کرد، که خانم آنر می‌گفت تمام مدت روز آن را در سینه‌اش نگه داشته و کم‌کم داشته از یافتن وسیلهٔ ارسال ناامید می‌شده است.

شکاربان شتابان و شادان به نزد جونز باز آمد، جونز همینکه نامهٔ سوفیا را از او گرفت به‌اتاق خلوتی رفت و با اشتیاق بسیار نامه را گشود و خواند:

«آقای محترم ــ من هرگز قادر نیستم آنچه را که در آخرین دیدارمان احساس کردم برای شما بیان کنم. رفتار زشت و ناشایستی که پدرم با شما کرد و شما بخاطر من تحمل کردید مرا زیر دینی می‌گذارد که هیچگاه از یاد نخواهم برد. چون با خلقیاتش آشنا هستید از شما خواهش می‌کنم بخاطر من با او روبرو نشوید. ای کاش وسیلهٔ تسکین و تسلائی برای شما می‌داشتم. اما این را از من قبول کنید که چیزی جز شکنجه و زور نخواهد توانست مرا بر آن دارد که دست و دلم را به‌جایی بدهم که شما از دیدنش متأسف باشید.»

جونز نامه را بیش از صد بار خواند و بوسید. این شور و اشتیاق اینك کلیهٔ خواهشها و آرزوهای لطیف را به ذهنش باز می‌آورد: از این که چنان نامه‌ای به سوفیا نوشته بود سخت پشیمان شد، و پشیمان‌تر این که از غیبت کوتاه پیك استفاده کرده و نامه‌ای به‌آقای آل ورثی نوشته و طی آن صمیمانه قول داده و تعهد کرده بود که این ماجرای عاشقانه را برای همیشه به‌کناری خواهد نهاد و فراموش خواهد کرد. باری، چون با دقت و تأمل و آرامش خاطر به‌قضیه نگریست دریافت که نامهٔ سوفیا تغییری در قضیه نمی‌دهد، مگر این که با استواری و درست پیمانی و ثباتی که زین پس به‌خرج خواهد داد بارقه‌هایی از امید را براو بنمایاند. بنابراین بر تصمیم سابق باقی ماند، و از بلاك جورج خدا حافظی کرد و راه شهرکی را که در پنج میلی محل واقع بود و از آقای آل ورثی خواسته بود وسایلش را به‌آنجا بفرستد در پیش گرفت.

X

سوفیا شبانه‌روز گذشته را در وضع و حال مساعد و مطلوبی نگذرانده بود: قسمت عمده‌اش را با استماع خطابه‌های غرائی که عمه خانم در خصوص حزم و احتیاط بر او خوانده بود بسر آورده بود... پدرش پس از مراجعت از خانهٔ آقای آل ورثی، اندکی پس از ساعت ده صبح، مستقیماً به اتاق او رفت، در را گشود، و چون دید هنوز برنخاسته است گفت: «خوب، که سرجات هستی! و خیال دارم بذارم همینطور باشی.» آنگاه در را قفل کرد و کلید را به‌خانم آنر داد، البته پس از سفارشهای مؤکد و تأکید در این باره که اگر وظیفه‌اش را با صداقت انجام دهد پاداش شایسته‌ای خواهد گرفت و چنانچه به اعتمادش خیانت کند به‌اشد وجه تنبیه‌خواهد شد.

آنر دستور داشت نگذارد خانم بی‌دستور آقا از اتاق خارج شود، و جز عمه خانم کسی را به‌اتاق او راه ندهد، اما سوفیا هرچه خواست برایش فراهم کند، جز قلم و دوات و کاغذ، که استفاده از آنها برای او ممنوع بود.

آقابه‌دخترش دستور داد لباس بپوشد و با او ناهار بخورد، دختر اطاعت کرد، و ناهار که به‌پایان رسید از نوبه‌زندان هدایت شد.

غروب همان روز زندانبان نامه‌ای را که از شکاربان دریافت داشته بود به او داد. سوفیا دو سه بار آن را بدقت خواند. سپس خود را روی رختخواب افکند و بنای گریستن گذاشت؛ گفت: «اوه آنر، بیچاره شدم.»

آنر تعجب‌کنان گفت: «خدا نکنه ــ کاش نامه را سوزونده بودم و به شما نمی‌دادم، باور کنین خیال می‌کردم خوشحالتون میکنه، اگه نه دستش نمی‌زدم.»

سوفیا گفت: «آنر، تو دختر خوبی هستی، و حالا دیگه درست نیست که من ضعفم را از تو پنهان کنم: دلم را به کسی داده‌ام که ترکم کرده.»

ندیمه گفت: «یعنی آقای جونز اینقدر بی‌وفا است؟»

سوفیا گفت: «در این نامه برای همیشه از من خداحافظی کرده، حتی از من خواسته که فراموشش کنم. تو فکر می‌کنی اگر دوستم داشت، همچو خواهشی از من می‌کرد؟ همچو فکری به‌خاطرش خطور می‌کرد؟ همچو چیزی را میتونست روی کاغذ بیاره؟»

آنر گفت: «البته که نه؛ و باور کنین اگه بهترین مرد انگلیس از من می‌خواست فراموشش کنم همونو بهانه می‌کردم، و معطل نمی‌کردم. به حق حرفهای نشنیده! خانم قبول کنین شما خیلی لیلی به لالاش میذارین، اونم شما، که انگشت رو هر جوانی بذارین منت میکشه. البته میبخشین اگه جسارت می‌کنم، ولی آقای بلیفیل هم هم هست، که علاوه بر اونکه از خونوادهٔ محترمیه یکی از ملاکین بزرگ این منطقه هم میشه. باور کنین به‌عقیدهٔ من خیلی خوشگل‌تر و با ادب‌تر از اونه.»

سوفیا فریاد برآورد: «این اسم لعنتی روبه‌زبان نیار!»

آنر گفت: «چشم خانم. تازه اگــه هم ازون خوشتون نیاد هستند جوانهای خیلی خوشگل‌تری که انگشت تکون بدین با کله جلو میان.»

سوفیا گفت: «تو مرا چه آدم رذل و ناکسی تصور می‌کنی که گوشم را با این مزخرفات آزار می‌دهی! من از جنس مرد بیزارم.»

آنر گفت: «بله، میدونم، حضرت علیه اونقدر مرارت کشیدن که از همه دلزده باشن. یه همچی مردکهٔ گدایی بیاد با آدم این‌جوری رفتار کنه!»

سوفیا بر سرش فریاد زد: «زبان بریده‌تو نیگر دار. چطور جرأت می‌کنی اسمشو با این بی‌احترامی پیش من به‌زبان بیاری؟ او با من بدرفتاری کرده؟ نه، آنقدر که قلب معصوم جریحه‌دارش از نوشتن این کلمات رنج برده قلب من از خواندنشان متألم نشده. اوه، وجودش سرتاپا فضیلت و مردانگی و رأفت ملکوتی است. من از ضعف خــودم احساس شرمندگی می‌کنم، که آنچه را که باید تحسین کنم سرزنش می‌کنم. اوه آنر! او فقط به‌خیر و صلاح من فکر می‌کنه. او خودش و مرا فدای مصالح من می‌کنه. ترسش از این که موجب بیچارگی من بشه مأیوس و درمانده‌اش کرده...»

آنر گفت: «خوشحالم که حضرت علیه خودشون به این مطالب توجه کردن. چــون مسلماً علاقه‌مندی به‌کسی که از خونه و کاشونه بیرونش کردن، و تو این دنیا مالك یك دینار ثروت نیست نتیجه‌ای هم جز خانه‌خرابی نداره.»

سوفیا سراسیمه گفت: «بیرونش کرده‌اند! چی میگی؟»

«بله خانم، خلاف عرض نمی‌کنم. همینکه ارباب به‌آقای آلورثی گفت که آقای جونز می‌خواسته با شما عشق‌بازی کنه آقای آلورثی با یه‌لا پیرهن از خونه بیرونش‌کرد.»

سوفیا گفت: «ها! پس من باعث خانه خرابیش شدم! لخت و عور از خانه بیرونش کردند! بیا آنر، بیا ــ بگیر، هرچه پول دارم بگیر، انگشترها را از انگشتانم دربیار. اینهم ساعتم ــ همه را ببر. فوری برو پیداش کن.»

آنر گفت: «شما را به خدا خانم، فکر کنین که اگه یه وقت آقا متوجه سربه‌نیست

شدن اینا بشه اونوقت همهٔ کاسه کوزه‌ها سر من بیچاره میشکنه. اجازه بفرمایین خواهش کنم ساعت و جواهراتتونو نیگر دارین، خیال می‌کنم همون پول کافیه، آقا هم متوجه نمیشه.»

سوفیا گفت: «پس بیا؛ هرچه دارم بردار؛ فوراً پیداش کن، و آنها را بهش بده. برو، برو، لحظه‌ای از وقتو تلف نکن.»

خانم آنر حسب‌الامر براه افتاد، بلاك جورج را در طبقهٔ پایین یافت و کیسهٔ پول را که حاوی شانزده گینه بود به‌او تسلیم کرد ــ و این در حقیقت تمام موجودی ثروت سوفیا بود، زیرا اگرچه پدرش نسبت به‌او بسیار دست و دل باز بود او نیز بخشنده‌تر از آن بود که از این دست و دل بازی ثروتی بیندوزد.

بلاك جورج پول را گرفت و راه کاروانسرا را در پیش گرفت. ضمن راه فکری به خاطرش رسید: چطور است این پول را هم برای خود نگه دارد؟ اما وجدانش با این وسوسه سر برداشت و او را از بابت ناسپاسی نسبت به ولینعمت خود ملامت کرد. طمع به این ندا پاسخ داد که وجدان می‌بایست قبلاً، آنگاه که جونز بینوا را از پانصد پوند مذکور محروم کرد به‌این قضیه توجه می‌نمود. اگر ترس پا به‌میان نمی‌گذاشت و به یاری نمی‌شتافت وجدان بینوا در این جروبحث قافیه را می‌باخت، زیرا پنهان داشتن پانصد پوند متضمن خطری نبود، در حالی‌که نگه داشتن این شانزده گینه درمعرض خطر شدید لو رفتن بود.

باری، وجدان به یاری ترس در عرصهٔ ذهن بلاك جورج به‌پیروزی کامل رسید و پس از ستایشهای چندی که از صداقت و شرافتش کرد وی را بر آن داشت که پول را به جونز تسلیم کند.

جونز مانند «آدم» کسی را نداشت تا برای تسلای دل یا طلب یاری به‌او روی ببرد. اینك خیالش در این زمینه سیر می‌کرد که‌چه‌راهی در زندگی در پیش گیرد و برای تأمین معاش به چه کاری اقدام کند... و در این عرصه نیز چشم‌انداز بسیار تیره و گرفته و تیره بود. هر کار و حرفه‌ای مستلزم طول زمان، و از آن بدتر، مستلزم داشتن پول بود، زیرا جریان امور به‌صورتی است که این حکم که می‌گوید «هیچ چیز به خودی خود بوجود نمی‌آید» همانقدر که در فیزیك صادق است در سیاست نیز مصداق دارد: آدم بی‌پول وسیلهٔ تأمین و تحصیل پول ندارد.

سرانجام اقیانوس، این دوست غریب‌نواز، آغوش عظیمش را به استقبال او گشود، و او در دم مصمم شد این دعوت سرشار از لطف و مهربانی را بپذیرد؛ به‌عبارت‌ساده‌تر تصمیم گرفت دریانورد شود.

این اندیشه را باهمان سرعتی که به‌ذهن آمده بود مشتاقانه پذیرفت؛ لحظاتی بعد اسبهایی کرایه کرد و برای اجرای این تصمیم عازم بریستول شد.

اما پیش از اقدام به‌این سفر، سری به خانهٔ آقای وسترن می‌زنیم و وقایعی را که بر سوفیای زیبا گذاشته‌اند از نظر می‌گذرانیم.

کتاب هفتم

I

صبح روزی که آقای جونز رفت خانم وسترن سوفیا را به‌اتاق خود خواند و پس از این که به‌او اطلاع داد که اجازهٔ آزادیش را از پدرش تحصیل کرده است خطابهٔ غرائی در باب زناشویی ایراد کرد، و طی آن اظهار داشت که ازدواج طرح و تدبیر رمانتیکی نیست که از عشق نشأت کند بلکه همچون صندوقی است که زنان محتاط و مآل‌اندیش طالع و سرنوشت خویش را در آن به‌صورت سپرده و در ازاء دریافت بهره‌ای که زیاده از آن را از محل دیگری انتظار ندارند تودیع می‌کنند.

چون سخن خانم وسترن به‌پایان رسید سوفیا گفت که او قدرت بحث در این‌گونه مسائل خاصه ازدواج را، که کمتر بدان اندیشیده است، با خانمی به‌دانش و تجربهٔ او در خود نمی‌بیند.

خانم وسترن در جواب گفت: «جداً سوفی، اگر تا حالا به‌این مساله فکر نکرده‌ای از من بشنو که حالا درست موقعی است که باید به‌آن بیندیشی، چون برادرم مصمم است قضیه را هرچه زودتر با آقای بلیفیل تمام کند؛ در حقیقت من هم دراین میانه بنوعی جریان را تضمین کرده‌ام: قول داده‌ام موافقت شما را جلب کنم.»

سوفیا گفت: «خانم، حقیقتش را عرض کنم این تنها موردی است که ناگزیرم از شما و پدرم اطاعت نکنم. چون این وصلتی است که از لحاظ من پذیرفتنش نیاز به تأمل و اندیشه ندارد.»

خانم وسترن گفت: «جداً اگر خرد سقراط را نمی‌داشتم، حوصله‌ام را سر برده بودی. تو به‌این آقای جوان چه ایرادی داری؟»

سوفیا گفت: «به‌عقیدهٔ خودم یك ایراد اساسی ــ از او متنفرم.»

عمه خانم گفت: «تو هرگز کاربرد کلمات را درست یاد نمی‌گیری. دخترم، تو باید به‌فرهنگ لغات «بیلی»[1] مراجعه کنی، تو نمی‌توانی از مردی که صدمه و زیانی از او

۱) Bailey : ناتان یاناتانیل‌بیلی، معلم و فرهنگ‌نویس انگلیسی (تاریخ وفات ۱۷۴۲). ــ م.

ندیده‌ای متنفر باشی. پس طبعاً منظورت از «تنفر» این است که دوستش نداری ــ که این برای شوهر کردنت ایرادی کافی نیست. من زن و شوهرهای بسیاری را می‌شناسم که از یکدیگر بدشان می‌آمده و با این‌همه زندگی بسیار راحت و آرام و بقاعده‌ای داشته‌اند. قبول کن دخترم، این چیزها را من بهتر از تو می‌دانم. خیال می‌کنم قبول داشته باشی که من آدم دنیادیده و سرد و گرم چشیده‌ای هستم، و در این دنیا دوست و آشنایی نداشته‌ام که آنقدر که از شوهرش بدش می‌آید از او خوشش بیاید. عکس این مطلب مزخرفات رمانتیکی است که تازه باب شده است، که صرف تصورش دل آدم را به‌هم می‌زند.»

سوفیا جواب داد: «راستش خانم، من هرگز به‌مردی که از او بدم می‌آید شوهر نمی‌کنم. اگر به‌پدرم قول بدهم که هرگز برخلاف تمایلات او شوهر نکنم خیال می‌کنم بتوانم امیدوار باشم که برخلاف تمایلات خودم مرا به‌این کار مجبور نکند.»

خانم وسترن، برآشفته بتحقیر گفت: «تمایلات! تمایلات! من از این لحن صحبت تعجب می‌کنم. دختری به‌سن و سال شما، آنهم شوهر نکرده، از تمایلات صحبت می‌کند! بهر حال تمایلات تو هرچه باشد برادرم تصمیمش را گرفته است. اما نه، حالا که دم از تمایلات می‌زنی من به‌او توصیه می‌کنم در این کار عجله کند. تمایلات!»

سوفیا در مقابلش زانو زد، و در حالی که اشك می‌ریخت به عمه‌خانم التماس کرد که به‌او رحم کند و از این‌که بی‌میلی نشان می‌دهد و نمی‌خواهد خود را بیچاره و بدبخت کند نرنجد، و افزود آنچه در این میانه مطرح است تنها شخص او و خوشبختی او است.

عمهٔ سیاست‌باز به‌تندی گفت: «حضرت خانم، گذشته از این که تنها تو مطرح نیستی مسألهٔ شخص تو در این میان در درجهٔ آخر اهمیت هم هست: دراین وصلت پای شرافت خانوادهٔ تو درمیان است. تو تنها وسیله و ابزار کار هستی. حضرت خانم، آیا فکر می‌کنی که در وصلت بین کشورها، مثلا وقتی دختر پادشاه فرانسه را به پسر پادشاه اسپانیا شوهر می‌دهند در این وصلت شاهزاده خانم را هیچ هم به‌حساب می‌آورند؟ عین همین جریان در خانواده‌های بزرگی چون خانوادهٔ ما اتفاق می‌افتد. قطعاً ناراحت نخواهی بود از این که با سرکار هم مثل یك شاهزاده خانم رفتار کنند!»

سوفیا در حالی‌که آهنگ صدا را قدری بالا برده بود گفت: «خانم، امیدوارم کاری نکنم که مایهٔ ننگ خانواده باشم؛ ولی درمورد آقای بلیفیل به‌هیچ وجه حاضر به‌ازدواج با او نیستم، و هیچ نیرویی قادر نیست مرا به این کار وادار کند. من تصمیمم را گرفته‌ام، حالا عاقبتش هرچه می‌خواهد باشد.»

سخن که بدینجا رسید آقای وسترن که در آن حول و حوش بود و قسمت عمدهٔ گفتگو را شنیده بود، پاك بی‌تاب شد و با عصبانیت بسیار بدرون آمد و فریاد برآورد: «پس لعنت به‌من اگه ترا به‌او ندم... لعنت به‌من اگه ندم، فهمیدی! لعنت به‌من اگه ندم!»

خانم وسترن که مقادیری خشم برای سوفیا ذخیره کرده بود اکنون همهٔ این خشم را به‌حساب برادر واریز کرد. گفت: «برادر، تعجب می‌کنم که در این کاری که تمام

و کمال به‌عهدهٔ من گذاشته بودید اینطور مداخله می‌کنید. شما هستید ــ رفتار احمقانهٔ شما است که تمام بدری را که من در ذهن معصوم این بچه افشانده بودم از بین برده است. خود شما هستید که نافرمانی را به‌او آموخته‌اید.»

آقای وسترن در حالی‌که کف بر لب آورده بود فریاد برآورد: «حرف مفت! حرفهایی می‌زنی که شیطان را هم از کوره درمیبرد! من نافرمانی یادش دادم؟ بفرما، اینجا حی و حاضر: دختر بگو، راستشو بگو، من هیچوقت به‌تو گفتم که از من بی‌اطاعتی کنی؟ آیا برای این‌که از من اطاعت کنی هرچه خواستی نکرده‌ای و هرچه گفتی نکرده‌ام؟ آنوقت‌هایی که بچه بود و تو هنوز این مزخرفات درباری را تو کله‌اش فرو نکرده بودی، و خرابش نکرده بودی، خیلی هم مطیع بود. عجب! مگه نه؟ مگه همین حالا نشنیدم که می‌گفتی باید مثل یه شاهزاده خانم رفتار کنه؟ تو دختره را خراب کردی، و حالا که خراب کردی آیا پدرش یا هرکس دیگه‌ای میتونه انتظار اطاعت ازش داشته باشه؟»

آقای وسترن گفت: «دروغه؛ دختره اینقدر بیشعور نیست که یازده سال با پدرش است که جایی برای حرف زدن باقی نمی‌گذارد، ولی من هم از همین دخترخانم می‌پرسم آیا هرگز نکته‌ای، چیزی، راجع به بی‌اطاعتی و نافرمانی به‌او آموخته‌ام؟ اولین‌بار که پیش من آمدی، براستی معتقدم که حتی نمی‌دانستی رابطهٔ پدر و فرزندی به‌چه معنا است.»

آقای وسترن گفت: «دروغه، دختره اینقدر بیشعور نیست که یازده سال با پدرش زندگی کنه و ندونه که رابطه‌اش با پدرش چطوری است.»

خانم وسترن گفت: «آه! جهل مرکب! و اما رفتارت، برادر، باید به‌شما بگویم که سزاوار چوب و چماق است.»

آقای وسترن فریاد برآورد: «خوب پس ــ اگه میتونی ــ بفرما؛ بفرما بزن. بله، لابد برادرزاده‌ات هم کمکت میکنه!»

خانم وسترن اظهار داشت: « برادر، هرچند ارزشی برای تو قائل نیستم، مع‌هذا بیش ازین تاب تحمل این بیشرمی و بی‌حرمتی را ندارم. حالا که اینطور است بگو کالسکه‌ام را آماده کنند، من دیگر در این خانه نمی‌مانم.» و با خشم بسیار سخنان بسیار زننده‌ای را که در اینجا از تکرارشان درمی‌گذریم بر زبان راند و از اتاق بیرون رفت.

آقای وسترن او را با فریاد «هولا»یی که به‌هنگام گریختن خرگوش از پیش تازیان سر می‌دهند بدرقه کرد. وی استاد این‌گونه فریادها بود و برای هر موردی در زندگی، «هولا»یی در چنته داشت.

II

آقای وسترن پس از این‌که از فریاد کردن بازایستاد و نفسی تازه کرد به‌شیوه‌ای بس رقت‌انگیز در مورد وضع رقت‌بار مردانی که به‌گفتهٔ او همیشه دستخوش هوی و هوس

بعضی مردم نفهم هستند زبان به‌شکوه و شکایت گشود: « بقدر کافی از دست مادرت کشیدم، و حالا که او را از سر باز کرده‌ام گیر ناکس دیگه‌ای افتاده‌ام... که «رد»م را گرفته و ول‌کن نیست، ولی لعنت به‌من اگه بگذارم این شکلی نفسمو بگیره.»

سوفیا، تا این قضیهٔ بلیفیل، هرگز برسر هیچ موضوعی، بجز دفاع از مادر متوفایش که اگرچه در یازده سالگی او را از دست داده بود بشدت به‌او علاقه‌مند بود، با پدرش جرو بحث نکرده بود. آقای وسترن که این زن طی زندگی زناشویی کوتاهشان نسبت به‌او نقش خدمتگاری صدیق را ایفا نموده بود این رفتار را با چیزی که مردم شوهر خوبش می‌خوانند جبران کرده بود: بندرت به‌او ناسزا می‌گفت (شاید این امر از یکی دوبار در هفته تجاوز نمی‌کرد) و هرگز او را نمی‌زد. این زن مورد و مجالی برای رشك‌ورزی نداشت: تمام مدت مشغول بود، چون شوهرش هرگز مانع و مزاحم کارش نبود: صبحها در شکار و شبها با هم‌پیاله‌های خود بود. بجز در مواقع صرف غذا بندرت او را می‌دید، تازه آنوقت هم مشغول تنظیم امور میز بود. پس از صرف غذا پنج دقیقه پس از خدمتگاران اتاق را ترك می‌کرد، همین‌قدر می‌ماند که شوهرش اولین گیلاس را به‌سلامتی شاه بزند و رخصت رفتن دهد. ظاهراً این رفتار بنا به‌دستور آقای وسترن بود، چون از این اصل کلی تبعیت می‌کرد که زن باید با اولین بشقاب بیاید و با اولین گیلاس برود.

باری، تنها مواقعی که زنش را می‌دید همین اوقات بود، چون هنگامی که به‌بستر می‌رفت معمولا سیاه‌مست بود و جایی را نمی‌دید؛ در موسم شکار نیز همیشه پیش از برآمدن آفتاب بستر را ترك می‌گفت. شاید هم علت و موجب آن مقدار افسردگی هم که بر او عارض شده و جزو خلقیاتش گشته بود جز این نبود. ضمناً گاهی اوقات در اموری که به‌او ارتباطی نداشت، از جمله میخوارگی شدید شوهرش مداخله می‌کرد و هرگاه که آقا فرصت و مجالی به‌او می‌داد به‌لحنی بس ملایم و الفاظی بسیار نرم وی را از این بابت ملامت می‌نمود. یك‌بار هم مشتاقانه از او خواست که مدت دو ماهی او را به‌لندن ببرد، که آقا بتندی این درخواست را رد کرد، و حتی بعدها هم همیشه از بابت این تقاضا اظهار ناراحتی می‌کرد زیرا یقین داشت که مردم لندن همه مردمی قرمساق و زن بمزدند.

به‌این جهت و بنابر بسیاری علل و جهات دیگر آقای وسترن سرانجام از همسرش متنفر شد، و چون این نفرت را در زمان حیات او هرگز پنهان نمی‌داشت پس از آن هم هرگز آن را به فراموشی نسپرد، و هرگاه از چیزی ناراحت می‌شد، مثلا رد خرگوشی به‌نتیجه نمی‌رسید یا تازیها بدقلقی نشان می‌دادند، و بالاخره مصائبی از این دست، خشمش را بر سر متوفای بینوا خالی می‌کرد و می‌گفت: «حالا اگه زنم بود خوشحال می‌شد!»

III

و چون طی تمام این مدت سوفیا خاموش بود آقای وسترن فریاد برآورد: «چطور، مگه لالی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ مگه مادرت طوق لعنتم نبود؟ اینو به‌من جواب بده! یا لابد تو هم پدرت را آدم بحساب نمیاری که بخوای باهاش صحبت کنی؟»

سوفیا گفت: «آقا، شما را به‌خدا سکوتم را اینطور تعبیر نکنید. باور کنید مردن را به بی‌حرمتی به‌شما ترجیح می‌دهم. ولی وقتی هر کلمه‌ای که بگویم یا شما را ناراحت می‌کند یا مرا در مظان ناسپاسی قرار می‌دهد یا مایهٔ آزار روح بهترین مادرها می‌شود چطور می‌توانم صحبت کنم؟»

آقای وسترن گفت: «لابد عمه‌ات هم بهترین خواهرها است!»

سوفیا گفت: «بله آقا، حقیقتاً هم همینطور است. من دین بزرگی به عمه‌ام دارم؛ او در حق من مادری کرده است.»

آقای وسترن گفت: «در حق من هم همسری کرده؛ پس تو پشتی او را می‌کنی؟ یعنی نمیخوای قبول کنی که نقش بدترین خواهرهای روزگار را بازی کرده؟»

سوفیا گفت: «قبول کنید، آقا، اگر چنین چیزی را بگویم بیشرمانه به وجدانم دروغ گفته‌ام. به‌گمان من نه این که بدترین خواهر روزگار نیست بلکه کمتر خواهری پیدا می‌شود که برادرش را اینقدر دوست داشته باشد. اگر همین دیروز مرده بود من یقین دارم تمام مال و ثروتش را برای شما گذاشته بود.»

این کلمات اخیر، سنجیده یا نسنجیده، بهر حال اثر فوق‌العاده‌ای در آقای وسترن نمود: یکه خورد، سرش گیج رفت، و رنگش پرید؛ لحظه‌ای چند خاموش ماند سپس به‌آهنگی متزلزل و مردد با خود گفت: «دیروز! مال و ثروتش را برای من می‌گذاشت! واقعاً می‌گذاشت؟ ولی چرا دیروز؟ خیال می‌کنم اگر فردا بمیرد برای کس دیگری بگذارد، خارج از خانواده!»

سوفیا گفت: «پدر، عمه‌ام زن عصبی مزاج و تندی است، و من نمی‌دانم که تحت تأثیر عصبانیت چه ممکن است بکند.»

پدر گفت: «که تو نمیدونی! خواهش می‌کنم بفرما چه کسی باعث شد عصبانی بشه؟ مگه شما و او نبودید که وقتی من وارد اتاق شدم داشتید تو سر و کلهٔ هم می‌زدید؟ من این همه سال با خواهرم دعوا نکرده بودم؛ این دعوا هم سر تو بود. و حالا تو داری همهٔ تقصیرها راگردن‌من‌میندازی، انگارمنم‌که‌موجب شدم‌مال وثروتشو برای دیگرون‌بذاره!»

سوفیا گفت: «پس از شما تمنا می‌کنم، در مقابلتان زانو می‌زنم، اگر من باعث این مشاجره بودم کاری کنید که با او آشتی کنید ونگذارید دراین عصبانیت از خانه برود.»

آقای وسترن گفت: «که من برم و بخاطر گناه شما ازش معذرت بخـوام، آره؟ رد خرگوشو تو گم کردی من باید همه‌جا را زیر پا بذارم که باز پیداش کنم؟ اگه مطمئن

بودم...» در اینجا از سخن گفتن بازایستاد، و سوفیا از نو زبان به‌خواهش و التماس گشود و سرانجام او را به‌راه آورد، و آقای وسترن پس از دو سه جملهٔ ملمنه‌آمیز دیگری که خطاب به‌او به‌زبان راند شتابان درپی خواهرش براه افتاد.

IV

هنگامی رسید که خواهرش داشت سوار می‌شد: بعضاً به‌اجبار و بعضاً با خواهش و تمنا او را متقاعد کرد به‌این که دستور دهد اسبها را به‌جای خود بازبرند. بی‌دشواری زیاد به این کار توفیق یافت، چون همانطور که قبلا اشاره داشتیم خانم وسترن زنی بسیار آرام و مسالمت‌جو بود و علاقهٔ فراوانی به برادرش داشت.

سوفیای بینوا که واسطهٔ این آشتی بود اینك خود قربانی آن شد: برادر و خواهر باتفاق به‌او اعلان جنگ دادند و تصمیم گرفتند که نه‌تنها بی‌درنگ با آقای آل‌ورثی قرار و مدار کار را بگذارند و جریان را تمام کنند بلکه بلافاصله آن را به اجـرا درآورند. آقای وسترن بر آن بودکه کار را هرچه زودتر تمام‌کند، و پس از «هو ــ لا»یی که کشید به‌زبان شکارچیان خطاب به داماد آینده اظهار داشت: «هابدو ــ ها بگیرش ــ هاگرفتی ــ هابارك‌الله!... من و آل‌ورثی امروز بعد از ظهر قال قضیه را می‌کنیم، عروسی را هم میذاریم برای فردا.»

آقای بلیفیل از این سخنان نغز به‌کمال بهره‌مند شد، و چون قرار بر این شد که آقای وسترن همان روز بعد از ظهر کار را با آقای آل‌ورثی تمام‌کند لذا عاشق سینه‌چاك به‌خانه بازگشت.

راست است، آقای بلیفیل از آن مردانی نبود که هرزنی را تا می‌بینند با نگاه می‌ـ بلعند، با این‌همه از شهوتی که گفته می‌شود اموال مشترك تمام جانوران است بی‌بهره نبود. در ضمن، این غم و اندوهی که بر سوفیا عارض شده بود نه‌تنها لطمـه‌ای به زیباییش نزده بود بلکه این زیبایی را تا حدی قوت بخشیده بود: اشکهایی که می‌ریخت بر فروغ چشمانش می‌افزود و آههایی که می‌کشید برجستگیهای سینه را برجسته‌تر می‌نمود. در حقیقت کسی که زیبایی را در اندوه و پریشانی ندیده باشد هرگز آن را در اوج فروغ و درخشندگی ندیده است. بعلاوه، این دلزدگی و نفرتی هم که در او نسبت به‌خود مشاهده می‌نمود آتش میل و خواهشش را نه این‌که نمی‌افسرد بلکه فکر دستیابی به‌این زیباییها حس فیروزی را بر شهوت می‌افزود. مقابله با جونز بینوا و راندنش از ساحت محبت معشوق محرك دیگری در این عرصه و نوید دهندهٔ شور و جذبه‌ای بیشتر بود.

به‌این علل و جهات به‌اندازه‌ای راغب به‌این وصلت شد که تصمیم گرفت با تظاهر به‌عشق، سوفیا را فریب دهد و با فرانمودن به این‌که مورد عشق و علاقهٔ او است آقای آل‌ورثی را اغفال کند، بنابراین در پاسخ به‌استمزاج او در مورد علاقهٔ سوفیا به‌او و

اظهار این که او یعنی آقای آلورثی به هیچ‌وجه حاضر نیست در این قضیه به‌عنوان همدست قلمداد شود و دختر را به‌خلاف تمایل خود بجبر به ازدواج وادارد، اظهار داشت که پی بردن به‌احساسات حقیقی دختران کار بسیار دشواری است، اما رفتارش با او تا آنجا که دل آرزو کند شایسته و حاکی از علاقه‌مندی است، و آنطور که پدرش اظهار می‌کند آنقدر که دل آرزو کند به‌او علاقه‌مند است. و افزود جونز، که به‌نظر او آدم رذل و ناکسی است و رفتارش با شخص او، یعنی آقای آلورثی، استعمال چنین صفتی را بقدر کفایت توجیه می‌کند، خواسته لافی بزند و دروغی بگوید، چون اگر حقیقتاً خانم وسترن علاقه‌ای به‌او داشت طمع این ملك و مال هرگز اجازه نمی‌داد از او دست بکشد و او را رها کند ــ که همانطور که اطلاع دارید این کار را کرده است. و «در نهایت من به‌جنابعالی قول می‌دهم اگر متقاعد نشده بودم که واقعاً به‌من علاقه‌مند است هرگز به هیچ‌وجه حاضر به‌ازدواج با او نبودم.»

این طرز ارتباط با قلوب، بی‌آنکه زبان در این میانه با دوپهلوگویی به اظهاری خلاف مبادرت کند، وجدان بسیاری از فریب‌کاران را آسوده است؛ اما با این‌همه وقتی می‌بینیم که این‌گونه اشخاص در حقیقت می‌کوشند به دانای کل نیرنگ زنند می‌نماید که این تمایز ظریف و زیرکانه‌ای که این حضرات بین گفتن دروغ و القای آن قائل می‌شوند به زحمتش نمی‌ارزد.

اظهارات آقای وسترن و یلیفیل آقای آلورثی را بقدر کفایت متقاعد نمود، و قرار بر این شد که مراسم عقد ظرف دو روز آینده انجام شود.

V

خانم آنر اگر چه در اصل دلبستهٔ مصالح و منافع خویش بود اما به‌سوفیا هم بی‌علاقه نبود. حقیقت این است ممکن نبود با این دختر آشنا بود و به‌او علاقه‌مند نشد. بنابراین همین که این خبری را که می‌پنداشت برای بانویش واجد اهمیت بسیار است شنید، دوان دوان رفت تا آن را به‌اطلاعش برساند.

آغاز سخن مانند وارد شدنش به‌اتاق، ناگهانی و بی‌مقدمه بود:

«وای خانم‌جون! میدونین چه اتفاق افتاده؟ باور کنین از ترس نیمه‌جون شدم؛ با وجود این گفتم وظیفمه بیام به‌حضرت‌علیه خبر بدم؛ هرچند شاید عصبانی هم بشین، چون ما خدمتگارا همیشه نمیدونیم خانمهامون از چی اوقاتشون تلخ میشه یا نمیشه. خودتون که میدونین، همیشه هرتقصیری را گردن کلفت نوکر میذارن؛ وقتی خانمها ناراحتند به‌ما میپرن... خوب، حق هم دارین ناراحت بشین، حتماً تعجب هم میکنین، تعجب که سهله کفری هم میشین.»

سوفیا گفت: «آنرجان، دیگه زیاد مقدمه چینی نکن، اطمینان داشته باش که گوشم اینقدر پره که عصبانی که نمیشم هیچ، تعجب هم نمی‌کنم.»

آنر گفت: «خانم جون، باور کنین گوش ایستاده بودم، ارباب به‌کشیش ساپل می‌گفت همین امروز بعدازظهر یه‌ورقهٔ ازدواج بگیره، بعدش هم شنیدم گفت فردا صبح عقد میکنن.»

رنگ از رخسار سوفیا پرید، و با نگرانی تکرار کرد: «فردا صبح!»

خانم خدمتکار گفت: «بله، خانم، حاضرم قسم بخورم که شنیدم آقا این حرفو زد.»

سوفیا گفت: «آنر، به‌اندازه‌ای ناراحتم کردی که دارم خفه میشم، تو میگی در یه همچی وضعی چه باید کرد؟»

آنر گفت: «ای کاش میتونستم راهی پیش پای حضرت علیه بذارم.»

سوفیا فریاد زد: «بگو، بگو چکار کنم... آنر، خواهش می‌کنم. فکر کن اگه خودت جای من بودی چه می‌کردی؟»

آنر گفت: «کاشکی اینطور بود، البته نه اینکه بخوام به‌حضرت علیه توهین کنم؛ چون هیچوقت نمیخوام خدا همچی روزی را پیش بیاره. ولی اگه من جای شمابودم زیاد سخت نمی‌گرفتم. چون به‌نظر من آقای بلیفیل‌هم مردخوشگل وخوش‌قیافه و تودل‌برویی است.»

سوفیا برسرش فریاد زد: «اسم این کثافتو نیار!»

آنر تکرار کرد: «کثافت! بله، خوب، اینم هست؛ چیزی که برای یکی درمانه ممکنه برای یکی دیگه دردبی‌درمان باشه ــ برای زنها هم همینطوره.»

سوفیا گفت: «آنر، من ترجیح میدم خنجری تو این قلبم فرو کنم و زن این مردکهٔ رذل نشم.»

آنر گفت: «واه خدایا! خانم جون، باورکنین بنددلم پاره شد! خانم جون خواهش می‌کنم یه‌وقت، همچی فکرهایی به‌سرتون نزنه. واخدا! تمام جونم داره میلرزه. خانم جون یه‌وقت اگه همچی کاری بکنین حتی نمیذارن تو قبرستون خاکتون کنن، اونوقت میبرند کنار جاده، مثل همون «هپنی»[2] تو «آکس‌کراس»[3]؛ همونطور که میدونین از اونوقت تا حالا روحش همونجا سرگردونه ــ خیلیها دیدنش.»

سوفیا غرق در افکار و عوالم خود بود و توجه چندانی به‌خطابهٔ زیبای خدمتکار نداشت، بی‌آنکه پاسخی به‌گفته‌های او بدهد سخنش را برید و گفت: «آنر تصمیمی گرفته‌ام: تصمیم گرفته‌ام همین امشب از خونهٔ پدرم برم، و اگه تو اونطور که میگی به‌من علاقه‌مندی باید با من بیای.»

آنر گفت: «البته خانم، تا اون سر دنیا هم با شما میام. اما قبل از اونکه دست به هرعمل نسنجیده‌ای بزنین فکر عواقبش هم بکنین. خیال دارین کجا تشریف ببرین؟»

سوفیا گفت: «لندن؛ خونهٔ خانم متشخصی که از اقوام ما است... چند ماهی با عمه‌ام ییلاق بود. تمام این مدت منتهای محبت رو به‌من کرد، اونقدر از من خوشش اومده بود که چندین‌بار از عمه‌ام خواست اجازه بده باهاش برم لندن. چون خانم بسیار مشهوری است، به‌آسونی میتونیم پیداش کنیم. و من به‌تو قول میدم که ما را بامنتهای محبت

2) Halfpenny
3) Ox Cross

میپذیره.»

آنر گفت: «خیلی هم از این بابت مطمئن نباشین، چون اولین خانمی که باهاش بودم همیشه مردم روبه‌اصرار به‌خونه‌اش دعوت می‌کرد، اما همینکه می‌شنید میخوان بیان دیگه رونشون نمی‌داد. تازه، هرچند این خانم از دیدن شما خوشوقت میشه ولی وقتی بشنفه که از خونهٔ آقا فرار کردین...»

سوفیا گفت: «آنر، تو اشتباه می‌کنی. اونم راجع به‌رابطهٔ دختر ـ پدری مثل من فکر میکنه. چون وقتی به‌من اصرار کرد که باهاش برم لندن، و گفتم بی‌اجازهٔ پدرم نمیرم خندید و دستم انداخت. گفت: «دهاتی بیشعور!» و گفت با این عمل حس وظیفه‌شناسی که نسبت به‌پدرم دارم زن عفیف و بسیار خوبی از آب درمیام! بنابراین مطمئنم که ما را میپذیره و تا موقعی که پدرم سرعقل بیاد منو نگهم میداره.»

آنر گفت: «باشه، ولی خانم چطوری فرار میکنین؟ اسب و وسیله از کجا گیر میارین؟»

سوفیا گفت: «از همین دروازه، موقعی که بازه فرار می‌کنم. شکر خدا پاهام اونقدر قوی هستند که منو به‌یه‌جایی برسونند. خیلی غروبها بی‌هیچ رفیق راه و همدمی فرسخها پیاده‌روی کرده‌ام، و مطمئناً همین پاها کمکم می‌کنند که از دست این مردکهٔ اکبیری فرار کنم.»

آنر با تعجب گفت: «خدایا! خانم جون هیچ میدونین چی میفرمایین؟ یعنی میخواین بفرمایین که امشب، اونم تنها، پای پیاده تو دشت و دمن راه میافتین؟»

سوفیا گفت: «تنها که نخواهم بود، تو خودت قول دادی که با من میای.»

آنر گفت: «بله، البته. تا اون‌سر دنیا هم با هاتون میام. ولی بود و نبود من یکیه، چون اگه دزدی یا اوباشی راه بهمون بگیره من که نمیتونم از شما دفاع کنم. گذشته از این خانم‌جون، حساب سرما را هم بکنین: از سرما خشك میشیم.»

سوفیا گفت: «کمی که تند راه بریم گرم میشیم. و آنر، اگه تو نمیتونی از من در مقابل دزد و اوباش دفاع کنی من یکی میتونم از تو دفاع کنم. یك سلاح کمری با خودم میارم. دوتا اسلحهٔ پر همیشه تو سرسرا هست.»

آنر با تعجب گفت: «خانم جون! حرفهایی میزنین که تنم می‌لرزه. ولی خیال نمی‌کنم اسلحه را بتونین درکنین!»

سوفیا گفت: «خوب، خوب. به‌اولین شهری که رسیدیم اسب کرایه می‌کنیم، تا آنجا هم خیال نمی‌کنم کسی مزاحممون بشه. گوش کن آنر، من تصمیم‌رو گرفته‌ام، و اگه تو با من بیای من به تو قول میدم تا اونجا که بتونم زحمتتو جبران می‌کنم.»

تأثیر این قسمت بر آنر، بمراتب بیش از سایر مطالب بود. پس از این که برای منصرف کردن خانم از این تصمیم از همهٔ قدرت نطق و بیان خود استفاده کرد چون عزم او را همچنان جزم دید، سرانجام تدبیری را که برای خارج کردن لوازم و لباس او اندیشیده بود با او در میان گذاشت: گفت کاری می‌کند که همان روز غروب به خدمتش خاتمه دهند و از خانه بیرونش کنند. سوفیا این تدبیر را پسندید اما در

مورد این که بتواند آن را به‌مورد عمل درآورد تردید داشت.

آنر گفت: «خانم جون، این دیگه با من. خدمتکارا بلدن چکار بکنن که آقاها و خانمهای خانه این لطفو از اونا دریغ نکنن؛ و حالا که میخواین حتماً تشریف ببرین من به‌شما قول میدم که کاری می‌کنم که همین امروز بعدازظهر عذرمو بخوان.»

بنابراین قرار براین شد مقداری لباس زیرویك پیراهن‌خواب برای سوفیا بردارد و با وسایل خود ببندد؛ سایر لباسها را همچون دریانوردی که برای حفظ جان خویش وسایل و کالاهای دیگران را بی‌هیچ تأسفی از عرشه به‌دریا می‌افکند رها کرد.

VI

خانم آنر بمجرد این که از بانوی جوانش جدا شد احساس کرد چیزی در درونش به‌او می‌گوید که با فدا کردن سوفیا و اسرار او به‌احتمال زیاد می‌تواند بار خود را ببندد. ملاحظات بسیاری ضرورت این اقدام را ایجاب می‌نمود. دورنمای زیبای پاداشی کلان، در ازاء چنین خدمت شایسته و بزرگی به‌ارباب، آتش این آز را تیز می‌کرد؛ و اما بعد ــ خطر این کاری که برعهده گرفته بود، مشکوك بودن بـه‌لمر رسیدنش، شب، سرما، دزدان و راهزنان... باری، این چیزها برترس و واهمه‌اش دامن می‌زد. این ملاحظات با چنان نیرویی براو عمل می‌نمودند که چیزی نماند مستقیماً به‌نزد ارباب برود و همهٔ جریان را از اول تا به‌آخر برایش تعریف کند. اما در عین‌حال داور دادگری نیز بود که نمی‌خواست تنها با شنیدن دلیل یکی از طرفین دعوی، و پیش از استماع دلیل طرف دیگر، به‌صدور حکم مبادرت کند: اول این که مسافرت به‌لندن دلیلی بسیار قوی در تأیید و تقویت سوفیا بود، و خانم آنر مشتاقانه آرزومند دیدن جایی بود که جاذبه‌هایش را به‌صورتی می‌دید که قدیسین مجذوب در عالم خیال از بهشت می‌بینند. ثانیاً می‌دانست که سوفیا دست و دل‌بازتر از ارباب است، و بنابراین خدمت به‌او به احتمال زیاد متضمن پاداشی بمراتب بیش از خیانت به‌او است. سپس یك‌بار دیگر کلیهٔ مواردی را که موجب نگرانیش بودند از نظر گذراند و با وارسی دقیق‌تر دریافت که خطر چندانی از این بابت متوجه او نخواهد بود.

اکنون کـه کفـه‌های ترازو کما بیش برابر بود عـلاقهٔ به سوفیا کفـه را به‌سود او قـدری سنگیـن کـرد، امـا در اینجـا مـوردی بـه ذهنش رسیـد کـه اگـر با همـهٔ سنگینی‌اش در کفـهٔ دیگر می‌نشست به احتمـــال زیاد متضمـن خطری مهلك بود: و آن فاصلهٔ زمانی زیادی بود که دریافت پاداش از ناحیهٔ سوفیا را ملازمه می‌نمود: چون اگر چه سوفیا پس از مرگ پدر مالك ثروت مادرش می‌شد و چون به‌سن بلوغ می‌رسید سه هزار پوندی را که از داییش به‌او ارث رسیده بود در اختیار می‌گرفت، با این همه این چیزها هنوز روزهای بسیاری با او فاصله داشت و در این ضمن چه‌بسا ممکن بود حوادثی اتفاق افتد و مانع از آن شود که به‌وعدهٔ خود

وفا کند، حال آنکه پاداشی که از ناحیهٔ آقای وسترن انتظار می‌رفت آنی و بلادرنگ بود. اما همچنانکه با این افکار مشغول بود واقعه‌ای مانع از لغزشش گردید، و حتی کار موردنظر را تسهیل نیز نمود.

خدمتکار خانم وسترن بنابرعلل و جهات عدیده دعوی ریاست برخانم آنر داشت و به او فخر می‌فروخت، چه اولا جدهٔ بزرگش دختر عمهٔ نه‌چندان دور یکی از اعیان ایرلند بود، ثانیاً مواجبش بیشتر بود، و بالاخره این که در لندن زندگی کرده و در نتیجه با دنیا و راه ورسم آن بیشتر آشنا بود. بنابراین علل و جهات همیشه با همان سردی و تفرعنی با خانم آنر رفتار می‌کرد و از او طلب احترام می‌نمود که زنان طبقات فرا دست با مردم فرو دست رفتار می‌کنند واز آنها انتظار احترام دارند. و چون آنر همیشه با این برداشت موافق نبود واغلب حد حرمتی را که خدمتکار خانم وسترن از او توقع داشت می‌شکست، لذا خدمتکار مزبور هم هیچگاه مایل به‌مصاحبتش نبود.

به‌اتاقی آمد که آنر در آن بترتیبی که بیان داشتیم سرگرم جروبحث و گفت‌وشنود با خود بود. آنر همین که او را دید به‌لحنی مؤدیانه گفت: «خوب خانوم، می‌بینم که باز سعادت مصاحبتتونو پیدا کردیم؛ می‌ترسیدم دعوای بین اربابم و خانم شما، ما را از فیض این مصاحبت محروم کنه.»

طرف جواب داد: «خانم، درست نمی‌دانم منظور شما از «ما» و «مارا» چیست. قبول بفرمایید من هیچیك از خدمتکاران این خانه را شایستهٔ مصاحبت خود نمی‌دانم. یعنی در شان من نیست. البته خانم آنر، منظور من به‌هیچ وجه شخص شما نیست؛ شما دختر باادب وفهمیده‌ای هستید، و وقتی به‌راه ورسم دنیا آشنایی بیشتری پیدا بکنید من حتی از این که با شما در پارك سن‌جیمز[4] هم قدم بزنم ناراحت نخواهم شد.»

خانم آنر گفت: «بسم‌الله! خانوم خیلی بالا بالاها میپرن! خانوم آنر، چه حرفها! خانوم جون، میتونین با اسم خونوادگی صدام کنین، چون هرچند آنر صدام میکنن، ولی من هم مثل همهٔ مردم برای خودم یه‌اسم خونوادگی دارم. هیچ ناراحت نمیشن بامن قدم بزنند! به‌حق حرفهای نشنیده! من چی چیم از تو کمتره؟»

طرف گفت: «حالا که تعارف و محبت مرا اینطور جواب می‌دهید باید عرض کنم‌که شما بامن فرق دارید. در ده آدم مجبور است با هر بی‌سروپایی سر کند، اما در شهر من جز بازنهای متشخص با دیگران معاشرت نمی‌کنم. راستش را بخواهید خانم آنر، بله، من و شما باهم فرق داریم.»

آنر در پاسخ گفت: «بله، حتماً هم داریم... اختلاف سن که داریم ــ از لحاظ قیافه هم که چه عرض کنم.»

این را گفت و کرشمه‌کنان و بشیوه‌ای بسیار اهانت‌آمیز از کنارش گذشت: دماغش را بالا گرفت، و سرتکان داد و طوقهٔ دامنش را به طوقهٔ دامنش زد. حریف به لحنی تمسخرآمیز گفت: «حیوان زبان‌بسته، تو کوچکتر از آنی که بخواهی با این رفتارت مرا از کوره در ببری. دون‌شان من است که بخواهم باتو شلخته یکی به‌دو بکنم. ولی دختر

4) St. James's Park

خانم باید به‌تو بگویم که تربیتت معرف پستی خانواده و محیط پرورش تو است، و با این محیط واین تربیت آدم انتظار ندارد که از حد خدمتکار یك دختر دهاتی هم بیشتر باشی.»

آنر فریاد زد: «چی؟ به‌خانمم توهین می‌کنی؟ اینه دیگه ازت قبول نمی‌کنم. حالا که اینطوره همونقدر که از خانومت جوانتره صد درجه هم از او بهتره، هزار مرتبه هم از او خوشگلتره!»

در اینجا، از بخت بد یا خوب، خانم وسترن سر رسید و خدمتکارش را که بانزدیك شدن او سیل اشکش به سرعت جاری شد گریان یافت، و چون ماوقع را پرسید خدمتکار در پاسخ گفت که رفتار زنندهٔ آن زنك، یعنی آنر، موجب این ناراحتی شده وافزود: «مادام، آنچه را که به‌خودم گفت می‌توانستم تحمل کنم، ولی جسارت را به‌جایی رساند که به‌حضرت علیه هم اهانت کرد، و شما را زشت خواند ــ بله، مادام، تو همین روی خودم به‌شما گفت عجوزه؛ تاب تحمل این را نداشتم که به حضرت علیه بگوید زشت.»

خانم وسترن گفت: «حالا شما چرا این بی‌شرمی او را این‌همه تکرار می‌کنید؟»

سپس رو به‌خانم آنر کرد و از او پرسید که به‌چه جرأتی با بی‌احترامی از او یاد می‌کند؟

آنر گفت: «بی‌احترامی! من اصلا اسمی از شما نیاوردم: من گفتم بعضی ازاشخاص به‌اندازهٔ خانمم خوشگل نیستن؛ این را شما خودتون هم از من بهتر میدونین.»

خانم وسترن گفت: «دختر، کاری می‌کنم که امثال شما مردم شلخته بدانند که من برای گفتگوی شما موضوع مناسبی نیستم. اگر برادرم همین الساعه به‌خدمتت خاتمه ندهد من امشب را در این خانه نمی‌مانم. همین حالا پیدایش می‌کنم و به خدمتت‌خاتمه می‌دهم.»

آنر گفت: «خاتمه! باشه خیال کنین به‌خدمتم خاتمه دادین، مگه قحط جاست! خدا را شکر خدمتکار خوب سرش بی‌کلاه نمیمونه، واگه بخواهین همهٔ اونایی‌رو که شمارو خوشگل نمیدونن بیرون کنین اونوقت دیگه خدمتکار پیدا نمی‌کنین ــ این را هم بدونین.»

خانم وسترن زنی بود بسیار خوش‌خلق و باگذشت، همین اواخر جریمهٔ کالسکه‌رانی را که کالسکه‌اش را در گودالی انداخته بود به‌او پس داده بود، واز تعقیب راهزنی‌که راه براو گرفته واو را لخت‌کرده وحتی گوشواره‌هایش‌را به‌یغما برده وبطعنه به‌اوگفته بود که ماشاالله آنقدر خوشگل است که احتیاج به‌طلا و جواهر ندارد صرفنظر کرده بود. ولی حالات و خلقیات ما بسیار ناپایدارند، و در اوقات مختلف آنقدر احوال متفاوت از خود بروز می‌دهیم که قابل پیش‌بینی نیست. در این موقعیت خاص هم خانم وسترن حاضر به‌هیچ‌گونه تخفیفی نبود، و نه ندامت ظاهری و ساختگی آنر نه هم‌خواهش سوفیا هیچ یك گرهی از کار نگشود.

آنر نقش خود را به‌منتها درجهٔ کمال بازی کرد: کار خود را باهمان رضایت‌خاطر

و تحقیری که در استعفا از مشاغل مهم ابراز می‌کنند رها کـرد، بنابراین اگـر موافق باشید می‌گوییم استعفا داد ودست از کار کشید، چون اصطلاحات «بیرون‌کردن» و «بیرون‌رفتن» همیشه مانند مترادفات به‌جای هم به‌کار می‌روند.

آقای وسترن به‌او دستور داد در رفتن عجله کند، زیرا خواهرش اعلام کرده است که حاضر نیست حتی یك شب را با چنین سلیطهٔ گستاخی در زیر یك سقف به‌صبح آورد. بنابراین به‌کار پرداخت، آنهم با چنان شور و حرارتی که غروب آفتاب همه‌چیز آماده بود. پس‌از این که مواجبش را گرفت اثاث و بارو‌بندیلش را در منتهای خرسندی خاطر همه، بخصوص سوفیا، از خانه برد و سوفیا که با او قرار گذاشته بود در رأس ساعت دوازدهٔ شب در جایی نزدیك خانه به‌او ملحق شود خود نیز آمادهٔ عزیمت شد.

اما اول مجبور بود در دومصاحبهٔ دردناك شرکت کند: یکی با همه خانم ودیگری با پدرش: در این دیدار خانم وسترن بشیوه‌ای آمرانه‌تر از پیش با او به‌گفتگو پرداخت، و پدرش تندی و خشونت را از حد گذراند، بقسمی که سوفیا از ترس چنان فرا نمود که تسلیم ارادهٔ او است. این امر پدر را چنان خوشحال کرد که اخمش را بدل به‌لبخند و تهدیدهایش را مبدل به وعده‌های مساعد نمود؛ سوگند یاد کرد که جانش بسته به وجود او است و موافقتش وی را خوشبخت‌ترین فرد روی زمین ساخته است (زیـرا سوفیا اظهار داشته بود: «آقا خودتان می‌دانید که من هیچوقت بی‌اطاعتی اوامر شمارا نمی‌کنم.») سپس بسته‌ای اسکناس به‌او داد که هر خرده‌ریزه‌ای که می‌خواهد برای‌خود بخرد، واو را با منتهای علاقه در آغوش کشید و بوسید، در حالی که اشك شوق از چشمانش فرو می‌لغزید ــ همان چشمانی که لحظاتی پیش شراره‌های خشم براو باریده بود.

VII

خواننده به‌یاد دارد که در راه بریستول از آقای جونز جدا شدیم، زیرا مصمم بود که بخت خویش را در دریا بجوید یا به‌عبارت دیگر از بخت خویش در خشکی بگریزد.

ازقضا (واین امری غیر عادی نبود) راهنمایی که کرایه کرده بود بدبختانه با راه آشنا نبود، و راه را گم کرد، و چون شرم می‌کرد از کسی بپرسد سرگردان او را از اینجا به‌آنجا کشید تا این که شب فرا رسید و کم‌کم هوا تاریك شد. جونز پس‌از قدری جروبحث سرانجام پذیرفت تا صبح در مسافرخانه‌ای بماند.

مسافرخانه‌دار که مرد مؤدبی بود به‌او گفت که امیدوار است اگر کم و کسری‌هست ببخشد چون زنش خانه نیست و همه‌چیز را قفل کرده و کلیدها را با خود برده است.

جونز که دید بستر و رختخوابی در کار نیست در صندلی حصیری بزرگی که دم‌دست بود جا گرفت، و خواب، که اخیراً در جاهایی بهتر از این ازهمدمی با او امتناع‌داشت، از سر لطف در این کلبهٔ محقر با او دیدار کرد.

مسافرخانه‌دار که در صندلی مقابل جا گرفته بود همچنان بیدار بود، تا این که ضربات شدیدی که به در مسافرخانه خورد وی را ناچار از ترک صندلی نمود؛ همین‌که در را گشود فضای آشپزخانه پر از مردان «سرخ‌کت»۵ی شد که بشیوه‌ای که‌گفتی برآنند قلمه‌اش را با یورش تصرف کنند براو هجوم آوردند.

مسافرخانه‌دار اکنون برای آوردن آبجو که مهمانانش مشتاقانه خواستار آن بودند ناچار از ترک قرارگاه خویش گردید. دربار دوم یا سوم رفت‌وآمدش به سرداب بودکه چون بازگشت آقای جونز را دید که در میان سربازان در کنار آتش ایستاده است؛ چون پیدا است که ورود این تعداد مصاحب‌آمیزگار به‌هر خوابی جز آن که با صور اسرافیل برهم می‌خورد پایان می‌دهد.

وقتی جماعت عطش خود را چنانکه باید ارضا کرد نوبت به محاسبه و پرداخت حساب رسید؛ همهمه و جروبحثی درگرفت، که هرکلمه‌اش خالی ازناسزا نبود، ومیزان این نامزاها دست‌کم به‌اندازهٔ سایر کلمات بود. همه باهم حرف می‌زدند؛ هرکس سعی می‌کرد از سهمی که به‌او تعلق می‌گرفت بکاهد، به‌قسمی که نتیجهٔ احتمالی وقابل پیش‌بینی جریان این بود که بخش عمدهٔ حساب به‌گردن خود مسافرخانه‌دار خواهدافتاد، به عبارت دیگر پرداخت نخواهد شد ــ که در معنا همان بود.

آقای جونز در تمام این مدت با سرگروهبان مشغول گفتگو بود، چون جروبحث حاضر ارتباطی با این جناب نداشت، زیرا موافق رسمی که از عهد دقیانوس تاکنون جاری است اشخاصی نظیر او از شرکت در این پرداختها معاف‌اند.

جروبحث چنان بالا گرفت که دور نبود منجر به‌اتخاذ تصمیمی نظامی شود، که جونز قدم پیش گذاشت و با اظهار این‌که تمام حساب را، که سروته آن از سه‌شیلینگ و چهارپنس تجاوز نمی‌کرد، او خواهد پرداخت به همهمه و جروبحث پایان داد. این اظهار، ستایش وتمجید همهٔ افراد گروهان را برانگیخت و کلمات «آقای محترم» و «نجیب‌زاده» و «شایسته» در فضای اتاق طنین‌افگن شد.

گروهبان به‌آقای جونز گفته بود که برای جنگ با شورشیان می‌روند، واحتمال دارد دوك کمبرلند۶ فرماندهی عملیات را برعهده گیرد (زیرا این ایامی بود که شورش اخیر در اوج شدت خود بود و شورشیان به‌داخل انگلستان نفوذ کرده بودند و آنطور که می‌گفتند در نظر داشتند با قوای سلطنت‌طلب بجنگند و قصد پایتخت کنند.)

جونز قدری قهرمان‌مآب، واز هواخواهان صمیم آزادی، و مذهب پرتستان بود، و بنابراین جای شگفتی نیست اگر در شرایط واوضاعی که انجام کارهای رمانتیك را امکان‌پذیر سازند به‌هوس بیفتد و به‌عنوان داوطلب در این عملیات جنگی مشارکت‌کند.

درجه‌دار مزبور از بدو آشنایی با این روحیه و خلق‌وخو آنچه را که لازمهٔ تقویت و تشدید آن دانسته بود گفته و بعمل آورده بود. سرانجام جونز تصمیم خود را به خدمت داوطلبانه در ستون اعزامی با صدای رسا اعلام نمود، که از سوی همهٔ افراد

۵) کت سربازان زمان شاه جیمز برنگ سرخ بود. ــ م.

6) Duke of Cumberland

گروهان حسن استقبال شد: همه یکصدا گفتند: «خداوند شاه جورج و حضرت اشرف را سلامت بدارد.» و پس‌از اظهار سخنان مستهجن بسیار افزودند: «تا آخرین قطرهٔ خون در کنار هردوی شما خواهیم ایستاد.»

در تمام مدت آن روز سرگروهبان و سرباز جدید در کنار هم راه می‌پیمودند، و سرگروهبان که مرد ناقلایی بود داستانهای جالبی دربارهٔ جنگهایی که کرده بود برای او تعریف می‌کرد، هرچند درحقیقت جنگی‌هم نکرده، بود چون بتازگی وارد خدمت شده بود، اما بازبان بازی و زرنگی، خاصه درجلب جوانان به‌خدمت، خودرا پیش فرماندهان جاکرده بود ــ و از حق نبایدگذشت‌که‌دراین‌کار یعنی جلب‌جوانان به‌خدمت استاد بود.

سربازان طی راه‌پیمایی آنی از شوخی و مزاح باز نمی‌ایستادند: از وقایعی که در قرارگاههای قبلی رخ داده بود یاد می‌کردند و سر به‌سر فرماندهانشان می‌گذاشتند و مضمون کوك می‌کردند و نکته‌هایی زنند، آنهم به زبانی بسیار مستهجن درباره‌شان تعریف می‌کردند. این چیزها، رسمی را که در میان یونانیان و رومیان جاری بود به یاد جونز می‌آورد: یونانیان و رومیان نیز در جشنواره‌های خود این آزادی را داشتند: دراین گونه اوقات حتی غلامان نیز بی‌هیچ‌قید و بندی برای اربابان خویش مضمون کوك می‌کردند.

بهرحال، ستون که مشتمل بردو گروهان پیاده بود بـه محل اتـراق شبانه رسید؛ سرگروهبان جریان داوطلب شدن جونز را به فرمانده گروهان گزارش نمود؛ فرمانده گروهان از دریافت این خبر تعجب کرد، چون جونز علاوه برآنکه جوانی خوش لباس‌و مؤدب بود قیافهٔ آراسته و موقری هم داشت، که در میان عوام‌الناس پدیدهٔ نادری است، و علی‌العموم از اختصاصات مردم طبقات فرادست بشمار می‌آید.

فرمانده گروهان گفت: «حضرت آقا، سرگروهبان به‌من اطلاع داده است که مایلید در این گروهان تحت فرماندهی من خدمت کنید. اگر این طور است، ما با کمال میل آماده‌ایم سرکار را بپذیریم، و مطمئنم برافتخاراتمان خواهید افزود.»

جونز اظهار داشت که به‌هیچ وجه نظرش این نبوده است که به‌صورت سربـاز در گروهان خدمت کند، هرچند البته هدف افتخارآمیزی را که در راهش خواهند جنگید تأیید می‌کند و مشتاق است به عنوان داوطلب به‌این هدف خدمت کند. و سخن را با ستایش از فرمانده و اظهار علاقه به‌خدمت تحت فرماندهی او به پایان برد.

فرمانده ازاو بخاطر حسن ظنش تشکر کرد و تصمیمش را ستود، با او دست داد و از او دعوت کرد ناهار را با او و افسرانش صرف کند.

VIII

این ستوانی که از او یاد کردیم، و فرمانده این ستون بود، نزدیك بـه شصت سال داشت. سایر افسرانی که با او بودند عبارت بودند از یك ستوان فرانسوی که آنقدر

از فرانسه دور مانده بود که زبان مادری را فراموش کند اما آنقدر در انگلستان نمانده بود که زبان انگلیسی را فرا گرفته باشد، بنابراین در حقیقت زبانی بلد نبود و حتی در موارد بسیار عادی و معمولی بزحمت می‌توانست افادهٔ مقصود کند. علاوه براو دو ستوان سوم نیز بودند، که هردو بسیار جوان بودند: یکی از آن دو کارآموز سابق یکی از وکلای دعاوی ودیگری ناپسری آبدار یکی از اشراف بود.

ناهار که به پایان رسید جونز به شوخیها و حرکات سربازان اشاره کرد و افزود: «با این همه و به‌رغم تمام این همهمه و داد و بیدادی که راه می‌اندازند بجرأت می‌توانم بگویم که وقتی با دشمن روبرو می‌شوند بیشتر بشیوهٔ یونانیان رفتار می‌کنند تا بشیوهٔ مردم تروا.»

یکی از ستوانهای جوان گفت: «یونانیان و مردم تروا! اینها دیگه چه‌جانورهایی هستند؟ من اسم‌همهٔ‌ارتشهای اروپا را شنیده‌ام، ولی از اینهاچیزی‌به‌گوشم نخورده.»

فرمانده گروهان گفت: «آقای نورتر‌تن۷، شکسته نفسی می‌فرمایید. خیال می‌کنم چیزهایی دربارهٔ یونانیها و ترواییها شنیده باشید، هرچند شاید ترجمه‌ای را که پوپ از آثار هومر۸ کرده نخوانده باشید، که حالا که آقا اشاره فرمودند به‌خاطرم آمد: هومر راه‌پیمایی ستون ترواییها را به‌حرکت مشتی غاز پر سروصدا تشبیه می‌کند، واز سکوت یونانیان ستایش می‌کند. وانصافاً آقا به‌نکتهٔ خوبی توجه کرده‌اند.»

نورتر‌تن گفت: «مرده‌شور «هومو»۹ را هم برد! آثارشو هنوز بربدنم دارم. بعدش اون کوردیوس۱۰، که بارها سرش شلاق خوردم.»

فرمانده گفت: «آقای نورتر‌تن، پس شما مدرسه عم رفتید؟»

نورتر‌تن جواب داد: «بله ــ ب ــ له! بابای خدا نیامرزم فرستادم اونجا. کله‌پوك می‌خواست کشیش بشم. ولی پیش خودم گفتم، باشه، خدمت توعم می‌رسم، مردکهٔ خرفت. آره میذارم این مزخرفاتو تو کله‌ام فرو کنید!» سپس رو به جونز کرد و گفت: «خوشحالم از این که هنگ ما را برای خدمت انتخاب کردین، چون وقتهایی که قاضی هسکرمون یکی دوگیلاس بیشتر زد شما میتونین جاشو بگیرین. آقا، مثل این که دانشگاه تشریف داشتن، ممکنه بفرمایین کدوم دانشکده؟»

جونز گفت: «نه آقا، من نه این که دانشگاه نرفته‌ام بلکه حتی آن مزیت شما را هم نداشته‌ام ــ چون اصولا مدرسه نرفته‌ام.»

ستوان گفت: «آخه از معلومات زیادتون اینطور حدس زدم.»

جونز گفت: «بله! خوب، آدم می‌تواند بی‌آنکه به‌مدرسه رفته باشد خیلی چیزها یاد بگیرد، همینطور می‌تواند به‌مدرسه رفته باشد و چیزی هم بارش نباشد.»

فرمانده گفت: «احسنت! نورتر‌تن از سن می‌شنوی سربسرش نگذار، از پسش برنمیایی.»

7) Northerton
8) Pope

۹) گوینده هومر را به‌غلط هومو تلفظ می‌کند. ــ م.
۱۰) گوینده کوریولانوس یا احتمالا کلودیوس را به غلط به این صورت تلفظ می‌کند. ــم.

نورترتن این گوشه و کنایهٔ جونز را سخت به‌دل گرفت، اما این تحریك را برای توجیه واردآوردن ضربه یا اظهار ناسزایی که تنها پاسخ شایسته‌ای بود که به ذهنش رسید کافی ندانست، و عجالتاً سکوت اختیار کرد، اما تصمیم گرفت در اولین فرصت این کنایه را با اهانت تلافی کند.

باری، اینك نوبت جونز بود کـه پیالهٔ خود را بـردارد و علی‌الرسم آن را بـه شادکامی عزیزی بنوشد، واو البته نمی‌توانست از تذکار نام سوفیای عزیزش خودداری کند، و بی‌درنگ هم‌چنین کرد، زیرا تصور نمی‌کرد کسی از حاضران با او آشنا باشد.

اما فرمانده گروهان که گردانندهٔ مجلس بود به ذکر نام کوچك قانع نشد و گفت که باید نام خانوادگی را نیز بگوید. جونز لحظه‌ای چند تردید کرد، سپس اظهارداشت: «میس سوفیا وسترن.»

ستوان نورترتن اعلام داشت که بسلامتی این خانم نخواهد خورد، مگر این که‌کسی شرافت ایـن خـانم را تأیید کند، و افزود: «من یه سوفی وسترن می‌شناختم که نصف جوانهای بث[11] باهاش خوابیده‌بودن. از کجا معلوم، این خانم شاید همون باشه.»

جونز به‌او اطمینان داد که قضیه کاملا به‌عکس است واین خانمی که او نام برده از خانواده‌های بسیار متشخص و ثروتمند مملکت است.

نورترتن گفت: «بله، بله، بله، همینطوره. همون خانمی است که‌گفتم؛ خیال نکنین مستم‌ها، ده بطرهم بخورم می‌فهمم چی میگم. تام‌فرنچ[12]، که هم‌هنگ بودیم، میآوردش و تمام میخونه‌های بریجزاستریت[13] رو باهاش زیرپا میذاشتیم.» سپس توصیف دقیقی از قیافهٔ سوفیا، که او را با عمه‌اش دیده بود، ارائه کرد و افزود که می‌داند پدرش در سامرست شایر مالك بزرگی است.

حساسیت دلدادگان بدگویی از معشوق را برنمی‌تابـد. اما بهرحال جونز با آنکه دلباخته‌ای شیفته بود و از شجاعت نیز بهره‌ای وافر داشت به‌سرعتی که انتظار می‌رفت، و شاید نابجا هم نمی‌بود، عکس‌العمل نشان نداد. حقیقت این است که به‌حدی با این‌گونه شوخیها بیگانه بود که مبهوت مانده بود. ابتدا خیال کرد نورترتن دلدارش را با دیگری عوضی‌گرفته است. بهرحال، رو به‌او کرد و با قیافه و لحنی‌تند گفت: «آقا خواهش می‌کنم موضوع دیگری را برای شوخی و مزاح انتخاب بفرمایید، واین‌را بدانیدکه من تحمل‌نمی‌کنم شرافت وشخصیت چنین خانمی را ملعبهٔ خود قرار بدهید.»

نورترتن گفت: «شوخی! به‌عمرم از این جدی‌تر صحبت نکرده‌ام.»

جونز گفت: «پس من هم باید جداً به‌شما بگویم که سرکار یکی از وقیح‌ترین ناکسان روزگار هستید.»

بمجرد این‌که این سخنان‌را برزبان راند، ستوان همراه با مشتی ناسزا شیشهٔشراب را برداشت و برسرش کوفت: ضربه که‌به‌محلی بالاتر از شقیقهٔ راست اصابت کرده بود وی را در دم نقش برزمین ساخت.

11) Bath
12) Tom French
13) Bridges Street

طرف که‌چنین دید، و دیدکه‌حریف بی‌هوش و بی‌حرکت‌در برابرش‌نقش‌برزمین شده و خون از سرش جاری است و دیگر افتخاری نیست که تحصیل کند، خواست از صحنهٔ نبرد بگریزد که فرماندهٔ گروهان راه بر او گرفت و مانع از فرارش شد.

نورترتن ازاین عمل فرمانده برآشفت و عواقب امر را براو متذکر شد و از او پرسید جز این چه‌می‌توانسته است بکند؟ و افزود: «می‌بینی! داشتم باهاش شوخی می‌کردم، به‌عمرم چیز بدی از خانم وسترن نشنیده بودم.»

فرمانده گفت: «راستی؟ خوب، پس در این صورت مستحق چوبه‌داری ــ هم برای این شوخیهایی که می‌کنی و هم برای استفاده از چنین سلاحی: فعلا بازداشت هستی؛ از اینجا تکان نمی‌خوری تامراقب برای بدرقه‌ات برسد.»

هیبت فرمانده چنان بود که تمام شجاعتی که قهرمان داستان ما را نقش برزمین کرد بزحمت می‌توانست ستوان را برآن دارد کــه در مقابله با او دست بــه‌شمشیر ببرد ــ تازه اگر شمشیری به‌کمر می‌داشت: چون شمشیرها را در اتاقی آویخته بودند: و با شروع مشاجره ستوان فرانسوی دقت کرده بود که از دسترس به‌دور باشند. به‌این ترتیب آقای نورترتن ناچار شد به‌انتظار عواقب امر صبر کند.

افسر فرانسوی جونز را از زمین برداشته و برصندلی نشانده بود؛ اینك آثــار حیات کم‌کم در او ظاهر می‌گردید؛ جماعت که مرده‌اش می‌پنداشتند همین که آثــار حیات را در او مشاهده کردند همه با هم چیزهای مختلفی برایش تجویز نمودند.

حجامت داروی مشترك همهٔ نسخه‌ها بود اما بدبختانه «رگزنی» در دسترس نبود. سپس همه یکصدا فریاد برآوردند: «بفرستید دنبال دلاك!» اما در این میان کسی قدم از قدم برنمی‌داشت. داروهای تقویتی عدیده‌ای به‌همین نحو تجویز شد، تا این که مسافرخانه‌دار لیوانی آبجوی قوی با قدری نان برشته، که معتقد بود بهترین داروی تقویتی است، تجویز کرد.

شخصی که بطور فعال در این هنگامه مشارکت داشت و تنها فردی بود که خدمتی انجام می‌داد یا می‌نمود که کاری انجام می‌دهد، زن مسافرخانه‌دار بود کــه قــدری از موهای سر خود را چید وبرای بند آوردن خون برمحل زخم گذاشت و باکف دست به‌مالیدن شقیقه‌های بیمار پرداخت، و چون باتجویز شوهرش موافق نبود یکی از زنان خدمتگار را فرستاد تا از قفسهٔ مخصوص او شیشه‌ای کنیاك بیاورد، و همینکه آورد جرعهٔ جانانه‌ای به‌جونز، که تازه به‌هوش آمده بود، خوراند.

اندکی بعد جراح آمد و چون زخم را معاینه کرد سرتکان داد و هرآنچه راکه انجام داده بودند نفی کرد و دستور داد بیمار فوراً بستری شود ــ ماهم او را دراین بستر به‌حال استراحت می‌گذاریم و فصل را به‌پایان می‌بریم.

IX

فرمانده گروهان چون از اظهارات جراح چنین استنباط کرد که خطر بزرگی حیات آقای جونز را تهدید می‌کند دستور داد از آقای نورتر تن بشدت مراقبت کنند: درنظر داشت که فردا، اول وقت، او را به‌نزد امین صلح ببرد و هدایت ستون را تاگلاستر[14] به‌ستوان فرانسوی که هرچند هیچ زبانی را نمی‌توانست بخواند و بنویسد و حرف بزند اما بهرحال مرد نیکی بود، بسپارد.

غروب آن روزفرمانده‌مزبور به‌آقای جونز پیام فرستاد که اگر مزاحمتی نیست مایل است با او دیدار کند. آقای جونز این لطف را با ادب و تشکر بسیار پذیرفت، و فرمانده به‌دیدار او رفت و وی را بسی بهتر از حد انتظار یافت، و حتی جونز به‌او اطمینان داد که اگر دستور اکید جراح نبود مدتها پیش بستر بیماری را ترک کرده بود، زیرا جز درد شدیدی‌که‌در محل ضربه احساس می‌کند ناراحتی خاص دیگری‌ندارد.

فرمانده اظهار داشت: «مایهٔ خوشوقتی است اگر همانطور که می‌گویید حالتان واقعاً خوب باشد، چون درآن صورت خواهید توانست فوراً چنانکه باید از شرف و حیثیت خود دفاع کنید، چون هرچه زودتر او را دعوت به‌دوئل کنید بهتر است. ولی متأسفانه مثل اینکه شما حالتان را بهتر از آن چه که هست تصور می‌کنید، به‌این صورت که هست حریف شما در وضع مساعدتری خواهد بود.»

جونز در پاسخ گفت: «بهرحال، اگر موافقت بفرمایید و شمشیرتان را به‌من‌امانت بدهید ــ چون من خودم دراینجا شمشیری ندارم ــ سعی‌ام را خواهم کرد.»

افسر فرمانده او را بوسید وگفت: «شما جوان شجاعی هستید، من از روحیهٔ شما خوشم می‌آید، اما از نیروی شما بیمناکم، چون چنین ضربه‌ای، و این همه خونریزی طبعاً شما را بسیار ضعیف کرده است، و هرچند حالا احساس ضعف نمی‌کنید ولی پس از یکی دو حرکت به‌احتمال زیاد احساس خواهید کرد. ما امیدواریم پیش ازآنکه راه زیادی پیموده باشیم به‌مابرسید، و من به‌شما قول شرف می‌دهم که این شخصی که شما را زخمی‌کرده است باید یا رضایت شما را به‌نحو اتم و اکمل تأمین کند ویا از هنگ ما برود.»

جونز گفت: «کاش می‌شد همین امشب قضیه را فیصله می‌دادیم؛ حالا که شما تذکر فرمودید من دیگر قرار و آرام‌نخواهم داشت.»

فرمانده گفت: «نه، فکرش را نکنید. چند روز دیر یا زود فرق نمی‌کند. زخم حیثیتی با زخم جسمانی فرق دارد: علاج زخم بدنی درنگ‌پذیر نیست: چه فرق می‌کند، حالا یك هفته دیرتر تلافی کنید.»

جونزگفت: «ولی فرض‌بفرمایید‌که حالم بدترشد و از اثرات‌این‌زخم زنده‌نماندم!»

14) Gloucester

فرمانده گفت: «در آن‌صورت احتیاجی به‌تلافی و جبران نیست: من خودم براین مساله گـواهی خواهم داد، و به‌همه خواهم گفت که تصمیم داشتید بمحض بهبود بطرز شایسته‌ای عمل کنید.»

جونز گفت: «بااین وصف من نگران این تأخیر هستم. می‌بخشید اگر این نکته را پیش جنابعالی که سرباز هستید مطرح می‌کنم: اما هرچند جوانی بی‌پروا وگستاخ بوده‌ام، و هستم، بااین همه درلحظات خطر زندگی و در اعماق درونم یك مسیحی واقعی هستم.»

افسر گفت: «من هم همینطور، و من جداً کمی ناراحتم از این که می‌بینم واهمه دارید از این که‌ایمان واعتقادتان را پیش دیگران اظهار کنید.»

جونز گفت: «ولی برای کسی که یك مسیحی حقیقی است براستی وحشتناك است که به‌رغم فرمان خداوندگار، کینه و بدخواهـی دردل بپرورد. من چگونه می‌توانـم چنین چیزی را در بستر بیماری تحمل کنم؟ و با چنین وجدان و چنین مایهٔ مخالفی چگونه می‌توانم حسابدرستی از خود ارائه کنم؟

فرمانده گفت: «البته می‌دانم که چنین حکمی وجود دارد، ولی کسی که به‌شرف و حیثیتش علاقه‌مند باشد نمی‌تواند چنین حکمی را مراعات کند. شما اگر بخواهید در ارتش خدمت کنید باید پایبند شرف باشید. یادم هست روزی هنگام نـــوشیدن «پانچ»[۱۵] این مساله را با روحانی هنگمان مطرح کردم. او هم معتقد بود که این مساله خالی از اشکال نیست، و می‌گفت که امیدوار است در ایـن مورد بخصوص بتوان حکم مزبور را به‌نفع نظامیان با توسع بیشتری تفسیر کرد ــ باید هم یك چنین امیدواری را داشت، چون کیست که بتواند در حالی که شرف و حیثیتش پامال شده زندگی کند؟ نه دوست من، هم مسیحی خوبی باشید و هم شرفتان را حفظ کنید و هرگز بی‌حرمتی و هتك شرف را از احدی نپذیرید.» و جونز را بوسید، و دستش را فشرد و با او بدرود کرد.

این استدلال اگر چه در نظر خود او رضایتبخش بود، اما جونز را کاملا راضی نمی‌کرد، بنابراین پس از این که موضوع را مدتی در ذهنش زیرو رو کرد سرانجام به راه حلی رسید.

X

جونز مقدار زیادی آب جوجه را با اشتهای فراوان خورد: البته آنقدر اشتها داشت که اگر خود جوجه هم بود به‌حساب آن می‌رسید: و حتی مقادیری گوشت نمك سود را هم برآن مزید می‌کرد. اکنون که از حیث سلامت بنیه و روحیه کمبودی در خود

۱۵) Punch : نوشابه‌ای که از چای و... و قند و آب و لیمو درست می‌کنند. گویا این واژه مأخوذ از «پنج» فارسی است، چون از پنج چیز ساخته می‌شود. ــ م.

احساس نمی‌کرد تصمیم گرفت برخیزد و بسراغ دشمن رود.

ساعت ضربهٔ دوازده را نواخته بود و ساکنان مسافرخانه همه خواب بودند، بجز نگهبانی که دم در اتاق نورترتن کشیك می‌داد، که جونز به‌آرامی در اتاق را گشود و در جستجوی دشمن به درون رفت. سیمایی وحشت‌انگیزتر از او بسهولت متصور و ممکن نیست: کت رنگ روشنی به‌تن داشت که پوشیده از لکه‌های خون بود؛ رخسارش که آن مقدار خون را بـه‌اضافهٔ نیم لیتری که جراح از او گرفته از دست داده بود بشدت پریده رنگ بود؛ نواری که به‌دور سر پیچیده بود به‌عمامه شبیه بود؛ شمشیری به‌دست راست و شمعی به‌دست چپ داشت، و با این هیأت، بانکو[۱۶]ای خون‌آلود در قیاس با او قیافه‌ای ناچیز بود. تصور نمی‌کنم هرگز شبحی موحش‌تر از او از درون هیچ قبرستانی یا از تخیل مؤمنانی که در سامرست شایر برگرد آتش سالروز میلاد گرد می‌آیند سر برآورده باشد.

نگهبان با دیدن او موهای سرش چنان راست ایستاد که کلاهخودش به حرکت درآمد؛ زانوانش با هم دست به‌گریبان شدند، و لحظه‌ای بعد انگار دستخوش تب نوبه باشد رعشه‌ای شدید سرتاپای وجودش را فرا گرفت، پس آنگاه ماشه را کشید واسلحه را آتش کرد، و به‌رو به‌زمین درافتاد.

بدرستی نمی‌دانم که آیا موجب آتش‌کردن اسلحه، ترس بود یا شجاعت، و ایـن که آیا موجب و مایهٔ وحشت را نشانه گرفت یا نه ــ اگر چنین بود در آن صورت بختش یار بود، چون تیرش به‌هدف نخورده بود.

جونز چون زمین خوردن طرف را دید علت ترس را حدس زد، و لبخند بر لب‌آورد، بی‌آنکه برخطری که از بیخ گوشش گذشته بود تأمل کند. سپس از مردی که همچنان برزمین افتاده بود گذشت و وارد اتاقی شد که گفته بودند ستوان نورترتن را در آن زندانی کرده‌اند. اتاق را خالی یافت: شیشهٔ خالی روی میز و رشحات آبجویی که از آن بر میز ریخته بود نشان می‌داد که تا همین چند لحظه پیش کسی در اتاق بوده، اما در آن لحظه کسی نبود.

جونز چون دید که مرغ از قفس پریده و امیدی به یافتنش نیست، و بحق احساس می‌کرد که صدای تیر طبعاً مسافرخانه را به‌هم خواهد ریخت، شمع را خاموش کرد و آرام، دزدانه، به اتاقش باز آمد. سرسرا که سربازی در آن به‌نگهبانی مشغول بود مالامال از جمعیت بود: عده‌ای با پیراهن، و عده‌ای نیم‌لباس پوشیده ــ و همه مشتاقانه جویای چگونگی واقعه بودند.

سرانجام سرباز را بردوپای خود قرار دادند، وقتی شمعهایی آوردند و دو سه تنی از همقطارانش را دید قدری به‌خود آمد، اما چون حال و حکایت را از او جویا شدند اظهارداشت: «من مرده‌ام ــ دیگه‌چیزی نمیدونم. من‌مرده‌ام... به‌چشم‌خودم دیدم.»

یکی از سربازان پرسید: «جك[۱۷]، چی رودیدی؟»

۱۶) Banquo : شخصیتی در **مکبث** اثر شکسپیر. ــ م.

17) Jack

«همون سرباز داوطلبی که دیروز کشتنش.»

و دشنامهای بسیاری به‌خود داد اگر او را ندیده باشد، و ندیده باشد که با بدنی سرتا پا آلوده به‌خون و در حالی که شرارهٔ آتش از دهان و منخرینش جستن می‌کرده از او گذشته و وارد اتاق ستوان نورترتن شده و گریبان او را گرفته و نعره‌کشان و غرش‌کنان دورشده است.

جماعت این داستان را با لطف و مهربانی پذیرفت: زنان حاضر کمترین تردیدی در صحت گفتارش نداشتند و به دعا از خداوند می‌خواستند که ایشان را در قبال قتل و آدمکشی حفظ و حمایت کند؛ در میان مردان نیز بودند عدهٔ زیادی‌که‌به‌صحت واقعه مؤمن بودند، اما دیگران تمسخر و استهزاء می‌کردند؛ سرگروهبان که حضور داشت، با خونسردی گفت: «پس خوب، آدم وقتی سرپست بخوابه و خواب ببینه از این چیزها زیاد براش اتفاق میافته.»

سرباز گفت: «شما می‌تونید اگه بخواهید تنبیهم کنید، ولی من مثل حالا بیدار بودم. من هم مثل سرکار ستوان به‌لعنت خدا گرفتار باشم اگه... با این دوتا چشمم اون مرده را با اون چشای درشت و خون گرفته‌اش که مثل دو مشعل بزرگ بودند ندیده باشم!»

اما یك چیز مسلم بود و آن اینکه نورترتن به‌هرحال آب شده و در زمین فرورفته و اثری از آثارش باقی نبود.

XI

فرمانده علاوه بر ظن خواب، گمان دیگری که بسیار بدتر از آن بود، یعنی ظن‌خیانت به‌نگهبان می‌برد. چون از آنجایی که قصهٔ شبح را ابداً باور نداشت می‌پنداشت که این مطالب را صرفاً برای گول زدن او جعل کرده و پولی از نورترتن گرفته و او را رها کرده است.

برای این که خواننده چنین سوءظنی نسبت به‌این شخص پیدا نکند ما در شرح واقعه درنگ روا نخواهیم داشت. باری، همانطور که پیشتر اشاره داشتم آقای نورترتن به‌افتخاری که در این برخورد کسب کرده بود کاملا خرسند بود، بعلاوه مردی بود فعال و پرجنب‌وجوش و مزاجش به‌هیچ روی با فضای تنگ قلعهٔ گلاستر سازگار نبود، و البته احتمال زیاد هم می‌رفت که قاضی صلح به بازداشتش حکم دهد، از این گذشته خیالش از بابت بعضی بناهای چوبینی[۱۸] که من از ذکر نامشان می‌گذرم وموافق با عقیده و رأی عامه به‌عوض آنکه از وجودشان احساس شرمندگی کنیم می‌توانیم بر آنها ببالیم ــ اگر چه به‌این صورت که هستند می‌توانند مانند هر بنای عمومی دیگری برای جامعه مفید باشند و یا با تغییراتی مفید واقع شوند ــ آسوده نبود. خلاصه،

۱۸) کشتیهای فرسوده‌ای که برای زندان زندانیان محکوم به اعمال شاقه از آنها استفاده‌می‌شد. ــ م.

بنابراین دلایل و جهات و موجباتی نظیر آن آقای نورترتن بر آن شد که آن شب از زندان بگریزد. تنها مساله‌ای که می‌ماند ترتیب و نحوهٔ کار بود که ظاهراً قدری دشوار می‌نمود. اما این جوان اگر چه اخلاقاً کج و معوج بود از لحاظ جسمانی نقصی نداشت: مردی بود بسیار نیرومند و خوش ریخت، با قیافه‌ای در مجموع زن پسند: صورتی پهن و سرخ و سفید و دندانهایی سالم داشت، و چنین چیزهایی بر زن مسافرخانه‌دار که این نوع زیبایی‌را می‌پسندید زیاد بی‌تاثیر نبود. این‌زن‌پس‌ازاین‌که اجازهٔ ملاقات با او را تحصیل کرد اشاراتی به‌موضوع نمود، که مخاطب بفوریت دریافت، و در اندك مدتی به‌تفاهم کامل رسیدند و سرانجام قرار کار بر این گذاشته شد که ستوان نورترتن با دریافت علامتی از سوی او از دودکش اتاق که به دودکش آشپزخانه می‌پیوست بالا رود و در آشپزخانه که آن زمان توسط خانم خلوت شده است فرود آید.

اما چون خوانندهٔ عادی ممکن است این قضیه را خیلی سرسری بپندارد و رحم و عطوفت را دراین میانه حماقت بینگارد و آن را مضر به‌حال جامعه بداند مطلب دیگری را هم تذکر می‌دهم که در اقدام به‌این عمل بی‌تاثیر نبود: از قضا ستوان نورترتن در این هنگام پنجاه پوند پول در اختیار داشت، که در حقیقت متعلق به‌گروهان بود، چون فرمانده که با معاونش دعوا کرده بود پرداخت جیره و مواجب گروهان را به‌او محول نموده بود و ستوان نورترتن مقتضی دانسته بود که این پول را به‌عنوان وثیقه یا وجه‌الضمان نزد زن مسافرخانه‌دار تودیع کند و بدانوسیله به وی اطمینان دهد که باز خواهد آمد و به‌اتهامی که علیه او عنوان خواهند کرد جواب خواهد داد. بهرحال، شرایط و شروط هرچه بود یك چیز مسلم است و آن این که زن پول را گرفت و ستوان آزادی را.

کتاب هشتم

I

جونز کوشیده بود چشم برهم نهد، اما به‌عبث؛ درپنجهٔ چنان هیجانی‌گرفتار بود که‌خواب به‌چشمانش راه نمی‌یافت. بنابراین خود را با افکار و خیالات سرگرم کرد، یا بهتر گفته باشیم عذاب داد ــ تـا صبـح شد، و چای خواست، و در این فرصت خانـم مسافرخانه‌دار بر آن شد از سر لطف با او دیدار کند.

این اولین بار بود که او را می‌دید، یا دست کم به‌او توجهی می‌کرد، اما چـون فرمانده به‌او اطمینان داده و گفته بود که بی‌گمان جوان خانـواده‌داری است اینك مصمم شد به‌این‌که کلیهٔ احترامات لازم را در حق وی معمول دارد، زیرا اگر به زبان آگهیها سخن گوییم این یکی از مسافرخانه‌هایی بود که در آن از نجبا و محترمین با کمال ادب پذیرایی می‌شد.

همینکه چای را آماده کرد آغاز به‌سخن کرد و گفت: «خدایا! آقا جداً حیفه که جوان محترم و زیبایی مثل شما خودشو اونقدر خفیف کنه که با این سربازا راه بیفته. پناه برخدا! تازه خودشونو آقا هم میدونند! ولی به‌قول شوهـر اولـم باید بدونند که این ما مردم هستیم که خرجشونو میدیم. بعدش فحشهایی که بهم میدن، که باور کنید آدم گوشت تنش می‌ریزه. من یکی خیال نمی‌کنم از این‌جور آدمها خیری به‌آدم برسه. خوب دیگه... خودمونیم... ما هم از جریان خبر داریم. تازه یکی ندونه دیگری که میدونه. جوان به‌این رعنایی بی‌خاطرخواه نمیشه. نه، خجالت نکشین... راستی آقا، لابد خیال میکردین من از جریان مادام سوفیا خبر ندارم؟»

جونز یکه‌خورد و گفت: «چطور، مگر شما سوفیای مرا می‌شناسید؟»

خانم مسافرخانه‌دار گفت: «می‌شناسم! اختیار دارید... بارها تو همین مسافرخانهٔ ما مونده.»

جونز گفت: «حتماً با عمه‌اش؟»

خانم مسافرخانه‌دار گفت: «بله، همینطوره که می‌فرمایید. بله، اون خانم هـم

خیلی خوب می‌شناسم، و آقا انصافاً، از حق نمیشه گذشت مادام سوفیا خانم خوشگلیه.»
جونز گفت: «موجودی زیبا! اوه خدایا!

فرشتگان را زیبا آفریدند که چون او بنمایند
آنچه از بهشت گمان داریم همه در وجود او است:
درخشندگی شگرف، پاکی و صفا
شادی جاودانه و عشق پا برجا

«هیچ فکر نمی‌کردم که شما سوفیای مرا بشناسید!»
خانم مسافرخانه‌دار گفت: «کاش شما به‌اندازهٔ نصف من او را می‌شناختید. چه‌ها نمی‌دادید که بذارند یه‌لحظه کنار بسترش بشینین! گل و کردن، چه گل وگردنی! اون تن و بدن قشنگ تو همون رختخوابی بود که شما حالا توش خوابیدین.»
جونز گفت: «اینجا! سوفیا اینجا خوابیده!؟»
خانم مسافرخانه‌دار گفت: «بله، بله ــ همین‌جا! همین‌جا، تو همین رختخواب! کاش حالا هم بود؛ تا اونجا که من بدونم اونهم حتماً همین آرزو را داره، چون اغلب صحبت شما را می‌کرد.»
جونز گفت: «ها! یعنی هرگز از جونز بینوای خود یاد می‌کرد؟ خانم، سربه‌سرم می‌گذارید؛ من که هرگز باور نمی‌کنم.»
خانم مسافرخانه‌دار گفت: «چرا، کورشم اگه یك کلمه‌شو دروغ بگم. بارها از خودش شنیدم که صحبت آقای جونزو می‌کرد، ولی معلوم بود اونقدر که بهش فکر میکنه حرفشو نمیزنه.»
جونز گفت: «خانم عزیز، من ارزش این را ندارم که به‌من فکر کند. اوه، همهٔ وجودش مهربانی و لطف و نیکویی است. چرا موجود حقیری چون من به عرصهٔ وجود آمد که دل مهربانش را حتی لحظه‌ای پریشان دارد؟ براستی اگر مطمئن بودم که درد و عذاب من سعادتمندش خواهد ساخت تن به‌بدترین شکنجه‌ها می‌دادم.»
زن مسافرخانه‌دار گفت: «حالا گوش کنید ببینید چی میگم: بهش گفتم که شما عاشق ثابت قدمی هستین.»
جونز گفت: «ولی خانم شما از کجا مرا می‌شناسید؛ چون من قبلا هرگز به‌اینجا نیامده بودم، و یادم نمی‌آید که شما را هم دیده باشم.»
زن جواب داد: «نباید هم یادتون بیاد، چون اونوقتها که تو خونهٔ آقا رو دومنم می‌نشستید خیلی کوچك بودید.»
جونز تعجب‌کنان گفت: «چطور؟ چطور، مگر شما آقای آل ورثی را می‌شناسید؟»
زن گفت: «بله که می‌شناسم؛ کیه که نشناسدش؟»
جونز گفت: «آوازهٔ نیکوکاریش باید از این هم دورتر رفته باشد. اما فقط خدا او را می‌شناسه ــ فقط خدا از آن نیکخواهی و خیراندیشی که از نفس نیکخواهی

سرشته و به‌عنوان الگوی وجود خود به‌زمین نازل کرده است خبر دارد. نوع بشر همانطور که شایستهٔ چنین موهبتی نیست، از آن خبر نیز ندارد ــ جز من، من بیمقدار، منی که بزرگم کرد و به‌چنین پایه‌ای رساند، که همانطور که می‌دانید بچهٔ نامشروعی بیش نبودم، او مرا به‌فرزندی پذیرفت و همچون فرزند خود تربیتم کرد، و آن وقت همین شخصی که من باشم با حماقتهایی که کردم دلش را شکستم و ناراحتش کردم. بله، مستحق همهٔ این چیزها هستم، و آنقدر ناسپاس نیستم‌که فکرکنم ستمی در حقم روا داشته است. نه، حقم بود که بیرونم کند، چنانکه کرد.» سپس افزود: «بله، خیال می‌کنم، بخصوص با این ثروتی که دارم به‌من حق بدهی که بروم و سرباز بشوم.» کیف پول را که پول چندانی در آن نبود، و به‌نظر خانم مسافرخانه‌دار کمتر از واقع نیز می‌نمود از جیب درآورد و تکان داد.

خانم مسافرخانه‌دار با شنیدن این داستان، به‌اصطلاح عوام، ناگهان وارفت و با خونسردی گفت که البته هرکسی صلاح کار خود را بهتر می‌داند، سپس افزود: «اجازه بدید،... فکر می‌کنم یکی داره صدام میزنه... اومدم... اومدم! همه دیوونه شدن... کسی گوشش نمیشنفه! من باید برم پایین. اگه باز هم چیزی خواستین دختر خدمتگار هستش. اومدم!» این را گفت و بی‌هیچ خداحافظی شتابان از اتاق رفت. مردم فرودست فوق‌العاده در بند احترام‌اند، و اگر چه این احترام را بی‌دریغ و برایگان به‌مردم متشخص ارزانی می‌دارند چون به‌مردم طبقهٔ خود می‌رسند تا مطمئن نباشند که به‌نیکوترین وجه جبران می‌شود از ادای آن شانه خالی می‌کنند.

II

پیش از آن‌که به‌نقل بیشتر داستان بپردازیم برای این‌که خواننده اشتباه نکند و نپندارد که خانم مسافرخانه‌دار واقعاً اطلاعات زیادی داشته، و از این مقدار هم که بیان کرد به‌شگفت نیاید لازم است توضیح دهم که فرمانده گروهان به‌او گفته بود که نام سوفیا موجب نزاع بوده، و خوانندهٔ زیرک می‌داند که مابقی اطلاعات را چگونه تحصیل کرد.

بمجرد این که او رفت جونز به‌یاد آورد که در همان بستری استراحت کرده که زمانی سوفیا را در خود جای داده بود. با این یاد آوری خیالش آواره شد و افکار لطیفی را به‌ذهنش باز آورد. جراح هنگامی که برای شستن و بستن زخم آمد وی را در این احوال یافت.

طبیب که پس از معاینه دید نبضش مرتب نمی‌زند و شنید که شب را نخوابیده اعلام کرد که در معرض خطری جدی است و می‌ترسد که تب بر او عارض شود، اما البته می‌تواند با خون گرفتن مانع از این عارضه گردد. اما جونز تن به‌این کار نمی‌داد: می‌گفت حاضر نیست دیگر خون از او بگیرد، و افزود: «دکتر، اگر مرهم

را تجدید کنید، مطمئنم که ظرف یکی دو روز بهبود خواهم یافت.»

جراح گفت: «ای کاش می‌توانستم به‌شما این اطمینان را بدهم که ظرف یکی دو ماه بهبود بیابید. بله، این حقیقت مطلب است. خیر، این‌گونه زخمها به‌این زودیها التیام‌پذیر نیستند. ولی آقا، من حاضر نیستم از بیمارم دستور بگیرم، و تا حجامت نکنم زخم را باز نمی‌کنم.»

جونز همچنان در مخالفت خود اصرار ورزید، و دکتر سرانجام تسلیم شد، اما در ضمن متذکر شد که مسئولیت عواقب امر را برعهده نمی‌گیرد و امیدوار است که بعداً از حدود انصاف خارج نشود و بگوید که او چنین عواقبی را به‌او متذکر شده است ــ و بیمار قول داد که چنین خواهد کرد.

دکتر به‌آشپزخانه رفت، و در آنجا در نزد زن مسافرخانه‌دار از رفتار نابجا و عاری از تمکین بیمار، که با این که تب داشت حاضر به‌خون گرفتن نبود، بتلخی زبان به‌شکایت گشود.

خانم مسافرخانه‌دار گفت: «پس تب خوردن داره، چون همین امروز صبح دو نان برشتهٔ کره‌مال را یه‌جا خورد!»

دکتر گفت: «بعید نیست؛ مردم اغلب وقتی تب دارند زیاد می‌خورند. علتش هم معلوم است، چون حرارت تب محیط معده را امیدی می‌کند و امید هم البته اعصاب حجاب حاجز را تحریك می‌کند، و اشتهای کاذب می‌آورد، که بسهولت از اشتهای طبیعی قابل تشخیص نیست. اما خوراکی که به‌این طریق مصرف می‌شود جذب بدن نمی‌شود، و اثر بدی روی فم‌المعده می‌گذارد، و به‌این ترتیب باعث بالارفتن تب می‌شود. از شما چه پنهان، من وضع این آقا را خیلی خطرناك دیدم؛ اگر حجامت نکنند حتماً خواهد مرد.»

زن گفت: «خوب، هرکسی یه‌روزی میمیره. تازه به‌من چه مربوط. حتماً انتظار ندارین که من نیگرش دارم تا شما ازش خون بگیرین! ولی یکی دو کلمه در گوشتون بگم: از من میشنفین تا دیر نشده تحقیق کنین ببینین پول شما را کی باید بده.»

دکتر جا خورد، گفت: «کی باید بده! بابا آدم متشخصی است، مگر نه؟»

خانم گفت: «اولها منم مثل شما فکر می‌کردم. ولی به‌قول شوهر اولم قیافه آدمو گول میزنه؛ یه ولگرد بی‌سروپا است؛ اینو از من داشته باشین؛ ولی از اونچه گفتم اتخاذ سند نکنین ها! اما فکر می‌کنم ما مردم کاسب نباید این‌جور چیزها رو از همدیگه قایم کنیم.»

دکتر با اوقات تلخی گفت: «مرا ببین، که آنوقت تحمل کردم که یك همچو آدمی به من دستور بدهد!؟ که بشنوم همچو کسی که حق‌الزحمه‌ام را نخواهد داد به حرفهٔ طبابت توهین کند؟ خوب شد که بموقع کشف کردم. حالا می‌روم ببینم می‌گذارد حجامت کنم یا نه.» و به‌طبقهٔ بالا رفت، در اتاق را بشدت گشود و جونز بینوا را از خوابی عمیق، و از آن بدتر، از رؤیای شیرین سوفیا بیدار کرد.

به‌لحنی خشمگین اظهار داشت: «حالا می‌گذارید حجامت کنم یا نه؟»

جونز گفت: «من که قبلا عرض کرده بودم؛ و ای کاش رعایت کرده بودید و مرا از این خواب شیرین بیدار نمی‌کردید.»

دکتر گفت: «بله، بله. خیلی از اشخاص در خواب مرده‌اند. خواب هم مثل خوراك همیشه مفید نیست. ولی گوش کنید، برای آخرین بار از شما می‌پرسم: اجازه می‌دهید حجامت کنم یانه؟»

جونز گفت، «بنده هم برای آخرین بار عرض می‌کنم خیر.»

دکتر گفت: «پس دیگر به‌من مربوط نیست، ولی مزد زحماتی را که‌تا حالا کشیده‌ام باید بپردازید: دوبار پایمزد، هریك به‌مبلغ پنج‌شیلینگ؛ دوبار زخم‌بندی به‌مبلغ‌پنج شیلینگ، ونیم‌کرون برای حجامت.»

جونز گفت: «ولی امیدوارم قصد نداشته باشید مرا در این‌احوال رها کنید.»

دکتر گفت: «چرا، حتماً هم‌این کار رامی‌کنم.»

جونز گفت: «پس چون بامن بااین دنائت رفتار می‌کنید یك پاپاسی هم نمی‌دهم.»

دکتر گفت: «بسیار خوب، جلو ضرر را ازهرجا که بگیری نفع است... زنیکهٔ احمق را ببین که برای همچو ولگردی پی من می‌فرستید.» این را گفت و از اتاق بیرون رفت، بیمار به پهلو برگشت، و بزودی خواب او را در ربود، اما از رؤیا خبری نبود.

III

ساعت ضربهٔ پنج را نواخته بود که جونز ازخوابی هفت ساعته بیدار شد، و چنان رفع خستگی کرده بود و چندان احساس راحت و سلامت می‌کرد که برآن شد از بستر برخیزد و لباس بپوشد. جامه‌دانش را گشود و جامه و زیرجامه‌ای تمیز و یك دست لباس درآورد، اما ابتدا پیژامه‌ای پوشید و به‌آشپزخانه رفت، تا بـرای آرام‌کـردن طغیانهای‌معده چیزی سفارش دهد.

چون خانم مسافرخانه‌دار را دید باادب وتعارف بسیار بااو حال واحوال کرد واز او پرسید برای ناهار چه دارند؟

خانم گفت: «ناهار! این وقت روز و فکر ناهار! هنوز هیچکی بیدار نشده، آتش هم تقریباً خاموشه.»

جونز گفت: «باشد، اما من باید چیزی بخورم... هرچه باشد مهم نیست. چون از شما چه پنهان به‌عمرم اینقدر گرسنه نبوده‌ام.»

خانم گفت: «باشه، خیال می‌کنم اونجا یه تکه گوشت سرد و کمی هویج هست، که به‌درد شما میخوره.»

جونز گفت: «ازاین بهتر نمی‌شود. لطفاً اگر ممکن است بفرمایید سرخشان کنند.»

خانم موافقت کرد، و لبخندزنان گفت که خوشحال است که می‌بیند بهبود یافته است، چون حسن خلق و ادب جونز واقعاً مقاومت‌ناپذیر بود...

جونز تاخوراك آماده شود برای پوشیدن لباس به‌اتاقش باز آمد، و چنان که گفته بود سلمانی حاضر بود.

سلمانی که به بنیامین کوتوله[1] معروف بود مردی بود غریب احوال و بسیار شوخ، و اغلب سزای این بذله‌گویی راخواه باسیلی یا اردنگ یا حتی شکستگی اعضاء دیده بود، چون همه بذله ومطایبه را نمی‌فهمند، آنها هم که می‌فهمند چون خود موضوع شوخی ومطایبه واقع می‌شوند می‌رنجند. بهرحال، این‌دردی بود که چاره‌پذیر نبود و اگر چه بارها چوبش را خورده بود با این‌همه هرگاه وهرجا نکته‌ای به‌ذهنش می‌رسید بی‌توجه به‌اشخاص و زمان و مکان آن را برزبان می‌راند.

جونز که بنا بر علل و جهاتی‌که می‌دانیم، مایل بود هرچه زودتر اصلاح‌کند احساس می‌کرد که ریش‌تراش در آماده‌کردن کف صابون درنگ می‌کند، بنابراین از اوخواست قدری عجله کند. سلمانی با قیافه‌ای موقر جواب داد: Festina lente[2] ضرب‌المثلی است که مدتها پیش از آنکه دستم با تیغ سلمانی آشنا شده باشد آموخته‌ام.»

جونز گفت: «دوست عزیز، می‌بینم مثل این که مرد فاضلی هم هستید.»

سلمانی گفت: «فاضلی بیمقدار. Non omnia possumus omnes»[3]

جونز گفت: «آنطور که می‌بینیم مثل این که فوق‌العاده شوخ هم تشریف دارید.»

سلمانی گفت: «اشتباه می‌کنید آقا، فلسفه مگر می‌گذارد. hinc illae lacrymae[4]. آقا بدبختی من این است. زیادی دانش خانه‌خرابم کرده است!»

جونز گفت: «البته این را هم باید گفت که این دانش بطور کلی بااین حرفه‌ای که دارید سازگار نیست. ولی بااین همه من نمی‌فهمم که‌چگونه به‌حال شما زیانبار بوده است.»

سلمانی گفت: «هیهات! پدرم بخاطرهمین دانش مرا از ارث محروم کرد. خودش معلم رقص بود، و چون من هنوز رقص یاد نگرفته کتاب خواندن آموخته بودم از من نفرت پیدا کرد و هرچه داشت بین بچه‌های دیگرش تقسیم کرد.»

جونز گفت: «جداً آدم بسیار غریبی هستید؛ من خیلی خوشوقت خواهم بود اگر بعد از ناهار تشریف بیاورید وگیلاسی بامن بنوشید. دلم‌می‌خواهدبا شما بیشتر آشنابشوم.»

سلمانی گفت: «ای آقای عزیز! حاضرم بیست بار هم چنین لطفی را در حق شما بکنم ــ یعنی اگر بپذیرید.»

جونز گفت: «چطور مگر، دوست من؟»

سلمانی گفت: «عرض کردم اگر بخواهید به عوض یك گیلاس حاضرم یك بطر هم با شما بنوشم. حالا که جنابعالی بنده را اهل مطایبه ومزاح دیده‌اید به‌گمان بنده هم اگر جنابعالی یکی از خوش‌اخلاق‌ترین مردان روزگار نباشید که بدانید که من چیزی از قیافه‌شناسی نفهمیده‌ام...»

1) Little Benjamin

۲) یواش یواش، تند تند: آهسته و پیوسته.
۳) همه استعداد انجام همهٔ کارها را ندارند: هرکس به کاری.
۴) بدبختی از اینجا است، تأسف از اینجا است. مایهٔ تأسف است.

جونز، صورت تراشیده ولباس‌پوشیده، با سیمایی زیباتر از آدونیس[۵] زیبا پایین رفت؛ بااین‌همه جاذبه‌ای برای سرکارخانم مسافرخانه‌دار نداشت، زیرا از آنجایی‌که‌خود به‌و نوس شباهتی‌نداشت ذوق‌اورا نیز نداشت. وای‌کاش ننی[۶]، دختر خدمتگار، نیز اورا از همین دریچهٔ چشم می‌دید، چون دخترك بینوا ظرف پنج‌دقیقه نه به‌یك دل که به‌صد دل عاشق و دلباختهٔ او شد، واین عشق بعدها کانون آههای بسیار بود...

باری، پس از چندی سلمانی رسید، که‌هرآینه در آشپزخانه به سخنان خانم مسافرـ خانه‌دار گوش فرا نمی‌داد این اندازه او را در انتظار نمی‌گذاشت. خانم مزبور جمعی را در آشپزخانه به دور خود گرد کرده و آنها را با قصهٔ احوال جونز بینوا، که بخشی از آن را اززبان خود او کشیده و بخش عمده راخود جعل کرده بود سرگرم ساخته بود. زیرا می‌گفت بچهٔ نوانخانهٔ کلیسای بخش بوده و آقای آل‌ورثی او را به خانه‌اش برده و برای کاری تربیت کرده و حالا به‌علت بدرفتاری بخصوص معاشقه با دختری، شاید هم به‌علت دزدی، او را ازخانه بیرون کرده است، چون اگر اینطور نبود لااقل پولی در جیبش بود ـ و به‌هرحال، این هم نجیب‌زادهٔ شما!

سلمانی گفت: «خدمتگار آقای آل‌ورثی! اسمش چیه؟»

خانم گفت: «به‌من گفتش که اسمش جونزه، شاید هم اسم عوضی‌رو خودش گذاشته، حتی می‌گفت که آقا مثل بچهٔ خودش بارش آورده، و حالا باهاش به‌هم زده.»

سلمانی‌گفت: «اگه اسمش جونز باشه حقیقتو به‌شما گفته. چون من قوم وخویشهایی اونطرفها دارم، حتی بعضیها میگن پسرشه.»

«پس چرا نام خونوادگیش با نام خونوادگی پدرش یکی نیست؟»

سلمانی گفت: «نمیدونم، ولی خوب خیلیها نام خونوادگیشون با نام خونوادگی پدرشون یکی نیست.»

خانم مسافرخانه‌دار گفت: «نه، اگه فکر می‌کردم که بچهٔ یه نجیب‌زاده است، هرچند حرومزاده هم بود، باهاش جور دیگه‌ای رفتار می‌کردم. چون خیلی از این‌جور بچه‌های نامشروع به جاهای بزرگی رسیدن، و به‌قول‌خدا بیامرز شوهر اولم، به مشتری نجیب‌زاده، هیچوقت نباس بی‌حرمتی کرد.»

IV

فردای آن روز جونز از نیامدن جراح قدری ناراحت شد؛ از آبدار پرسید آیا در آن حوالی و حدود جراح دیگری هست؟ آبدار گفت که‌در آن حول و حوش جراح دیگری هست، و افزود: «ولی آقا، به‌عقل ناقص من تواین مملکت برای این کار هیچکی بهتر

۵) Adonis : جوان زیبایی که معشوق ونوس بود. ـ م.

6) Nanny

ازهمون سلمانی دیشبی نیست.»

آبدار بی‌درنگ در پی بنیامین کوتوله اعزام شد، و نامبرده چون علت احضار را فهمید متناسب با آن آماده شد، و به‌حضور رسید ــ اما با وضع و قیافه‌ای بسیار متفاوت از آن مواقعی که لگن ریش‌تراشی را زیربغل داشت؛ آنقدر که شناخته نمی‌شد.

جونز گفت: «استاد سلمانی، می‌بینم مشاغل عدیده‌ای دارید؛ چطور شد که دیشب نگفتید؟»

بنیامین با قیافه و لحنی بسیار جدی گفت: «جراحی حرفه است نه شغل. علت این که دیشب نگفتم این بود که فکر می‌کردم آقای دیگری به‌شما می‌رسد، و من دوست ندارم در کار برادران هم حرفهٔ خود مداخله کنم. Ars omnibus communis[۷] و حالا اگر اجازه بفرمایید زخمتان رامی‌بینم و پس‌از معاینه نظرم راعرض می‌کنم.»

جونز عقیدهٔ چندانی به طبیب جدید نداشت، اما بهرحال به‌او اجازه داد نوار زخم راباز کند و زخم را معاینه کند. بنیامین همین که‌نوار را گشود و زخم را دید بنای غرولند و سرتکان‌دادن‌گذاشت؛ جونز که این‌را دید از او خواست دست‌از مسخره‌بازی بکشد و به‌او بگوید که زخم در چه وضعی است و چگونه است.

بنیامین گفت: «به‌عنوان جراح بگویم یا به‌عنوان دوست؟»

جونز گفت: «به‌عنوان دوست، و خیلی جدی.»

بنیامین گفت: «پس به‌جان خودم خیلی هنر می‌خواسته که بعداز چندین‌بار مرهم گذاری و زخم‌بندی کاری کند که زخم به‌همان حال اولش بماند و کمترین التیامی نیابد. حالا اگر اجازه بدهید از این ضماد خودم قدری روی آن بگذارم به‌شما قول می‌دهم بزودی التیام خواهد پذیرفت.» جونز موافقت کرد و دلاك ضماد را گذاشت.

بنیامین گفت: «خوب، اینهم ازاین. حالا اگراجازه بفرمایید به‌حال سابقم باز می‌گردم؛ آخر می‌دانید آدم مجبور است وقتی به‌این‌قبیل عملیات اشتغال دارد قدری قیافه بگیرد، اگر نه مردم تمکین نمی‌کنند. آقا نمی‌دانید تأثیر قیافه دراین جورکارها تا چه‌اندازه است. یك سلمانی باید شمارابخنداند، اما یك جراح‌باید شما را بگریاند.»

جونز گفت: «آقای سلمانی، یا جراح ــ یا هردو ــ باور کنید که شما عجیب‌ترین مردی هستید که من به‌عمرم دیده‌ام... داستان زندگیتان قطعاً باید خیلی جالب باشد؛ اگر مانعی نمی‌بینید مایلم آن را بشنوم.»

بنیامین گفت: «نه، مانعی نمی‌بینم، و باکمال میل آن را برایتان نقل می‌کنم. ولی اول در را می‌بندم، که کسی مزاحم نشود.» دررا بست، سپس در حالی که باقیافه‌ای جدی به جونز نزدیك می‌شد گفت: «و آقا باید از اینجا شروع‌کنم که‌خود شما بزرگترین دشمن من بوده‌اید.»

جونزاز این اظهار قدری یکه‌خورد، و با تعجب بسیار، و نگاهی تند گفت: «من دشمن شما!»

بنیامین گفت: «نه، عصبانی نشوید. چون به‌شما قول می‌دهم که‌من از این بابت

۷) هنر یك چیز مشترك و عام است.

عصبانی نیستم. شما دراین میانه گناهی ندارید. چون آنوقتها کودکی شیرخوار بودید. خیال می‌کنم وقتی نامم رابگویم همه‌چیز دستگیرتان بشود. آقا، شما هیچوقت اسم پارتریج به گوشتان خورده است، که افتخار آن را داشت که عنوان پدری شما را پیدا کند، واین بخت‌بدرا که با این افتخار خانه خراب گردد؟»

جونز گفت: «اسم این پارتریج را شنیده‌ام، و همیشه هم خودم را پسر او تصور کرده‌ام.»

بنیامین گفت: «خوب آقا، من‌همان پارتریج هستم، ولی درهمین‌جا شما را از هرگونه تکلیف فرزندی معاف می‌کنم، چون مطمئن باشید که شما پسرمن نیستید.»

جونز گفت: «چطور؟ یعنی ممکن است که سوءظنی بیجا موجب این‌همه ناراحتی بوده باشد،که من از آن خوب خبر دارم؟»

بنیامین گفت: «بله آقا ــ امکان دارد، چون غیر از این نیست. اما آقامن‌از این ملاقات فوق‌العاده اینطور استنباط می‌کنم که خیال دارید این رنجهایی راکه من از آن بابت متحمل شده‌ام جبران کنید. شب پیش از آن بابت متحمل شده‌ام جبران کنید. شب پیش ازآن که شما را زیارت کنم خواب دیدم که پایم به‌چارپایه‌ای گیر کرد و لغزیدم، ولی صدمه‌ای ندیدم، و تعبیرش این است که‌خیری در پیش است. دیشب هم باز خواب دیدم‌که بر ترك شما، بر مادیانی به‌سفیدی برف سوار بودم، و می‌راندیم. این هم خواب بسیار خوبی است، و نشانهٔ این است که به‌بخت ودولت می‌رسیم، و من مصمم هستم‌که دنبال‌این بخت ودولت بروم، مگر این‌که شما اینقدر سنگدل باشیدکه نگذارید.»

جونز در جواب گفت: «آقای پارتریج، من خیلی خوشوقت خواهم بود اگر روزی بتوانم ناراحتیهایی را که از بابت من متحمل شده‌اید جبران کنم، هرچند که در حال حاضر چنین احتمالی وجود ندارد. بهرحال من به‌شما اطمینان می‌دهم اگر چیزی در امکان واستطاعت من باشد و بتوانم، آنرا از شما دریغ نمی‌کنم.»

بنیامین گفت: «چرا آقا، درامکان واستطاعت شما هست، چون آنقدر که آرزومندم اجازه بفرمایید در این مسافرت درخدمت شما باشم آرزوی چیزی دیگری را ندارم. و اگر قبول نفرمایید باورکنید سلمانی و جراح را، هردو، یك ضرب هلاك می‌کنید.»

جونز لبخند زنان گفت بسیار متأسف خواهد بود که موجب شود چنین ضایعه‌ای بر جامعه وارد آید. سپس برای منصرف‌کردن او (که از این پس او را بانام پارتریج خواهیم خواند) از این تصمیم دلایل و جهات و ملاحظات احتیاطی چندی را بیان کرد ــ ولی همه به‌عبث، چون پارتریج به‌این رؤیای مادیان به سفیدی برف چسبیده بود و دست‌بردار نبود. اظهار داشت: «بعلاوه آقا، من به‌شما قول می‌دهم که مثل هرکس‌دیگری راغب به‌این عملم. بنابراین اجازه بدهید یا ندهید درخدمتتان هستم.»

جونز که از پارتریج خوشش آمده بود و می‌دید که او هم همانقدر به‌او علاقه‌مند است، واگر سعی در منصرف‌کردنش می‌کرد نه بخاطر تمایلات خود بلکه به رعایت احوال او بود، چون رغبتش را به‌این کار دید ناچار پذیرفت اما پس از قدری تأمل گفت: «آقای پارتریج، شاید فکر می‌کنید که من می‌توانم هزینهٔ معاش شما را تأمین

کنم. اما حقیقتش را بخواهید قادر نیستم.» و کیفش را درآورد و جمع پولش را که نه گینه بیش نبود شمرد و گفت که دارونـدارش همین است که می‌بیند.

پارتریج اظهار داشت که توقع او برای آینده است، چون مطمئن است که بزودی در چنان وضعی خواهد بود که‌از او حمایت کند. وافزود: «آقا خیال می‌کنم درحال حاضر من از شما ثروتمندتر باشم. بهرحال، آنچه دارم درخدمت واختیار شما است. از شما خواهش می‌کنم همه را بردارید، تقاضای من فقط این است که اجازه بفرمایید به عنوان خدمتگار درخدمت شما باشم.» اما جونز به‌هیچ‌وجه حاضر به قبول این پیشنهاد کریمانه نبود، و پول راطبعاً نپذیرفت.

قرار بر این گذاشتند که صبح روز بعد حرکت کنند، اما مشکلی در خصوص اثاث و وسایل بروز کرد، زیرا چمدان جونز خیلی بزرگ بود و حمل آن بـدون بارکش مقدور نبود.

پارتریج گفت: «اگر اجازه بفرمایید نظر من این است که این چمدان را با تمام وسایلش، جز چند پیرهن، همین‌جا بگذاریم. اینها رامن می‌توانم بیاورم، بقیه هم در خانهٔ من محفوظ خواهند بود.»

با این ترتیب موافقت شد، آنگاه سلمانی رفت که ترتیب کار رابدهد و آمادهٔ سفر گردد.

V

هرچند پارتریج یکـی از خرافی‌ترین افراد روزگار بـود با این همـه اگر دورنمای مشارکت در «غنایم جنگی» نبود هیچ‌گاه حاضر نبود به‌صرف نشانهای مساعدی نظیر گیرکردن به‌چارپایه وسواری مادیان سفید جونز را در این سفر همراهی کند. راستش، وقتی برمطالبی که‌از جونز شنید تأمل کرد هرگز نتوانست بپذیرد که آقای آلورثی پسرش را (و او جداً معتقد بود که پسر او است) بهر دلیل از خانه بیرون کند و نتیجه می‌گرفت که این چیزها مجعولاتی بیش نیست و جونز، با این خصوصیات تندی که او می‌بیند، ازخانهٔ پدر گریخته است. به‌این ترتیب با خود می‌اندیشید که اگر کاری کند بنزد پدر باز گردد خدمتی به آقای آلورثی می‌کند و موجب می‌شودکه ناراحتیهای سابق را فراموش کند؛ حتی می‌پنداشت که آن عصبانیت هم ساختگی و مصلحتی بوده و آقای آلورثی او را فدای حسن شهرت خود کرده‌است: واین ظن را براساس محبت زیادی که به‌کودك سرراهی می‌کرد، و نیز سختگیریش نسبت به‌شخص او، یعنی پارتریج، که می‌دانست در این میانه گناهی ندارد، و بالاخره با توجه به مقرریی که مدتها پس از قطع مقرری سالانه‌اش برای او معین داشته بود وخود نوعی دلجویی و غرامت یا جبران بی‌عدالتی بود، توجیه و تعلیل می‌نمود: چون مردم اغلب صدقه‌ای را که می‌گیرند کمتر به‌خیرخواهی صدقـه دهنده اسناد مـی‌دهند و اغلب

انگیزه‌هایی جز خیرخواهی برای آن قائل می‌شوند. بنابراین ملاحظات، تردیدی نداشت که اگر بتواند بنحوی جوان را راضی کند به‌این که به‌خانه و کاشانهٔ خود بازگردد خود نیز به‌ساحت لطف و عنایت آقای آلورلی بازخواهد گشت و اجر زحماتش را چنانکه باید خواهد گرفت، و از این بیشتر، به‌دیار زادبومی خود باز خواهد رفت ــ و اشتیاقی که پارتریج بینوا به‌دیدار وطن داشت بسی بیش از اشتیاق اولیس[۸] بود.

بامداد روز دیگر، آماده و مجهز، کوله‌پشتی برپشت، در کنار بستر جونز حضور یافت. این کوله‌پشتی دستکار خود او بود، چون علاوه بر سایر کارها از خیاطی هم سررشته داشت. هشت پیرهن جونز را برموجودی چهار پیرهن خود افزود، چمدان را بست و عازم خانه بود که‌خانم مسافرخانه‌دار راه براو گرفت و تا پرداخت صورتحساب مانع از انتقال وسایل شد.

همانطور که گفتم خانم مسافرخانه‌دار حاکم مطلق محل، و فرامینش واجب‌الاطاعه بود. بنابراین صورتحسابی تهیه و تنظیم شد که مبلغش بسی بیش از حد انتظار بود. در اینجا باید به‌اصولی اشاره کود که صاحبان اماکن عمومی از اسرار حرفه و کار خویش می‌دانند. اولین اصل این است که اگر چیز مناسبی داشته باشند ــ که بندرت پیش می‌آید ــ آن را در اختیارکسانی بگذارندکه با کالسکه ودم ودستگاه سفر می‌کنند. اصل دوم این که بهای همان را برای بدترین چیزها، انگار که بهترین‌اند، به حساب دیگران منظور کنند. و بالاخره این که اگر مسافر چیز مختصری خورده باشد برای همان مختصر دومقابل مطالبه کنند، به قسمی که‌جمع مبلغ پرداختی دراصل تفاوت نکند.

باری، صورت حساب پرداخت شد و جونز وپارتریج ــ کوله‌پشتی برپشت به‌راه افتادند. خانم مسافرخانه‌دار حتی ازسرلطف سفر به‌خیری به‌ایشان نگفت، زیرا مهمانسرا اصولا محل تردد مردم متشخص بود. من نمی‌دانم که این چگونه است و چه باعث شده‌است، اما همین‌قدر می‌دانم که اشخاصی که‌مایهٔ معاش خود را باخدمت به مردم متشخص کسب می‌کنند، انگار که خود نیز از همان طبقه باشند همچون خود این مردم بادیگران به‌اهانت و گستاخی رفتار می‌کنند.

VI

آقای جونز و بنیامین کوتوله[۹] (که از پس دراز بودمردم به طنز کوتوله صدایش می‌کودند) پس ازخروج از مسافرخانه بی‌هیچ حادثه و ماجرای مهمی راه گلاستر را در پیش گرفتند و رفتند.

۸) Ulysses یا اودوسئوس، در اساطیر یونان، از رهبران جنگ تروا بود که پس از پیروزی ده سال سرگردان بود تا به‌وطن خود بازگشت. ــ م.

۹) البته قرار بود که پارتریج بخوانیم. ــ م.

کوهها کم‌کم سایه می‌انداختند و پرندگان به آشیانه‌های خود بازمی‌گشتند؛ مردم برحسب مراتب اجتماعی خویش یا به‌شام می‌نشستند یا حاضری می‌خوردند. خلاصه، هنگامی که گلاستر را ترك کردند ساعت ضربهٔ پنج رانواخت، و این هنگامی است که در این فصل سال ــ که اواسط زمستان بود ــ انگشتان چرکین شب، پردهٔ قیرگون خود را برچهرهٔ عالم می‌کشند ــ البته اگر مـاه درآسمان نباشد، کـه اینك‌سرخ ودرشت همچون چهرهٔ مردم خوشگذرانی که شب را به روز پیوند می‌کنند از بسترش که تمام مدت روز را برای شب‌زنده‌داری در آن به‌خواب گذرانده بود برمی‌خاست. جونز زبان به‌ستایش این سیارهٔ زیبا گشود و رو به‌رفیقش کرد و از او پرسید آیا هرگز شبانگاهی به‌این لطف و زیبایی دیده است؟ سپس قصه‌ای را که در مجلهٔ «اسپکتی‌تر»[10] خوانده بود برای پارتریج باز گفت: قصه‌ای که می‌گفت دو دلداده باهم قرار گذاشتند اوقاتی که از یکدیگر دورند در ساعتی معین برماه بنگرند و خاطر خویش را با این فکر که هردو در لحظات واحدی برچیز واحدی می‌نگرند خشنود سازند و افزود: «این عاشق و معشوق بیگمان روح حساس و مستعدی داشته‌اند که عالی‌ترین و لطیف‌ترین احساس بشری را به‌این نحو ادراك می‌کرده‌اند.»

پارتریج گفت: «بعید نیست، اما اگر جسمشان مستعد سرما نبود به آنها رشك می‌بردم، چون چیزی نمانده است از سرما هلاك شوم.»

جونز گفت: «اه پارتریج! دل داشته باش. خیال کن به‌مقابلهٔ دشمن می‌روی. از مقابله با سرما می‌ترسی؟ کاش بلدی بود و به‌ما می‌گفت از کدامیك از این دو راه برویم.»

پارتریج گفت: «اجازه می‌فرمایید نظرم را عرض کنم؟ Imterdum stultus opportuna loquitur.»[11]

جونز گفت: «نفهمیدم؛ به‌نظر شما کدامیك رابرویم بهتر است؟»

پارتریج گفت: «راستش را بخواهید، هیچکدام. تنها راه مطمئن همانی است کـه آمدیم. کمی تند برویم یك ساعته به‌گلاستر می‌رسیم. ولی اگر ادامـه بدهیـم شیطان می‌داند به‌کجا خواهیم رسید؛ چون لااقل تا پنجاه فرسخی جلومان رامی‌بینم، و تا چشم کار می‌کند قهوه‌خانه‌ای هم نیست.»

جونز گفت: «می‌بینی، واقعاً منظرهٔ قشنگی است، واین نـور فـوق‌العادهٔ مهتاب زیباترش کرده است. بهرحال، اگر مایلی و می‌خـواهی مـرا تـرك کنی و برگردی، مختاری. ولی من به‌سهم خود مصمم همچنان راه را ادامه دهم.»

پارتریج گفت: «آقا، کم‌لطفی می‌فرمایید از این که تصور می‌فرمایید که من چنین قصدی دارم. مطلبی که‌عرض کردم بخاطر خود شما هم بود. اما حالا که تصمیم دارید تشریف ببرید من هم در خدمتتان هستم. I prae، sequar te.»[12]

10) Spectator

۱۱) آدم دیوانه هم گاه حرف حسابی می‌زند.

۱۲) هرجا بروی دنبالت می‌آیم.

چند فرسخی بی‌هیچ گفتگویی راه پیمودند: طی این مدت جونز اغلب آه می‌کشید و بنیامین غرولند می‌کرد ــ و هر یك به علل و جهاتی خاص.

سرانجام جونز ایستاد وگفت: «پارتریج،کسی چه‌می‌داند، شاید هم‌اکنون‌زیباترین موجود جهان چشم به‌همین ماهی دوخته باشد که من در این لحظه نگاهش می‌کنم؟»

پارتریج گفت: «هیچ بعید نیست. اما من حاضرم این ماه و همه مخلفاتش را بدهم و تکه‌ای مازهٔ گاو در مقابلم داشته باشم. اما آقا ای کاش این ماه آینه‌ای بود ومیس سوفیا وسترن مقابلش بود وشما را در آن می‌دید!»

پایان گفتگو آن دو را به‌پای تپه‌ای تیز رساند: در اینجا جونز ناگهان ایستاد ودر حالی که به‌ستیغ تپه می‌نگریست لحظه‌ای چند خاموش ماند، سپس خطاب به همراه خود اظهار داشت: «پارتریج، دلم می‌خواست بالای این تپه می‌بودم؛ منظره‌ای که در پیش چشمم می‌گشاید، خاصه دراین نور، بی‌گمان دل‌انگیز است، بخصوص برای ذهنی که مشتاق است خیالات غم‌انگیزی را به‌فکر فرا خواند.»

پارتریج گفت: «یحتمل. اما اگر ستیغ تپه برای افکار افسرده مناسب است در آن صورت خیال می‌کنم پای تپه برای افکار خوش مناسب‌تر باشد، و به‌نظر من این بهتر از آن است. باور کنید، که صرف اشاره به‌قلهٔ این کوه، که در نظر من چون بلندترین کوه جهان جلوه می‌کند، کافی است که بدنم یخ بزند. نه، نه؛ اگر دنبال چیزی می‌گردیم اجازه بفرمایید چشم به‌دنبال زیرزمینی بگردانیم که ما را از سرما و یخبندان محافظت کند.»

جونز گفت: «خوب، تو همین کاررا بکن. ولی از اینجا دورتر نرو، وقتی‌برگشتم صدایت می‌زنم.»

پارتریج گفت: «می‌بخشید آقا، ولی من عهد کرده‌ام هرکجا بروید دنبالتان بیایم.» ولی در حقیقت می‌ترسید تنها بماند، چون گذشته ازاین که ذاتاً آدم ترسویی بود از هیچ‌چیز به‌اندازهٔ اشباح واهمه نداشت، واین وقت شب واین بیابان برای ظهور اشباح زمان ومکان‌مناسبی بود.

دراین حیص و بیص پارتریج نوری را که از لای شاخ و برگ درختان سوسو می‌زد و بسیار نزدیك می‌نمود مشاهده کرد، و شادی‌کنان فریاد برآورد: «ای آقا! بالاخره خداوند دعایم را مستجاب‌کرد و ما را به‌محل آدمیزاد رساند! شاید کاروانسرایی باشد. آقا خواهش می‌کنم به‌من وخودتان رحم کنید و به‌لطف و عنایت پروردگار پشت نکنید. کاروانسرا باشد یا نباشد، بهرحال مطمئنم اگر کسانی که در آنجا ساکن‌اند مسیحی باشند کنج اتاقی را از اشخاصی به‌حال و وضع ما دریغ نمی‌کنند.» جونز سرانجام تسلیم خواهشها و تمناهای او شد، و هردو راه‌محلی را که نور از آن می‌تابید در پیش گرفتند.

به‌در خانه یا کلبه‌ای رسیدند؛ جونز چندین بار درکوفت، اما پاسخی از درون نیامد؛ پارتریج که ذهنش مالامال از اشباح و جن و جادوگر وچیزهایی ازاین دست بود به لرزه افتاد و گفت: «خدایا خودت به‌ما رحم کن! اهل این خانه حتماً مرده‌اند. حالا دیگر

نوری هم نمی‌بینم، ولی من خودم همین یك لحظه پیش نور شمع را دیدم. بله! قبلا هم از این چیزها زیاد شنیده‌ام.»

جونز گفت: «چه‌را شنیدی؟ یا خواب هستند یا احتمالا در این جای پرت ودورافتاده می‌ترسند در را باز کنند.» بعد با صدای بلند ساکنان خانه را صدا زد، تا سرانجام پیرزنی پنجرهٔ فوقانی راگشود و پرسید کیستند و چه می‌خواهند؟ جونز جوابداد مسافر هستند و راه گم کرده‌اند و نوری را از پنجره دیده‌اند وبه‌امید آن که آتشی باشد و خود را گرم کنند بسوی آن آمده‌اند.

پیرزن گفت: «هرکس هستید دراینجا کاری ندارید؛ دررا هم در این وقت شب به روی کسی باز نمی‌کنم.»

پارتریج که با شنیدن صدای آدمیزاد ترسش زائل شده بود به‌خواهش و تمنا افتاد که‌اجازه دهند چند دقیقه‌ای جلو آتش بنشیند وخود را گرم کند، چون دارد از سرما تلف می‌شود ــ والبته ترس‌هم دراین میانه به‌اندازهٔ سرما و یخبندان دخیل بود. به پیرزن اطمینان داد که آقایی که با او صحبت کرده یکی از بزرگ‌ترین ملاکین ونجبای مملکت است ــ وخلاصه، هرگونه روشی، بجز یکی، همه را برای اقناع پیرزن آزمود، اما بیفایده بود؛ تااین‌که سرانجام جونز این روش را هم که وعدهٔ نیم‌کرون انعام بود بکار بست، واین شیوه‌ای بود که مقاومت در برابرش ممکن نبود، بخصوص که قیافهٔ جونزکه در پرتو ماه بوضوح مشهود بود، بعلاوهٔ برخورد خوش ورفتار ملایمش،نگرانی پیرزن رااز این بابت که سارق یا حرامی باشند زائـل کـرده بود. پیرزن سرانجام موافقت کرد ودر را گشود، و پارتریج درمنتهای شادمانی آتش خوشی را به‌انتظار خویش دید.

اثاث خانه فوق‌العاده فاخر بود، آنقدر که‌حتی جونز ازمشاهدهٔ این وسایل دهانش ازتعجب باز مانده بود، چون اتاق گذشته از این که بسیار تمیز بود آراسته به‌مقادیر زیادی اشیاء عتیقه‌و نفیس بود که توجه هر هنرشناسی را برمی‌انگیخت.

در اثنائی که جونز به‌چشم خریدار براین اشیاء می‌نگریست پیرزن گفت: «آقایان خواهش می‌کنم هر قدر می‌توانیدعجله کنید، برای اینکه ارباب همین حالا می‌رسد، و من بخاطر دومقابل این پول هم حاضر نیستم شما رااینجا ببینند.»

جونز با تعجب گفت: «پس شما ارباب هم دارید؟ معذرت می‌خواهم خانم، البته می‌بخشید، ولی از دیدن این همه وسایل و اشیاء نفیس در این خانهٔ شما تعجب کردم.»

زن گفت: «ای آقا، اگر بیست یك این وسایل را هم داشتم آدم ثروتمندی بودم. ولـی آقا خـواهش مـی‌کنم بیش از این نمانیـد، اربـاب هـر لحظه ممکـن است برسد.»

جونز گفت: «چطور، یقیناً بخاطر یك عمل ثواب عادی ناراحت نخواهد شد؟»

زن گفت: «ای آقا، چه می‌فرمایید! ارباب مـرد عجیبی است، مثل سایر مـردم نیست. با کسی معاشرت نمی‌کند، و جز شبها بندرت پا از خانه بیرون می‌گـذارد،

چون نمی‌خواهد کسی او را ببیند، همانقدر که او از برخورد با مردم واهمه دارد مردم محل هم همه از برخورد با او واهمه دارند، چون همان دیدن لباسش برای وحشت مردم ناآشنا کافی است. او را «باباکوهی» صدا می‌کنند، چون فقط شبها برای گردش و هواخوری بیرون می‌رود، و مردم محل آنقدر که از او وحشت دارند از نفس شیطان ندارند. شما را اینجا ببینند قیامت راه می‌اندازد!»

جونز گفت: «با این غرایب احوالی که از اربابتان می‌فرمایید خیال می‌کنم سیاح و جهان گرد بوده است ــ بله؟»

زن گفت: «بله آقا، خیلی جاها را سیاحت کرده؛ کم هستند اشخاصی که به اندازهٔ او به‌مسائل وارد باشند. خیال می‌کنم در عشق شکست خورده، یا شاید هم چیز دیگری بوده، که من نمی‌دانم، ولی حالا سی سال است با او زندگی می‌کنم، و در تمام این مدت شاید جمعاً با شش نفر صحبت نکرده است.»

و باز به‌آنها التماس کرد که بروند؛ پارتریج هم موافق بود اما جونز مخصوصاً این پا و آن‌پا می‌کرد: کنجکاویش به‌دیدن این مرد عجیب تحریك شده بود، و هرچند پیرزن با هر جوابی که می‌داد اشتیاق و علاقهٔ خود را به‌رفتنشان تکرار می‌نمود، و اگر چه پارتریج هم یکی دوبار آستینش را کشید، با اینهمه او همچنان سؤالات تازه‌ای پیش می‌کشید، تا اینکه پیرزن با قیافهٔ وحشت‌زده گفت که علائم ورود ارباب را شنیده است، اما در همان لحظه صدای چند کس از بیرون خانه شنیده شد که می‌گفتند: «مردکهٔ لعنتی پولتو بده ــ یاالله... پول؛ اگر نه مغزتو داغون می‌کنیم!»

پیرزن فریاد زد: «وای خدا! حتماً دزدها به ارباب حمله کردند. وای خدا! چه کار کنم، چه خاکی به‌سرم بریزم؟»

جونز بی‌آنکه پاسخی به‌او بدهد شمشیر کهنه‌ای را که به‌دیوار آویخته بود برداشت و بیرون دوید؛ دید که پیرمرد با دو حرامی دست به‌گریبان است: حال و وضع را که چنین دید بی‌هیچ پرس‌وجو بچالاکی تمام به‌کار پرداخت: مردانی که پیرمرد را گرفته بودند در لحظه او را رها کردند و بی‌هیچ مقاومتی پابه‌فرار گذاشته و جان از معرکه بدر بردند. جونز به‌رهایی پیرمرد اکتفا کرد و درصدد تعقیب آنها برنیامد، در حقیقت با فریادهایی که سرداده بودند و ناسزاهایی که می‌گفتند نتیجه گرفت که چنانکه باید به‌حسابشان رسیده است.

دوید و پیرمرد را که ضمن کشمکش به‌زمین درافتاده بود بلند کرد، نگران از این که مبادا در این میان صدمه‌ای دیده باشد. پیرمرد لحظه‌ای چند در او خیره شد، سپس گفت: «نه آقا، صدمهٔ چندانی نخورده‌ام، خدا را شکر می‌کنم!»

جونز گفت: «حضرت آقا، می‌بینم حتی از کسانی که افتخار نجات شما را از چنگ حرامیان داشته‌اند فارغ از بیم و هراس نیستید البته حق هم دارید اگر سوءظنی داشته باشید. ما دوستان شما هستیم، امشب راه گم کرده بودیم و با اجازهٔ شما به‌خانهٔ سرکار رفته و خود را گرم کرده بودیم و داشتیم می‌رفتیم که صدای

شما را که کمك می‌طلبیدید شنیدیم، و باید عرض کنم مشیت پروردگار بود که ما را به‌کمك شما فرستاد.»

پیرمرد گفت: «مشیت پروردگار، اگر چنین باشد!»

جونز گفت: «مطمئناً همینطور است. بفرمایید این هم شمشیرتان، که آن را در دفاع از شما بکار بردم، و اکنون به‌شما باز می‌گردانم.»

پیرمرد شمشیر را که به‌خون دشمنانش آلوده بود گرفت؛ لحظه‌ای چند درقیافهٔ جونز دقیق شد، سپس آهی کشید و گفت: «آقای جوان مرا ببخشید؛ من ذاتاً آدم ظنین و بدگمان و بدبینی نبودم، و با ناسپاسی هم میانه‌ای ندارم.»

جونز گفت: «خدا را شکر کنید که شما را از گزند رهانید... و اما سهمی که من در این جریان داشته‌ام: من وظیفهٔ انسانی خود را انجام داده‌ام، و این وظیفه را در مورد هرهمنوع دیگری که در موقعیت شما بود انجام می‌دادم.»

پیرمرد گفت: «بگذارید کمی دیگر نگاهتان کنم. پس شما بشر هستید؟ خوب، شاید هم باشید. بفرمایید، قدم رنجه فرمایید و به‌کلبه‌ام تشریف بیاورید: آخر شما مرا از مرگ نجات داده‌اید.»

پیرزن در میان ترس از ارباب و ترس بخاطر جان او خود را پاك باخته بود، و آشفتگی پارتریج، از آن نیز بیشتر بود. حقیقت این است که قیافهٔ ظاهر پیرمرد چنان بود که ذهنی بمراتب آرام‌تر از ذهن و خیال پارتریج را نیز می‌آشفت. مردی بود بسیار بلند بالا، با ریشی بلند و به‌سفیدی برف؛ پوشاکش از پوست‌خز بود، که به شکل چیزی چون کت پرداخته بود؛ چکمه‌هایی از پوست‌خز به‌پا و کلاهی از پوست خز برسرداشت.

خطاب به جونز گفت: «آقا، متأسفم از این که در این خانه چیزی برای خوردن و نوشیدن ندارم ــ مگر کنیاك، که می‌توانم عالیترین نوع آن را که سی سال است نگه داشته‌ام تقدیم کنم.» جونز با ادب و لحنی شایسته این پیشنهاد را رد کرد. پس آنگاه پیرمرد از او پرسید به‌کجا می‌رفتند که راه گم کردند؟ و افزود: «البته من تعجب می‌کنم از این که می‌بینم شخصی چون شما پیاده، آنهم شب هنگام سفر می‌کند. آقا، خیال می‌کنم از محترمین این حوالی و اطراف باشید، چون قیافه‌تان نشان نمی‌دهد که عادتاً راه دراز پای پیاده مسافرت بفرمایید.»

جونز گفت: «قیافه اغلب گول‌زننده است. مردم اغلب چنان که می‌نمایند نیستند. ولی من اهل این ولایت نیستم، و اما به‌کجا می‌روم... باور بفرمایید خودم هم بدرستی نمی‌دانم.»

پیرمرد گفت: «هرکه باشید و به‌هرکجا که بروید دینی به‌شما دارم که هرگز نمی‌توانم ادا کنم.»

جونز گفت: «من بار دیگر جداً عرض می‌کنم که دینی به‌من ندارید. چون در راه خدمت به‌شما به‌خطر انداختن چیزی که من ارزشی برای آن قائل نیستم هنری نیست: در نظر من چیزی خوارتر و بیمقدارتر از زندگی نیست.»

پیرمرد گفت: «آقای جوان متأسفم که می‌بینم در این سن و سال موجباتی برای ناشادکامی دارید.»

جونز گفت: «حقیقتش را عرض کنم، من ناشادترین مرد روی زمینم.»

پیرمرد گفت: «نکند دوستی، یا معشوقی داشته‌اید...؟»

جونز گفت: «چطور شد که همان دو کلمه‌ای را فرمودید که صرف تذکارشان کافی است که مرا به‌جنون بکشاند؟»

پیرمرد گفت: «بله، هریك از آن دو برای اینکه آدمی را به‌جنون بکشاند کافی است. آقا، بیش از این سؤالی نمی‌کنم. این مقدار کنجکاوی هم که کردم زیاده از اندازه بود.»

جونز گفت: «حضرت آقا، این گستاخی را نمی‌کنم که در حال حاضرمصدع اوقاتتان بشوم، ولی به‌بنده این اجازه را بدهید که آرزو کنم فرصت دیگری پیش آید که از تجاربی که مردی به‌خرد و دانش شما طی سیاحتهای خود اندوخته دست استفاده کنم.»

پیرمرد گفت: «آقای محترم ــ باشد؛ سعی می‌کنم تا آنجا که بتوانم کنجکاوی شما را ارضا کنم»...

VII

«در ایتالیا مهمانخانه‌داران مردمی بسیار کم‌حرف‌اند؛ در فرانسه پرگویی می‌کنند اما از حدود ادب خارج نمی‌شوند؛ در آلمان و هلند بطورکلی‌بسیار فضول وگستاخ‌اند، و اما در تمام این کشورها، تصور می‌کنم، به‌یك اندازه امین و درستکار باشند. پیشخدمتها هیچ فرصتی را برای فریب و کلاهبرداری از دست نمی‌دهند؛ جلوداران کالسکه‌ها هم تصور می‌کنم در همه‌جا بیش‌وکم مثل هم هستند. اینها، مشهودات من دربارهٔ مردمی است که در مسافرتهایم دیده‌ام: چون اینها تنها اشخاصی بودند که با ایشان معاشرتی داشتم. وقتی به‌خارجه رفتم نقشه‌ام این بود که با دیدن جاهای متنوع و جانوران و پرندگان و ماهیان و حشرات و نباتاتی که خداوند به‌این نواحی مختلف جهان ارزانی داشته خود را سرگرم کنم ــ و البته، این تنوعی است که برای هربینندهٔ بصیری واقعاً مایه و موجب لذت است، زیرا قدرت و خرد و احسان پروردگار را به بهترین وجه ارائه می‌کند. در حقیقت در سرتاسر دستگاه خلقتش تنها یك چیز است که مایهٔ ننگ خالق است، همان چیزی که من مدتها است از معاشرت و مجالست با او پرهیز کرده‌ام.»

جونز گفت: «ببخشید آقا، ولی من همیشه براین گمان بوده‌ام که در این مخلوقی هم که اشاره فرمودید مثل سایر آفریدگان خدا تنوع و اختلاف بسیار است؛ چون علاوه براختلاف درتمایلات، آنطور که شنیده‌ام عادات وشرایط اقلیمی هم تنوع زیادی را در نوع‌بشر موجب شده‌اند.»

پیرمرد گفت: «در حقیقت خیلی کم. کسانی که بمنظور آشنایی با آداب و اطوار مختلف انسانها مسافرت می‌کنند می‌توانند با رفتن به‌یکی از کارناوالهای۱۳ ونیز۱۴ از رنج راه بکاهند، چون در آنجا در یك آن همهٔ آنچه را که می‌خواهند راجع به‌دربارهای اروپا بدانند می‌بینند: همان ریا، همان فریبها و نیرنگها، و همان حماقتها و هرزگیها، در لباسها و هیأتهای مختلف. این کارناوالها در اسپانیا سنگین‌تر و در ایتالیا باشکوه‌ترند. در فرانسه شیاد را در لباس آدم خودآرا و کج‌کلاه می‌بینید، در کشورهای شمالی در هیأت یك آدم شلخته. اما طبیعت بشری همه‌جا یکی است، و همه‌جا مستوجب تنفر و تحقیر.

«من به‌سهم خود طوری از میان مردم این ملل می‌گذشتم که انگار در روز نمایش از میان جمعیت: تقلاکنان، و در حالی‌که با دستی بینی‌ام را گرفته بودم و با دست دیگر جیبم را محافظت می‌کردم بی‌آنکه حتی کلمه‌ای با هیچیك از آنها صحبت کنم همینطور راهم را می‌گشودم و بسوی نقطه‌ای که می‌خواستم ببینم پیش می‌رفتم ــ که هرچند ممکن بود، به‌خودی خود، انبساط‌آور باشد بهرحال بزحمت مزاحمتی را که حضور مردم موجب گشته بود جبران می‌کرد.»

جونز گفت: «در بین این ملتهایی که در میانشان سیاحت می‌کردید هیچ ملتی نبود که مزاحمتش کمتر از دیگران باشد؟»

پیرمرد گفت: «چرا، چرا؛ به‌نظر من ترکها خیلی تحمل‌پذیرتر از اروپاییان‌هستند؛ چون مردمی بسیار کم‌حرف و خویشتن‌دارند، و هرگز بیگانه را با طرح سؤالات متعدد بستوه نمی‌آورند. هرچندگاه ناسزایی می‌گویند، و گاه، وقتی در خیابان راه می‌روی، تفی هم به رویت می‌اندازند، اما بعد، یك قرن هم در میانشان زندگی کنی ده کلمه حرف هم از ایشان نمی‌شنوی.»

جونز از پیرمرد برای این چیزهایی که گفته بود تشکر کرد و سپس اظهار تعجب کرد از این که چگونه می‌تواند چنین زندگی منزوی و منفردی را تحمل کند، که به‌زعم او تنوعی ندارد، و افزود: «براستی تعجب می‌کنم که چگونه این همه وقت را می‌توانید پر بکنید یا به‌اصطلاح بکشید.»

پیرمرد گفت: «من از این بابت تعجبی نمی‌کنم که در نظر کسانی که براین جهان چشم دوخته‌اند اوقات من خالی و فارغ از اشتغال جلوه کند. اما یك چیز هست که تمام مدت عمر آدمی برای انجام آن بسیار کوتاه است: کدام وقت می‌تواند برای تفکر دربارهٔ خداوند و پرستش او کافی باشد؟ خداوندی که در میان آثار خلقت شگرفش نه‌تنها این کرهٔ خاکی بلکه حتی آن اجرام سماوی بیشماری که هرچند ممکن است خورشیدهایی باشند که جهانهای مختلفی را روشن می‌دارند و به‌این شکل پولك‌وار برسطح آن برما جلوه می‌کنند، ذراتی ناچیز بیش نیستند. آیا از نظر ذهنی

۱۳) Carnival : جشنی دینی که در ممالك کاتولیك مذهب برپا می‌شود و با دسته براه انداختن و نقاب به‌چهره زدن و لباس مبدل پوشیدن و عملیات نمایشی همراه است که منشأ آنها آداب و شعائر پیش از مسیحیت بوده است. ــ م.

14) Venice

که سرگرم مطالعه در چنین مسائل والا و مهم و شکوهمندی است آهنگ زمان کند می‌نماید؟ هیچ زمانی برای چنین اندیشه‌ای کافی نیست، هیچ جایی برای چنین اشتغال خاطری نامناسب نیست. لازم نیست که خورشید طالع نیزه‌های رخشان نور را بر افق مشرق بیفکند یا که باد غوغاگر از نهانگاه خود برخیزد و جنگل باشکوه را آشفته کند یا که ابر دامن بگشاید و سیل توفان را بردشت و دمن جاری سازد... می‌گویم لازم نیست که این چیزها شکوه و عظمتش را اعلام کنند. کمترین حشره و نباتی در روی زمین نیست که آیتی از وجود خالق نباشد، و نه‌تنها آیتی از قدرت که آیاتی از خرد و احسان او نیز. تنها آدمی، این‌اشرف‌مخلوقات و بزرگترین آفرینش آفریدگار... آری، تنها آدمی از روی پستی و فرومایگی به‌طبیعت خویش خیانت کرده و با بی حرمتی و شرارت و غدر و خیانت، احسان خداوندی را مورد پرسش و تردید قرار داده و ما را دچار حیرت و سردرگمی کرده است که دقت کنیم و ببینیم که چگونه چنین «موجود» نیکخواهی چنین حیوان نادان و دونی را آفریده است. با این همه این همان موجودی است که شاید تصور کنید که بدبختانه خود را از معاشرت و مؤانست با او محروم داشته‌ام و به‌نظر شما بی‌معاشرت و آمیزش با او زندگیم طبعاً باید ملال‌آور و بیروح باشد.»

جونز گفت: «با قسمت اول بیاناتی که فرمودید کاملا موافقم، اما تصور می‌کنم، و امیدوارم، که نفرتی که در خاتمهٔ بیاناتتان نسبت به‌نوع بشر ابراز فرمودید خیلی کلی باشد. به‌نظر من در اینجا مرتکب همان خطایی می‌شوید، که با تجربهٔ اندکی که من از زندگی دارم، تصور می‌کنم اشتباهی است که عموم می‌کنند: و آن این است که مشخصات و اختصاصات بدترین اشخاص جامه را ملاك و اساس عمل قرار می‌دهند، حال آنکه در واقع همانطور که یکی از نویسندگان عالیقدر گفته است آنچه باید ملاك عمل قرارگیرد اختصاصات بهترین افراد نوع است. و حتی اگر بدی و تباهی بیش از آن اندازه هم که فرمودید باشد، باز این امر مؤید چنین اظهار قاطعی علیه نوع بشر در مجموع نمی‌تواند باشد، چون بیشتر این بدی و تباهی ناشی از تصادف است، و بسیاری از اشخاص که مرتکب بدی می‌شوند فطرتاً مردم بد و فاسدی نیستند. در حقیقت به‌نظرم هیچکس حق ندارد که به‌طرس قاطع بگوید که طبیعت بشری لزوماً و علی‌العموم بدوتباه است، بجز اشخاصی که خود باطناً چنین باشند ــ که البته من معتقدم چریان در مورد شما قطعاً اینطور نیست.»

پیرمرد گفت: «البته چنین ادعایی صرف نادانی است. همانطور که راهزن به‌راهرو نمی‌گوید که دزدان راه را بسته‌اند همانطور هم مردم دغل درصدد برنخواهند آمد که ما را به‌فرومایگی طبیعت بشری متقاعد کنند، چون اگر چنین کنند طرف هشیار می‌شود و نقشهٔ آنها نقش‌برآب خواهد شد.»

روز کم‌کم نخستین امواج روشنایی خویش را جاری می‌ساخت که جونز از پیرمرد از بابت این که این همه وقت درنگ کرده و شاید مانع از استراحتش شده است پوزش خواست. پیرمرد گفت چیزی که فعلا برای او مطرح نیست استراحت است،

بعلاوه برای او روز و شب فرقی ندارد و معمولا روزها استراحت می‌کند و شبها به گردش و هواخوری می‌رود، و افزود: «بهرحال صبح زیبایی است و اگر بتوانید مدتی بیشتر بمانید و زیاد دربند استراحت و خوراك نباشید با کمال خوشوقتی مناظر زیبایی را به‌شما نشان خواهم داد که تصور نمی‌کنم تاکنون دیده باشید.»

جونز با منتهای میل از این پیشنهاد استقبال کرد، و باتفاق از کلبه خارج شدند. آقای پارتریج، به‌خوابی سنگین فرورفته بود؛ جونز او را به‌حال خود گذاشت، و چون خواننده نیز شاید در این هنگام چنین خدمتی را مناسب احوال خویش یابد ما نیز هشتمین کتاب داستان را در همین‌جا به‌پایان می‌بریم.

کتاب نهم

I

بسوی آن بخش از تپه که مشرف بربیشه‌ای انبوه بود پیش رفتند؛ تازه رسیده بودند که صدای فریاد زنی را در دوردست شنیدند، که از بیشهٔ زیرپایشان بلند بود. جونز لحظه‌ای چند گوش فراداد، سپس بی‌آنکه چیزی به‌همراه خود بگوید از تپه پایین دوید، به‌عبارت دیگر از آن فرولغزید، چون موقع بسیار حساس می‌نمود، و بی‌هیچ واهمه‌ای راه انبوه‌ترین بخش بیشه را که صدا از آن برمی‌خاست، در پیش گرفت.

هنوز راه چندانی نرفته بود که با منظرهٔ بسیار تکان‌دهنده‌ای روبرو شد: زنی را دید نیم‌برهنه که در دست مرد گردن‌کلفتی تقلا می‌کرد: مرد، بند جورابش را به‌گردن زن انداخته بود و می‌خواست او را از درختی بیاویزد. جونز بی‌هیچ پرسشی به‌جان مرد افتاد و از چوبدست بلوطی که داشت چنان استفاده کرد که مرد مجال دفاع از خود نیافت، و در دم نقش برزمین شد، او را همچنان می‌کوفت تااین که زن از او خواهش کرد که حال که بقدر کافی سزای عملش را دیده از سر تقصیرش بگذرد.

از بندرسته زنی بود میان‌سال، از زیبایی ظاهر بهرهٔ چندانی نداشت، اما لباسش در بخشهای بالای تنه چاك خورده و از هم دریده بود و سینه‌های بسیار سپید و خوش تراشش نگاه چشمان رهاننده را به‌خود جلب می‌نمود. هردو لحظه‌ای چند خاموش ماندند و همدیگر را نگریستند، تا این که مردی که نقش برزمین شده بود کم‌کم تکان خورد، و به‌خود آمد. جونز بند جورابی را که قبلا بنابود کـار دیگری را به‌انجام رساند، برداشت و با آن هردو دست مرد را از پشت‌بست. سپس نگاهی به‌قیافهٔ مرد انداخت و در منتهای تعجب ــ و شاید شادمانی ــ ستوان نورتر تن را دربرابر خود دید!

جونز در برخاستن کمکش کرد، سپس در حالی که بدقت در چهره‌اش می‌نگریست گفت: «آقا، خیال می‌کنم هیچ انتظار نداشتید مرا در این دنیا ببینید. و من اعتراف می‌کنم که هیچ انتظار نداشتم شما را در اینجا زیارت کنم. بهرحال، می‌بینم کـه سرنوشت ما را یکبار دیگر به‌هم رسانده و بی‌هیچ طرح و نقشه‌ای صدمه‌ای را که از

شما دیدم تلافی کرده است.»

نورتر تن گفت: «بله، کمال شرافتمندی است که به‌تلافی عمل گذشته از پشت به اشخاص حمله کنند. من در اینجا قادر به‌تلافی نیستم، چون شمشیری با خود ندارم. اما اگر می‌خواهید مردانه رفتار کنید، بفرمایید برویم جایی که من بتوانم شمشیری فراهم کنم، آن وقت همچون یك آدم شرافتمند با شما رفتار خواهم کرد.»

جونز گفت: «آیا مرد کثیفی چون تو هم می‌تواند با ادعای شرف دامن این کلمه را آلوده کند؟ اما من وقتی ندارم تا با جروبحث با تو تلف کنم. عدالت ایجاب می‌کند به‌سزای عملت برسی، و خواهی رسید.»

سپس رو به‌زن کرد و از او پرسید آیا در این حول و حوش جایی را سراغ دارد که لباس مناسبی فراهم کند تا به‌نزد امین‌صلح محل بروند؟ زن گفت که در این محال غریب است و کسی را نمی‌شناسد.

هنگامی که جونز از تپه فرود آمد باباکوهی برستیغ تپه نشسته بود، و با اینکه تفنگی در دست داشت نشسته بود و با بی‌اعتنایی بسیار جریان را نظاره می‌کرد. جونز با منتهای چابکی از تپه بالا رفت؛ پیرمرد به‌او توصیه کرد که زن را به‌آپتن[1] که نزدیکترین شهر محل بود ببرد، و جونز پس از این که جهت و مسیر حرکت را از پیرمرد پرسید با او بدرود کرد و از او خواست که پارتریج را به‌محل هدایت کند.

جونز پیش خود حساب کرده بود که حال که هردو دست طرف را از پشت بسته طبعاً نخواهد توانست عمل‌سوئی نسبت به‌زن مرتکب شود، اما متأسفانه این نکته را از یاد برده بود که اگر دستش بسته است پایش آزاد است؛ در ضمن اخطاری هم به‌او نکرده بود که ازاین وسیله استفاده نکند و نورتر تن هم تعهدی دراین زمینه نسپرده‌بود، که از بابت نقض آن احساس ناراحتی وجدان کند، و هیچ قاعده و قانونی هم او را ملزم نمی‌داشت به‌این‌که به‌انتظار آزادی صبر کند و درصدد فرار برنیاید. بنابراین از غیبت او استفاده کرد و در بیشه‌زار که فرارش را تسهیل می‌کرد از نظر ناپدید شد.

جونز بی‌میل نبود که وقتی را در جستجوی او صرف کند، اما زن اجازهٔ این کار را به‌او نمی‌داد، مدام از او تمنا می‌کرد که او را تا شهر همراهی کند: می‌گفت: «فرارش مهم نیست، من از این باب ناراحت نیستم؛ فلسفه و مسیحیت هردو عفو را موعظه می‌کنند. ولی آقا من ناراحتم از این‌که مزاحم وقت شما شده‌ام، برهنه هم که هستم، خجالت می‌کشم به‌صورتتان نگاه کنم، و اگر احساس خطر نمی‌کردم ترجیح می‌دادم تنها بروم و مزاحم شما نشوم.»

جونز کتش را به‌او داد؛ اما نمی‌دانم به‌چه جهت، هرقدر اصرار کرد زن نپذیرفت و جونز ناچار از او خواهش کرد که موجبات سراسیمگی و آشفتگی خویش را فراموش کند و بدان نیندیشد، و افزود: «اما در مورد آنچه که گفتید ــ من جزانجام وظیفه کاری نکرده‌ام و حالا که شرم می‌کنید چارهٔ کار آسان است؛ برای این‌که ناراحت

1) Upton

نشوید من جلوتر می‌روم.»

به‌این ترتیب قهرمان ما و زن از بندرسته به‌شیوه‌ای که زان پیش اورفئوس[۲] و اوریدیس[۳] ره سپرده بودند به‌راه خویش ادامه دادند. اما اگر چه خیال نمی‌کنم که زن بعمد می‌خواست جونز را وسوسه کند و برآن دارد که مدام به‌پشت‌سر بنگرد، با این همه چون اغلب از او می‌خواست که درگذشتن از چاله یا سنگ‌چینی به‌او کمك کند، و یا سکندری می‌خورد و می‌لغزید، بهرحال جونز اغلب ناگزیر بود برگردد و به‌پشت سر بنگرد. به‌هرتقدیر بختش مساعدتر از اقبال اورفئوس بینوا بود، چون سرانجام، همراه یا به‌عبارت دیگر متابع خویش را به‌شهر مشهور آپتن رساند.

II

هرچند تردید نداریم که خواننده مشتاق است بداند که این خانم کـه بود و چگونه گرفتار نورتر تن شده بود، با این همه از او می‌خواهیم کنجکاوی خود را یك چند فرو نشاند زیرا بنابرعلل و جهات معتبری که شاید بعدها خود به‌حدس دریابد ناگزیریم ارضای این خواهش را قدری به‌تعویق افکنیم.

آقای جونز و همراهش چون به‌شهر رسیدند مستقیماً راه مهمانسرایی را که بظاهر مناسب‌ترین مهمانسرای محل می‌نمود در پیش گرفتند. در اینجا آقای جـونـز از خدمتکار مهمانسرا خواست که او را به‌اتاقی در طبقهٔ بالا هدایت کند، و داشت از پله‌ها بالا می‌رفت و زن با سر و سیمایی آشفته درپی‌اش روان بود که مهمانسرادار دستش را گرفت و گفت: «اوی زنیکهٔ گدا، کجا داری میری؟ به‌تو میگم پایین بمون!» اما جونز از همان بالا به‌تندی خطاب به‌او گفت: «بگذار بیاد بالا!» و لحن سخنش بحدی آمرانه بود که مرد مهمانسرادار در دم دستش را بازپس کشید، و خانم شتابان راه اتاق را در پیش گرفت.

چون به‌اتاق رسیدند جونز بااظهار خوشوقتی از این که بسلامت رسیده‌است، چنانکه وعده داده بود، رفت تا از خانم مهمانسرادار بخواهد لباسی برای او فراهم کند. زن بینوا از او بخاطر محبتهایی که به‌وی کرده بود صمیمانه تشکـر کـرد و اظهار امیدواری کرد که باز او را ببیند تا به‌دفعات از او تشکر کند. طی این گفتگوی کوتاه سینه‌اش را با بازوانش پوشانده بود، و جونز با این که می‌کوشید موجبات ناراحتی‌اش را فراهم نسازد به‌هرحال قادر به‌خودداری نبود، و از زیرچشم دزدانه یکی دوبار نگاهش کرد.

از قضا مسافران ما در مهمانسرایی اقامت گزیده بودند که به حسن شهرت شهره

۲) Orpheus : در اساطیر یونان: پسر آپـولو و کالیوپه، که ماجـراهای بزرگی را بـه‌او نسبت می‌دهند، از آنجمله رفتنش به دوزخ در جستجوی همسرش اوریدیس. ـ م.

3) Eurydice

بود و پاتوق زنان پرهیزگار ایرلند و دختران پاکدامن نواحی شمال بود که در سوراه خود به «بث» در آن می‌آسودند، و در چنین جایی محل سرزنش و جای ایراد نبود اگر می‌پنداشتند که آقای جونز و همراه ژنده‌پوش او مقاصدی در سر دارند که هرچند در بعضی ممالك مسیحی تحمل نمی‌شوند، در برخی دیگر کتمانشان می‌کنند و در هردو، انجام می‌پذیرند، و بهرحال اینها مقاصدی هستند که مذهب این ممالك صراحتاً آنها را از مقولهٔ قتل و آدمکشی و سایر گناهان کبیره محسوب می‌دارد و محکوم می‌کند. بنابراین خانم مهمانسرادار همین که اطلاع یافت که چنین مسافرانی به‌مهمانسرایش آمده‌اند درصدد برآمد هرچه زودتر آنها را از محل براند. برای انجام این مهم، خود را با ابزار بلند و مرگباری مجهز نمود که در زمان صلح خادمهٔ مهمانسرا به‌یاری آن حاصل کار و تلاش تارتنهٔ سختکوش را تباه می‌کند. باری، جاروب را برداشت، و از آشپزخانه بیرون می‌آمد، که جونز او را مخاطب ساخت و از او خواست که پیرهنی و چند تکه رخت برای زن نیم برهنه‌ای که در طبقهٔ بالا است بفرستد.

و اما، چیزی ناراحت‌کننده‌تر از این نیست که از آدم بخواهند نسبت به‌کسی که علیهش بشدت برانگیخته شده است خدمتی هم انجام دهد. جونز هنوز سخنش را به پایان نبرده بود که خانم مهمانسرادار با سلاحی عجیب براو حمله برد: و این سلاح اگر چه بلند یا برنده یا سخت نیست و بظاهر حریف را زخم نمی‌زند یا هلاك نمی‌کند با این وصف بسیاری از خردمندان ملك آن را سلاحی مرگبار می‌دانند، و حتی بسیاری از دلاوران، که با جرأت و جسارت در دهانهٔ توپ نگریسته‌اند هرگز این گستاخی را در خود ندیده‌اند که در دهانهٔ این سلاح بنگرند، و بیشتر ترجیح داده‌اند در چشم آشنایان و دوستان به‌هیأتی رقت‌انگیز و جبون جلوه کنند و تن به‌خطر آتش چنین سلاحی ندهند.

و از شما چه پنهان، آقای جونز نیز یکی از همین اشخاص بود؛ چون اگر چه مورد حملهٔ سخت و ضربات شدید چنین سلاحی واقع شد درصدد مقاومت برنیامد، و فقط از زن خواست که به‌سخنش گوش فرادهد، اما هنوز موافقت خانم را به‌این درخواست جلب نکرده بود که مرد مهمانسرادار وارد معرکه شد و به‌حمایت از حریفی که هیچ نیازی به‌یاری و حمایت نداشت وارد عمل گردید.

نوعی از قهرمانان هستند که در اجتناب از برخورد یا قبول آن، رفتار و شخصیت حریف را ملاك تصمیم قرار می‌دهند. می‌گویند این اشخاص حریفشان را می‌شناسند، و تصور می‌کنم که جونز هم به‌این گروه تعلق داشت، و حریفه‌اش را می‌شناخت، چون با این که نسبت به‌او کمال بردباری را به‌خرج داده بود همین که مورد حملهٔ شوهرش واقع شد ناگهان به‌خشم آمد و به‌او اخطار کرد خاموش بماند وگرنه به‌اشد وجه تنبیه می‌شود، که گمان می‌کنم کمترین وجه آن این بود که او را به‌سوخت بخاری بدل می‌کند.

شوهر بتلخی، اما به‌لحن و قیافه‌ای ترحم‌آمیز جواب داد: «اول دعا کن خدا قوت بده، بعد. خیال می‌کنم گردنم خیلی از گردن تو کلفت‌تره... بله... خیلی هم.» این را که

گفت جونز با چوبدستیی که داشت ضربهٔ محکمی برشانه‌اش کوفت.

درست نمی‌دانم که مهمانسرادار و زنش کدامیك چابك‌تر بود و ضربه را زودتر پاسخ گفت، اما مهمانسرادار که دست خالی بود مشتهایش را به‌کار انداخت، و زنش جاروب را بالا آورد و سرجونز را نشانه گرفت. بیقین اگر چیزی مانع از فرود آمدنش نگشته بود به‌احتمال زیاد به‌دعوا، و عمر جونز، هردو پایان می‌داد: این ممانعت نه بر اثر مداخله جن‌وپری بلکه ناشی از واقعه‌ای طبیعی یعنی ورود پارتریج بود، که در همان لحظه رسیده و متوجه خطری که ارباب یا دوستش را تهدید می‌کرد شده و بازوی خانم مهمانسرادار را که بالا آمده بود گرفته و مانع از بروز فاجعه گشته بود.

خانم مهمانسرادار چون نتوانست بازویش را از چنگ پارتریج خلاص کند جاروب را رها کرد؛ جونز را به شوهرش واگذاشت و خود با منتهای خشم به پارتریج بینوا پرداخت، که پیش از آن با فریاد: «اوی! می‌خواهید دوستم را بکشید؟» حضور خویش را اعلام داشته بود.

پارتریج، اگرچه زیاد آموخته به‌دعوا نبود، ضربات زن مهمانسرادار را بی‌جواب نمی‌گذاشت و ضربه را با ضربه پاسخ می‌گفت. جنگ در گرماگرم شدت خود بود که زن برهنه که گفتگویی را که منجر به‌درگیری شده بود از آن بالا شنیده بود پایین دوید و بی‌آنکه بر عدم تناسب و نابرابری قوا بیندیشد به‌سراغ زن مهمانسرادار رفت که با پارتریج گلاویز بود.

اگر از حسن اتفاق سوسن، خادمهٔ مهمانسرا به‌یاری خانم مهمانسرادار نمی‌شتافت، طبعاً فیروزی از آن طرفی بود که از حیث شماره بیشتر بود، زیرا امروزه در برابر برتری عددی قوا از شجاع‌ترین واحد هم کاری ساخته نیست. این سوسن دختری بود بسیار قلچماق، که گمان می‌کنم یك‌پا حریف تالستریس[۴] معروف و آمازنهای[۵] او بود: بنیه‌ای قوی و مردانه داشت، که از هر حیث مناسب این‌گونه برخوردها بود، قواره و شکل دستها و بازوانش چنان بود که گویی برای مشت‌بازی و کوبیدن دشمن ساخته شده‌اند، ساختمان صورتش طوری بود که بی‌هیچ صدمه‌ای ضربات را تحمل می‌نمود: بینی‌اش پخ بود و برصورتش خفته بود، لبانش به‌اندازه‌ای کلفت بودند که هیچ‌گونه ورمی را منعکس نمی‌کردند، بعلاوه به‌اندازه‌ای سفت بودند که ضربهٔ مشت در آنها بی‌اثر بود، و بالاخره استخوانهای گونه‌اش بسیار برجسته بودند، تو گویی طبیعت آنها را چون دوبارو به‌حمایت چشمانش گماشته بود.

اینك که سگان جنگ رها گشته‌اند، کم کمك لبان خون‌آلود خویش را می‌لیسند، اینك بخت، ترازوی خود را از تاقچه برمی‌دارد تا سرنوشت تام‌جونز و دوست مادینه‌اش و پارتریج را از سویی و آقا و خانم مهمانسرادار و خدمتکار مهمانسرا

4) Thalestris

۵) Amazon : طایفه‌ای از زنان جنگجو (آسیای صغیر یا سکستان)، که چندین‌بار با یونانیان به رهبری هرکولس، تسئوس و بلروفون جنگیدند وسرانجام آخیلوس درجنگ تروا ملکهٔ‌ایشان را که به‌یاری شهربندان آمده بود کشت. ــ م.

را از سوی دیگر بسنجد که بروز واقعه‌ای مساعد، ناگهان به‌این نزاع خونین پایان می‌دهد. این حادثه ورود کالسکه‌ای چهار اسبه است: همین که می‌رسد آقا و خانم مهمانسرادار بی‌درنگ دست از جنگ می‌کشند و با خواهش و تمنا نظر حریفان خویش را به‌متارکه جلب می‌کنند. اما سوسن چنین التفاتی به‌پارتریج ندارد، و این آمازن زیباروی که حریف را به‌زمین درافگنده و بر سینه‌اش نشسته است بی‌اعتنا به تقاضای قطع خصومت و فریادهای حریف همچنان با هردو دست او را می‌کوبد.

مرد مهمانسرادار که جراحت مشهودی برنداشته، و خانم مهمانسرادار که خراشیدگی چهره را با دستمال از نظر پنهان داشته است هردو شتابان برای استقبال از کالسکه بسوی در می‌روند؛ خانمی جوان و خادمه‌اش از کالسکه فرود می‌آیند. ناگزیرند از صحنه نبرد بگذرند، و شتابان می‌گذرند، در حالی‌که چهرهٔ خود را درپناه لچك از انظار پوشیده داشته‌اند، تو گویی خویشتن را از نگاه دیگران می‌دزدند، هر چند نیازی به‌این احتیاط نیست، زیرا هلن[۶] شوربخت نیز که خود علت اساسی این خونریزی است سخت می‌کوشد چهرهٔ خویش را از انظار بپوشاند، و جونز نیز در رهانیدن پارتریج از خشم سوسن همین اندازه کوشا است. مرد بینوا به‌محض رهایی بسوی تلمبه می‌شتابد تا صورتش را بشوید و خونی را که از دو سوراخ بینی‌اش جاری است بند آورد.

III

در اثنائی که جونز، خانم پریشان‌حال را که در پشت میزی در آشپزخانه نشسته و سر را بر بازوان تکیه داده بود و برشوربختی خود می‌گریست تسلی می‌داد، گروهبانی با چند تفنگدار، در بدرقهٔ سربازی فراری، به‌مهمانسرا وارد شدند. اما از این که مبادا خوانندهٔ گرامی نسبت به‌این مورد خاص احساس ناراحتی کند تذکر این نکته را در این رهگذر ضرور می‌بینم که این خانم پیش از آنکه از طبقهٔ بالا پایین بیاید تن خود را باروبالشی که در اتاق یافته بود پوشانده بود، و به‌این ترتیب حضورش در میان این همه مرد مباین با عفت و عصمت نبود.

در این ضمن یکی از سربازان به‌گروهبان نزدیك شد و درگوشی چیزهایی به‌او گفت، گروهبان با شنیدن سخنان سرباز در خانم خیره شد، لحظه‌ای چند نگاهش کرد، سپس پیش آمد و گفت: «معذرت می‌خواهم خانم، ولی مطمئن هستم که اشتباه نمی‌کنم، شما خانم کاپیتن واترز[۷] نیستید؟»

زن بینوا پاسخ داد که چرا، همان شخص شوربختی است که او پنداشته است، و

۶) Helen: خواهر زیبای دیوسکوری وهمسر منلائوس پادشاه اسپارت، که پاریس پسر پریام، شاه تروا او را به‌تروا برد. این عمل موجب جنگ تروا شد. پس از سقوط تروا هلن را به منلائوس بازگرداندند. ـ م.

7) Waters

افزود: «تعجب می‌کنم، چگونه مرا در این قیافه شناختید؟»

گروهبان در پاسخ گفت که او هم تعجب کرده که حضرت علیه را در چنین وضع و لباسی دیده، مثل این که متأسفانه حادثه‌ای برایش رخ داده است.

زن گفت: «بله، واقعیت هم همین است. حادثه‌ای برایم اتفاق افتاده»، و در حالی که به‌جونز اشاره می‌کرد افزود: «وخیلی مدیون این آقا هستم، که بخیر گذشت، که حالا زنده هستم و می‌توانم از آن یاد کنم.»

گروهبان گفت: «من مطمئنم آقا هرخدمتی که کرده باشند جناب سروان جبران خواهند کرد؛ حالا اگر خدمتی هم از بنده برآید حضرت علیه امر بفرمایند، بنده خود را سعادتمند خواهم دید چنانچه بتوانم خدمتی برای حضرت علیه انجام دهم. یعنی هرکس حاضر است، چون یقین دارم که جناب سروان خدمتش را به‌بهترین وجه جبران خواهند کرد.»

خانم مهمانسرادار که از پاگرد پلکان آنچه را که بین گروهبان و خانم واترز گذشته بود می‌شنید باعجله پایین آمد، و دوان دوان بسوی خانم رفت و از بی‌ادبی و جسارتی که شده بود پوزش خواست و از او درخواست کرد لطف بفرمایند و این چیزها را به‌حساب نادانی او بگذارند. و گفت: «ای وای خانم! من از کجا بدونم خانم محترمی مثل شما با یه‌همچه‌لباسی به‌اینجا میاد؟ باور کنین خانم، اگه یه‌ذره بو برده بودم که حضرت علیه، حضرت‌علیه هستند زبونمو گاز می‌گرفتم و می‌کندم، و اون حرفهارو نمی‌زدم. و امیدوارم حضرت علیه تا لباسهای خودشون می‌رسند پیرهنی از ما بپذیرند.»

خانم واترز گفت: «خانم، لطفاً دیگر مهمل‌گویی را بس‌کنید. چطور به‌خودتان اجازه می‌دهید خیال کنید که از حرفهای بی‌سروتهی که از دهان اشخاصی مثل شما خارج می‌شوند ناراحت می‌شوم؟ از این جسارت هم متعجبم، که بعد از این همه ماجرائی که گذشت خیال می‌کنی خودم را آنقدر کوچك می‌کنم که لباس چرکین شما را بپوشم؟ می‌خواستم بدانید، که شأن من اجل از این چیزها است!»

در اینجا جونز مداخله کرد و از خانم واترز خواهش کرد از سر تقصیر خانم مهمانسرادار بگذرد و پیراهن را بپذیرد و افزود: «باید اعتراف کرد وقتی وارد شدیم قیافهٔ ظاهرمان کمی شبهه‌انگیز بود. و من مطمئنم عملی هم که این خانم انجام داد همانطور که گفت به‌رعایت احوال مهمانخانه‌اش بود.»

خانم مهمانسردار گفت: «بله، حقیقتش هم همین بود. حرفهای این‌آقا، واقعاً آقایونه است ــ واقعاً آقا است، و من به‌شما قول میدم این مهمانخونهٔ ما خوشنام‌ترین مهمونخانهٔ سر راهه: هر چند این‌جور چیزهارو من نباید بگم: مشتریهای ما همه مردم محترمی هستند: هم انگلیسی هم ایرلندی. و از این بابت هیچکس نمیتونه به‌ما کمترین ایرادی بگیره؛ و همونطور که گفتم اگه میدونستم حضرت علیه حضرت علیه هستند باور کنین انگشتامو می‌سوزوندم و جسارت نمی‌کردم، ولی آخه به‌من هم یه‌خورده حق بدین؛ جایی که آقایون محترم میان و پول خرج میکنن نمیتونم مردم بی‌سرو پا رو

راه بدم، که وقتی میرن بیشتر از پولی که دادن پشت سرشون شپش جا میذارن. من هیچوقت دلم برای این‌جور آدمها نمیسوزه ــ دلسوزی هم نداره، و اگه قاضیهای مملکت وظیفه‌شون را درست انجام می‌دادند این‌جور آدمها را باید بادگنك از مملکت بیرون می‌انداختند، چون مستحق این عمل هم هستند. ولی خوب حضرت علیه چیز دیگه‌ای است، و من واقعاً متأسفم که حادثهٔ بدی براشون پیش‌اومده، و اگه این افتخارو به‌من بدند تا لباسهای خودشون میرمه چیزی از من قبول کنند بهترین لباسهام در خدمت حضرت علیه‌اند.»

نمی‌دانم، سرما یا شرم یا اصرار آقای جونز کدامیك بیشتر مؤثر افتاد، اما بهرحال هرکدام که بود خانم واترز کم‌کم نرم شد و با خانم مهمانسرادار رفت و بشیوهٔ مناسبی لباس پوشید.»

آقای مهمانسرادار نیز خطابهٔ فرائی خطاب به‌آقای جونز آماده کرد، اما آقای جونز با بزرگواری سخنش را برید و بگرمی دستش را فشرد و اظهار داشت: «دوست من، اگر شما راضی هستید مطمئن باشید من هم گله‌ای ندارم.» و در حقیقت، از لحاظی آقای مهمانسرادار موجبات بیشتری برای گله و دلجویی داشت، چون مشتمال حسابی از جونز خورده بود، حال آنکه جونز بزحمت ضربه‌ای کاری از او دریافت داشته بود.

دوستان اینك برگرد آتش آشپزخانه نشسته‌اند و حسن خلق بر محیط حاکم مطلق است، ولی ما ناگزیریم که این جمع موافق و دمساز را لحظه‌ای چند به‌خود گذاریم و در آپارتمان آقای جونز و خانم واترز حضور یابیم: ناهاری که سفارش داده‌اند روی میز آماده است و انتظار می‌کشد.

IV

قهرمانان، به‌رغم هر حسن‌ظنی که به یاری متملقان و چاپلوسان ممکن است نسبت به خود در سر بپرورانند و تصوراتی که مردم درباره‌شان دارند، بیگمان سرشتشان آن اندازه که خاکی است ملکوتی نیست. افکارشان هراندازه که متعالی باشد جسمشان بهرحال مستعد بدترین ضعفها و لغزشها و دستخوش بدترین اعمال طبیعت بشری است. از جملهٔ این اعمال اخیر، یکی عمل خوردن است که در نظر کثیری از خردمندان از نظرگاه وقر فلسفی عملی بسیار فرومایه بشمار می‌آید، اما با این‌همه چیزی است که هر شهریار بزرگی، هر قهرمان و یا هر حکیمی ناگزیر از آن است.

باری، پس از ذکر این مقدمهٔ کوتاه، خیال نمی‌کنم بی‌حرمتی به‌شأن قهرمان داستان باشد اگر بگوییم که با رغبتی بسیار بدین کار پرداخت، چه دست کم یك کیلو ونیم گوشتی که پیش از آن در ساختمان وجود گاو مشارکت داشت اینك این افتخار را یافته بود که جزو وجود آقای جونز باشد.

تذکار این نکته را از این رو ضرور دیدیم که باعث بی‌توجهی‌اش به‌مصاحب

زیبای خود بود، که جز مختصری نخورد و درگیر مسائل دیگری بود که از نظر جونز دور مانده بود، تا این که گرسنگی بیست و چهار ساعته را فرونشاند. اما همین که از خوردن فراغت یافت توجهش به‌سایر مسائلی که در زیر خواهند آمد از نو برانگیخته شد.

آقای جونز که تاکنون از کمالات شخصی او جز به‌اندك نگفته‌ایم مردی بود به‌واقع بسیار زیبا طلعت: چهره‌اش گذشته از این که آینهٔ سلامت بود بیشترین نشانهای ظاهر لطف و خوشی خلق را نیز واجد بود، و شاید به‌این علت و نیز بواسطهٔ لطافت پوست بود که چهره‌اش ظرافتی داشت که در وصف نمی‌گنجید، و این خاصه اگر با شخصیت و سیما و هیأت مردانه‌اش درنیامیخته بود شاید که کیفیتی زنانه به‌او می‌بخشید: و این هیأت و سیمای مردانه همانقدر سرشار از اختصاصات هرکولی بود که آن لطف واجد کیفیات آدونیس بود. بعلاوه جوانی فعال و آقامنش و شاد و با حسن‌خلق بود، و به‌اندازه‌ای شاد و سرودل زنده که هرجا که حضور می‌یافت شمع مجلس بود.

خواننده، چون براین کیفیاتی که در قهرمان ما جمع‌اند نیك بیندیشد و در ضمن به‌دینی که خانم واترز به‌او داشت توجه کند و با این اوصاف، اگر بدین علت که خانم نظری به‌لطف بر او دارد، روی درهم‌کشد از صداقت دور می‌شود و به‌ریا میل می‌کند.

و اما خانم واترز علاقه‌ای شدید در خویشتن نسبت به‌او احساس می‌کرد؛ صریح‌تر گفته باشیم ــ بنابر آنچه امروزه از این کلمه اراده می‌کنند و بموجب آن کلمه عشق را در پیوند با هر چیز خواستنی و هر شهوت و شور و احساس تندی بکار می‌برند و رجحان چیزی را بر دیگری بدین نام تعبیر می‌کنند ــ عاشق و دلباختهٔ او بود.

اما هر چند علاقهٔ به‌این چیزها ممکن است در تمام موارد شدید باشد، بهرحال نحوهٔ عمل از موردی به‌مورد دیگر فرق می‌کند: چون هر قدر که ما به گوشت مازهٔ گاو و یا شراب بورگندی[8] و یا ویلن ساخت کره‌مونا[9] علاقه‌مند باشیم با این همه هرگز برای جلب محبت این چیزها لبخند به‌لب نمی‌آوریم یا در آنها خیره نمی‌شویم و یا لباس زیبا نمی‌پوشیم و بالاخره تملقشان را نمی‌گوییم و به‌کارهای نظیر این چیزها توسل نمی‌جوییم. ممکن است آه بکشیم، اما این آهی که می‌کشیم معمولا نه در حضور بلکه در غیاب و فقدان آنها است.

در مورد عشق بین دو همنوع، از دو جنس مختلف، عکس این صادق است: در اینجا همین که عاشق می‌شویم برای جلب محبت معشوق منتهای کوشش و توجه خود را بکار می‌بریم. اگر جز این بود همهٔ این هنرهایی که به جوانان تعلیم می‌دهند تا ایشان را مطبوع و دلپسند سازند کاربردی نمی‌داشتند. اگر پای این عشق درمیان نمی‌بود من تردید ندارم بسیاری از حرفه‌های آرایشی و پیرایشی هرگز مایهٔ معاشی

8) Burgundy
9) Cremona

برای صاحبانشان تامین نمی‌نمودند. القصه، کلیهٔ آرایشهایی که دختران و زنان جوان و جوانان از دیگران فرا می‌گیرند و اصلاحاتی که به‌یاری آبگینه در قیافه‌های خویش بعمل می‌آورند، همه در حقیقت مهمات توپخانهٔ عشق را تشکیل می‌دهند.

باری، چون از صرف غذا فراغت یافتند خانم واترز این توپخانه را برقهرمان داستان به‌کار انداخت. اما چون در اینجا می‌خواهیم دست به‌توصیفی بزنیم که تاکنون در شعر و نثر سابقه ندارد، بهتر این می‌دانیم که از یاری موجودات الیری که بی‌شك در این موقعیت از سرلطف به‌یاری ما خواهند شتافت سود جوییم:

«ای دارگونه‌های زیبایی، شما بگویید! شما که در سراهای آسمانی چهرهٔ سرافینا[10] جایگاه دارید؛ شما که براستی خدای‌زاد هستید و همیشه در حضور اویید و هنر افسونگری را نیك می‌دانید، شما بگویید سلاحهایی که در تسخیر قلعهٔ دل آقای جونز بکار رفتند چه بودند.

«نخست دو چشم نیلگون زیبا که از کرهٔ آنها برق می‌جهید، دو تیر غمزه بر او رها کردند؛ اما بخت قهرمان یار بود و تیرهای این نگاه بر قطعه گوشتی افتاد که در بشقابش می‌نهاد، و به‌هدف نخورد. زیبای جنگجو خطای تیر را دریافت و بی‌درنگ آهی کشیده از سینهٔ زیبای خویش بیرون داد: آهی که هرکس می‌شنید برخود می‌لرزید و برای روفتن و از پا فگندن جمعی جوان زیبا کافی بود. چنان لطیف و نرم و ظریف و الیری بود که به هر شکل راه خود را می‌گشود و به‌دل حریف راه می‌یافت، اما از بخت بد در غلغلهٔ آبجویی که حریف در جام می‌ریخت محو شد.

«زیبای جنگجو، که از این ناکامیابیهای پیاپی به‌خشم آمده بود تصمیم به آتش‌بسی موقت گرفت، و در این فاصله برای حملهٔ مجدد، به‌هنگامی که ناهار سرانجام پایان می‌پذیرفت، به‌تدارك و تجهیز آلات و ادوات جنگ پرداخت.

«همین که سفره برچیده شد عملیات را از سر گرفت. نخست درحالی که چشم‌راست را از پهلو بر اونشانه رفته بود از گوشهٔ آن ناوکی بس دلدوز بر او افگند، که هرچند پیش‌از رسیدن به‌حریف از توان افتاده بود بااین همه پر بی‌اثر نبود. جنگجو که چنین دید شتابان نگاهش را دزدید و برزمین دوخت، گویی نگران نتیجهٔ عمل بود، هرچند بدین وسیله تعمداً می‌خواست حریف را متوجه خطر سازد تا پس آنگاه چشم بگشاید و از طریق آن غافلگیرانه برقلبش بتازد. و اینك در حالی که بآرامی آن دو کرهٔ رخشان را، که کم‌کم‌جونز را متأثر می‌ساختند، متوجه بالا می‌نمود از تمام رخ، یکجا، در تبسمی، نیم غمزه‌ها و کرشمه‌های بسیاری شلیك کرد؛ و این لبخند نه‌لبخندی حاکی از خوشی و نشاط بلکه لبخندی آمیخته به‌محبت بود، و این چیزی است که زنان همیشه در دسترس دارند، و به‌یاری آن همزمان، حسن خلق و چالکهای زیبای‌گونه ودندانهای سفیدشان را بر مخاطب جلوه می‌دهند.

«این لبخند در تمام کلیت خویش برچشم حریف نشست، و نیروی آن سرش را به دوار افگند. حریف آنگاه متوجه نقشه‌های دشمن شد، و در حقیقت دریافت که باموفقیت

10) Seraphina

قرین گشته‌اند. اینك اقداماتی برای گفتگو دربارهٔ شرایط پایان دادن به‌جنگ بین طرفین آغاز شد، و در این ضمن زیبای مکار باچنان زیرکی و مهارتی به‌حملات خویش ادامه می‌داد که هنوز خصومت از سر نگرفته قلعهٔ دل حریف را به‌تسلیم واداشت. این راهم باید گفت‌که متأسفانه دفاع جونز از مقولهٔ دفاع هلندی بود و بی‌توجه به‌پیمانی که با سوفیای زیبا بسته بود خائنانه پادگان دل را تسلیم دشمن نمود. باری، همین که مذاکرات صلح پایان پذیرفت و خانم دستمال را به‌لاقیدی از گردن فرو افگند و از توپخانهٔ شاهی پرده برگرفت قلب آقای جونز به‌یکبار تسخیر شد و فاتح زیبا از ثمرات پیروزی بهره‌مند گردید.»

در اینجا خدایان لطف و زیبایی، مناسب این می‌بینند به‌توصیف خویش پایان دهند، ما نیز به‌اقتضا، این فصل را به‌پایان می‌بریم.

V

آقای جونز بواقع مرد تربیت شده‌ای بود و همهٔ آن کنجکاویی را که طبعاً این برخورد غیرعادی باخانم واترز در او برانگیخته بود فرو نشانده بود. البته اشاراتی در این زمینه کرده بود، اما چون احساس کرده بود که خانم مزبور از ادای هرگونه توضیح دراین باره پرهیز می‌کند به‌بی‌خبری اکتفا کرده بود.

اما چون دور نیست بعضی‌از خوانندگان به‌این آسانی نپذیرند که همچنان در بی‌خبری بمانند و چون مشتاقیم که رضایت خاطرشان را از هر حیث فراهم کنیم رنج بسیار برخود هموار نموده و اطلاعات لازم را در این خصوص گردآوری کرده‌ایم و باگزارش آن کتاب حاضر را به‌پایان می‌بریم.

این خانم چندین سال با سروان واترز که با نورتر‌تن در یك هنگ خدمت می‌کرد زیسته بود: زن او قلمداد می‌شد و از نام او استفاده می‌کرد، اما با وجود این در این که ازدواج کرده باشند تردید بود.

متأسفانه باید بگویم که خانم واترز مدتی بود به این ستوان دل بسته بود و این دلبستگی البته مایهٔ اعتبار و افتخار هم نبود. در این تردید نیست که علاقهٔ وافری به این شخص داشت، اما این که آیا کار این علاقه به‌جاهای باریك کشیده باشد چندان مسلم نیست، مگر این که فرض کنیم که زنان هرگز به‌کسی دل نمی‌بندند که این‌لطف را از ایشان دریغ دارند. کاپیتن و خانم قرار گذاشته بودند که خانم کاپیتن را در مأموریتی که در پیش داشت تا «ورستر»[11] همراهی کند و در آنجا از هم جدا شوند، و او یعنی خانم به «بث» بازگردد و تا پایان عملیات زمستانی علیه شورشیان در آنجا بماند. نورتر‌تن بمجرد این‌که از زندان گریخت بی‌درنگ در پی خانم روان شد و چون مرد چابك و پرجنب‌وجوشی بود ساعتی چند پس از عزیمت کاپیتن، خانم‌واترز

11) Worcester

را در «ورستر» یافت، و خانم واترز همینکه متوجه خطری شد که معشوقش را تهدید می‌کند تمام هم خود را مصروف تأمین سلامت و امنیت وی نمود، و همین امر که مورد کمال توجه و علاقهٔ عاشق و معشوق بود بعدها موضوع مشاجره و نزاع بین ایشان شد: سرانجام پس از شور و مشورت بسیار قرار براین گذاشتند که ستوان به‌خارج از کشور فرار کند و خانم واترز پول مورد نیاز را فراهم نماید، که برای نورترتن امری بسیار حیاتی بود. خانم واترز در آن هنگام سه اسکناس سی‌پوندی و مقداری سکه با خود داشت، و انگشتر الماس گران‌بهایی به‌دستش بود: همهٔ این چیزها را با منتهای اعتماد با او درمیان گذاشت، بی‌آنکه کمترین ظنی داشته باشد از این که ممکن است این چیزها او را به‌طرح نقشه‌ای برای لخت کردنش برانگیزد.

ستوان پیشنهاد کرد نخستین منزل سفر را پیاده طی کنند، و خانم واترز بی‌درنگ موافقت کرد: سختی زمین ناشی از یخبندان راه برای این منظور بسیار مساعد بود؛ در ضمن‌خانم واترز از آن زنان بنازپرورده‌ای نبود که برای رفتن ازاین محل به‌آن محل سپاسگزار اختراع گردونه‌اند و کالسکه را از ضروریات زندگی می‌دانند. پاهای نیرومند و چابکی داشت، و چون از جسارت نیز بی‌بهره نبود می‌توانست با معشوق چالاك همگامی کند.

به‌درستی نمی‌دانم که آیا طرف این نقشهٔ شوم را کشیده و برآن تأمل کرده بود یااکنون برای اولین بار بود که به‌فکرش می‌رسید: اما ناگهان بند جوراب را از پا گشود و زن را محکم در پنجه گرفت و خواست آن عمل زشتی را که پیشتر از آن یاد کردیم انجام دهد که تقدیر جونز را رساند و مانع از انجام آن گردید.

و این لمرهٔ تحقیق بسیار دشواری بود که برای ترضیهٔ خاطر تو، ای خواننده، به‌ان دست زدیم.

کتاب دهم

۱

نیمه شب بود، و مسافران مهمانسرا همه در بستر بودند. تنها سوسن خدمتکار بیدار بود، زیرا ناگزیر بود پیش از رفتن به‌بستر آشپزخانه را نظافت کند. باری، وضع مهمانسرا چنین بود که آقایی ورود کرد، از اسب پیاده شد و بسوی سوسن آمد و بشیوه‌ای دور از ادب از او سراغ خانمی را گرفت. این وقت شب، و رفتار این مرد، که با قیافهٔ وحشیانه‌ای در او خیره شده بود سوسن را قدری غافلگیر کرد. اول تردید کرد، بعد جواب داد. مرد با قیافه و لحنی بسیار جدی از او خواهش کرد اطلاعات درستی در این خصوص به‌او بدهد، و اظهار داشت که زنش را گم کرده و در جستجوی او بدانجا آمده است، و افزود: «در دو سه‌جا چیزی نمانده بود به‌او برسم، وقتی می‌رسیدم چند لحظه از رفتنش گذشته بود. اگر در این مهمانسرا است لطفاً او را به‌من نشان بده، اگر هم رفته بگو کجا رفته تا من دنبالش بروم، و قول می‌دهم اگر خبر درستی به‌من بدهی ثروتمندت می‌کنم.»

آنگاه مشتی گینه از جیب درآورد، و این منظره‌ای بود که اشخاصی در موقعیتی بهتر از این دختر خدمتکار را نیز می‌فریفت. سوسن با چیزهایی که دربارهٔ خانم واترز شنیده بود کمترین تردیدی نداشت که او همان برهٔ گمشده‌ای است که صاحب حقیقی‌اش اینك در جستجوی او است. بنابراین قضیه را پیش خود سبك و سنگین کرد و نتیجه گرفت که پولی حلال‌تر از این نیست که در ازاء بازگرداندن زنی به‌شوهر قانونیش تحصیل شود، و بی‌هیچ دغدغهٔ خاطری به‌آقای مزبور گفت که بله خانمی که او می‌خواهد در همین مهمانسرا است، و در قبال وعده‌هایی که مرد به‌او داد و پیش‌قسطی که پرداخت او را به‌اتاق خواب خانم واترز هدایت کرد.

مدتها است در جهان متمدن ــ البته به‌دلایل و جهات معتبر ــ رسم بر این جاری است که شوهر هرگز بی‌آنکه قبلا در کوفته باشد و اجازهٔ ورود یافته باشد وارد اتاق همسرش نشود، و چه خوب بود اگر در این مورد هم این رسم رعایت می‌شد. این

آقا البته به‌در کوفت، اما نه با آن ضربه‌های ملایمی که معمـــول چنین مواقعی است. برعکس وقتی دید دربسته است آن‌را چنان فشار دادکه قفل ازجا کنده شد و در چارتاق شد، و خود با سر به درون اتاق شیرجه رفت. همین که از زمین برخاست جونز در برابرش ظاهر شد و به لحنی تهدیدآمیز از او پرسید که کیست و چه می‌خواهد و به چه جرأتی با این گستاخی وارد اتاق او شده است؟

مرد ابتدا پنداشت که اشتباه کرده است، و می‌خواست پوزش بخواهد و برود که ناگهان ــ چون ماه به روشنی می‌تابید ــ چشمش به سینه‌بند و پیرهن و دامن و جوراب زنانه و جوراب‌بند و از این قبیل وسایل زنان افتاد که بطرز نامرتبی بر کف اتاق ولو بودند. این چیزها را که دید به رگ غیرتش برخورد و چنان به‌خشم آمد که لحظه‌ای چند قادر به‌تکلم نبود؛ بی‌آنکه پاسخی به‌جونز بدهد بسوی تختخواب راه‌افتاد جونز مانعش شد، و کشمکشی درگرفت و کار به‌کتك‌کاری کشید. خانم واترز که در بستر خفته بود از این سروصدا بیدار شد و چون دید دو مرد در اتاقش نزاع می‌کنند با منتهای قوت صدا فریاد زد: «قتل، قتل ــ! کمك کنید... تجاوز!» بعضیها ممکن است از ادای این کلمهٔ اخیر تعجب کنند، اینها نمی‌دانند که این کلماتی که زنان به‌هنگام احساس وحشت بر زبان می‌رانند مانند نتهای موسیقی تنها حامل اصواتند و متضمن اندیشهٔ خاصی نیستند.

اتاق مجاور اتاق خانم، در اختیار یکی از محترمین ایرلند بود، که چون دیرگاه به‌مهمانسرا وارد شده بود از او یاد نکردیم. این آقا یکی از آن کسانی بود که در ایرلند «شوالیه»شان می‌خوانند. فرزند جوان خانوادهٔ محترمی بود، و چون در محل دستش به‌جایی بند نبود ناگزیر جلای وطن کرده و عازم «بث» بود تا در آنجـا بخت خویش را در عرصهٔ قمار و زن بیازماید.

این جوان در بستر خود دراز کشیده و مشغول خواندن یکی از رمانهای خانم بن[1] بود، زیرا دوستی به‌او توصیه کرده بود که مؤثرترین شیوهٔ تقرب جستن به‌زنان مطالعهٔ آثار ارزندهٔ ادبی است... باری، همین که صدای داد و فریاد را شنید از جا جهید، و به‌دستی شمشیر و به‌دستی شمع، مستقیماً به‌اتاق خانم واترز رفت.

شوالیـه بمجرد اینکه وارد اتـاق شد گفت: «اوه، آقای فیتز پاتریك[2]! ایـن چه سروصدایی است راه انداختی!؟»

مخاطب جواب داد: «اوه، آقای مك‌لاچلان[3]! خوشحالم که می‌بینم اینجایی... این مردکه زنم را بی‌سیرت کرده، و با او همبستر شده.»

مك‌لاچلان باتعجب گفت: «کدام‌زن؟ مگر من خبر ندارم! و تازه این خانم مگر همان زنی است که تو می‌گویی؟»

فیتزپاتریك که اینك از آهنگ صدا و شکل و قوارهٔ زن دریافته بود که مرتکب

۱) Behn : رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس انگلیسی (۱۶۸۹ ــ ۱۶۴۰). ــ م.

2) Fitzpatrick

3) Maclachlan

اشتباه بزرگی شده شروع به پوزش‌خواهی از خانم کرد، سپس رو به جونز کرد و گفت: «ضمناً متوجه باشید که من از شما معذرت نخواستم ــ چون شما مرا زدید. فردا صبح خدمت شما می‌رسم.»

جونز این تهدید را با تحقیر پذیرفت؛ آقای ملاچلان گفت: «جداً آقای فیتزپاتریك شما باید از خودتان شرم بکنید که در این وقت شب مزاحم مردم شده‌اید؛ اگر همهٔ مردم مهمانسرا خواب نبودند همه را مثل من از رختخواب بیرون کشیده بودید. آقا، کار بسیار درستی کرده‌اند. به‌شرفم قسم، هرچند من خودم زن ندارم، اگر با زن من این رفتار را کرده بودید سرتان را می‌بریدم.»

جونز به‌اندازه‌ای نگران حیثیت خانم بود که نمی‌دانست چه می‌گوید یا چه می‌کند. اما همانطور که گفته‌اند قوهٔ ابداع زن بسی بیش از قوهٔ ابتکار و ابداع مرد است. خانم به‌یاد آورد که دری اتاق او و آقای جونز را به یکدیگر مربوط می‌کند، و با اعتماد به‌شرافت و جرأت جونز پاسخ داد: «من نمی‌دانم شما مردم هرزه چه می‌گویید! من زن هیچیك از شماها نیستم. کمك کنید! تجاوز! قتل! تجاوز!» و هنگامی که خانم مهمانسرادار آمد خانم واترز با منتهای شدت به‌او پرید و گفت که خیال می‌کرده به مهمانخانهٔ آبرومندی آمده، نه‌یك فاحشه‌خانه؛ و حالا می‌بیند که یك مشت اراذل و اوباش بزور وارد اتاقش شده‌اند و می‌خواهند به‌عصمتش تجاوز کنند، تازه اگر نخواسته باشند او را بکشند، که در معنا هیچ تفاوت نمی‌کند.

خانم مهمانسرادار مانند خانم واترز بنای داد و فریاد گذاشت و گفت که بیچاره شده و آبروی مهمانخانه‌اش، که پیش از آن هرگز کسی به‌آن بی‌حرمتی نکرده، پاك رفته است و سپس رو به مردها کرد و گفت: «آخه محض خدا این سروصدا چیه تو اتاق این خانم راه انداختین؟»

آقای فیتزپاتریك سر فرو افکند و تکرار کرد که اشتباه کرده است و از بابت آن صمیمانه پوزش می‌خواهد، و به‌اتفاق هم‌ولایتی خود اتاق را ترك کرد، و اما جونز که اشارهٔ خانم را بفراست دریافته بود گستاخانه اظهار داشت که همین که صدای شکستن در را شنیده و دیده که ممکن است خواسته باشند دستبردی به‌وسایل خانم بزنند به‌یاری او شتافته، و خوشبختانه اگر چنین قصدی هم در میان بوده مانع از انجام آن شده است.

خانم مهمانسرادار تعجب‌کنان گفت: «از وقتی که من این مهمونخونه را واکردم اینجا دزدی مزدی نشده؛ حضرت آقا، این را بدونین که من اینجا دزد سرگردانه نیگر نداشته‌ام. بغیر اشخاص محترم کسی تو مهمونخونهٔ من راه نداره ــ و خوشبختانه همیشه هم به‌اندازهٔ کافی از این مشتریها دارم ــ تا اونجا که دل آرزو کنه، و بشه از ایشون پذیرایی کرد... این حضرت اشرف...» و فهرستی از اشخاص صاحب‌عنوان را مرور کرد، که هرآینه حضور می‌داشتند از این‌که در چنین فهرستی گنجانده شده بودند احساس شرم و سرافکندگی می‌کردند.

هنگامی که مردها همه رفتند خانم واترز که از تکان وحشت به‌خود آمده بود از

تکان خشم نیز به‌خود آمده و به‌لحنی بسیار ملایم‌تر باخانم مهمانسرادار سخن گفت، و خانم مهمانسرادار پس از ادب و تواضع بسیار اجازهٔ مرخصی خواست.

II

خانم مهمانسرادار چون به‌یاد آورد که سوسن تنها فردی بوده که هنگامی که در اتاق خانم واترز را شکستند بیدار بوده لذا برای تحقیق دراین‌باره که علت اولیهٔ این غوغا چه بوده و این آقایی که آمده بود کیست و چگونه آمده بود به‌سروقت او رفت.

سوسن حال و حکایت را با تحریف بعضی موارد، بنحوی که خود مقتضی می‌دانست، و نیز حذف آن قسمت از داستان که به‌جریان دریافت پول مربوط می‌شد بـه‌او باز گفت. اما چون خانم مهمانسرادار در مقدمهٔ سخنانش به‌غمخواری از خانم واترز سخن داشته بود ناچار برای تخفیف ناراحتی او قسم خورد که به‌چشم خود دیده که آقای جونز از بستر او بیرون جهیده است.

خانم مهمانسرادار به‌شنیدن این‌سخنان سخت برآشفت.

گفت: «عجب حکایتی! پس اونطور که تو میگی جیغ زده که دستی دستی آبـروی خودشو ببره! نه، میخوام بدونم این‌جور وقتها یه زن برای دفاع از آبروش بغیر این که جیغ بزنه چی میتونه بکنه؟ بیست نفرهم شاهدن که این کارم کرده. خانم از تو خواهش می‌کنم این‌جور شایعات پشت سر هیچکی از مشتریام راه نینداز، برای اینکه تنها اونارو بی‌آبرو نمی‌کنه، آبروی مهمـونخونه‌رو هم میبره، و اینو بـدون این مهمونخونه جای مردم هرزه و ولگرد و بدکاره نیست.»

سوسن گفت: «اگه اینطوره پس لابد چشمم عوضی دیده!»

خانم مهمانسرادار گفت: «آره، حتماً هم عوضی دیده. من اگه با این دوتا چشمم هم می‌دیدم باور نمی‌کردم. شامی که دیشب سفارش دادن بهترین شامی بوده که تو این شش‌ماه سفارش دادن؛ و تازه اونقدر خانم و آقای خوبی بودن که طفلکیها شرابی را که عوض شامپانی بهشون دادم خوردن و صداشونم درنیومد... نمیگم، البته از هر شامپانی خوش‌طعم‌تر و بهتر بود، اگر نبود که بهشون نمی‌دادم: تازه دوتا شیشه هم خوردن. نه، نه؛ من هیچوقت باور نمی‌کنم از یه همچه آدمهای آروم و خوبی کار بد سر بزنه.»

خانم مهمانسرادار چون سوسن را به‌این ترتیب ساکت کرد به‌سروقت مطالب دیگر رفت.

«پس اونطور که میگی این آقای عجیب با کالسکه اومد، و فراشش با اسبها دم دره، آره؟ خوب، اگه اینطوره اونهم حتماً آدم محترمیه. چرا ازش نپرسیدی شام میخـوره یا نه؟ فکر می‌کنم اتاق اون‌یکی آقا است، برو بالا بپرس آیـا صدا زدن: درو آروم واکن و بگو آقا صدا زدین؟ اگه چیزی نگفتن بگو حضرت اشرف برا شام چی میل

دارن؟ حضرت اشرفو فراموش نکنی‌ها! اگه این چیزهارو رعایت نکنی به‌جایی نمی‌رسی.»

سوسن رفت، و اندکی بعد با این خبر که هردو آقای محترم در یك بستر استراحت کرده‌اند بازگشت.

خانم مهمانسرادار گفت: «دوتایی تو یه رختخواب! امکان نداره! دوتا آدم رذل بی‌معنی، باور کنین. فکر می‌کنم مردکه می‌خواسته وسایل خانمو بدزده، اگه به‌قصد دزدی در اتاقو نشکسته بود، هیچوقت برای این‌که پول شام و تخت نده نمی‌رفت تو رختخواب اون یکی جا خوش کنه. حتماً دزده، و این که میگه دنبال یه‌خانم میگرده بهانه است.»

خانم مهمانسرادار بی‌انصافی می‌کرد، چون آقای فیتزپاتریك واقعاً از خانوادهٔ محترمی بود، و هرچند خود دیناری ثروت نداشت، و اگرچه معایب بسیار داشت با این‌همه دزدی و خست جزو این معایب نبود. در حقیقت به‌حدی گشاده دست بود که با این که ثروتی از ناحیهٔ همسرش به‌او رسیده بود تا آخرین دینار آن را خرج کرده و جز مقرری اندکی که به‌خود خانم تعلق می‌گرفت چیزی از آن باقی نگذاشته بود، و برای اینکه این اندك را هم از چنگ خانم درآورد با او با چنان خشونتی رفتار کرده و این خشونت توأم باچنان حسادتی بود که زن بینوا را مجبور به فرار کرده بود.

باری، این آقای محترم تمام طول راه از چستر[4] تا اینجا را یك روزه آمده، و بسیار خسته بود؛ مشتهایی هم که بر سر و کله‌اش خورده بود مزید بر این خستگی و ناراحتی خاطر شده و اشتهایی برایش باقی نگذاشته بود، و براثر تلخکامی ناشی از راهنمایی خادمهٔ مهمانسرا که به‌القای او زن دیگری را با همسر خود عوضی گرفت هوش و حواسش چنان آشفته بود که هرگز از خاطرش نگذشت که بااین همه ــ اگرچه یکی را عوضی گرفته ــ زنش باز ممکن است در همین مهمانسرا باشد. بنابراین سرانجام به‌اصرار دوستش از تعقیب شبانه منصرف شد و پیشنهاد او را برای استراحت در بسترش پذیرفت.

فراش و چاپار احوال دیگری داشتند: آنها بیش از آنچه خانم مهمانسرادارحاضر به‌انجام آن بود سفارش در چنته داشتند. بهرحال، چون از طریق آنها برحقیقت امر واقف شد و دانست که آقای فیتزپاتریك دزد نیست راضی شد قدری گوشت سرد جلوشان بگذارد، و این دو داشتند با ولع می‌خوردند که پارتریج وارد شد. از سر و صدایی که در مهمانسرا راه افتاده بود بیدار شده و هول‌هولکی لباس پوشیده و برای کمك پایین دویده بود، که دید جماعتی در آشپزخانه نشسته‌اند و صحبت می‌کنند.

در همین زمان کالسکه دیگری به‌مقابل در مهمانسرا رسید، و همین که رسید سوسن دستور یافت برود و ببیند کیست. سوسن رفت و به‌همراه دو خانم جوان که لباس سواری به‌تن داشتند بازآمد. لباس یکی از آن دو به‌اندازه‌ای فاخر بود که پارتریج و چاپار بی‌اختیار به‌احترام برپا جستند، و خانم مهمانسرادار حضرت علیه

4) Chester

حضرت علیه گویان رسم ادب و تواضع بجای آورد.

خانمی که لباس فاخر به‌تن داشت با لبخند و لطف بسیار گفت: «مادام، اگر بـه من اجازه بدهید چنددقیقه‌ای خـودم را جلو آتش گرم می‌کنم، چـون حقیقتاً بسیار سرد است... ولی خواهش می‌کنم از جایتان تکان نخورید.» این جملهٔ اخیر در اشاره به پارتریج بود که مبهوت از این همه شکوه و جلال از جای خود برخاسته و به‌گـوشهٔ آشپزخانه خزیده بود. البته این خانم، کیفیت احترام‌انگیز دیگری هم داشت، و آن زیبایی او بود، چون براستی یکی از زیباترین مخلوقات روزگار بود.

خانم از پارتریج خواست به‌سرجای خود بازگردد، اما هرچه کرد پارتریج نپذیرفت، سپس دستکشهایش را درآورد و یك جفت دست را بر آتش عرضه کرد که جز کیفیت آب‌شدن همهٔ کیفیات برف را در خود جمع داشتند.

همراهش نیز، که در حقیقت خدمتکار مخصوص بود، دستکشهایش را در آورد و با این عمل پرده از چیزی برگرفت که از حیث سردی و رنگ شباهتی تام به یك‌قطعه گوشت گوسالهٔ یخ‌زده داشت. سپس خطاب به بانوی خود گفت: «امیدوارم حضرت علیه امشب به همین مقدار اکتفا بفرمایید. می‌ترسم حضرت علیه خستگی راه را تحمل نکنند.»

خانم مهمانسرادار گفت: «البته حضرت‌علیه هرگز همچه کاری نمی‌کنن. اوه، خدا مرگم بده! امشب از اینهم بیشتر! اجازه بفرمایین از حضرت علیه تقاضا کنم فکرش را هم نکنن... مطمئن باشین حضرت علیه خودشون توجه‌دارن... حضرت‌علیه برای شام چی میل دارن؟ گوشت گوسفند از هر رقم داریم ــ جوجهٔ خوب هم داریم.»

خانم جواب داد: «من حتی یك لقمه هم نمی‌توانم بخورم. خیلی ممنون می‌شوم اگر لطفاً بفرمایید اتاق مرا هرچه زودتر آماده کنند، چون می‌خواهم سه ساعت دیگر حرکت کنم.»

خانم مهمانسرادار صدا زد: «سومن، بخاری اتاق «غاز وحشی»روشنه؟ خانم، متأسفانه همهٔ اتاقامونو گرفتن، چندین نفر از نجبا و اعیان همین حالا تو اتاقها خوابیدن.»

سومن جواب داد که «غاز وحشی» را آقایان ایرلندی اشغال کرده‌اند.

خانم مهمانسرادار گفت: «اینم شد کار!؟ چرا چند تا از اتاقهای خوب را برای مهمانهای محترم نیگرنمی‌داری، تو که میدونی روزی نیست که چند تا از این محترمین تشریف نیارن؟ اگه واقعاً آقا باشن یقیناً وقتی بدونن برای حضرت‌علیه است خالیش می‌کنند.»

خانم گفت: «نه، بخاطر من کسی را ناراحت نکنید. اگر اتاقی داشته باشید که باندازهٔ کافی مناسب باشد، هرچند هم ساده باشد، کافی است. بخاطر من خودتان را ناراحت نکنید.»

خانم مهمانسرادار گفت: «اوای خانم، چه فرمایشی می‌فرمایید! اتاق خوب زیاد داریم، ولی دست به نقد اتاقی که لایق حضرت‌علیه باشد نداریم. سومن، حالا کـه

حضرت علیه لطف فرمودن و با اتاق ساده می‌سازند زود برو، برو بخاری اتاق «گل‌سرخ» رو همین حالا روشن کن. حضرت‌علیه مایلند همین حالا تشریف ببرن بالا یا صبر میکنن تا بخاری را روشن کنن؟»

خانم جوان پاسخ داد: «فکر می‌کنم به اندازهٔ کافی گرم شده‌ام: بنابراین با اجازهٔ شما می‌روم بالا، تا حالا هم به اندازهٔ کافی خانمها و آقایان را،» (در حالی که به پارتریج اشاره می‌کرد) «بخصوص این آقا را از آتش دور نگه داشته‌ام، و به‌خود اجازه نمی‌دهم در این هوای سرد بیش از این مزاحم بشوم.» این را گفت و به همراه ندیمه‌اش، درحالی که خانم مهمانسرادار با دو شمع در پیشاپیششان روان بود به راه افتاد.

III

همین که خانم سر بربالین نهاد خانم ندیمه برای تمتع از خوراکیهایی که بانویش نپذیرفته بود به آشپزخانه باز آمد. حاضران هنگام ورودش بابرخاستن از جای خود همان احترامی را که در حق خانم بجا آورده بودند در حق او نیز بجای آوردند، اما ندیمه تقلید از بانو را از یاد برد و از آنها نخواست که بنشینند و راحت باشند، و در حقیقت مشکل هم می‌توانستند راحت باشند چون طوری جلو بخاری نشست که جایی برای کسی باقی نگذاشت. سپس دستور داد فوراً جوجه‌ای کباب کنند و افزود اگر ظرف یك ربع ساعت آماده نشود به‌کار او نمی‌آید... باری، هرچند جوجهٔ مزبور در آنوقت در اصطبل بیتوته کرده بود و آماده کردنش مستلزم انجام پاره‌ای تشریفات نظیر گرفتن و کشتن و پرکندن و پاك‌کردن بود و خانم مهمانسرادار حاضر بود ظرف مهلت مقرر این تشریفات را به‌انجام رساند و خوراك را مهیا کند، ولی چون مهمان در پشت صحنه شاهد و ناظر جریان بود ناچار مجبور شد اعتراف کند که جوجه‌ای آماده و دم دست ندارد و افزود: «ولی خانم، هر نوع گوشت گوسفند که خواسته‌باشین میتونم همین الساعه از قصابی بگیرم.»

خانم ندیمه گفت: «خیال می‌کنید من معدهٔ اسب دارم که این وقت شب گوشت گوسفند بخورم؟ شما مردم مهمانخانه‌دار لابد ما را هم مثل خودتان تصور می‌کنید. از اول هم می‌دانستم چیزی در این محل اکبیری گیر نمیاد. نفهمیدم چطور شد خانم اینجا پیاده شد. فکر می‌کنم غیر از سوداگر و چوبدار کسی اینجا نمیاد.»

خانم مهمانسرادار با این بی‌حرمتی و اهانتی که به مهمانخانه‌اش شد آتش گرفت، اما خشمش را فرو خورد و تنها به این اکتفا کرد که بگوید شکر خدا اشخاص بسیار با اسم و رسمی به مهمانخانه‌اش می‌آیند.

خانم ندیمه گفت: «بله، خیلی هم با اسم و رسم. فکر می‌کنم من بیشتر از امثال شما بااشخاص بااسم و رسم آشنا باشم. ولی خواهش می‌کنم به‌عوض این‌که سرم را با

این حرفهای بی‌سروته درد بیارید به من بگید شام چه دارید. چون هرچند گوشت اسب نمی‌توانم بخورم، ولی حقیقتاً گرسنه‌ام.»

زن مهمانسرادار گفت: «راستش خانم، چرا دروغ بگم، غیر از یه کمی گوشت گوساله، که اونم نوکر اون آقا و چاپار چیزی ازش باقی نذاشتن چیز دیگه‌ای دم دست نداریم.»

خانم، که من‌باب سهولت کار او را به نام خانم ابی‌گیل[۵] می‌خوانیم گفت: «خانم، خواهش می‌کنم دلمو هم‌نزنید. اگه یك ماه هم لب به غذا نزده باشم حاضر نیستم پس‌ماندهٔ این‌جور اشخاص‌رو لب بزنم. یعنی چیـز درست‌تر و مناسب‌تـری تو این مسافرخانهٔ لعنتی پیدا نمیشه؟»

«نیمرو و کالباس چطوره، خانم؟»

«تخم‌مرغهاتون تازه است؟ مطمئنی که مال امروزند؟ کالباس را خیلی نازك ببرید، چون اگه ضخیم‌باشه نمیتونم بخورم. لطفاً سعی کنید لااقل برای یکبار هم شده چیز نسبتاً مناسبی درست کنید. فکر نکنید که با یك زن دهاتی یا یکی از آن‌جور اشخاص طرفید.»

خانم مهمانسرادار کارد را برداشت، و می‌خواست شروع کند که خانم ندیمه مانع شد، و گفت: «خانم‌جان، اول دستهاتون را بشورید بعد، من کمی وسواس دارم، از بچگیهام همینطور بودم، میخوام هرکار بقاعدهٔ خودش باشه.»

ضمن این که شام آماده می‌شد خانم ابی‌گیل افسوس می‌خورد که چرا نگفته آتشی در هشتی روشن کنند ــ حالا هم که دیگر دیر است. و افزود: «بهر حال غذا خوردن تو آشپزخانه هم صفائی دارد، من تا حالا تو آشپزخانه غذا نخورده‌ام.» و رو به چاپارها کرد و گفت که قاعدتاً باید در اصطبل پیش اسبها باشند، و خطاب به‌خانم مهمانسرادار گفت: «اگه قراره من اینجا شام بخورم لطفاً آشپزخانه را خلوت کنید، که یك مشت مردم بی‌سروپا دورم نکنند.» و خطاب به‌پارتریج گفت: «آقا، از قیافه‌تون پیدا است‌که مرد نجیبی هستید، اگر خواسته باشید میتونید بمونید. روی صحبتم با این بی‌سروپاها است.»

شام که چیده شد خانم ابی‌گیل با اشتهایی به‌خوردن پرداخت که با احوال خانم مهذبی چون او هیچ‌سازگار نبود. ضمن این که ظرف دیگری از همین خوراك بـه سفارش او آماده می‌شد گفت: «پس خانم، می‌فرمایید مشتریهاتون بیشتر محترمین هستند؟»

خانم مهمانسرادار پاسخ مثبت داد، و افزود: «همین حالاش هم تو مهمونخونه زیادن. یکی‌شون آقازادهٔ آقای آل‌ورثی، که آقا میشناسن.»

خانم ابی‌گیل گفت: «این آقای محترم ــ این آقای آل‌ورثی کی باشند؟»

پارتریج گفت: «کی باشند؟ خوب، معلومه؛ پسر آقای آل‌ورثی سامرست‌شایر.»

۵) Abigail : چنانکه در صفحات آینده خواهیددید این خانـم کسی بجز خانـم آنر نیست، و ظاهراً اشتباه از ویراستار است. ــ م.

خانم ابی‌گیل گفت: «حرف عجیبی می‌زنید، چون من آقای آلورثی را خوب می‌شناسم، و میدونم که پسر ندارند.»

خانم مهمانسرادار گوش تیز کرد، و پارتریج قدری سراسیمه شد، و با کمی‌تردید جواب داد: «راستش همه نمیدونند که پسر آقای آلورثی است، چون هیچ وقت با مادرش ازدواج نکرد، اما در این که پسرشه شکی نیست، و وارثش هم خواهد بود... اینم حتمی است ــ اسمش هم جونزه.»

این را که گفت تکه گوشتی که خانم ابی‌گیل بـه دهن می‌بـرد در نیم‌راه افتاد. تعجب‌کنان گفت: «حرف عجیبی می‌زنید آقا! یعنی ممکنه آقای جـونز تـو همین مهمونخونه باشن؟»

پارتریج گفت: «چرا نباشه. بله، هم ممکنه، هم مسلم.»

خانم ابی‌گیل با عجله بقیهٔ شام را تمام کرد و شتابان به‌نزد بانویش بازگشت.

IV

همانطور که در ماه شکوفندهٔ آوریل، قمری باوفا برشاخه‌ای ظریف و زیبا می‌نشیند و به جفت‌خویش می‌اندیشد، خیال سوفیا نیز با یکـدنیا لطف و زیبایـی و همان معصومیت و صفا و با قلبی که‌به زیبایی و صفای چهره‌اش بود بر «تامی» خویش متمرکز گشته بود (زیرا این بانوی جوان کسی بجز سوفیا نبود)، لم داده و چهرهٔ‌فریبای خود را بر دست تکیه داده بود که ندیمه وارد شد و راست بسوی تختخوابش رفت و فریاد برآورد: «خانم ــ خانم... فکر میکنین کی تو مهمونخونه است؟»

سوفیا یکه خورد، و با قیافه‌ای تعجب‌آمیز گفت: «امیدوارم پدرم نباشه، آره؟»

«نه خانم، یکیه که از صد پدر بهتره. آقای جونز همین حالا تو همین مهمونخونه است!»

سوفیا گفت: «آقای جونز! امکان نداره! یعنی من اینقدر خوشبختم!» ندیمه حقیقت امر را تأیید کرد و دستور یافت هرچه زودتر او را صدا کند، زیرا خانم اظـهار داشت که می‌خواهد همان لحظه او را ببیند.

آنرا در اجرای امر به سر وقت خانم مهمانسرادار باز آمد و از او خواست که آقای جونز را بیدار کند و به او بگوید که خانمی مایـل است او را ببیند. خانم مهمانسرادار او را به‌آقای پارتریج ارجاع کرد و گفت که او دوست آن آقا است ولی او خود هیچ‌گاه به اتاق آقایان، بخصوص اتاق محترمین، نمی‌رود؛ این را گفت و با روی درهم کشیده از آشپزخانه بیرون رفت. آنرا به سر وقت پارتریج رفت، اما او هم نپذیرفت: گفت که دوستش دیرگاه به بستر رفته و اگر بیدارش کند ناراحت می‌شود. آنر همچنان اصرار می‌ورزید و می‌گفت که مطمئن است که علاوه بر آنکه ناراحت نمی‌شود وقتی متوجه امر شود بسیار هم خوشحال می‌شود.

پارتریج گفت: «اگه یه وقت دیگه بود شاید؛ ولی حالا یه زن کافیشه.»
آنر گفت: «مرد حسابی، چی داری میگی، یه زن چیه؟»
پارتریج گفت: «مرد حسابی نداره خانم!» و بعد صاف و ساده به او گفت که آقا در حال حاضر با زن دیگری در بستر است. البته این را به این زبان نگفت و لفظی را بکار برد که تکرارش در اینجا دور از ظرافت است. این اظهار آنر را به حدی برآشفت که مشتی بد و بیراه بار او کرد و شتابان بنزد سوفیا بازآمد و میزان موفقیت مأموریت و مطالبی را که از پارتریج شنیده بود بـه او بازگفت و انگار همـهٔ این مطالب را از خود آقای جونز شنیده باشد قدری هم چربترش کرد و مقادیری بـد و بیراه نثار او کرد و به خانم توصیه کرد فکر مردی را که هرگز لایق او نیست از سر بدر کند. سپس داستان مولی سیگریم را از نو شکافت و ماجرای رفتن و دست‌کشیدنش را از او، یعنی سوفیا، به‌صورت بدخواهانه‌ای عنوان کرد ــ که البته در این اوضاع و احوالی که پیش آمده بود همهٔ قرائن و شواهد موجود مؤید آن بود.
سوفیا افکارش به‌حدی پریشان بود که قادر نبود راه برسیل کلام ندیمه ببندد؛ سرانجام بهرحال سخنش را برید و گفت: «من چنین چیزی را هرگز باور نمی‌کنم؛ گفتی اینها را از دوستش شنیدی، ولی اگر دوست بود که چنین چیزهایی نمی‌گفت.»
آنر گفت: «خیال می‌کنم مرد که براش جا... میکنه، از قیافه‌اش پیدا بود. بعلاوه، اشخاص هرزه‌ای مثل آقای جونز هیچوقت از این چیزها ککشون نمیگزه.»
از حق نباید گذشت که رفتار پارتریج بسیار بی‌معنی بود: آدم بسیار فضول و کنجکاوی بود و مدام توی‌کوك دیگران و سردرآوردن از اسرار دیگران بود و در عوض، هر اطلاعی راهم‌که‌داشت صادقانه و بی‌توقع در اختیار می‌گذاشت.
در احوالی که سوفیا بدین‌سان دستخوش ناراحتی بود و نمی‌دانست حرف چه‌کسی را باور کند و چه تصمیمی بگیرد سوسن خدمتکار مهمانسرا سر رسید. آنر بی‌درنگ درگوشی به‌خانم توصیه کرد از او سؤال کند، شاید که او بتواند حقیقت مطلب را بگوید. سوفیا با این تدبیر موافقت کرد و به خادمهٔ مهمانسرا گفت: «دختر، بیاببینم، سؤالی از شما می‌کنم راستش را بگو، به‌تو قول میدم راستش را بگی انعام خوبی بهت میدم. آیا توی این مهمانخانه آقای جوانی... آقای بسیار زیبایی...» و سرخ شد و دست و پای خود را گم کرد.
آنر گفت: «آقای جوانی با اون مردکهٔ پررویی که تو آشپزخونه است اومده؟»
سوسن گفت: «بله.»
سوفیا در ادامهٔ سخن گفت: «شما چیزی راجع به یك خانم شنیدی؟ نمیگـم کـه خوشگله یا نیست؛ شاید هم نباشه؛ این مهم نیست؛ ولی آیا راجع به همچه خانمی هم چیزی میدونی؟»
آنر به‌لحنی تعجب‌آمیز گفت: «ماشاالله خـانم! شما هم چه‌جوری سؤال میکنین!» و خود خطاب به دختر خدمتکار افزود: «گوش کن دختر، مگه اون آقای جوان حالا بغل یه زن هرجایی نخوابیده؟»

سوسن لبخند زد، اما چیزی نگفت. سوفیا گفت: «دختر جواب بده. بیا این گینه مال تو.»

سوسن گفت: «یه گینه، خانم! وا، یه‌گینه! اگه خانم بفهمه همین حالا بیرونم میکنه.»

سوفیا گفت: «بگیر، اینم یکی دیگه؛ و من به‌تو قول میدم خانمت هرگز نمیفهمه.»

سوسن پس از قدری تردید پول را گرفت، وداستان را از سرتا ته تعریف کرد، و در خاتمه افزود: «خانوم، اگه بازم میخواین بدونین، دزدکی برم تو اتاقش، ببینم تو رختخوابش هست یا نه.» و با اعلام موافقت سوفیا رفت و با جواب منفی باز آمد.

به‌شنیدن این سخن رنگ از رخ سوفیا پرید و سرتاپای وجودش به‌لرزه درآمد. آنر از او خواهش کرد که ناراحت نشود و دیگر به‌چنین آدم بی‌ارزشی نیندیشد.

سوسن گفت: «امیدوارم از من نرنجیده باشین. ولی خانم، لطفاً اسم حضرت علیه میس سوفیا وسترن نیست؟»

سوفیا گفت: «تو اسم منو از کجا میدونی؟»

خادمه در جواب گفت: «چرا، میدونم؛ اون مردی که حرف اون آقا را می‌زد، و حالا تو آشپزخونه است، دیشب صحبت شما را می‌کرد. ولی امیدوارم‌که شما از من نرنجیده باشین.»

سوفیا گفت: «نه، دخترجان، از شما نرنجیده‌ام. خواهش می‌کنم همه‌چی رو به‌من بگو، من به‌تو قول میدم جبران می‌کنم.»

سوسن در ادامهٔ سخن گفت: «هیچی خانوم، اون مرده برای ما تو آشپزخونه تعریف می‌کرد که مادام سوفیا وسترن... راستش نمیدونم چه‌جوری بگم...» و از سخن گفتن بازایستاد، و با تشویق سوفیا و اصرار آنر به‌سخن ادامه داد و گفت: «آره، خانوم، می‌گفتش ــ هرچند میدونم دروغ میگه... میگفتش که حضرت علیه کشته و مردهٔ اون آقا هستین، و اون آقا داره میره جنگ، که از دست شما خلاص بشه. من اونوقت هم پیش خودم فکر کردم که آدم خیانتکاریه، و حالا می‌بینم که یه همچی خانم خوشگل و پولداری مثل شما رو ول کرده بخاطریه زن معمولی، تازه اونم زن یه آدم دیگه!»

سوفیا سومین گینه را به‌او داد و دوستانه از او خواست از این مطلب و ازاین‌که او کیست و از کجا آمده است به‌کسی چیزی نگوید و با دستور این‌که کالسکه رانان کالسکه را آماده کنند او را از خدمت مرخص کرد.

اینك که با ندیمهٔ مورد اعتمادش تنها مانده بود اظهار داشت که هرگز این چنین احساس راحت و آسودگی خاطر نکرده است وافزود: «و حالا متوجه شدم که نه‌تنها آدم بد ذاتی است بلکه موجود حقیر و نفرت‌انگیزی هم هست. من همه چیز را می‌تسوانم فراموش کنم، ولی این که اسمم را به‌این شکل سر زبانها انداخته... این دیگر قابل گذشت نیست. دیگر چشم ندارم او را ببینم. آره، آنر ــ حالا دیگر خیلی هم‌راحتم.» این را گفت وچون انار ترکید و اشکش سرازیر شد.

پس از چندی‌که بطور عمده به‌گریستن واظهار اطمینان کردن از این بابت کـه

کاملا راحت است بسر آمد سوفی آمد و اطلاع داد که اسبها آماده‌اند. دراین هنگام فکری از خاطر سوفیا گذشت که به‌ترتیبی به‌جونز بفهماند که او هم دراین مهمانسرا بوده، تا اگر ذره‌ای از علاقه‌اش به‌او هنوز باقی باشد در ازاء این اعمال ناصواب کیفر بسزایی گرفته باشد.

خواننده، دستکشی را که چندین‌بار از آن یاد کردیم به‌یاد دارد. این دستکش، از لحظه‌ای که آقای جونز از محل رفت روز مونس سوفیا و شب همبستر او بود، و آن را هم اکنون‌نیز به‌دست داشت. آن را با غیظ از دست درآورد؛ با مدادی نام خود را بر قطعه کاغذی نوشت و به‌آن سنجاق کرد، پولی به‌خادمه داد و به‌او گفت که آن را در بستر خالی آقای جونز بگذارد و اگر تصادفاً آن را نیافت کاری کند که به‌هرحال آن‌را ببیند.

و پس از آن که پول خوراك آنر را پرداخت ــ و صورتحساب می‌بوطه البته حاوی چیزهایی هم بود که خود او هم می‌بایست خورده باشد ــ سوار براسب شد، و در حالی که همچنان به‌همسفرش اطمینان می‌داد که کاملا راحت است و ناراحتی و غمی ندارد به‌سفر خود ادامه داد.

V

آقای جونز چون به‌بستر خویش بازگشت پارتریج را احضار کرد، و آقای پارتریج پس از ذکر مقدمه‌ای اجازه خواست نظرش را ابراز کند و چون اجازه یافت اظهار داشت: «حضرت اشرف معذرت می‌خواهم، ولی این صورت خوشی ندارد که آقای محترمی مثل شما پای پیاده سفر کند. همین الساعه دو یاسه اسب خوب در اصطبل هست که صاحب مهمانسرا با کمال منت حاضر است آنها را در اختیار شما بگذارد؛ تازه اگر هم حاضر نباشد، می‌توانم بآسانی ترتیبشان را بدهم ــ هرچه باداباد، حالا که شما تشریف می‌برید در راه شاه بجنگید شاه هم مطمئناً این عمل را خواهد بخشید.»

جونز هنگامی که دید پارتریج در این پیشنهاد جدی است او را سخت ملامت کرد، آن هم با الفاظی که طرف ناچار سعی کرد قضیه را به‌شوخی برگزار کند؛ آنگاه‌پارتریج جریان گفتگو را به‌مجرای دیگری انداخت و گفت با زحمتی توانسته است مانع از آن شود که دوتا زن نیمه‌های شب استراحتش را برهم زنند، و افزود: «عجب، مثل این که بهرحال اومده‌اند! چون این دستکش یکی از همونها است که رو زمین افتاده!»

در حقیقت جونز چون در تاریکی به‌بسترش بازگشته بود دستکش راندیده بود؛ پارتریج دستکش را برداشت، و داشت آن را در جیبش می‌گذاشت که آقای جونزخواست آن را ببیند، و همین که دید و کلمات سوفیا وستون را برکاغذی که‌برآن الصاق‌شده بود خواند، قیافه‌اش سخت درهم رفت. فریاد برآورد: «خدایا! این دستکش اینجا چه می‌کند؟»

پارتریج گفت: «من اطلاعی از این جریان ندارم، اما آن را دست یکی از همان دوتا زنی دیدم که می‌خواستند مزاحم شما بشوند، و من نگذاشتم.»

جونز از رختخواب بیرون پرید و در حالی که لباسش را پیش می‌کشید گفت: «حالا کجا هستند؟»

پارتریج گفت: «خیال می‌کنم حالا فرسنگها دور شده باشند.»

جونز پس از سخنان تندی که خطاب به‌پارتریج برزبان راند و نفرینهایی که به‌بخت و اقبال خود کرد، به‌پیرمرد بینوا که داشت از ترس قالب تهی می‌کرد دستور دادکه فوراً برود و به‌هرقیمت که شده اسبهایی کرایه کند، و چند دقیقه بعد خود نیز در حالی که با عجله لباس پوشیده بود شتابان به‌آشپزخانه رفت. در همین هنگام آقایی، انگار در شکار باشد و تازیها رد شکار را گم کرده و راه را عوضی رفته باشند «هوـلا» گویان وارد شد: تازه‌ازاسب پیاده شده بود و خدمتگاران بسیاری او را همراهی می‌نمودند.

خوانندهٔ عزیز، در اینجا شاید لازم باشد که ترا با پاره‌ای مسائل آشنا کنم. اگر این مطالب را می‌دانی که هیچ: فهمیده‌تر از آنی که می‌پنداشته‌ام. بهرحال، در فصلی که خواهد آمد این اطلاعات را به‌تو خواهم داد.

VI

این آقای تازه وارد کسی بجز آقای وسترن نبود، که در تعقیب دخترش به‌اینجا آمده بود و اگر دو ساعت زودتر بود و نه‌تنها او بلکه برادرزاده‌اش را نیز یافته بود ـ زیرا خانم فیتز پاتریك برادرزادهٔ او بود، که پنج سال پیش با آقای فیتزپاتریك از زندان خانم وسترن گریخته بود.

اما این خانم تقریباً مقارن با عزیمت سوفیا مهمانسرا را ترك گفته بود: هنگامی‌که براثر سروصدای شوهرش از خواب بیدار شد پی خانم مهمانسرادار فرستاد و چون با واسطهٔ او از جریان مطلع شد با دادن رشوه‌ای کلان به‌او اسبهایی کرایه کرد و از معرکه گریخت.

آقای وسترن و شوهر برادرزاده‌اش همدیگر را نمی‌شناختند، تازه اگر هم می‌شناختند آقای وسترن اعتنایی به‌او نمی‌داشت، چون از نظر او این وصلت وصلتی زیرجلی، و لذا غیرطبیعی بود، و از لحظه‌ای که برادرزاده‌اش مرتکب این عمل شده بود آقای وسترن با او، که هجده سال بیش نداشت، قطع رابطه کرده و او را چون هیولائی از خود رانده وهرگز اجازه نداده بود در حضور او نامی از این شخص به‌میان آید.

در آشپزخانه غلغله‌ای بود: از یکسو آقای وسترن بود که سراغ دخترش را می‌گرفت و از سوی دیگر آقای فیتزپاتریك بودکه دنبال زنش می‌گشت. باری، در چنین اوضاع و احوالی بود که آقای جونز که از بخت بد دستکش سوفیا را به‌دست داشت وارد شد. آقای وسترن همین که جونز را دید فریادی سرداد که معمولا شکارچیان به‌هنگام دیدن

شکار سر می‌دهند، سپس بسوی او رفت و او را گرفت، در حالی که می‌گفت: «روباه نر را پیدا کردیم، ماده هم چندان دور نیست!»

جونز به‌هرحال با وساطت بعضی از حاضران خود را از چنگ آقای وسترن رهانید: می‌گفت خبری از این خانم ندارد، که سایل کشیش قدم پیش گذاشت و گفت: «انکار عمل ابلهانه‌ای است، من آثار جرم را در دستت می‌بینم. من شخصاً حاضرم به‌قید قسم تأیید کنم‌که دستکشی‌که در دست داری دستکش مادام سوفیا است؛ من بارها این دستکش را در دست خانم دیده‌ام.»

آقای وسترن به‌لحنی خشماگین فریاد برآورد: «دستکش دختر من! دستکش دختر مرا به‌دست دارد؟ شاهد باشید که وسایل دخترم را پیش او پیدا کردم. همین حالا تحویل محکمه‌اش میدم. ناکس، دخترم کجا است؟»

جونز گفت: «آقا خواهش می‌کنم آرام باشید. تصدیق می‌کنم که این دستکش متعلق به‌دختر شما است، اما به‌شرفم قسم، من هرگز او را ندیده‌ام.»

این را که گفت آقای وسترن از کوره در رفت، بطوری‌که از ناراحتی زبانش بندآمد.

بعضی از خدمتگاران به‌آقای فیتزپاتریك گفته بودند که آقای وسترن کدام است، او هم به‌تصور این که فرصتی برای عرض خدمت پیش آمده قدم پیش گذاشت و در مقابل جونز قرار گرفت و گفت: «آقا، جداً شما باید خجالت بکشید که رو در روی من می‌گویید که دختر آقا را ندیده‌اید، در حالی که خودتان می‌دانید که من شما دو تا را باهم در یك رختخواب دیدم.»

سپس رو به‌آقای وسترن کرد و به‌او گفت اگر مایل باشد می‌تواند او را به‌اتاق دخترش ببرد، و چون این پیشنهاد مورد قبول واقع شد او و آقای وسترن و کشیش و تنی چند از همراهان یکراست به‌بالا و اتاق خانم واترز رفتند و با خشونتی که کم از خشونت ورود چندی پیش آقای فیتزپاتریك نبود وارد اتاق شدند.

زن بینوا با حیرتی که کم از وحشت نبود از خواب پرید و قیافه‌ای را در کنار بسترش دید که گفتی همان آن از تیمارستان گریخته است ــ بس‌که قیافهٔ آقای وسترن وحشی و آشفته بود! همین که خانم را دید یکه خورد و خود را عقب کشید و به‌این ترتیب ناگفته نشان داد که این همان گمشده‌ای نیست که او می‌جوید.

ناسزایی‌نثارحاضران کرد و دستور داد اسبها را حاضر کنند؛ اسبها را آماده‌کردند و بی‌آنکه کمترین اعتنایی به‌شوهر برادرزاده‌اش بکند یا پاسخی به‌اظهار ارادتش بدهد، و به‌رغم محبتی که لحظه‌ای پیش به‌او کرده بود، سوار شد و در تعقیب دخترش براه افتاد و خوشبختانه از فرط شتاب و خشمی که داشت فراموش کرد دستکش دخترش را از جونز مطالبه کند. گفتم خوشبختانه، چون جونز بیگمان حاضر بود همانجا از جانش بگذرد و دستکش را از دست ندهد.

جونز نیز همین که صورتحساب را پرداخت باتفاق پارتریج در جستجوی سوفیای زیبا، که اینك مصمم بود هرگز دست از تعقیبش نکشد، روان شد. دلش فتوا نداد حتی با خانم واترز خداحافظی کند؛ حتی از خیال اندیشیدن به‌او نیز نفرت داشت، زیرا او

بود که، هرچند بی‌نقشه و منظور، مانع از دیدارش با سوفیا گشته بود.

و اما خانم واترز ــ از فرصت استفاده کرد و با دو آقای ایرلندی مذکور و درلباسی که خانم مهمانسرادار از سر لطف به‌وی به‌وام داده و دو مقابل بهای آن را گرفته بود به «بث» رفت. در راه با آقای فیتزپاتریك که مرد بسیار زیبا طلعتی بود آشتی کرد و برای این‌که در غیاب همسرش به‌او بدنگذرد آن مقدار که توانست در حق او محبت نمود.

به‌این ترتیب ماجراهای غریبی که آقای جونز در مهمانسرای آپتن از سر گذراند پایان می‌پذیرند: آری، در آن مهمانسرایی‌که تا به‌امروز نیز از زیبایی و طنازی سوفیا و رفتار دلاویز او، یا به‌گفتهٔ مردم محل، فرشتهٔ سامرست شایر سخن می‌دارند.

کتاب یازدهم

I

سوفیا به‌راهنما دستور داده بود از راههای فرعی حـرکت کنـد. اینك از سی‌ورن[1] گذشته و هنوز یك میل راه از مهمانسرا دور نشده بودند که چون به‌پشت سرنگریست چندین اسب را دید که بامنتهای سرعت از پشت سر پیش می‌آمدند. این امـر موجب نگرانی و هراس بسیار او شد، و از راهنما خواست که تامی‌تواند تندتر براند.

راهنما اطاعت کرد، و بتاخت پیش راندند، اما هرچه تندتر می‌راندند تندتر تعقیب می‌شدند و چون اسبهایی که از پشت سر می‌آمدند چابك‌تر بودند سرانجام به‌آنهـا رسیدند. صدای زنی که بشیوه‌ای بسیار ملایم و با منتهای ادب با او سلام و تعارف کرد دهشتش را فرو نشاند.

سوفیا همین که از سراسیمگی این دهشت به‌خود آمد سلام و تعارف را با ادبی درخور و خرسندی خاطر پاسخ گفت.

مسافرانی که به‌سوفیا و همراهان او ملحق شدند و آن وحشت را در او برانگیختند مانند آنها مرکب از دو زن و یك راهنما بودند. سه میل تمام راه سپردند و کسی از نو زبان به‌سخن نگشود تا سرانجام سوفیا که بر ترسش کاملا چیره شده، واما هنوز همچنان در تعجب بود از این که می‌دید آنها را همچنان همراهی می‌کنند و مانند آنها از بیراهه می‌روند، خانم آشنا را به‌لحنی شیرین مورد خطاب قرار داد و گفت خوشحال است که می‌بیند راه هردو یکی است.

مخاطب، همچون شبحی که تا به‌او خطاب نکنند به‌حرف نمی‌آید بی‌درنگ جـواب داد که او نیز فوق‌العاده خوشحال است، و بااین حوالی بیگانه است و بسیار مشعوف است که با رفیق راهی از جنس خود برخورد کرده و اگر گستاخی کرده و پا بپای او آمده است از این بابت پوزش می‌خواهد.

تعارفات بیشتری بین ایشان رد و بدل شد، زیرا خانم آنر اینك جای خود را به‌خانم

1) Severn

بیگانه داده و خود در پس نما جای‌گرفته بود؛ اما سوفیا اگر چه بسیار کنجکاو بود بداند که چرا این خانم مانند او از بیراهه می‌رود، و اگرچه این امر مایه و موجب راحتی خاطر او نیز بود، بااین همه به‌رعایت ادب، یا به ملاحظهٔ چیزهای دیگر، پرسشی دراین زمینه نکرد.

سرانجام روشنی روز با تمام فروغ خود ظاهر شد، و این دو خانم که شانه به‌شانهٔ هم اسب می‌راندند یك چند بدقت در هم نگریستند، سپس در لحظه‌ای چشمانشان در یکدیگر خیره شدند، درلحظه‌ای اسبهاشان به‌توقف درآمدند وهمزمان، هریك نام‌دیگری را ــ او سوفیا و این هاریت[2] را ــ برزبان راند.

این برخورد نامنتظر، این دو خانم را بسی بیش از خوانندهٔ هوشمند در شگفتی افکند، زیرا خوانندهٔ هوشمند طبعاً به‌فراست دریافته است که این بانوی بیگانه کسی جز خانم فیتزپاتریك، دختر عموی میس وسترن نبود، که چنانکه گفتم چند لحظه پس از عزیمت او از مهمانسرا رفت.

شگفتی و شادی این دو دختر عمو، که پیشترها باهم بسیار دوست بودند و مدتها در خانهٔ خانم وسترن باهم زیسته بودند به‌اندازه‌ای بود که حتی بازگویی نیمی از خوش و بش کردنها و اظهار خوشحالیهایی که بین آنها گذشت بآسانی میسر نیست. باری، مدتی به‌خوش وبش گذشت وهنوز هیچیك نپرسیده بود که دیگری به‌کجا می‌رود.

این پرسش را عاقبت خانم فیتزپاتریك عنوان کــرد؛ اما اگرچه این سؤال چیزی طبیعی بود برای سوفیا مشکل بود که پاسخ آماده و درستی به‌آن بدهد و از دختر عمو خواهش کردکه فعلا هرگونه کنجکاوی را موقتاً معلق بگذارد تا به‌مهمانسرایی می‌رسند، که خیال می‌کند چندان دور نباشد، و افزود: «به‌تو قول می‌دهم، هاریت، من هم همین اندازه کنجکاوم؛ ولی تا آنجا می‌رسیم چیزی نمی‌پرسم ــ چون حقیقتش فکر می‌کنم هردو به‌یك اندازه در تعجبیم.»

گفتگویی که در بین راه گذشت ارزش بازگو کردن ندارد. ساعتها راه پیمودند تا سرانجام به‌راه کوبیده و بی‌دست‌اندازی رسیدند که به‌مهمانسرای مناسبی منتهی می‌شد، و همه پیاده شدند.

خانم فیتز پاتریك که از آثر شنیده بود که سوفیا در این دو شب گذشته استراحت نکرده و چون دید که از خستگی رنگ به‌رخسار ندارد از او باصرار خواست کــه قدری استراحت کند. هنوز با سرگذشت و دهشتهای او بیگانه بود، اما اگر هم بیگانه نبود باز همین توصیه را به‌او می‌کرد، چون پیدا بود که نیاز مبرمی به‌استراحت دارد. بعلاوه مسافرتشان از بیراهه و کورراهها خطر تعاقب را منتفی کرده و خیالش از این حیث آسوده بود.

باری، سوفیا را بآسانی راضی کردند به‌این‌که از نظر دختر عمو، که آثر هم از آن پشتیبانی می‌کرد، تبعیت کند. در ضمن خانم فیتزپاتریك پیشنهاد کرد که دراین سفر همراه او باشد، و سوفیا این پیشنهاد را باخوشوقتی بسیار پذیرفت.

2) Harriet

II

خورشید چندی بود غروب کرده بود که سوفیا تر و تازه و خستگی در کرده از خواب برخاست. این خواب اگرچه کوتاه بود جز خستگی مفرط چیزی قادر به‌اعمال آن نبود، زیرا هرچند بارها به‌ندیمه و شخص خود گفته بود که کامـلا آسوده است و احساس آرامش خاطر می‌کند بااین همه ذهنش در پنجهٔ بیماریی بود که کلیهٔ علائم بیقراری تب را در خود جمع دارد.

خانم فیتز پاتریك نیز در همان احوال بستر را ترك گفت: خدمتگارش را احضار کرد و در دم لباس پوشید. وی زنی بود خوبرو، و در جوار هرزنی بجز سوفیا شاید هم که از زیبارویان به‌شمار می‌رفت، اما هنگامی که آنر (که سوفیا هیچگاه چنین خدمتی را از او طلب نمی‌نمود) خود به‌سروقت سوفیا رفت و او را آماده کرد لطف وزیبایی خانم فیتزپاتریك بیکباره از نمود افتاد.

و به‌راستی سوفیا هرگز چنین زیبا ننموده بود، و بنابراین نباید خدمتگار مهمانسرا را بخاطر غلوی که درباره‌اش کرد مستوجب ملامت شمرد: چون این خدمتگار هنگامی‌که به‌پایین رفت و بخاری را روشن کرد قسم خورد که اگر فرشته‌ای در روی زمین باشد این فرشته اکنون در طبقهٔ بالا است.

سوفیا نقشهٔ رفتن به‌لندن را بادختر عمو در میان گذاشته و دختر عمو موافقت‌کرده بود او را دراین سفر همراهی کند، زیرا ورود شوعرش به‌آپتن نقشهٔ عزیمت به‌بث یا رفتن به‌نزد عمه وسترن را برهم زده بود. همینکه صبحانه خوردند سوفیا پیشنهاد رفتن کرد: ماه می‌درخشید، از سرما و یخبندان واهمه‌ای نـداشت، و از آن دهشتهـا و نگرانیهایی که دختران و زنان جوان معمولا از مسافرتهای شب‌هنگام در خود احساس می‌کنند چیـزی در خود احساس نمی‌کرد، و چنان که گفتیم دختری کم دل و جرأت‌نبود.

اما به‌عکس وی خانم فیتزپاتریك فارغ از ترس نبود، چون اگر چه دهشتهای بزرگتر وحشتهای کوچکتر را از جلوه افکنده و حضور نابهنگام شوهرش او را از آپتن رانده بود، با این عمه اینك که به‌محلی رسیده بود که در آن احساس ایمنی می‌کرد باصرار از دخترعمو می‌خواست که تا صبح بماند و خود را معروض خطر و مخاطرات مسافرت شب هنگام نسازد. سوفیا چون خواه با استدلال یا شوخی و مسخره‌بازی نتوانست دختر عمو را راضی به‌رفتن کند ناگزیر به‌ماندن رضا داد.

دو دختر عمو چون از این امر فراغت یافتند به‌ارضای کنجکاوی یکدیگر پرداختند و گفتند چه پیش آمد و چه وقایع فوق‌العاده‌ای موجب شد که بدین‌سان و بشیوه‌ای چنین نامنتظر با هم روبرو شوند. خانم فیتزپاتریك پس از این‌که از سوفیا قول گرفت کـه او نیز به‌سهم خود علل و موجبات مسافرتش را بیان کند قصهٔ احوال خود را به‌شرحی که خواهد آمد باز گفت.

III

لحظه‌ای چند سکوت کرد، آهی عمیق از دل برکشید و بدین‌سان آغاز به‌سخن نمود:

«با یاد خوشیهای گذشته غم ملایمی بردلم می‌نشیند. من هرگز جز با حسرت برآن ایامی که با هم در خانهٔ عمه وسترن زندگی می‌کردیم نمی‌اندیشم ــ اینها خوش‌ترین ایام زندگانیم بودند. افسوس! چه شد که دیگر از «خانم بزرگ» و «سربهوا خانم» اثری نیست؟ خودت که می‌دانی، ما جز به‌این دونام همدیگر را به‌اسم دیگری نمی‌شناختیم. البته تو برای این که «سربهوا خانم» صدایم کنی دلایل و موجبات زیادی داشتی. حالا می‌فهمم که این اسم چقدر با مسما بود. سوفیای من، تو از هرحیث از من سر بودی، وامیدوارم از حیث بخت واقبال هم همینطور باشی. هرگز نصیحت خانم بزرگانه‌ای را که به‌من کردی ــ آنوقتی که من در مجلس رقص خوب ندرخشیده بودم و شکوه می‌کردم ــ اگرچه هنوز چهارده سال هم نداشتی، فراموش نمی‌کنم.

«هرچند حتماً چیزهای زیادی دربارهٔ ازدواجم شنیده‌ای، با این همه از همان آغاز آشنایی تأسف‌بار با شوهر فعلی‌ام شروع می‌کنم، که کمی پس از این که تو از خانهٔ عمه وسترن رفتی و به‌خانهٔ عمو بازگشتی در بث اتفاق افتاد.

«از جملهٔ مردهای جوان شاد و دل‌زنده‌ای که آن روزها در بث بودند یکی هم آقای فیتزپاتریك بود. مردی بود زیبا، مجرد، و بسیار زن نواز؛ از حیث لبـاس هـم از اکثرشان بهتر بود. خصوصیات و صفاتی که آن وقت داشت طوری بود که هرچند مردم متشخص آن زمان جدا از جامعه زندگی می‌کردند و دیگران را به‌مجالس و محافل خود راه نمی‌دادند آقای فیتزپاتریك را درمحافل خود پذیرفتند. البته اجتناب از او کار ساده‌ای هم نبود، چون احتیاجی به‌دعوت نداشت و هرکجا که می‌خواست می‌رفت، وچون زیبا و خوش‌اندام و آقامنش بوُد جلب محبت خانمها برایش کار دشواری نبود، وآنقدر شمشیر کشیده بود که مردها جرأت نکنند علناً به‌او اهانت کنند یا با او گستاخی‌کنند. البته پشت سرش بد و بیراه می‌گفتند ــ که شاید اینهم از حسادت بود، چون زنها خوب تحویلش می‌گرفتند و خیلی لیلی به‌لالاش می‌گذاشتند.

«عمه‌ام که‌مدام در اطراف دربار و محافل درباری پرسه زده بود جزو همین محافل بود؛ چون مهم نیست که به‌چه شکل و چگونه وارد این محافل می‌شوی، همین‌که شدی کافی است، و نشان شایستگی است؛ وآقای فیتز پاتریك یکی ازهمین اشخاص نزدیکی بود که با عمه معاشرت می‌کرد. البته او هم‌این اظهار لطف ومحبت را با منتهای ارادت پاسخ می‌گفت، و این اظهار ارادت بزودی صورتی به‌خود گرفت که توجه محافل شایعه پرداز را به‌خود جلب کرد؛ اما آنهایی‌که زیاد اهل شایعه‌پردازی نبودند وصلتی را بین آن دو بعید نمی‌دانستند. اعتراف می‌کنم که من به‌سهم خود تردید نداشتم که مقاصدش، به‌اصطلاح شرافتمندانه است، یعنی که می‌خواهد با ازدواج با عمه‌ام ملك ومالش را تصاحب کند. فکر می‌کردم که خوب، عمه‌ام نه‌آنقدر جوان است و نه آن قدر زیبا است

که خیالات خوش در اشخاص برانگیزد ــ اما بهرحال همانطور که گفتم برای زناشویی جاذبه‌های زیادی داشت.

«احترام خاصی که نسبت به‌من ابراز می‌کرد بخصوص مرا دراین تصور راسخ‌تر نمود: بیشتر به‌این جهت که این احترام تنها شامل من می‌شد، چه در عین حال با بسیاری از زنان متشخص بی‌هیچ احترام و تکریمی رفتار می‌کرد.

«این رفتار هرچند برای من بسیار مطبوع بود بزودی تغییر کرد و به‌مایهٔ دیگری رفت: حالا دیگر با نرمی و محبت بیشتری همراه بود: قیافهٔ غمزدهٔ عشق به‌خود می‌گرفت و مرتب آه می‌کشید؛ سیمای عبوسی پیداکرد، اما همینکه به‌من می‌رسید یکپارچه نرمی و لطف و محبت می‌شد. خلاصه، در هرچه که تو تصور کنی رفتارش با من به‌اندازه‌ای با دیگران فرق داشت که من می‌باید کور بودم تا نمی‌دیدم. و، و، و...»

سوفیاگفت: «خوب، هاریت‌جان، شماهم‌که‌بدت‌نمی‌آمد... خوب، این‌که‌خجالت‌ندارد.» و آه‌کشان افزود: «... چون واقعاً بعضی‌مردها لطف وزیبایی‌مقاومت‌ناپذیری‌دارند.»

دختر عمو جواب داد: «همینطور است؛ مردهایی که در سایر موارد شعور درست و حسابی ندارند در فن عشق‌ورزی هریك برای خود ماکیاولی است. کاشکی از این مورد خبر نداشتم. باری، حالا دیگر شایعه‌پردازان عمه را رها کرده و در پوست من افتاده بودند؛ و بعضی از خانمها بی‌محابا می‌گفتند که آقای فیتزپاتریك حتماً نقشه‌ای در سر دارد و می‌خواهد به‌هردوی ما کلك بزند.

«اما تعجب دراین است که عمه‌ام هرگز آنچه را که تصور می‌کنم از رفتار هر دوی ما عیان واظهر من‌الشمس بود نه دید و نه بویی از آن برد. در واقع خیال می‌کردی که عشق، چشم پیرزن را بکلی کور کرده است. راستی این پیرزنها این‌گونه تعارفات را با چه ولعی می‌بلعند! مثل مردم شکمباره طوری سرشان گرم خوردن می‌شودکه نمی‌دانند در سر سفره چه می‌گذرد. من این را بجز در مورد خودم در موارد دیگری هم دیده بودم، و وضع‌عمه‌ام این حدس را کاملا تأیید می‌کرد، چون هرچند پس از مراجعت از آب گرم اغلب مارا با هم می‌دید اما کمترین اظهاری از ناحیهٔ این مرد، که به‌دروغ از غیبتش اظهار بی‌تابی می‌کرد، عقل از سرش می‌ربود و هرگونه سوءظنی را از ریشه می‌کند. یکی از حقه‌های جالبی که به‌او زد این بود که با من طوری رفتار می‌کرد که انگار با یك بچه رفتار می‌کند: در حضور او هرگز به‌نامی جز نام قشنگ «دخترخانم» صدایم نمی‌کرد. البته این کمی مرا ناراحت می‌کرد، اما بعد متوجه قضیه شدم، بخصوص همانطور که گفتم رفتارش در غیاب او با من طور دیگری بود.

«سرانجام، دلداده‌ام (چون حالا دیگر دلداده بود) به‌مصلحت دید از رازی که من از مدتها پیش از آن با خبر بودم به‌طرزی رسمی پرده برگیرد. حالا دیگر تمام عشقی را که نسبت به‌عمه‌ام ابراز داشته بود به‌حساب من واریز کرد. با الفاظ و جملات بسیار رقت‌انگیز شکوه می‌کرد از این که عمه‌خانم او را به‌این اظهار عشقها برانگیخته و کلی منت می‌گذاشت که شکیبایی به‌خرج داده و ساعتهای ملال‌انگیزی را در مصاحبتش گذرانده است. سوفیا جان، چه بگویم؟ حقیقت را پیش تو اعتراف می‌کنم. من از این

مرد خوشم می‌آمد، و از این موفقیت راضی بودم. از این که باعمه رقابت می‌کردم لذت می‌بردم و از این که زنهای بسیار دیگری را از میدان بدر کرده بودم عرش را سیر می‌کردم. دردسرت ندهم، متأسفانه آنطور که‌باید رفتار نکردم، حتی درهمان اولین اعلام این‌عشق ــ کاش‌همانجاوپیش‌ازآن‌که‌ازیکدیگرجداشویم جواب مثبت‌به‌او نمی‌دادم.

«ولی متأسفانه مثل این که با ذکر جزئیات این ماجرا خسته‌ات کرده‌ام. خلاصه می‌کنم، پیش خودت مجسم کن که شوهر کرده‌ام، و من و شوعرم جلو عمه‌خانم زانو زده‌ایم، و بعد عمه است که مثل دیوانه‌های دیوانه‌خانه آتش می‌گیرد و دیوانه می‌شود ــ بله، این چیزهایی است که اتفاق افتاد.

«صبح روز بعد عمه‌ام ظاهراً برای این که آقای فیتزپاتریك یا مرا نبیند، یا شاید برای این که چشمش توی چشم کسی نیفتد، از محل رفت، چون هرچند گفتند که منکر همه‌چیز شده با این حال تصور می‌کنم کمی از این سرخوردگی کلافه بود. از آن وقت تا حالا نامه‌های بسیاری به‌او نوشته‌ام، اما هرگز جوابی دریافت نکرده‌ام.» سخن که بدینجا رسید مکث کرد و چون سوفیا چیزی نگفت بدین‌سان به‌سخن ادامه داد.

IV

«پس از عروسی دوهفته بیشتر در بث نماندیم؛ چون هیچ‌گونه امیدآشتی با عمه‌خانم نبود؛ ضمناً به‌سن‌قانونی هم نرسیده بودم و از ملك ومالم دیناری نمی‌توانستم استفاده کنم؛ هنوز دو سال مانده بود به‌سن قانونی برسم. بنابراین شوهرم تصمیم گرفت به ایرلند برویم؛ من با این تصمیم بشدت مخالف بودم، اما او روز حرکت را معین کرده بود، و سرحرفش قرص ایستاده بود.

«شب پیش از هزیمت، هنگامی که داشتیم در این‌باره جر و بحث می‌کردیم، ناگهان‌از جایش بلند شد و بتندی مرا ترك کرد، هنوز از درخانه بیرون نرفته بود که کاغذی را دیدم که روی کف اتاق افتاده بود ــ خیال می‌کنم وقتی دستمالش را از جیب درآورده بود با دستمال از جیبش درآمده بود. کاغذ را برداشتم، وچون دیدم‌نامه‌ای است‌وسواس بخرج ندادم. آن را گشودم و خواندم، در حقیقت چندین‌بار خواندم، آنقدر که می‌توانستم کلمه به‌کلمه از حفظ تکرار کنم. خلاصه، نامه این بود:

آقای براین فیتزپاتریك[3]

حضرت آقا ــ نامهٔ شما رسید و من از این طرز رفتار بسیار متعجبم، چون تاکنون بجز پول یك کت نخ و پشم هیچ پولی از شما دریافت نداشته‌ام، و صورتحساب اینك از ۱۵۰ پوند متجاوز است. حضرت آقا، توجه بفرمایید که تاکنون با اظهار این که

3) Brian Fitzpatrick

قریباً با آن یا این خانم ازدواج خواهید کرد چه اندازه طفره رفته ودفع‌الوقت کرده‌اید. اما من نمی‌توانم برامید یا وعده و وعید زندگی‌کنم، و طرف‌معامله‌ام نیز این‌چیزها را در ازاء پرداخت نمی‌پذیرد. شما می‌فرمایید که می‌توانید با عمه یا برادرزاده ازدواج کنید، ومدتها پیش هم می‌توانستید با عمه ازدواج کنید ــ که می‌فرمایید خانم بسیار ثروتمندی است ــ اما برادرزاده را ترجیح می‌دهید که پول نقد دارد. حضرت آقا، لطفاً توصیهٔ حقیر ناقص‌العقل را بپذیرید و با هرکدام که زودتر دست داد ازدواج کنید. امیدوارم مرا ببخشید اگر چنین توصیه‌ای می‌کنم، ولی همانطور که می‌دانید من خیر و صلاح شما را می‌خواهم. با پست آینده برات پانزده روزه‌ای برعهده شما در وجه تجارتخانهٔ جان دراگیت[4] تقدیم می‌کنم که تردید ندارم قبولی خود را اعلام خواهید فرمود. بنده خدمتگزار شما،

سام‌کاسگریو[5]

«تا او به‌خانه برگردد من کلی گریه کرده و اشك ریخته بودم، و آثار آن در چشمان ورم کرده‌ام برجا بود. باقیافهٔ درهم‌کشیده و عبوس خود را در صندلیش انداخت؛ مدت درازی هردو خاموش بودیم. سرانجام به‌لحنی مغرورانه گفت: خانم، لابد خدمتگارها وسایلتان را تمام و کمال پیچیده‌اند، چون کالسکه حوالی ساعت شش صبح آماده خواهد بود.

«این لحن بیان پاك آتشم زد. گفتم: «نه آقا، یك نامه هست که هنوز توی وسایل نگذاشته‌اند. ــ نامه را روی میز پرت کردم و با تلخ‌ترین کلمات و الفاظی که قادر به ابداعشان بودم به سرزنشش پرداختم.

«نمی‌دانم چه باعث شد ــ احساس گناه، شرمساری، احتیاط ــ بهرحال، هرچه بود حرفی نزد و عکس‌العملی نشان نداد. اما هرچند آدم بسیار عصبانی و تند مزاجی است با این‌همه این دفعه عصبانی نشد. برعکس سعی کرد با ناز و نوازش بسیار آرامم کند. قسم خورد که عبارتی از نامه که من بیشتر به آن معترض بودم عبارت و جملهٔ او نیست، و او هرگز چنین چیزی ننوشته، و بالاخره با ناز و نوازش بسیار و اظهار عشق شدید به قضیه خاتمه داد.

«اگر بیست بار از این هم خطاکارتر بود نیمی از این ناز و نوازش کافی بود که من همه‌چیز را فراموش کنم و چیزی از او به دل نگیرم. دیگر مخالفتی با رفتنمان نکردم، و صبح فردا راه افتادیم و رفتیم و پس از هفت هشت روزی به جایگاه آقای فیتز پاتریك رسیدیم.

«این جایگاهی که می‌گویم یك عمارت کهنهٔ اربابی بود. اگر آن حال و دماغ سابق را، که بارها دیده بودی، داشتم می‌توانستم آن را به‌نحو مسخره‌ای برایت توصیف کنم. ظاهرش طوری بود که گویا زمانی شخص محترمی در آن سکونت داشته: اتاق

4) John Drugget
5) Sam Cosgrave

بقدر کافی بود، ولی وسایل و اثاث خانه هیچ. پیر زنی که به قیافه همسن‌و سال عمارت بود جلو دروازه با ناله‌ای که به‌صدای انسان شبیه نبود و برای من نامفهوم بود از ما استقبال کرد و به‌ارباب خوشامد گفت. دردسرت ندهم، صحنه بقدری‌گرفته و غمبار بود که روحیه‌ام بکلی افسرده شد. شوهرم وقتی متوجه قضیه شد به‌عوض آنکه دلداریم دهد یا اظهار طعنه‌آمیزی که کرد دو چندان برناراحتیم افزود. گفت: «خانم، همانطور که ملاحظه می‌فرمایید علاوه بر انگلستان در جاهای دیگر هم خانهٔ خوب پیدا می‌شود؛ اما شما شاید ترجیح بدهید در اتاقهای کرایه‌ای و کثیف بث زندگی کنید!»

«خلاصه، این آقا نه تنها از غم و دلتنگی و افسردگی این انزوا نمی‌کاست بلکه بارفتاری که می‌کرد متقاعدم کرد به این که در هرجا و تحت هر شرایطی زندگیم با او تباه و افسرده خواهد بود. چه بگویم، مردی بود بد اخم، با خلق و خویی که شاید هرگز به عمرت ندیده‌ای، چون زنها نمونهٔ این قبیل خلقیات را جز در پدر یا برادر یا شوهرشان نمی‌بینند، و هر چند پدرت هنوز زنده است ولی او هیچوقت اینطور نیست. این مرد بد اخم قبلا به عکس این برمن جلوه کرده بود... در نظر هرکس دیگری هم اینطوربود. توحش این مرد را چه جوری برایت توصیف کنم؟ در قبال علاقه و محبت من سرد و بی‌احساس بود، از شوخ‌طبعی من، که شما و دیگران همه تحسین می‌کردید، ناراحت بود؛ وقتی که صحبتهای جدی داشتم آواز می‌خواند، سوت می‌زد، و وقتی گرفته و مغموم می‌شدم عصبانی می‌شد و بد و بیراه می‌گفت: چون هرچند هرگز از خوش‌طبعی و سرودل‌زندگی من راضی نبود و آن را به رضایت از خود اسناد نمی‌داد با این حال هر وقت افسرده می‌شدم ناراحت می‌شد و آن را اهانت به خود تلقی می‌کرد.

«معلوم است، وقتی احساس کردم که مرد پست و فرومایه‌ای است ــ و اعتراف می‌کنم که بزودی این را احساس کردم ــ طبعاً از مصاحبتش بیزار شدم، اما خوشبختانه تا اندازه‌ای از این مصاحبت معاف بودم، چون حالا خانه را بطرز فاخری مجهز کرده بود: سردابه‌ها پر از مشروب، و اسب و سگ همه چیز فراوان بود، و چون آقامهمانی زیاد می‌داد و خوب پذیرایی می‌کرد طبعاً آمد و شد زیاد بود، و شکار و سواری و میخوارگی طوری وقتش را گرفته بود که تنها بخش کوچکی از مصاحبتش به من می‌رسید: آنهم بد اخلاقی و اخم و تخمش.

«البته کمال سعادت بود اگر به همین سهولت می‌توانستم مصاحبت سایر چیزهای ناخوشایند را از سر باز کنم. اما دریغ! مجبور به‌بعضی مصاحبتها بودم که براستی آزارم می‌داد، بخصوص که می‌دیدم راه نجاتی نیست. این مصاحبین در حقیقت‌افکار و خیالات آزار دهندهٔ خودم بودند که شب و روز در ذهنم جولان می‌دادند و زندگی را برمن تباه کرده بودند. در این احوال واقعه‌ای رخ داد که تصور و تجسم درد و ناراحتیش هرگز ممکن نیست. حالا فکرش را بکن، ببین من چه می‌کشیدم: مادر شده بودم، آنهم از کسی که لایقش نمی‌دانستم و از او متنفر بودم! باری، درد زایمان

را دهها بار بیشتر از معمول و انگار در صحرایی خشك و بی‌آب و علف ــ یا بهتر گفته باشم در محیطی سراپا متشنج ــ بی‌هیچ دوست و مصاحب و همدم ویا سایــر چیزهایی که آلام انسان را تخفیف می‌دهند از سر گذراندم. گفتم ده بار بیشتر، چون فرق می‌کند آدم برای مردی که او را دوست دارد تحمل درد کند و بچه بیاورد.

«خلاصه، همچنان در تنهایی و انزوا بسر می‌بردم، و تنها وسیلــهٔ تسکیــن و تسلایی که داشتم کتاب بود. حالا دیگر تقریباً تمام مدت روز را کتاب می‌خواندم. خیال می‌کنی چند کتاب خوانده باشم خوب است؟»

سوفیا گفت: «نمی‌دانم دختر عمو، شاید سی چهل‌تایی.»

دخترعمو گفت: «سی چهل‌تا! دخترجان، شاید پانصدتا. مقدار زیادی از تاریخ فرانسهٔ دانیل[۶]، زندگینامه‌های پلوتارخ[۷]، و آتلانتیس[۸]، ترجمه‌های پوپ[۹] از آثار هومر، نمایشنامه‌های درایدن[۱۰]، چیلینگ‌ورث[۱۱]، کنتس‌دولنوا[۱۲]، و فهــم بشری لاك[۱۳]... همه و همه را خواندم.

«در این احوال سفر دومی به‌انگلستان کرد، که بیش از سه ماه به‌طول انجامید. ظرف بیشتر این مدت زندگی بدی داشتم، که فقط خیال این که بدتر از آن هــم وجود دارد آن را تحمل‌پذیر می‌نمود ــ چون خودت که می‌دانی، انزوا با احوال کسی مثل من که خلق و خوی اجتماعی دارد و علاقه‌مند است با دیگران نشست وبرخاست کند اصلا سازگار نیست. چیزی که بردرد و بیچارگیم افزود مرگ بچه‌ام بود؛ البته نمی‌گویم آنطور دوستش داشتم که تحت شرایط و اوضاع دیگری می‌توانستم دوستش داشته باشتم، ولی مصمم بودم بهرحال وظیفهٔ مادری را نسبت به‌او بنحو احسن انجام دهم، و این مراقبت البته کمك می‌کرد و مانع از آن می‌شد کــه فشار نــاراحتــی بزرگ‌تری را که بر ذهنم سنگینی می‌کرد احساس کنم.

«ده هفتهٔ تمام بود که تك و تنها زندگی می‌کردم، که روزی خانم جــوانی از خویشان شوهرم از جای دوری از ایرلند به‌دیدنم آمد. این خانم جوان وقتی افسردگی و ناراحتیم را دید بی‌آنکه علت را جویا شود ــ چون البته می‌دانست ــ بنای دلسوزی گذاشت و اظهار همدردی کرد. گفت که هر چند ادب مانع از این شده است که پیش اقوام شوهرم زبان به‌شکوه و شکایت بگشایم بااین وصف، همه از این ماجرا خبر دارند و از این بابت بسیار متأسف‌اند ــ و او از همه بیشتر. بهرحال، پس ازکلیاتی

6) Daniel

۷) Plutarch (۱۲۰ ــ ۴۶ میلادی): نویسنده و زندگینامه‌نویس یونانی که اثر بزرگش **حیات مردان نامی** نام دارد. ــ م.

۸) Atlantis : در افسانه‌های یونانی، جزیرهٔ بزرگی در مغرب یونان که تمدنی درخشان داشت و در اثر زلزله ویران شد. ــ م.

۹) Alexander Pope (۱۷۴۴ ــ ۱۶۸۸): شاعر و منتقد و نویسندهٔ انگلیسی. ــ م.

۱۰) John Dryden (۱۷۰۰ ــ ۱۶۳۱): شاعر، نمایشنامه‌نویس و منتقد انگلیسی. ــ م.

۱۱) William Chillingworth (۴۴ ــ ۱۶۰۲): حکیم الهی، انگلیسی. این شخص از مــذهب کاتولیك برید و به‌کلیسای انگلیس گروید. ــ م.

۱۲) Countess d'Aulnois(۱۷۰۵ ــ ۱۶۵۰): بانوی نویسندهٔ فرانسوی، نویسندهٔ قصه‌های پریان. ــ م.

۱۳) John Locke (۱۷۰۴ ــ ۱۶۳۲): فیلسوف بزرگ انگلیسی قرن هفدهم. ــ م.

که در این زمینه گفت، که البته من هم تایید کردم، سرانجام با گرفتن این قول از من که جریان را اکیداً محرمانه تلقی کنم و باکسی درمیان نگذارم راز مهمی را بر من افشا کرد... که شوهرم رفیقه‌ای را نشانده است!

«لابد تصور می‌کنی که من این خبر را با منتهای خونسردی و بی‌اعتنایی شنیدم. اما اشتباه می‌کنی. یکهو آتش گرفتم. تحقیر نسبت به شوهرم خشم و ناراحتی مرا به‌قدر کافی سرکوب نکرده بود، اما این نفرت دوباره سر برداشت. علتش چه بود، نمی‌دانم.

«یعنی ما اینقدر خودبین هستیم که حتی از این بابت که دیگران چیزی را که ما خوار و حقیر می‌داریم از چنگمان در آورده‌اند ناراحت می‌شویم؟ آیا این که بقدر کافی از خودبینی و غرور بهره نداریم ــ و همین بزرگ‌ترین ضربه برغرور و خودبینی ما نیست؟ تو چه فکر می‌کنی؟»

سوفیا گفت: «راستش، نمی‌دانم. من هرگز به این مسائل فکر نکرده‌ام، اما فکر می‌کنم این خانم کار بسیار بدی کرد که چنین چیزی را به‌تو گفت.»

خانم فیتزپاتریك گفت: «بااین وجـود، عزیزم، این چیزی است طبیعی. و اگر چیزهایی که من دیده‌ام یا کتابهایی که من خوانده‌ام تو دیده و خوانده بودی تصدیق می‌کردی که غیر از این نیست.»

سوفیا گفت: «متاسفم که می‌گویی طبیعی است، ولی درك این مطلب که این عمل، عمل شرافتمندانه و درستی نیست احتیاجی به تجربه و مطالعه ندارد. به نظر من حتی بی‌تربیتی است که‌آدم خطای زن را به‌شوهر و لغزش شوهر را به زن بگوید و آنها را به هم بیندازد.»

خانم فیتز پاتریك در ادامهٔ سخن گفت: «بهرحال، شوهرم سرانجام برگشت، و اگر خودم را درست شناخته باشم، باید بگویم که حالا بیش از هر وقت نسبت به اوکینه داشتم. اما او را تا این اندازه خوار و ناقابل نمی‌دیدم، چون می‌دانی هیچ چیز چون جریحه‌دارشدن غرور حس تحقیر آدمی را تخفیف نمی‌دهد.

«حال رفتار و برخوردش با من طوری با سابق فرق کرده بود و طوری به رفتار و برخورد اولین هفتهٔ ازدواجمان شبیه بود که اگر ذره‌ای از عشق در وجودم باقی‌مانده بود به‌احتمال زیاد از نو علاقه‌ام را نسبت به‌او برمی‌انگیخت و آتش محبتم را تیـز می‌کرد. اما اگرچه کینه ممکن است جانشین تحقیر شود و آن را بکلی از میدان بدر کند خیال می‌کنم عشق نتواند.

«بزودی از علت و انگیزهٔ این تغییر حالت پرده برداشت، و مطلب را دریـافتم. خلاصه، دردسرت ندهم، تا آنوقت همهٔ پول نقدی را که‌به‌من به‌ارث رسیده بود بالا کشیده بود، و چون دیگر محلی نداشت و املاك خودش هم گرو بود حالا می‌خواست با فروش املاك ناچیز من پولی برای عیاشیهایش فراهم کند، و این کار را بی‌موافقت و مساعدت من نمی‌توانست انجام دهد، و جلب این موافقت و مساعدت تنها علت و انگیزهٔ این همه علاقه‌ای بود که اکنون تظاهر به‌آن می‌کرد.

«من از قبول این تقاضا مجدانه سر باز زدم: صاف و ساده به او گفتم که اگرروزهای

اول ازدواجمان مالك هندشرقی بودم و او چنین تقاضایی را کرده بود کمترین مخالفتی نمی‌کردم، چون همیشه معتقد بوده‌ام که وقتی زنی قلبش را به‌مردی می‌دهد ملك ومال دیگر جای خود دارد؛ و حالا که او این‌همه محبت را کرده و قلبم را به‌من باز پس داده من‌هم مصمم هستم آن اندکی را که از ملك و مالم مانده است برای خود نگه دارم.

«سرت را با توصیف خشمی که سخنان و لحن مصمم من موجب شدند به‌درد نمی‌آورم و با شرح و وصف صحنهٔ اوقات تلخی و دعوایی‌که از پی آن آمدناراحتت نمی‌کنم.وقتی دید که بازبان‌خوش وتهدید کاری از پیش نمی‌رود شیوهٔ دیگری اتخاذ کرد. شاید خیال کنی کتکم زد ــ هر چند اغلب کار به اینجاها هم می‌کشید ــ ولی عملا کتکم نزده. مرا در اتاقم حبس کرد، و قلم و کاغذ و دوات و کتاب را از من منع کرد: خدمتکاری هر روزرختخوابم را جمع می‌کرد و غذا برایم می‌آورد.

«یك هفته از این ماجرا گذشته بود که روزی به‌دیدارم آمد، و به‌لحنی آمرانه که بی‌شباهت به‌لحن یك مدیر مدرسه یا حاکم خودکامه نبود پرسید: «بازهم قبول‌نمی‌کنی؟» من هم به‌لحنی استوار گفتم: «تا زنده‌ام خیر.» و او بتندی‌گفت: «پس خیالت تخت‌باشد که زنده از این اتاق بیرون نخواهی رفت.»

«پانزده روز دیگر هم ماندم، از تو چه پنهان مقاومتم کم‌کم داشت درهم می‌شکست، و کم‌کم فکر کردم که بهتر است تسلیم شوم، که روزی در غیاب شوهرم، که به‌سفری کوتاه به‌خارجه رفته بود، بخت یاری کرد و حادثه‌ای پیش آمد. درلحظاتی که دست از امید شسته بودم و در چنگال نا امیدی دست‌وپا می‌زدم ــ و می‌دانی که در چنین وضعی هر چیزی ممکن است اتفاق افتد ــ باری، در چنین لحظاتی... اما یك ساعت طول می‌کشد تا همهٔ جزئیات‌را برایت تعریف‌کنم. خلاصه، با ذکرجزئیات خسته‌ات نمی‌کنم، همینقدر می‌گویم که پول، که کلید همه درهای بسته است، در زندان را به‌رویم گشود و آزادیم را باز یافتم.

«با عجله به دوبلین رفتم و از آنجا هم راهی انگلستان شدم، و داشتم به بث می‌رفتم که به‌عمه‌ام یا پدرت یا هر خویشاوند دیگری که محبت کند و پناهم دهد پناه ببرم که دیشب در مهمانسرایی که شما چند دقیقه پیش آن را ترك کردید سروکله‌اش پیدا شد، که شانس آوردم و فرار کردم، و دنبال تو آمدم.

«عزیزم، اینهم داستان زندگی من، که داستانی است رقت‌انگیز ــ البته برای خود من. اما اگر خسته کننده بود البته می‌بخشی.»

سوفیا آهی عمیق از دل برکشید و گفت: «جای تأسف است هاریت، ولی چه انتظاری داشتی؟ چرا، چرا به‌این ایرلندی شوهرکردی؟»

دختر عمو گفت: «این حرفی که می‌زنی درست نیست؛ کمال بی‌انصافی است. در میان ایرلندیها مردهایی هستند که از حیث شایستگی چیزی کم از مردهای انگلیسی ندارند؛ حتی راستش را بخواهی خیلی آزاده‌تر و آزادمنش‌تر از انگلیسیها هستند. من نمونهٔ شوهر خوب در آنجا زیاد دیده‌ام، که در انگلستان زیاد نیست. به جای این بهتر این بود از من می‌پرسیدی وقتی به یك آدم ابله شوهر کردی، بیش از این چه انتظاری داشتی؟

اما خوب، نمی‌دانستم که اینطور آدمی است.»

سوفیا به‌لحنی فرونشسته و دگرگون گشته گفت: «یعنی تو فکر می‌کنی... که شوهر حتماً باید ابله باشد که با زنش بد تا کند؟»

دختر عمو جواب داد: «این را که نمی‌شود گفت: اما خیال می‌کنم اشخاص ابله بیشتر مستعد این باشند. در میان دوستان و آشنایانم بدترین شوهرها را احمق‌ترین آنها تشکیل می‌دهند، و من بجرأت می‌توانم بگویم که یك مرد باشعور اساساً، بندرت با زنی که شایسته است با او بخوبی رفتار شود بدرفتاری می‌کند.»

V

سوفیا به‌خواهش دختر عمو وقایعی را که پیشتر با آنها آشنا شده‌ایم نقل کرد اما در این داستانی که گفت از اول تا به آخر نامی از جونز نبرد، انگار چنین شخصی وجود ندارد. من نه‌سعی می‌کنم که این عمل را توصیه کنم و نه هم او را معذور می‌دارم. چون با توجه به‌صراحت و صداقت ظاهری که دختر عمو در بازگویی قصهٔ احوال خود به خرج داد این مساله اصولا قابل اغماض نیست، و بهرحال عملی نابخشودنی بود.

باری، مهمانسرادار آمد و به‌ایشان اطلاع داد که آقای بسیار محترمی مایل است به‌حضور برسد. با ابلاغ این پیام رنگ از رخسار سوفیا پرید و لرزه براندامش افتاد، هر چند خواننده می‌داند که لحن مؤدبانهٔ پیام با خلقیات پدرش سازگار نیست؛ اما ترس هم عمان معایب قاضی محکمه را دارد که با توجه به‌کمترین قرینه وامارهٔ‌ای و بی‌توجه به‌دلایل و استدلالات طرف مقابل حکم صادر می‌کند.

برای این که کنجکاوی خواننده را ارضا کرده باشیم ــ چون موجبی برای ترس نیست ــ به‌اطلاع او می‌رسانیم که یکی از نجبای ایرلند، عمان‌شب، در سر راه خود به‌لندن، دیرهنگام به‌این مهمانسرا رسیده بود. این اشرافزاده خادمهٔ‌خانم‌فیتزپاتریك را دیده و پس از تحقیق مختصری دریافته بود که حضرت علیه، که حضرت اشرف با او دوستی و روابط نزدیك داشت، بالا تشریف دارند و جناب اشرف بمجرد دریافت این خبر به نزد مهمانسرادار رفته و او را همراه با احترامات و تعارفات خود به‌حضور فرستاده بود.

ورود حضرت والا بزودی ترس بی‌مورد سوفیا را فرو نشاند؛ حضرت والا نه‌فقط از آشنایان صمیم خانم فیتزپاتریك بلکه از دوستان بسیار نزدیك او بود.

این نجیب‌زاده املاکی در مجاورت املاك آقای فیتزپاتریك داشت، و مدتی بود که با خانم آشنا بود، بنابراین همین که شنید او را زندانی کرده‌اند در صدد استخلاص او برآمد، و این کار را نه‌بنابر راه و رسم و آیین پهلوانان قدیم با حمله برقلعه، بلکه منطبق با آیین جدید جنگ که حیله را بر حمله رجحان می‌نهد و زر را سخت‌تر

از آهن و پولاد می‌داند ــ یعنی با دادن رشوه به‌قلعه‌بان ــ به‌انجام رساند.

باری، چون خانم مقتضی ندید که در نقل سرگذشت خود از این واقعه ذکری به میان آورد ما نیز مصلحت ندیدیم که از آن یاد کنیم و خواستیم خواننده را در این توهم بگذاریم که بپندارد مثلا پولی یافته یا سکه زده یا بطرزی فوق‌العاده و با توسل به‌وسایل مافوق‌الطبیعه به‌پولی رسیده و با آن زندانبان خویش را فریفته است، و نخواستیم با نقل واقعه‌ای که از نظر خانم فیتزپاتریك آنقدر ناچیز بود که ذکری از آن نکرد جریان داستان را قطع کنیم.

نجیب‌زادهٔ مزبور، پس از گفتگوی مختصری، از این که خانم را در اینجا می‌دید اظهار تعجب کرد و اظهار داشت که تصور می‌کرده به بث رفته است. خانم فیتز پاتریك اظهار داشت که ورود شخصی که وی لازم نمی‌بیند از او نام ببرد مانع از این امر شده است و افزود: «البته لازم نیست چیزی را که همگان می‌دانند مخفی‌کنم: شوهرم سر رسید و من خوشبختانه توانستم بطرز معجزآسایی فرار کنم، و اکنون با این خانم که از اقوام نزدیك من است و او هم مثل من از دست جبار دیگری گریخته است به‌لندن می‌رویم.»

حضرت اشرف که می‌پنداشت این جبار، شوهری است مطالبی سراپا آمیخته به‌تعارف نسبت به هردو خانم و سرشار از سخنان تند نسبت به‌جنس خود بیان داشت، و در این رهگذر از ایراد بعضی طعنه‌ها و کنایه‌ها نسبت به‌نفس نهاد زناشویی و قدرت نادرستی که این نهاد به‌مرد داده تا برطرف دیگر که بسیار معقول‌تر و شایسته‌تر است اعمال کند فرو گذار نکرد و سرانجام خطابهٔ خود را با اعلام حمایت خویش از آنها و این که کالسکهٔ شش اسبه‌اش در خدمت آنها است به‌پایان برد، و خانم فیتز پاتریك بی‌درنگ این پیشنهاد را پذیرفت و سرانجام سوفیا نیز تسلیم اصرار او شد.

به‌این ترتیب قرار کار گذاشته شد و حضرت اشرف اجازهٔ مرخصی خواست و خانمها برای استراحت به‌اتاق خویش رفتند. در آنجا خانم فیتز پاتریك شمه‌ای در ستایش خلق و خوی حضرت اشرف بیان داشت و بخصوص از علاقهٔ شدیدی کـــه حضرت اشرف به‌همسرش داشت زبان به‌ستایش گشود و افزود که به‌گمان او در میان اشراف وی تنها کسی است که حرمت بستر زناشویی را به‌کمال رعایت می‌کند.

«آری، سوفی جان، این جریان در میان مردم با اسم و رسم چیز بسیار نادری است. وقتی ازدواج می‌کنی این نکته را فراموش مکن، چون اگر فراموش کنی مطمئناً مغبون می‌شوی.»

به‌شنیدن این سخنان سوفیا بی‌اختیار آهی از دل برکشید، که یحتمل در ساختمان رؤیایی نه‌چندان خوشایند مشارکت داشت، اما چون او این رؤیا را هرگز بـرای هیچکس باز نگفت طبعاً کسی هم از ما انتظار ندارد که آن را بازگو کنیم.

VI

آن عده از اعضای جامعه که برای تأمین برکات زندگی آفریده شده‌اند اینك کم‌کم شمعها را روشن می‌کنند تا کار روزانهٔ خود را برای استفادهٔ آن عده که برای تمتع از این برکات آفریده شده‌اند آغاز کنند. اینك خدمتگار زیبا به‌جمع‌وجور کردن و سروصورت دادن به‌وضع آشفتهٔ میخانه آغاز می‌کند، در حالی که مسببین این آشفتگی در خوابهای پراگندهٔ خویش از این پهلو به‌آن پهلو می‌غلتند، گویی سختی بالشهای‌پر استراحتشان را آشفته است.

به‌عبارت ساده‌تر، هنگامی که ساعت ضربهٔ هفت را نواخت خانمها آمادهٔ سفر بودند و چنانکه خواسته بودند، حضرت اشرف و کالسکه‌اش شرف حضور داشتند.

چون از کار مهمانسرا فراغت یافتند راهنما را مرخص کردند، و سوفیا تعارفی به‌مهمانسرادار داد: و در اینجا بود که متوجه فقدانی گردید که موجب ناراحتی خاطرش شد: و آن فقدان اسکناس صدپوندیی بود که پدرش در آخرین ملاقات به او داده بود. و این پول اگر چه پولی نبود، بهرحال دارونـدار او بود. همه‌جا را گشت، همه وسایل را زیرورو کرد، اما اثری از آثار آن نیافت و سرانجام متقاعد شد به این که در گذرگاه تاریك حوالی مهمانسرا از جیبش افتاده است: به‌یادآورد که وقتی دستمالش را از جیب درمی‌آورده انگار مانعی برسر راه باشد این کار بسهولت‌صورت نپذیرفته بود.

ناکامیابیهایی از این دست، متضمن هر ناراحتی و رنجی هم که باشند، بی‌یاری آز، توانا به‌تسخیر اذهان نیرومند نیستند. بنابراین سوفیا، هر چند این واقعـه بسیار نابهنگام بود، بر ناراحتی خود مسلط شد و با همان‌قیافهٔ آرام‌معمول وهمیشگی خود به‌نزد دختر عمو باز آمد.

باری، کالسکه به‌حرکت در آمد و با چنان سرعتی به‌راه ادامه داد که مسافت نود میل راه را طی دو روز پیمود و مسافران بی‌آنکه در راه با حادثه یا ماجرای قابل‌ذکری مواجه شوند به‌لندن رسیدند.

در لندن در سرای حضرت اشرف فرود آمدند، و ضمن اینکه ایشان خستگی سفر را با استراحت از تن بدر می‌کردند خدمتگارانی برای تهیهٔ جا برای دو خانم مزبور اعزام شدند، زیرا از آنجایی که حضرت علیه در آن هنگام در شهـر نبود خانم فیتز پاتریك به‌هیچ‌روی حاضر نبود بستری در سرای حضرت اشرف بپذیرد.

شاید بعضی از خوانندگان با این همه باریك‌بینی و رعایت عـرف و آداب موافق نباشند و آن را نوعی مته به‌خشخاش گذاشتن تلقی کنند، اما برای موقعیت خانم فیتز پاتریك نیز ــ که البته بسیار حساس بود ــ باید حاشیه‌ای منظور کرد، و با توجه به بدخواهی زبان خرده گیران و عیبجویان باید پذیرفت که این امر اگر هم خـلاف و

ناصواب باشد خلافی در جهت صواب است و شایسته آن است که از جانب هر زنی با چنین وضع و موقعی مورد تقلید واقع شود. تقوای مقید به‌ظواهر عادی در مواردی شاید خیلی پسندیده‌تر از تقوای آزاد از این ظواهر باشد، اما بهرحال همیشه‌مقبول است و به‌هر صورت ــ جز در مواردی خاص ــ لازم است هر زنی یکی از این دو را رعایت‌کند.

باری، جا تهیه شد و سوفیا آن‌شب را با دختر عمویش بسر برد، اما تصمیم‌گرفت که فردا صبح اول وقت سراغ خانهٔ خانمی را که می‌خواست خود را در حمایتش قرار دهد بگیرد، و شدت اشتیاقش به‌این کار ناشی از اظهار نظرها و مطالبی بود که‌ضمن مسافرت، در کالسکه، از دختر عمو شنیده بود.

جریان ظاهراً از این قرار بود: خانم فیتز پاتریك بحق براین عقیده بود که وضع و موقع یك زن‌جوان در این جهان بی‌شباهت به‌وضع یك‌خرگوش نیست، که از هنگامی که از لانه‌اش خارج می‌شود جز با دشمن با کسی و چیزی برخورد نمی‌کند. به‌همین جهت بود که همین که تصمیم گرفت از اولین فرصت استفاده کند و خود را از حمایت شوهرش خارج نماید برآن شد که خویشتن را تحت حمایت دیگری قرار دهد، و چه کسی بهتر از این مرد، که هم مردی متشخص و محترم و ثروتمند و هم واجد خصوصیات و کیفیاتی بود که مردان را به‌روح و جوهر شوالیهٔ‌سرگردان، یعنی‌حمایت از زنان به‌هنگام گرفتاری و پریشان روزگاری، نزدیك‌می‌کند؟ بعلاوه، این مرد نسبت به‌شخص او هم احساس علاقه و دلبستگی شدیدی در خود می‌نمود و برای ابراز این دلبستگی از بذل آنچه در توان داشت دریغ نمی‌ورزید.

اما، چون قانون بطرز ابلهانه‌ای این مقام «نایب شوهری» یا حمایت از زن از شوهر گریخته را از نظر دور داشته، و چون بدخواهان نام نامناسبی به‌چنین حامی و حمایتی می‌دهند، لذا به‌این نتیجه رسیدند که حضرت اشرف این خدمات را در خفا و بی‌آنکه تظاهر به‌انجام نقش حامی کند نسبت به‌خانم انجام دهد. از این بالاتر، برای جلوگیری از این که مبادا کسی او را در این نقش ببیند بنا شد که خانم به‌بث برود و حضرت اشرف ابتدا عازم لندن شود و سپس به‌تجویز پزشکان عازم این محل گردد و به‌او بپیوندد.

سوفیا این مطالب را نه از زبان یا رفتار خانم فیتز پاتریك بلکه از زبان خود حضرت اشرف دریافت که در رازداری از مهارت خانم بهره‌مند نبود، و شاید همین رازداری، که خانم فیتزپاتریك در نقل سرگذشت خود اکیداً مراعات کرده بود، موجب برانگیخته شدن سوءظن شدید سوفیا گردید.

بهرحال، سوفیا بزودی خانهٔ خانم مورد نظر را یافت، چون در حقیقت «چرخدار»ی در شهر نبود که این خانه بر او ناشناخته باشد؛ و چون در پاسخ پیام نخستین خود دعوت گرمی از خانم دریافت کرد بی‌درنگ آن را پذیرفت. خانم فیتز پاتریك نیز در حقیقت مایل نبود که دختر عمو با او بماند؛ این که آیا متوجه این سوءظن گشته و از آن بابت ناراحت شده بود، یا بهر علت دیگر، بدرستی معلوم نیست، اما مسلم

این است که همانقدر که سوفیا راغب به‌جدایی از او بود او نیز شائق به‌رفتن او بود.

هنگامی که برای خداحافظی بنزد دختر عمو آمد از او خواست که‌محض‌رضای خدا مراقب احوال خود باشد و وضع و موقع خود را دریابد و اظهار امیدواری کرد که راهی پیدا شود که سرانجام با شوهرش آشتی کند و افزود: «عزیزم، تو باید نصیحتی را که عمه‌خانم همیشه به‌من و شما می‌کرد به‌یاد داشته باشی: که‌وقتی پیوند زناشویی گسسته شد و زن و شوهر به‌هم اعلان جنگ دادند زن نباید بـه‌هر قیمت و با هـر شرایطی صلح و صفا و آرامشی برای خود تأمین کند. اینها گفته‌های عمه است که تجربه‌اش از من و شما خیلی بیشتر است.»

خانم فیتز پاتریك تبسم‌کنان جواب داد: «دختر جان، از بابت من بیمناك مباش. تو مواظب خودت باش، چون تو از من جوانتری. همین چند روزه می‌آیم و ترا می‌بینم. اما سوفی جان بگذار نصیحتی به‌تو بکنم: «خانم‌بزرگ»بازی سابق را بگـذار کنار، باور کن در این شهر هیچ زمینه ندارد.»

به‌این‌ترتیب دو دختر عمو از هم جدا شدند و سوفیا بی‌درنگ به‌خانه‌لیدی‌بلاستن[14] رفت و با استقبال گرم و مؤدبانه‌ای روبرو شد. این خانم مدتها پیش او را با خانم وسترن دیده و به‌او علاقه‌مند شده بود و بمجرد این که با علل و جهات آمدنش به‌لندن آشنا شد فهم و تصمیمش را بسیار ستود و پس از اظهار خرسندی از حسن عقیده‌ای که سوفیا نسبت به‌او در خاطر پرورده و به‌این مناسبت به‌خانه‌اش پناه برده بود به‌وی قول داد که تا آنجا که در توان داشته باشد از بذل حمایت و پشتیبانی از او دریغ نورزد.

حال که سوفیا را در دستهای مطمئن و جای امن قرار داده‌ایم با اجازهٔ شما او را قدری در اینجا می‌گذاریم و به‌سر وقت سایر شخصیتهای داستان، خاصه جونز بینوا، می‌رویم که چندی است به‌جبران خطاهای گذشته او را به‌عذاب و شکنجه‌ای که این لغزشها، بنا بر طبیعت و ماهیت خویش، عارض می‌کنند، رها کرده‌ایم.

14) Bellaston

کتاب دوازدهم

I

به‌مهمانسرای آپتن باز می‌آییم و از آنجا آقای وسترن را تعقیب می‌کنیم. به‌یاد داریم که آقای وسترن با خشم بسیار مهمانسرا را ترک گفت و بتاخت دور شد، در حالی که با خود عهد می‌کرد که چنانچه سوفیا را به‌چنگ آورد به‌سزای این همه رنج و ناراحتی او را چنانکه باید کیفر دهد. دو میلی راه پیمود و آنگاه بتلخی زبان شکوه و شکایت گشود که: جای تأسف است! سگی بدشانس‌تر از او وجود نداشته! و سپس سیلی از ناسزا برزبان جاری ساخت.

کشیش کوشید او را دلداری دهد. گفت: «آقا ناراحت نباشید. هرچند تا به‌حال به‌او نرسیده‌ایم، ولی دور نیست خسته بشود و در مهمانسرایی درنگ کند؛ در آن صورت، به‌احتمال زیاد، در ظرف مدت کوتاهی به‌مراد دل می‌رسیم.»

آقای وسترن گفت: «پوف! تو خیال می‌کنی ناراحتی من بخاطر این سلیطه است! من ناراحتم از این‌که یك همچو روزی را برای شکار از دست داده‌ام! دردناك است که آدم یکی از بهترین روزهایی را که برای ردیابی جان می‌دهد از دست بدهد، آنهم پس از اینهمه یخبندان، و حالا که یخبندان شکسته است!»

هنوز این کلمات را بدرستی ادا نکرده و ناسزایی بیش برآن نیفزوده بود که صدای دلاویز پارس سگهایی از مسافتی کوتاه به‌گوش رسید: به‌شنیدن این صدا اسبها و سوارها گوش تیز کردند؛ آقای وسترن فریادبرآورد: «اوناهاش ــ اوناهاش ــ بگیرش!» و مهمیز برپهلوی اسب آشنا کرد ــ هرچند نیازی به‌این کار نبود، و اسب خود با تمایلات سوار همگام بود. سواران از مزرعه‌ای گذشتند و قیل و قال کنان و فریادکشان بسوی شکارگاه تاختند، در حالی که کشیش سبحان‌الله‌گویان از پشت سر روان بود.

در افسانه‌ها آمده است که گریمالکین[1] زیبا، که ونوس او را به‌خواهش عاشقی سینه چاك مسخ کرد و از گربه به‌زنی زیبا مبدل نمود، همین که موشی را دید از بستر وکنار

1) Grimalkin

شوهرش بیرون جهید و در پی موش افتاد.

از این افسانه چه می‌فهمیم؟ طبعاً نمی‌خواهد بگوید که عروس از هماغوشی عاشقانهٔ داماد دل‌خوشی نداشت، چون هرچند کسانی گفته‌اند که گربه حیوان ناسپاسی است و محبت نمی‌شناسد با این همه زن و گربه، هر دو، در پاره‌ای موارد با کمال خرسندی تن به‌نوازش می‌سپرند و از فرط خوشحالی «خرخر» سرمی‌دهند. حقیقت این است که اگر «طبیعت» را از در برانی از روزن باز می‌آید. البته ما نمی‌خواهیم این نجیب‌زادهٔ محترم را به‌بیعلاقگی به‌دخترش متهم کنیم، چون در حقیقت بسیار هم به‌او علاقه‌مند بود، می‌خواهیم بگوییم که وی یك نجیب‌زاده و یك شکارچی بود.

تازیها، به‌اصطلاح، به‌سرعت باد می‌رفتند و آقای وسترن طبق معمول با منتهای قدرتی که در حنجره داشت آنها را برمی‌انگیخت و در دنبالشان اسب می‌تاخت، و هیچ خیالی از سوفیا مانع و مزاحم این حظ و لذتی نبودکه وی از این تعاقب بهره می‌گرفت.

چون شکار یامرگ این حیوان کوچك، که موجب آن بود، پایان پذیرفت دو نجیب‌زاده با هم ملاقات کردند و به‌شیوهٔ نجیب‌زادگان باهم سلام و تعارف کردند. گفتگو به‌شکاری دیگر و دعوت به‌ناهار پایان پذیرفت؛ پس از ناهار نوبت به‌می‌گساری رسید، و این نیز به‌خواب پس از ناهار منتهی گردید. همین که این بزرگوار مستی باده را از سرراند و برای ادامهٔ تعاقب اسب خواست عالیجناب ساپل پا پیش گذاشت و کوشید به‌هرحال او را از ادامهٔ تعاقب منصرف کند و سرانجام موفق شد، و آقای وسترن پذیرفت که به‌خانه باز گردد، و موجب این انصراف بخصوص آن بخش از استدلال کشیش بود که می‌گفت نمی‌دانند به‌کجا می‌روند و دور نیست به‌عوض آنکه به‌هدف نزدیك گردند از آن دور شوند. باری، آقای وسترن از برادر شکارچی اجازهٔ مرخصی خواست و اظهار خوشحالی کرد از این‌که یخبندان شکسته‌است (و شاید هم علت‌اساسی بازگشت جز این نبود) و راه سامرست‌شایر را در پیش‌گرفت، اما تنی‌چند از همراهان را به پی‌جویی سوفیا فرستاد.

II

آقای جونز و پارتریج لحظه‌ای چند پس‌از عزیمت آقای‌وسترن مهمانسرا را ترك‌گفتند و پای پیاده همان راه را در پیش گرفتند، چون مهتر به‌آنها گفت که در حال حاضر اسبی در آپتن بدست نمی‌آید. باری، دلگران پیش می‌رفتند، زیرا اگرچه این دلگرانی از علل و موجبات متفاوتی سرچشمه می‌گرفت بهرحال هردو ناراحت بودند، و اگر جونز بتلخی آه می‌کشید پارتریج با هر قدمی دانه‌ای غرولند می‌کاشت.

چون به‌دوراهیی[۲] رسیدندکه آقای‌وسترن برای‌استشاره درآن مکث کرده‌بود، جونز نیز ایستاد و رو به‌پارتریج کرد و از او پرسید، به‌نظر او از کدام راه بروند بهتر است.

پارتریج گفت: «ای آقا، کاش توصیه مرا بکار می‌بستید!»

۲) در متن اشاره‌ای به‌این مطلب نشده است. ــ م.

جونز گفت: «چرا نبندم؟ چون حالا دیگر به هر کجا که باشد و هرچه پیش آید برایم علی‌السویه است.»

«حالاکه اینطوراست عقیدهٔ‌من این‌است‌که همین‌حالا برگردیم وبرویم خانه. چون کسی که خانه‌ای‌مثل‌خانهٔ حضرت‌اشرف‌داشته‌باشد اینطور مثل یك‌آدم‌آواره بیابان‌گردی‌می‌کند؟»

جونز گفت: «افسوس! من خانه‌ای ندارم که به‌آن بازگردم... اما اگر خانه‌ای هم داشتم باز مگر می‌توانستم جایی را که سوفیا ترك گفته است تحمل کنم؟ اوه سوفیای سنگدل! نه، تقصیر از خود من بود!... تقصیر از تو بود ــ خدا ترا لعنت کند ــ احمق، کله‌خر! تو مرا بیچاره کردی، می‌کشمت!» این را گفت و گریبانش را گرفت و او را چنان تکان داد که تمام ارکان وجودش، انگار از شدت تب، به‌لرزه درآمد.

پارتریج با دست و پای لرزان به پایش افتاد و طلب عفو کرد، و قسم خورد که منظور بدی نداشته، و جونز پس‌از یك چند که نقش دیوانه را بازی کرد کم‌کم به‌خود آمد وهمین که آرامش خویش را بازیافت از پارتریج از بابت این که در بحبوحهٔ خشم بر او تاخته است پوزش خواست، اما از او خواست که از آن پس هرگز از بازرفتن به‌خانه سخنی به‌میان نیاورد.

پارتریج بآسانی عذرش را پذیرفت و از سر تقصیرش درگذشت و صمیمانه قول داد که این ممنوعیتی را که بر او مقرر داشته است رعایت کند. سپس جونز به لحنی شاد اظهار داشت: «حالا که تعقیب گامهای فرشته‌ام مطلقاً میسر نیست، راه افتخار را تعقیب خواهم کرد. بیا، بیا، دوست شجاع من ــ رفتیم که وارد در ارتش شویم. راه پرافتخاری است، و من با کمال میل آماده‌ام جانم را، حتی اگر ارزش صیانت هم می‌داشت، در آن راه فدا کنم.»

این را گفت و بی‌درنگ راه مخالف راهی را در پیش گرفت که آقای وسترن رفته بود، و از قضا این همان راهی بود که سوفیا پیشتر از آن گذشته بود.

یك میلی بی‌هیچ گفتگویی راه پیمودند، هرچند جونز طی این مدت چیزهایی با خود می‌گفت، لیکن پارتریج بیمناك از این که از نو خشم دوستش را برانگیزد زبان در کام کشیده بود، بخصوص که اکنون کم‌کم احساس می‌کرد که جونز براستی دیوانه شده است. سرانجام جونز از حدیث نفس خسته شد، و روی سخن خود را متوجه او نمود و او را بخاطر کم‌حرفی ملامت کرد، و پارتریج باز عنان زبان را رها کرد.

«آقا باور کنید دیشب همه شب خواب جنگ دیدم، و همه‌اش خیال می‌کردم خون است که مثل آبجویی که از شیر بشکه جاری باشد از بینی‌ام سرازیر بود.»

جونز گفت: «برای کسی که به‌جنگ می‌رود مرگ همیشه محتمل است. شاید هردو با هم مردیم... آنوقت چه؟»

پارتریج گفت: «آنوقت چه؟ آنوقت هیچی، کارمان تمام است؛ مگر نه؟ وقتی من مردم، هدف برای من چه اهمیتی دارد، یا به‌حال من چه تأثیر می‌کند که چه کسی پیروز شده؟ پارتریج بیچاره دیگر مرده است.»

جونز گفت: «خوب، پارتریج بیچاره بالاخره یك روزی خواهد مرد.»

پارتریج گفت: «البته در این شکی نیست، اما فرق می‌کند که آدم سالها بعد مثل یك مسیحی خوب و در حالی که اقوام و دوستان دورش کرده‌اند و گریه می‌کنند در رختخواب خانهٔ خودش بمیرد تا آنکه امروز یا فردا مثل یك سگ یا گلوله‌ای کشته بشود، یا با شمشیر شکمش را سفره کنند، آنهم پیش از آنکه توبه و استغفاری کرده باشد. بعلاوه، من یکی چیزی از جنگ سرم نمی‌شود. در تمام مدت عمرم حتی ده‌بار هم تفنگ درنکرده‌ام، و تازه آن تفنگی هم که درکرده‌ام گلوله نداشته، شمشیر هم همینطور، شمشیربازی یاد نگرفته‌ام، از آن هم چیزی سرم نمی‌شود. بعدش هم که می‌رسیم به‌توپ، که جداً جرأت می‌خواهد که آدم دم پرش برود، مگر این که دیوانه باشد ــ معذرت می‌خواهم، باور بفرمایید منظوری نداشتم، خواهش می‌کنم عصبانی نشوید.»

جونز گفت: «نه، نترس، ناراحت نباش. من حالا دیگر آنقدر به‌بزدلی تو ایمان پیدا کرده‌ام که هرچه بگویی هیچوقت ناراحت نشوم.»

پارتریج گفت: «حضرت اشرف می‌توانند مرا بزدل یا هرچه که دوست دارند بدانند. ولی من هرگز در هیچ کتابی نخوانده‌ام که آدم اگر اهل جنگ نباشد نمی‌تواند آدم خوبی باشد، و یقین دارم که کتاب مقدس هم مخالف جنگ و خونریزی است، و هرگز قبول ندارم که کسی خون دیگری را بریزد و با این وجود مسیحی خوبی هم باشد.»

III

در این ضمن به دوراهی دیگری رسیدند و مفلوج راه‌نشینی از آنها صدقه خواست. پارتریج به‌او پرید و گفت: «هر بخشی باید گداگشنه‌هایش را خودش اداره کند.»

جونز خندید و گفت: «خجالت نمی‌کشی که به‌زبان این همه از محبت حرف می‌زنی و محبتی در دل نداری؟» و افزود: «مذهب تو فقط دستاویزی است که با آن بتوانی معایبت را توجیه‌کنی، اگر نه محرك فضیلت نیست. چطور کسی که خود را یك مسیحی می‌داند حاضر نیست به‌برادران دینی خود کمك کند؟» و دست در جیب کرد و شیلینگی به‌مرد بینوا داد.

مرد بینوا از او تشکر کرد و گفت: «ارباب، چیز قشنگی دارم، که دو میل آنطرف‌تر پیدایش کردم: اگر می‌خواهید از من بخرید. جرأت نمی‌کنم آن را به‌هر کس نشان بدهم، ولی چون شما آقای خوبی هستید و با ما مردم فقیر این همه مهربان هستید قطعاً فکر نمی‌کنید که هرکس که فقیر باشد دزد هم هست.» و دفترچهٔ زرکوبی از جیب درآورد و به‌آقای جونز داد.

جونز دفترچه را گشود و در برگ اول آن نام سوفیا وسترن را دید، که به‌خط زیبای او بر آن نوشته شده بود. لابد حدس می‌زنید چه احساسی به‌او دست داد. بمجرد این که نام را خواند دفترچه را به لبانش فشرد، و بی‌اختیار و با اینکه تنها نبود

به‌وجد و شادمانی پرداخت.

در اثنایی که کتابچه را می‌بوسید و انگار نان کره‌مال باشد آن را پیایی به‌دهن می‌برد، یا گویی عاشق کتاب یا مؤلفی بود که جز اثر خود چیزی برای‌خوردن نداشت... باری، در اثنایی که بدین سان مشغول بود قطعه کاغذی از لای کتابچه برزمین افتاد؛ پارتریج آن را برداشت و به‌جونز داد، و جونز متوجه شد که اسکناس است. در حقیقت همان اسکناس صد پوندیی که آقای وسترن شب پیش از عزیمت سوفیا به‌او داده بود.

با دریافت این خبر، که جونز اینك با صدای رسا اعلام کرد، چشمان پارتریج برق زد: همینطور چشمان مرد بینوائی که دفترچه را یافته و (امیدوارم به‌القای درستکاری) آن را نگشوده بود؛ اما این را هم باید گفت که سواد خواندن و نوشتن نداشت.

جونز که تا این لحظه از شادی در پوست نمی‌گنجید اینك دستخوش نگرانی شد، چون دید که چه‌بسا صاحب این پول ممکن است پیش از آن که بتواند او را بیابد و پول را به‌او بازگرداند به‌این پول نیاز پیدا کند. به‌یاینده اظهار داشت که او صاحب کتابچه را می‌شناسد و سعی می‌کند هرچه زودتر او را بیابد وکتابچه را به‌او بازگرداند.

کتابچه هدیهٔ خانم وسترن بود؛ بهای آن بیست و پنج شلینگ بود و از خرازی فروشی معتبری خریداری شده بود، اما ارزش واقعی نقره‌ای که در سنگ آن بکار رفته بود زیاده از هجده پنس نبود، و همان فروشنده آن را، که کاملا نو بود و انگار تازه از مغازه درآمده بود به‌همان بها بیشتر نمی‌خرید. اما جونز بی‌هیچ‌گونه تردیدی یك گینه در ازاء دفترچه به‌مرد بینوا داد و مرد بینوا که چنین ثروتی را به‌خود ندیده بود هزاران بار از او تشکر کرد و با کمال میل پذیرفت او را به‌جایی که دفترچه را در آن یافته بود راهنمایی کند. بنابراین یکراست بسوی محل رهسپار شدند، اما چون لنگ بود آنطور که آقای جونز می‌خواست توانا به‌همگامی با او نبود، و ساعتی یك میل راه بیشتر نمی‌پیمود، حال آنکه فاصلهٔ آنها تا محل متجاوز از سه میل راه بود، هرچند این مرد چیز دیگری گفته بود، و با این وصف پیدا است که چه مدت طول‌کشید تا سرانجام به‌محل رسیدند.

عاقبت به‌نقطهٔ منظور رسیدند: در اینجا جونز خواست از راهنما خداحافظی کند، اما راهنما که در این ضمن بقدر کافی به‌خود آمده بود، قیافه ناراضی به‌خود گرفت، و در حالی که سرش را می‌خاراند گفت امیدوار است حضرت اشرف مبلغ بیشتری را به‌او بدهد و افزود: «امیدوارم حضرت اشرف به‌این هم توجه کنندکه اگر آدم درستکاری نبودم همه را برمی‌داشتم.» که البته درست می‌گفت: «اگر آن تکه کاغذ صد پوند بیارزد آنوقت مسلماً پیدا کردنش یك گینه بیشتر می‌ارزد. بعلاوه آمدیم و حضرت اشرف آن خانم را پیدا نکرد و پول را هم نداد... آیا آنوقت انصاف حکم نمی‌کند که من هم‌سهم بیشتری در این میان داشته باشم؟»

جونز گفت: « من به‌تو قول می‌دهم که صاحب آن را می‌شناسم، و آن را به او برمی‌گردانم.»

مرد گفت: «باشد، حضرت اشرف هرچه می‌خواهد بکند، ولی سهم مرا هم بدهد ــ یعنی نصف پول را؛ بقیه را حضرت اشرف می‌تواند اگر بخواهد برای خود بردارد.» و در خاتمه به‌قید قسم افزود که هرگز کلمه‌ای از این بابت به‌احدی نخواهد گفت.

جونز گفت: « ببین دوست من، آنچه پیدا شده به‌دست صاحب اصلیش خواهدرسید، فعلا هم نمی‌توانم انعام بیشتری به‌تو بدهم، اما اسم و محل زندگیت را به‌من بگو، به احتمال زیاد کاری نمی‌کنیم از ماجرای امروز ناراضی باشی.»

مرد بتندی گفت: «من نمی‌فهمم منظورت از ماجرا چیست؛ ماجرا این است که آیا شما این پول را به‌آن خانم برمی‌گردانی یانه... و امیدوارم حضرت اشرف در نظر داشته باشد که...»

پارتریج‌گفت: «خوب، خوب، اسمت را به‌حضرت اشرف بگو، نشانی محل زندگیت را هم بگو، من به‌تو قول میدم از این‌که پول را در اختیارشان گذاشتی پشیمان نمیشی.»

مرد، که می‌دید امیدی به باز یافتن کتابچه نیست، سرانجام خواهی نخواهی نام و نشانی محل اقامتش را گفت و جونز این چیزها را در همان صفحه‌ای که سوفیا نام خود را برآن نگاشته بود یادداشت کرد، آنگاه گفت: «گوش کن دوست من، تو خوشبخت‌ترین فرد روزگاری، اسمت را در کنار اسم یك فرشته نوشته‌ام.»

مرد گفت: «من با فرشته مرشته کاری ندارم، یا پول بیشتری بده یا دفترچه را پسم بده.»

پارتریج چون ترقه ترکید و بنای بد و بیراه گفتن به‌مرد مفلوج گذاشت، حتی خواست او را بزند، اما جونز مانع شد: در عوض براه افتاد، و پارتریج هم به دنبالش، در حالی که مرد مفلوج که ناچار عقب‌مانده بود زبان به‌ناسزاگویی گشود و در این رهگذر والدینش را نیز بی‌نصیب نگذاشت، چون اگر او را به مدرسه نوانخانه فرستاده بودند وخواندن و نوشتن و حساب آموخته بود لااقل او هم مانند دیگران با ارزش این گونه چیزها آشنا می‌بود.

IV

مسافران ما با چنان سرعتی راه می‌پیمودند که فرصت یا نفسی برای گفتگو نداشتند: جونز تمام طول راه را به‌سوفیا، و پارتریج همهٔ این‌مدت را به‌اسکناس می‌اندیشید. متجاوز از سه میل راه پیمودند که پارتریج، که از همگامی با جونز درمانده بود، او را صدا زد و از او خواست قدری آهسته‌تر برود؛ جونز با کمال میل پذیرفت، چون مدتی بود رد پای اسبها را باز شدن یخ تا یك چند امکان تعقیبشان را میسر ساخته بود گم کرده بود.

به مهمانسرا یا در حقیقت به قهوه‌خانه‌ای رسیدند و پارتریج جونز را راضی به‌توقف نمود؛ به‌عبارت دیگر جونز که مطمئن نبود راه را درست آمده باشد خود

بدین کار راغب بود. مستقیماً به‌آشپزخانه رفتند: جونز سراغ مسافران خویش را گرفت و پارتریج سراغ سیورسات را: والبته این تحقیق با موفقیت بیشتری قرین بود، چون جونز خبـــر تازه‌ای از ســوفیا بدست نیاورد لیکن پارتـــریج در منتهای خرسندی خاطر دلایل و جهات معتبری داشت تا براساس آن ظرف داغی از نیمرو و گوشت نمك سود را انتظار کشد...

عشق در اشخاص خوش‌بنیه و سالم و لاغر و ضعیف اثرات متفاوتی دارد: در این گونه اشخاص، یعنی اشخاص ضعیف، اشتها را پاك از بین می‌برد حال‌آنکه در اشخاص خوش‌بنیه و سالم، اگر چه گاه موجب بی‌اعتنایی به‌خوراك می‌شود، با این همه اگر یك ران گوشت ادویه زده جلو عاشق گرسنه بگذاری بندرت پیش می‌آید از ایفای نقش خود در بماند و چنان که باید از عهده برنیاید. در مورد حاضر هم همین وضع پیش آمد،چون هرچند جونز احتیاج به محرك داشت و اگر تنها بود شاید فرسنگها راه را همچنان با شکم خالی می‌پیمود با این همه همینکه پای سفره نشست از هیچ حیث کم از پارتریج نبود.

ماه، اگر چه به‌رنگ مس تفته بود اما به قول شعرا همچنان گرد نقره فام خویش را بر جهان می‌پاشید که جونز صورت‌حساب خواست و به‌پارتریج گفت برای ادامهٔ سفر آماده گردد، اما پارتریج که اخیراً توانسته بود موافقت جونز را نسبت به‌پاره‌ای از خواستهای خود جلب کند برای سومین بار گستاخی بخرج داد و در صدد برآمد او را راضی کند به‌این که شب را در همانجا بمانند. استدلالش هم درست بود: می‌گفت چون نمی‌دانند که خانم از کدام راه رفته و به‌کجا رفته‌اند لذا هرقدمی که بردارند ممکن است آنها را از او دور کند که نزدیك نکند، پس همان بهتر که تا صبح صبر کنند که شاید در این ضمن خدا خواسته،کسی پیدا شود و از او سراغی بگیرند.

این استدلال بی‌تأثیر نبود، و سرانجام جونز راضی شد به‌این که در مهمانسرا بماند و چند ساعتی استراحت کند، و البته بسیار هم به استراحت نیاز داشت، چون از آن وقتی که آن واقعه در مهمانسرا پیش آمد و زخم برداشت بزحمت توانسته بود چشم برهم بگذارد. همین که تصمیم به‌ماندن گرفت با دوهمبستر خود ــ دستکش و کتابچهٔ بغلی ــ به‌بستر رفت. اما پارتریج که دراوقات عدیده به‌یاری چرتهای پراکنده تجدید قوا کرده بود به خوردن بیش از خواب و به‌نوشیدن بیش از این دو راغب بود.

و اگر چه غرورش اجازه نمی‌داد که خود را خدمتگار معرفی کند اما در بعضی مواقع بدش نمی‌آمد که رفتار و اطوار خدمتگاری مؤمن را تقلید نماید. یکی از این موارد، بزرگ‌کردن وضع و موقع اجتماعی و ثروت همسفرش بود، که او را جونز می‌خواند. خدمتگاران چون به اشخاص غریبه می‌رسند علی‌العموم از این رسم تبعیت می‌کنند، چون هیچ‌خدمتگاری مایل نیست او را خدمتگارآدمی نادار و بی‌چیز بپندارند، زیرا وضع و موقع ارباب هراندازه بالا باشد وضع و موقع خدمتگار نیز در نظر خود همانقدر بالا است: مصداق این حقیقت رفتار خدمهٔ اشراف است.

اما هرچند شرم دارند از این‌که خدمتگار اربابی بینوا باشند شرمنده نیستند از این

که به‌اربابی ناکس وابله خدمت کنند؛ و در اشاعه و نشر حماقتها و بی‌اعتدالیهای اربابان خویش کمترین قید و وسواس نمی‌شناسند و این کار را اغلب با حظ و لذت وافری به انجام می‌رسانند.

بنابراین پارتریج پس از بیان شرح مفصلی در باب بزرگی مال و ثروتی که به جونز به‌ارث می‌رسید، ترسی را که از روز پیش در ذهنش رسوخ کرده بود با جماعتی که برگرد آتش‌نشسته بودند در میان نهاد، و آن مشعر براین بود که بقدر کافی معتقد شده و به‌این نتیجه رسیده که اربابش عقلش را از دست داده و دیوانه شده است.

مهمانسرادار تصدیق‌کرد و گفت بله، او هم متوجه شده و افزود قطعاً دیوانه است، چون بجز یك آدم دیوانه چه کسی اصرار دارد این وقت شب مهمانخانهٔ به‌این خوبی را بگذارد و در این برو بیابان آواره شود!

یك مأمور مالیاتی که در میان جمع بود چپقش را از لای دندان بیرون کشید و گفت: «بله، این آقا مثل این که قدری شوریده حرف می‌زد.» سپس رو به پارتریج کرد و گفت: «اگر دیوانه باشه نباید گذاشت که همین طور آزاد در اطراف راه بیفته، چون ممکن است به‌کسی صدمه‌ای بزنه؛ جای تأسفه باید او را پیش اقوام و کس و کارش برگرداند.»

چنانکه گفتیم پارتریج معتقد بود که جونز ازخانهٔ آقای آلورلی گریخته واعتقاد داشت اگر به‌هرنحو او را به‌خانه باز گرداند پاداش درخوری خواهد گرفت، اما ترس از جونز مانع از آن گشته بود که نقشه‌ای برای نیل به‌این منظور در سر بپروراند. اما همینکه اظهار نظر مأمور را شنید اظهار داشت که ای‌کاش می‌شد بنحوی ترتیب این کار را داد.

مأمور مالیاتی گفت: «ترتیب این کار! خوب، این که خیلی ساده است.»

پارتریج گفت: «ای آقا، شما نمی‌دانید چه شیطانی است این مرد. می‌تواند با یك دست مرا بلندم کند واز پنجره پرتم کند بیرون؛ واین را هم بدانید، پیش بیاید این کار را هم می‌کند، ولی...»

مأمور مالیاتی گفت: «پوف! خیال نمی‌کنم زورش از من بیشتر باشد. بعلاوه، ما پنج نفریم...»

خانم مهمانسرادار گفت: «من پنج نفری نمی‌بینم، شوهرم تو این‌جور کارها دخالت نمی‌کنه. خوشگل‌ترین جوانیه که به عمرم دیدم، واز هیچکدوم از ماها هم دیوانه‌تر نیست. میگید حالت چشماش وحشی است، آره؟ قشنگ‌ترین چشمایی است که به‌عمرم می‌بینم، و قشنگ‌ترین حالت را هم دارند، جوانی است بسیار افتاده و مؤدب.»

پس آنگاه حاضران گیلاسها را بسلامتی هم بلند کردند و جامهای لبالبی که پس از آن سرکشیدند به گفتگو پایان داد، وبا پایان این‌گفتگو این فصل نیز پایان پذیرفت.

V

همان طور که هیچ شربت خواب‌آوری بی‌زیان‌تر از خستگی نیست به‌احتمال زیاد هیچ شربتی هم قوی‌تر از آن نیست. جونز نه ساعت تمام خوابید، و تا آمادهٔ عزیمت شدند ساعت ضربهٔ هشت را نواخت. هنوز دومیلی بیش راه نپیموده بودند که توفان درگرفت، و چون قهوه‌خانه‌ای در چشم‌رس بود پارتریج با التماس بسیار او را راضی کرد به‌این که تا توفان سپری شود در آن پناه جویند. نتیجهٔ این کار مازه‌ای درسته بود که برمیز جای گرفت، و نه‌تنها پارتریج بلکه جونز نیز صبحانهٔ مفصلی خورد، هرچند کم‌کم ناراحتی براو چیره می‌شد، زیرا از دلدار خبر واثری نبود.

چاشت که به پایان رسید جونز به‌رغم توفان که هنوز همچنان بردوام بود آمادهٔ رفتن شد. اما پارتریج ظرفی دیگر آبجو خواست، و چون چشمش به‌جوانی افتاد که تازه آمده و در کنار آتش نشسته بود، و در آن لحظه در او خیره شده بود، برخاست و خطاب به‌جونز گفت: «ارباب دستت را بده به‌من؛ خبر خوشی از مادام سوفیا دارم؛ این جوانی که کنار آتش نشسته همانی است که اسب جلودار مادام را می‌راند!»

جونز به شنیدن این سخنان از جا پرید، واز جوان خواست از پی‌اش برود، و خود از آشپزخانه به محل خلوتی رفت، چون به‌حدی مراعات احوال سوفیا و آبروی او را می‌کرد که هرگز مایل نبود نامش را در حضور این جمع برزبان آورد، و اگر چه تحت تأثیر احساسات در میان جمع افسران به‌سلامتی او نوشیده بود و هیچ از خیالش نمی‌گذشت که کسی در آن جمع او را بشناسد، با این همه حتی درآنجا نیز چنانکه می‌دانیم به‌اشکال او را برآن داشتند نام خانوادگیش را بگوید.

و براستی دشوار است که با این همه موجب عمدهٔ این ناراحتی وادباری که اینك با آن دست به‌گریبان بود نتیجهٔ عدم رعایت همین دقت و ظرافتی بود که وی از آن به‌کمال بهره‌مند بود، چون در حقیقت سوفیا آنقدر ــ البته بحق و بجا ــ که از این عمل رنجیده بود از همبستر شدنش با آن خانم ناراحت نبود. اما هراندازه هم که سوفیا در نظرش نسبت به‌جونز در اشتباه بود بهرحال برای این تصور اشتباه‌آمیز علل و موجبات فراوان بود. حتی اگر هم اکنون که جونز این قهوه‌خانه را ترك می‌کرد او از پشت سر می‌رسید، می‌دیدکه همانطورکه خادمهٔ مهمانسرای آپتن با نام‌و خصوصیات او آشنا است صاحب این قهوه‌خانه هم با نام و مشخصاتش بیگانه نیست. چون درهمان اثنایی که جونز به‌لحنی فرو نشسته دریکی از اتاقهای میانی از جوانك پرس‌وجو می‌کرد پارتریج بی‌اعتنا به‌این تشریفات آنچه را که خواسته بود گفته بود.

جونز نیمساعتی تاخیر کرد، سپس با عجله به آشپزخانه بازگشت و صورت‌حساب خواست، و پارتریج که شنید دیگر پیاده راه نخواهند پیمود سبکبار شد، چون جونز به‌یاری «استدلال زرین» جوانك را راضی کرده بود به‌این که او را به مهمانسرایی

که سوفیا را بدان برده بود هدایت کند.

اسبها آماده شدند، جونز برجای سوفیا قرار گرفت؛ جوانك با ادب واحترام بسیار جای خود را به‌او عرضه داشته بود اما او اسب دوم را انتخاب کرد، شاید هم به‌این علت که جایش نرم‌تر بود. پارتریج، اگر چه نازك‌نارنجی‌تر از جونز بود بهرحال شأن مردی و مردانگی خود را نگه داشت و پیشنهاد جوانك را پذیرفت، و سرانجام اینك که جونز در محل سوفیا و جوانك در جای آنر و پارتریج بر اسب سوم جای گرفته بود براه افتادند و ظرف چهار ساعت به مهمانسرایی رسیدند که‌خواننده چندی پیشتر با آن دیدار کرد.

VI

اینك جونز شتابان می‌کوبید و می‌رفت، ما هم بنابررسم و شیوهٔ جاری خود و موافق با احکام لونگینوس[۳] و با همان شیوه در تعقیب او روانیم: از کاونتری[۴] به داونتری[۵]، از داونتری به استراتفورد[۶] و از استراتفورد به دانستیبل[۷] ــ که روز بعد کمی از ظهر گذشته و چند ساعت پس‌از عزیمت به‌آنجا رسید؛ واگر چه مجبور بود مدتی بیش از آنچه می‌خواست در این محل بماند تا در این ضمن نعلبند سر فرصت و بافراغت خاطر اسبی را که برآن سوار بود نعل کند، بااین حال کمترین تردیدی نداشت که در سنت‌آلبانز به‌او خواهد رسید، چون منطقاً حدس می‌زد که حضرت اشرف قطعاً برای ناهار توقفی در آنجا خواهد کرد.

و اگر این حدس صائب بود قطعاً در همانجا به‌او می‌رسید، اما از بخت بد، حضرت اشرف مقرر داشته بود ناهار را در سرای او در لندن آماده کنند و برای این‌که بموقع به‌شهر برسند دستور داده بود اسبهای تازه‌نفسی در سنت‌آلبانز آماده باشند. بنابراین وقتی جونز به‌این محل رسید اطلاع یافت که کالسکهٔ شش اسبه دو ساعت پیش رفته است. تازه اگر اسبهای تازه‌نفسی هم آماده بودند ــ که نبودند ــ باز احتمال این که پیش از رسیدن به‌لندن به‌کالسکهٔ حضرت اشرف برسند بسیار بعید بود. در این اوضاع و احوال اینك فرصت مناسب بود که پارتریج مطلبی را که به‌نظر می‌رسید دوستش کاملا از یاد برده باشد به‌او یادآوری کند: که طبعاً حدس می‌زنید، چون جونز از لحظهٔ ترك قهوه‌خانه‌ای که در آن به‌راهنمای سوفیا برخورده بود بجز یك تخم‌مرغ آب‌پز چیزی نخورده بود.

۳) Longinus: دیونوسوس کاسیوس، فیلسوف و منتقدیونانی (تاریخ‌وفات ۲۷۳ پیش از میلاد). ــ م.
4) Coventry
5) Daventry
6) Stratford
7) Dunstable
8) St. Albans

مهمانسرادار نیز کاملا با نظر آقای پارتریج موافق بود، و جونز ناچار تسلیم شد: باری، ران گوسفند را بر آتش نهادند، و تا این آماده شود پارتریج که در همان اتاق جونز بود خطابهٔ غرایی به‌این شرح ایراد کرد:

«جداً آقا اگر مردی استحقاق وصلت با خانم جوانی را داشته باشد شما هستید که شایستگی و استحقاق مادام وسترن را دارید. چون این عشق چه مقدار باید باشد که آدم بتواند از آن تغذیه کند، همانطور که شما می‌کنید! بااین همه حضرت اشرف کاملا سالم و سرحال به‌نظر می‌رسید، هیچ‌وقت اینطور سرحال نبوده‌اید. بی‌تردید از عشق تغذیه می‌کنید!»

جونز گفت: «پارتریج، ضمناً خوراك نیرومندی هم هست. ولی مگر بخت مساعد، دیروز خوراك دیگری برای من نفرستاد؟ تو فکر می‌کنی نمی‌توانم بیش از بیست‌وچهار ساعت از این دفترچه تغذیه کنم؟»

پارتریج گفت: «البته که می‌توانید؛ در آن دفترچه آنقدر هست که با آن بتوان خوراکیهای حسابی بسیاری خرید. و خیلی بموقع هم رسید، چون خیال می‌کنم حالا دیگر حضرت اشرف پولشان ته کشیده باشد.»

جونز گفت: «چه می‌گویی؟ امیدوارم فکر نکنی که حتی اگر مال کس دیگری هم بجز میس وسترن بود آنقدر نادرست بودم...»

پارتریج گفت: «نادرست! خدا نکند، من همچو نسبتی به‌حضرت اشرف بدهم! ولی کجای این نادرستی است که مقداری از این پول را به‌وام بگیرید و بعد تأدیه کنید؟ با همهٔ این حرفها، هرطور که میل شما است. من دیگر اعدامم هم بکنند سعی می‌کنم صحبتی از این جریان نکنم.»

جونز گفت: «بنابرآنچه من می‌بینم اعدام مطلبی است

non longe alienum à scaevolae studiis.»

پارتریج گفت: «باید می‌فرمودید Alienus. من این جمله را به‌یاد دارم، مثالی است تحت عنوان:

communis, alienus, immunis, variis casibus serviunt.»

جونز گفت: «به‌یاد هم داشته باشی مفهومش را درك نمی‌کنی: اما مفهوم انگلیسی صریح و روشن آن این است که هرکس مال دیگری را بیابد و آن را از صاحبش، اگر معروف باشد، دریغ کند انگار خود آن را دزدیده باشد مستوجب اعدام است. و اما این اسکناسی که متعلق به‌فرشتهٔ من است و روزی در تملك او بوده است... من آن را جز به‌خودش به‌دست احدی نخواهم داد... نه حتی اگر بقدر تو هم گرسنه باشم. بنابر— این از تو خواهش می‌کنم اگر نمی‌خواهی برای همیشه از تو برنجم از این به‌بعد حتی با اشاره به‌چنین دنائتی ناراحتم نکنی.»

پارتریج گفت: «حالا اگر قضیه به‌نظر من اینطور آمده بود اصلا حرفش را هم نمی‌زدم، چون من هم مثل هرکس دیگری از بدی بیزارم؛ ولی مثل این‌که آدم باید زندگی کند و چیز یاد بگیرد. یادم هست معلم پیرم، که دانشمند فاضلی بود، همیشه

می‌گفت ای‌بسا یك پیرزن خوردن نان و انگور را از بچه‌ای یاد بگیرد. بله، روزگار به‌آدم خیلی چیزها می‌آموزد. من هم باید در این وقت روز دستور زبان بیاموزم. ولی آقای عزیز شما هم که به‌سن و سال من برسید شاید تغییر عقیده بدهید، چون یادم هست آنوقتهایی که بیست، بیست‌ویك سالم بود خود را خیلی عاقل و فهمیده می‌دانستم. همیشه هم خیال می‌کردم alienus باشد، معلمم هم آن را همینطور تلفظ می‌کرد.»

مواردی که پارتریج جونز را ناراحت کند زیاد نبود، و عدهٔ آن مواردی هم که نسبت به‌او از حدود ادب خارج شود چندان نبود ــ و بدبختانه این یکی از همان موارد قلیل بود. جونز نگاه تحقیرآمیز و موهنی به‌قیافه‌اش انداخت و گفت: «پارتریج، می‌بینم که تو آدم ابله و خودبینی هستی، ولی امیدوارم آدم دزد و دغلی نباشی. در حقیقت اگر آنطور که مطمئنم که مرد ابله و خودبینی هستی یقین داشتم که دغل و دزد هم هستی هرگز حاضر نبودم با تو قدم از قدم بردارم.»

آموزگار خردمند به‌همین مقدار بسنده کرد، و به‌اصطلاح عوام فوراً غلاف کرد، و اظهار داشت متأسف است اگر چیز برخورنده‌ای گفته، اما منظوری نداشته است.

جونز که جوان گرم‌دل و باصفایی بود و از سردی و سردمزاجی مایه‌ای نداشت، بی‌درنگ این فروتنی را پذیرفت و با خوشرویی بسیار دستش را فشرد و از او دلجویی نمود و خود را مستوجب ملامت شمرد ــ هرچند نه آن اندازه که بسیاری از خوانندگان آرزو می‌کنند.

خلاصه، اینك خیال پارتریج آسوده بود، چون ترسش از این بابت که ندانسته اهانتی کرده باشد بکلی زائل شده و غرورش با اظهار جونز که گفته بود اشتباه از او بوده ارضا شده بود؛ از این تواضع برای فرونشاندن مسأله‌ای که بیش از هرچیز مایهٔ ناراحتی‌اش بود استفاده نمود و به‌لحنی نجوا مانند تکرار کرد: «البته آقا شما خیلی چیزها را ممکن است بهتر از من بدانید ولی در دستورزبان خیال نمی‌کنم کسی به‌گرد من برسد، و خیال می‌کنم دست‌کم این یکی را دیگر فوت آبم.»

اگر چیزی می‌توانست بر ترضیهٔ خاطری که اینك این مرد بینوا از آن بهره‌مند بود بیفزاید آن چیز ورود شانهٔ بریان گوسفندی بود که از آن بخار برمی‌خاست. از آن سیر خوردند و باز بر اسبها نشستند و راه لندن را در پیش گرفتند.

VII

دو میلی از بارنت[9] دور شده بودند، واینك دمادم غروب آفتاب بود، که مردی بظاهر محترم سوار بر اسبی لاغر و لکنته بسوی جونز آمد و پرسید: «به‌لندن می‌روید؟» جونز

9) Barnet

پاسخ مثبت داد. مرد گفت «ممنون می‌شوم اگر اجازه بفرمایید همراه شما باشم، چون دیروقت است و من هم به‌راه آشنا نیستم.»

جونز با کمال میل پذیرفت، و همچنانکه معمول این‌گونه اوقات است صحبت‌کنان با هم پیش رفتند. راهزنی یکی از موضوعهای اساسی گفتگو بود، که مرد بیگانه از آن بابت وحشت و نگرانی بسیار داشت. اما جونز اظهار داشت که چیزی ندارد که از دست بدهد، و در نتیجه ترسی هم از راهزن ندارد. دراینجا پارتریج بی‌اختیار گفت: «حضرت اشرف، به‌نظر شما ممکن است بسیار ناچیز باشد، ولی مطمئناً من اگر مثل شما یك اسکناس صد پوندی در جیب داشتم ناراحت بودم از دستش بدهم. ولی من یکی به‌عمرم هرگز اینقدر خاطرجمع نبوده‌ام؛ چون اگر پشت به‌پشت هم بدهیم قهارترین راهزن انگلیس هم از پس ما برنخواهد آمد. گیرم که سلاح کمری هم داشته باشد، یکی را بیشتر که نمی‌تواند بزند، و تازه آدم یکبار می‌میرد. مایهٔ تسلای خاطر من همین است که آدم یکبار بیشتر نمی‌میرد.»

به‌یك میلی های‌گیت[10] رسیدند که مرد بیگانه ناگهان بسوی جونز برگشت و طپانچه‌ای از جیب درآورد و گفت: «آن اسکناس را بده!» جونز ابتدا از این حرکت نامنتظر جا خورد، اما بزودی به‌خود آمد و به‌راهزن گفت که تمام پولی که دارد در اختیار اوست؛ این را گفت و چیزی متجاوز از سه گینه از جیب درآورد و جلو او گرفت ولی راهزن گفت نه، این کافی نیست؛ جونز گفت خوب، در این صورت متأسف است و پول را مجدداً در جیب نهاد.

راهزن تهدید کرد که اگر فی‌الفور اسکناس را تسلیم نکند ماشه را خواهد کشید. سلاح را مقابل سینه‌اش گرفته بود. جونز با حرکتی دست مرد را که طوری می‌لرزید که بزحمت می‌توانست طپانچه را نگه دارد گرفت و لولهٔ سلاح را از سینهٔ‌خود گرداند... کشمکشی درگرفت که در طی آن جونز سلاح را از دست حریف درآورد، و هر دو با هم از اسب به‌زمین در افتادند: راهزن بر قفا و جونز برسینهٔ او.

مرد بینوا زبان به‌التماس گشود و امان خواست، چون در حقیقت از هیچ حیث حریف جونز نبود. می‌گفت: «آقا باور کنید قصد کشتن در میان نبود، چون‌می‌بینیدکه طپانچه خالی است. این اولین باری است که مرتکب راهزنی می‌شوم، فشار زندگی مرا به‌این کار واداشته.»

در این لحظه، صدمتری آنطرف‌تر، مرد دیگری به‌زمین درافتاده بود که با صدایی رساتر از راهزن امان می‌خواست ــ این مرد کسی جز پارتریج نبود که در تلاش برای فرار از درگیری از اسب پرت شده و به‌روی به‌زمین در افتاده بود و جرأت نداشت سر بردارد و هرآن منتظر بود گلوله‌ای بسویش شلیك شود.

در این وضع بود که راهنما، که غم کسی و چیزی جز اسبهای خود را نداشت، پس از این‌که از کار اسبها فارغ شد بسراغش آمد و گفت که اربابش کار راهزن را ساخته

10) Highgate

است.

پارتریج به‌شنیدن این خبر برپا جست و دوان دوان به‌محلی که جونز با شمشیر آخته بر بالای سر مرد بینوا ایستاده بود آمد، و همین که رسید فریاد زد: «آقا این تبهکار را بکشید، بدنش را سوراخ سوراخ کنید، همین حالا او را بکشید!»

اما بخت مرد بینوا یار بود، زیرا در دست‌مرد رحیم‌تری‌گرفتار آمده‌بود، چون جونز وقتی طپانچه‌را آزمایش کرد ودید که واقعاً هم پرنیست کم‌کم آنچه را که‌مردبینوا گفته بود باور کردودریافت که در این حرفه تازه کار است و گرفتاری زندگی او را به‌این کار سوق داده است: آنهم چه گرفتاریی! گرفتاری و درد پنج فرزند گرسنه، و زنی آبستن، و فقر و نداری مطلق. مرد بینوا براین نکته مصر بود و می‌گفت اگر باور نمی‌کند قدم رنجه کند و به‌خانه‌اش که دو میلی بیش بااین محل فاصله ندارد برود و حال و وضع را به‌چشم خود ببیند.

جونز ابتدا چنین فرانمود که چنان که او خواسته است با او می‌رود، و اظهار داشت که سرنوشتش تمام و کمال بستگی به‌صحت و سقم این داستان دارد. مرد بینوا به‌شنیدن این سخن شوق و رغبتی ابراز کرد که جونز در صحت گفته‌اش تردید نکرد، و نسبت به‌او احساس دلسوزی فراوان نمود. سلاح کمری را به‌او پس داد و به‌او نصیحت کرد که راه بهتری برای رهایی از گرفتاریهای زندگی بیابد، و برای اعاشهٔ روزمرهٔ زن وفرزندانش یکی دو گینه‌ای به‌او داد و گفت کاش بیشتر می‌داشت، اما آن صد پوندی که شنیده متعلق به‌خود او نیست.

طبیعی است بعضیها این عمل را می‌پسندند و بعضیها نمی‌پسندند. بعضیها ممکن است آن را به‌عنوان عملی انسانی و انساندوستانه بستایند، حال آنکه برخی دیگر که رقت احساس چندانی ندارند آن را حمل برفقدان احترام و توجه به‌دادگری و حقانیتی کنند که هرکس مکلف به‌رعایت آن است.

راهزن در اظهار سپاسگزاری افراط کرد، و حتی چند قطره اشکی هم افشاند یا خود چنین فرا نمود، و قول داد که به‌خانه باز گردد و دیگر گرد چنین اعمالی نگردد. این که آیا به‌این وعده وفا کرد یانه، شاید بعدها معلوم شود.

مسافرانمان سوار براسبانشان شدند و بی‌آنکه باواقعهٔ ناگوار دیگری برخورد کنند به‌لندن رسیدند. در راه بحث و گفتگوی دل‌انگیز بسیاری دراین باره بین جونز و پارتریج واقع شد، که طی آن جونز اظهار دلسوزی بسیار نسبت به‌کسانی کرد که در اثر فشار زندگی به‌اینگونه اعمال رانده می‌شوند که عاقبت آن مرگی ننگ‌آور است، و افزود: «منظورم فقط کسانی است که گناهشان از حد راهزنی دورتر نمی‌رود ونسبت به‌مردم مرتکب خشونت و تجاوز واهانت نمی‌شوند ــ واین چیزی است که باید بگویم مایهٔ افتخار کشور ماست، و راهزنان ما را از راهزنان سایر ملل متمایز می‌کند.»

پارتریج گفت: «شکی نیست؛ پول آدم را بگیرند بهتر است که جانش را بگیرند، ولی بااین وجود کسی چه حق دارد حتی یك دینار از من بگیرد، تا خودم ندهم؟ به‌یك چنین آدمی می‌شود گفت‌شریف؟»

جونز گفت: «البته نه. همانطور که کسی را هم که اسب متعلق به‌دیگری را از طویله‌اش می‌دزدد یا پولی را که پیدا کرده است به‌جیب می‌زند ــ در حالی که صاحب حقیقی‌اش را می‌شناسد ــ نمی‌توان درستکار دانست.»

این اشارات زبان پارتریج را در کام کشید و تا جونز گوشه‌ها و کنایه‌هایی به‌جبن و بزدلیش نزد همچنان در کام ماند، اما کسی که سر بسرش گذاشت در دفاع از خود به‌کیفیت نابرابر سلاحهای آتشین استناد جست و گفت هزار مرد دست خالی در برابر یك طپانچه کاری نمی‌توانند بکنند، چون هرچند درست است که با یك شلیك یك نفر بیشتر نمی‌کشد، با این همه از کجا معلوم که آن یکنفر او نباشد؟

کتاب سیزدهم

I

با تصویری که از اشرافزادهٔ ایرلندی، که سوفیا را به‌شهر آورد، ارائه کردم خواننده ناچار نتیجه خواهد گرفت که یافتن خانهٔ او در لندن بی‌دانستن نشانی خیابان یا چهار راهی که در آن منزل داشت‌کاری سهل وآسان بود، زیرا شخصی بااین اوصاف قاعدتاً باید معروف خاص و عام باشد. شك نیست چنین چیزی برای کسبه‌ای که نیازمندیهای ایشان را تأمین می‌کنند کارساده‌ای است، اما سراپردهٔ اشراف همانطور که وارد شدن بدانها دشوار است یافتنشان نیز خالی ازاشکال نیست. وانگهی جونز وپارتریج درلندن غریب بودند، حضرت اشرف نیز بدبختانه هنگامی که به‌ایرلند رفت خانهٔ سابق را تخلیه کرد و چون بتازگی به‌این خانه آمده بود شکل و قیافهٔ کالسکه‌اش هنوز چنان که باید در محل ندرخشیده بود. بااین احوال، جونز پس از پرس و جویی بی‌حاصل که تا ساعت یازده شب به‌طول انجامید سرانجام به‌صوابدید پارتریج گردن نهاد و به بول[1] در هوربون[2] باز آمد؛ این بول مسافرخانه‌ای بود که اول بار بدان وارد شده بود.

صبح فردا نیز باز در جستجوی سوفیا براه افتاد، اما این پی‌جویی هم نتیجه‌ای نداد. سرانجام بخت یا براو رحم آورد یا بیش از آن قادر به‌تلخکامی‌اش نشد، چون از قضا به‌همان خیابانی آمد که اقامتگاه حضرت اشرف بدان شرف افتخار داده بود، و چـون به‌عمارت راهنمایی شد ضربهٔ ملایمی بردرکوفت.

دربان که از ملایمت ضربه‌ای که به‌در کوفته شده بود تصور شایسته‌ای از کوبنده در خاطر نپرورده بود بادیدن سر و وضع آقای جونز نیز حسن ظن بیشتری ابراز ننمود. بنابراین هنگامی که جونز سراغ خانم جوانی را گرفت که با حضرت اشرف به‌شهر آمده بود با قیافهٔ درهم‌کشیده گفت: «خانمی اینجا نیست.»

جونز اظهار علاقه به‌دیدن صاحب خانه کرد، اما پاسخ شنید کـه حضرت اشرف

1) Bull
2) Holborn

صبحها کسی را نمی‌پذیرند، و چون اصرار بیشتری کرد دربان گفت که دستور اکید دارد که کسی را راه ندهد، اما اگر مایل است نامش را بگوید که به‌عرض‌برساند ویك وقت دیگر مراجعه کند تا ببیند آیا حضرت اشرف مایلند او را ببینند یانه.

جونز گفت که کار واجبی با آن خانم جوان دارد و تا او را نبیند نمی‌رود؛ دربان در پاسخ این اظهار با قیافه و لحنی ناخوشایند تکرار کرد که خانم جوانی در آنجا نیست، و در نتیجه کسی را نخواهد دید، وافزود: «عجب آدم عجیبی هستی، تو، جواب سرت نمیشه!»

اغلب پیش خود اندیشیده‌ام که ویرژیل[۳] در توصیفی که در کتاب ششم آنه‌ئید[۴] از سربروس[۵] دربان دوزخ کرده به‌احتمال زیاد به‌دربانان سراهای اشراف زمان خود نظر داشته است. دربانانی‌که در آلونکهای‌کنار دروازهٔ سراهای اربابی بیتوته می‌کنند بی‌کم وکاست‌به‌سربروس شبیهه‌اند وتا چون‌او رشوه‌ای نگیرندمحال است‌به‌کسی‌اجازه ورود بدهند. جونز نیز به‌همان ترتیب انعامی به‌این سربروس بشری پیشنهاد کرد، و فراشی که گوش ایستاده بود چون این ماجرا را شنید پیش آمد و اظهار داشت اگر آقای جونز این پول را به‌او بدهد وی را به‌نزد همان خانمی که می‌خواهد می‌برد. جونز بی‌درنگ موافقت کرد، و این شخص که روز پیش از آن خانم فیتزپاتریك و همراهش را به‌محل جدید برده بود او را بدانجا برد.

و اما چیزی ناراحت کننده‌تر از این نیست که جوینده به‌چیزی که می‌جوید نزدیك شود، و به‌نتیجه نرسد. قماربازی که برای برد یك خال کم می‌آورد ده‌بار بیش از آن که هرگز دست به‌ورق نبرده است ناراحت می‌شود. در بخت‌آزمایی هم چنین است، دارندگان بلیطهای ماقبل و مابعد بلیط برنده خود را بسیار بدبخت‌تر از سایر دارندگان بلیط احساس می‌کنند. الغرض، این «یك سرمو» خطاء به‌دهن کجی بخت شبیه است، و می‌نماید که بخت خواسته است به‌حساب آزردن ما سرگرمی و تفریحی برای خود فراهم کند.

حال جونز نیز چنین بود، چون هنگامی که به‌خانهٔ خانم فیتزپاتریك رسید ده دقیقه‌ای بود که سوفیا از آنجا رفته بود. به‌خانم خدمتگار بانوی خانه مراجعه کرد و او این خبر ناخوش را به‌او داد، اما نمی‌دانست که به‌کجا رفته است.

جونز اگرچه هرگز خانم فیتز پاتریك را ندیده بود اما شنیده بود که دختر عموی سوفیا به‌یکی از محترمین به‌همین نام شوهر کرده، و اینك یقین حاصل کرد که این همان خانم است، واظهار علاقه کرد به‌این که او را ببیند، اما خادمه با قاطعیت تمام این افتخار را از او دریغ داشت.

جونز هرچند که هرگز رنگ دربار را ندیده بود از بسیاری کسان که با آن رفت و

۳) Virgil : پوبلیوس ویرژیلیوس مارو، شاعر رومی (متولد ۷۰ پیش از میلاد، متوفی بسال ۱۹ پس از میلاد). ــ م.

4) *Aeneid*

5) Cerebrus

آمد داشتند بسی تربیت شده‌تر و مؤدب‌تر بود و ممکن نبود باهیچ زنی با گستاخی و بی‌ادبی برخورد کند، بنابراین وقتی این پاسخ قاطع را شنید به‌خانم خدمتگار گفت که اگر این وقت مناسب نیست بعد از ظهر باز خواهد آمد و امیدوار است که سعادت زیارت ایشان را داشته باشد. لحن مؤدبانهٔ سخن بسی برزیبایی طبیعی او افزود و زن خدمتگار را تحت‌تأثیر قرار داد، چندان که قول مساعد داد: در حقیقت هم برای راضی کردن خانم به‌پذیرفتن او از بذل مساعدت دریغ نورزید.

جونز زیرکانه گمان می‌برد که سوفیا در واقع با دختر عمویش زندگی می‌کند، ولی مانع از این می‌شوند که به‌او دست یابد، و او خود این امر را به‌رنجش ناشی از واقعه‌ای که در آپتن اتفاق افتاده بود اسناد می‌داد. باری، پارتریج را برای تهیهٔ جا روانه کرد و خود در تمام مدت روز در همان خیابان ماند، در حالی که مدام چشم به‌در خانه‌ای داشت که می‌پنداشت فرشته‌اش را در آن مخفی داشته‌اند. اما بجز خدمتگاری‌که از خانه خارج شد کس دیگری را ندید، غروب برای ملاقات خانم فیتز پاتریك به‌در خانه آمد، و سرانجام خانم از سر لطف او را پذیرفت.

حالت و کیفیتی از نجابت طبیعی هست که نه لباس می‌تواند به‌شخص بدهد و نه هم می‌تواند از نظر بپوشاند، و آقای جونز چنانکه پیشتر اشاره داشتیم از این حالت و کیفیت بهره‌ای بسزا داشت، و به‌این جهت استقبالی که خانم از او بعمل آورد با آنچه سر و وضع و لباسش طلب می‌نمود بسیار فرق داشت. پس از این که احترامات شایستهٔ خویش را نسبت به‌خانم بجای آورد خانم از او خواست بنشیند.

گفت و گو هیچ دردی از جونز درمان نکرد، چون هرچند خانم فیتزپاتریك در دم وی را به‌عنوان دلدادهٔ سوفیا باز شناخته بود ــ والبته همهٔ زنان دراین‌گونه مسائل چشمی تیزبین دارند ــ مع‌هذا دید که دلداده‌ای نیست که یك دوست بخواهد بخاطر او به‌دوستش خیانت کند و این دوست را به‌امید او باز گذارد. خلاصه، پنداشت که این همان آقای بلیفیل معروفی است که سوفیا از چنگش گریخته است و مطالبی که راجع به‌خانوادهٔ آقای آلورثی از زیر زبان جونز کشید این تصور را تمام و کمال تأیید نمود. بنابراین منکر هرگونه علم و اطلاعی دربارهٔ محل سکنای او شد و تنها نتیجه‌ای که از این ملاقات عاید جونز شد همین بود که توانست برای فردا غروب هم اجازهٔ دیداری تحصیل کند.

هنگامی که او رفت خانم فیتزپاتریك سوءظنش را، دراین‌باره که بلیفیل بوده باشد، با ندیمه‌اش در میان گذاشت.

ندیمه در جواب گفت: «ولی خانم به‌عقیدهٔ من این آقا خیلی زیباتر از آن است که هیچ دختری بخواهد از او فرار کند؛ من برعکس فکر می‌کنم آقای جونز باشد.»

خانم فیتزپاتریك با تعجب گفت: «جونز! کدام جونز؟» زیرا سوفیا در تمام گفتگوی خود با او کمترین اشاره‌ای به‌چنین شخصی نکرده بود، اما در عوض خانم آنر تمام ماجرای جونز را برای ندیمهٔ این خانم، یعنی خانم ابی‌گیل[۶] نقل کرده بود، او هم آنچه

۶) رجوع کنید به زیرنویس صفحه ۱۸۰ فصل ۵ از کتاب دهم.

را که شنیده بود هم اکنون برای خانم فیتزپاتریك بازگو کرد.

خانم فیتز پاتریك چون حال و حکایت را شنید باندیمه همداستان شد، اما عجب آنکه اینك زیبایی و لطف و جاذبه‌ای دراین دلداده نیکبخت می‌دید که در شوهر «مطرود» خود از آن چشم پوشیده بود.

گفت: «بله، حق با توست، مرد بسیار زیبایی است، و بی‌جهت نبوده که ندیمهٔ دختر عمو به‌شما گفته که‌بسیاری از زنان خاطر خواهش هستند. متأسفم که جای دختر عمو را به‌او نگفتم، ولی اگر، آنطور که تو می‌گویی، آدم هرزه و بی‌مسلکی باشد خطرناك است او را ببیند؛ چون شوهر کردنش به‌یك آدم هرزهٔ بی‌چیز، آنهم بدون موافقت پدرش، جز خانه خرابی و بیچارگی چه نتیجه‌ای می‌تواند داشته باشد؟ اگر آنطور باشد که ندیمهٔ دختر عمو برای شما تعریف کرده من یقین دارم بهترین خدمتی که می‌توانیم به‌دختر عمو بکنیم این است که نگذاریم به‌او دسترسی پیدا کند؛ و من که خود تلخیها و مرارتهای چنین زناشوییهایی را چشیده‌ام یقین دارم اگر جز این کنم عملی نابخشودنی انجام داده‌ام.»

ورود میهمانی به‌گفتگو پایان داد، واین میهمان کسی جز حضرت اشرف نبود، و چون در این دیدار مطلب تازه و فوق‌العاده‌ای عنوان نشد که بازگو کردنش برای داستان ضرور باشد لذا فصل را در اینجا به‌پایان می‌بریم.

II

خانم فیتزپاتریك چون برای استراحت به‌اتاق خود بازآمد افکارش تمام و کمال متوجه سوفیا و آقای جونز گردید. در واقع با این دورنگی که‌اکنون در سوفیا کشف کرده بود از او رنجیده بود.زیاد به‌این مسأله نیندیشیده بود که فکری از خاطرش گذشت: شاید وسیله‌ای بشود و سوفیا را در برابر این مرد محافظت کند و او را به‌آغوش خانه و خانواده بازگرداند و با این خدمت بزرگی که به‌خانواده خواهد کرد موجبات آشتی با عمو و عمه را فراهم کند.

چون این‌یکی از آرزوهای دیرینهٔ او بود، و بااین ترتیب امید موفقیت به‌اندازه‌ای معقول و موجه می‌نمود که برای انجام این فکر جز اندیشیدن به‌شیوه‌های مناسب اجرا چیزی کم و کسر نبود ــ و البته در این میان کوشش به‌جهت قانع کردن سوفیا یکی از این شیوه‌ها نبود، چون آنطور که «بتی»، یعنی ندیمه‌اش از خانم آنر شنیده بود سوفیا شفیته و دلباختهٔ جونز بود.

در اجرای این نقشه، صبح روز بعد سرسری لباس پوشید و درساعتی نابهنگام، بی‌خبر به‌خانهٔ لیدی بلاستن رفت و بی‌آنکه سوفیا بویی از حضور او برده باشد با او دیدار کرد ــ هرچند سوفیا در بسترش بیدار بود و آنر در کنارش خرناسه می‌کشید.

خانم فیتزپاتریك از بابت این دیدار نابهنگام معذرت خواست و افزود که اگر

مطلب بسیار مهمی نبود هرگز مزاحم اوقات حضرت‌علیه نمی‌شد. سپس مطلب را از اول تابه‌آخر تعریف کرد و آنچه را که از بتی‌شنیده بود بازگو نمود و قصهٔ دیداری را که جونز غروب روز قبل باوی بعمل آورده بود براین مطالب افزود.

لیدی‌بلاستن لبخندزنان گفت: «مادام، پس‌شما این مرد وحشتناک‌را دیده‌اید! ولی آنقدر که می‌گویند زیبا هست؟ چون دیشب اتوف[۷] دوساعت تمام وقتم را باتعریف و تمجید از او گرفت.» شاید تعجب کنید، اما خانم اتوف که افتخار سنجاق زدن و سنجاق باز کردن از پیکر حضرت علیه را داشت اطلاعات دست اول کاملی درخصوص آقای جونز دریافت داشته و اطلاعات مزبور را شب گذشته (یا به‌عبارت دیگر صبح امروز) در اثنایی که لیدی‌بلاستن برای خواب لباس درمی‌آورد به‌سمع او رسانیده بود، و به همین جهت متجاوز از یك ساعت ونیم درنگ کرده بود.

حضرت‌علیه هرچند معمولا در این‌گونه اوقات از قصه‌هایی که خانم اتوف بازمی‌گفت راضی بود در این مورد بخصوص توجه خاصی مبذول نمود؛ چون خانم آنر اورا به‌عنوان مردی بسیار زیبا طلعت وصف کرده و خانم اتوف چنان در وصف زیبایی او داد سخن داده بود که لیدی بلاستن کم‌کم در خط این خیال افتاد که این شخصی که تعریف می‌کنند حتماً یکی از معجزات خلقت است.

کنجکاویی که گفته‌های این زن در او برانگیخته بود اینك بامطالبی که خانم فیتزپاتریك می‌گفت و طی آن همانقدر که از بدی سرشت و پستی تبارش سخن می‌داشت زیبایی قیافه و طلعتش را می‌ستود بشدت دامنه می‌گرفت.

لیدی‌بلاستن چون جریان را از اول تابه‌آخر شنید به‌لحن و قیافه‌ای جدی گفت: «بله خانم، راستی هم که مطلب مهمی است. کار بسیار بقاعده‌ای کردید، و من هم خوشوقت خواهم بود که بتوانم سهمم را در حفاظت خانمی به‌این شایستگی که از برای او احترام بسیار قائلم به‌کمال ادا کنم.»

خانم فیتزپاتریك اظهار داشت: «آیا حضرت‌علیه فکر نمی‌کنند بهتر باشد به‌عمو بنویسم و به‌او بگویم که دخترعمو کجاست؟»

لیدی‌بلاستن قدری براین گفتهٔ تأمل کرد، سپس گفت: «نه، نه‌خانم، فکر نمی‌کنم. «دی‌وسترن»[۸] برادرش را به‌قیافهٔ چنان جانوری پیش من جلوه داده که حاضر نیستم زنی را که از او گریخته است در اختیارش قرار دهم. شنیده‌ام بازنش هم بسیار بدرفتاری می‌کرده است؛ یکی از همان اشخاص رذلی است که فکر می‌کنند حق دارند ما را برده و کنیز خود سازند، و تصور می‌کنم که این وظیفهٔ جنس ما است که هرزنی را که از بخت بد در چنگال چنین اشخاصی گرفتار آمده است نجات دهند. دخترعموی عزیز، تصور می‌کنم بهترین کار این باشد که نگذاریم میس وسترن بااین آقای‌جوان ملاقات کند، تافرصت پیدا کند در اینجا باجوانان دیگری آشنا شود و قضیه را به فراموشی سپارد.»

7) Etoff
8) Di Western

خانم فیتزپاتریك گفت: «اگر او را پیدا کند حضرت علیه‌مطمئن باشند برای دستیابی به او از هیچ کاری روی‌گردان نخواهد بود.»

لیدی‌بلاستن گفت: «ولی خانم، ممکن نیست بتواند به‌اینجا بیاید ــ هرچند ممکن است بالاخره بفهمد کجا است و در اطراف خانه کمین کند... بهرحال خیلی دلم می‌خواهد این شخص را ببینم. راستی دخترعمو، راهی نیست که من بتوانم یك نظر او را ببینم؟ چون می‌دانید، در غیر این صورت ممکن است دختر عمو درصدد برآید بی‌علم و اطلاع من او را ببیند.»

خانم فیتز پاتریك گفت که آقای جونز گفته است که همان روز بعد ازظهر دیدار دیگری با او خواهد کرد و اگر حضرت‌علیه افتخار بدهند و به‌خانه‌اش تشریف ببرند بین شش وهفت به‌احتمال قریب به‌یقین او را خواهند دید. اگر هم زودتر آمد به‌هر نحو باشد او را نگه خواهد داشت تا حضرت‌علیه برسند.

لیدی‌بلاستن اظهار داشت بمحض این‌که از شام فارغ شود، که تصور می‌کند حداکثر تا ساعت هفت بیشتر به‌طول نینجامد، خواهد رفت، چون لازم است که حتماً این شخص را ببیند، و افزود: «بله، باید از میس‌وسترن مواظبت کرد. بشردوستی و رعایت احوال خانواده، ما دو تا را به این‌کار مکلف می‌کند، چون براستی وصلتی ناجور خواهد بود.»

خانم فیتزپاتریك این اظهار لطفی را که لیدی‌بلاستن نسبت به‌دختر عمو کرد بی‌جواب نگذاشت، و چندی بعد رفت، و بی‌آنکه سوفیا یا آنر متوجه شوند در «چرخ روان» نشست و به‌خانه رفت.

III

آقای جونز تمام مدت روز در چشم‌رس دروازهٔ عمارت قدم می‌زد، و این روز اگرچه کوتاه‌ترین روز سال بود در نظرش چون یکی از بلندترین روزهای سال جلوه می‌نمود. سرانجام هنگامی که ساعت ضربهٔ پنج را نواخت به‌عمارت خانم فیتزپاتریك بازآمد و اگرچه یك‌ساعت زودتر از زمان معمول دید و بازدید بود خانم مزبور بامنتهای ادب او را پذیرفت، اما همچنان بربی‌خبری از سوفیا اصرار می‌ورزید.

جونز ضمن استفسار از محل سکنای سوفیا بی‌اختیار کلمهٔ «دختر عمو» را از دهن پرانده بود؛ خانم فیتزپاتریك چون این را شنید گفت: «آقا، پس از قرار معلوم قوم و خویش هم هستیم، و حالا که قوم و خویش هستیم طبعاً این حق را به‌من می‌دهید که دربارهٔ کاری که بادختر عمو دارید چیزهایی بپرسم.»

جونز قدری تردید کرد، سرانجام جواب داد که پول قابل ملاحظه‌ای پیش او دارد که‌می‌خواهد به‌او بازگرداند: سپس دفترچهٔ یادداشت را ارائه کرد و جریان یافتنش را برای خانم فیتزپاتریك بازگو نمود.

بزحمت داستان را به‌پایان برده‌بود که سروصدای شدیدی عمارت را به‌لـــرزه درآورد. توصیف این سروصدا برای کسانی که آن را شنیده‌اند لطفی ندارد و کوشش در القای تصوری از آن به‌کسانی که آن را نشنیده‌اند حاصلی نخواهد داشت. خلاصهٔ کلام این که فراشی بردر کوفت، به‌عبارت دیگر در را به‌زیر ضربات پتك‌گرفت. جونز که باچنین احوالی آشنا نبود ابراز تعجب کرد اما خانم فیتزپاتریك با آرامش بسیار گفت که مهمانی آمده است و فعلا نمی‌تواند به‌مطلبی که‌عنوان کرده است پاسخ دهد اما اگر صبر کند تا مهمان برود مطالبی هست که باوی در میان خواهد گذاشت.

در چارتاق شد، و لیدی بلاستن درحالی که طوقهٔ پیراهنش یکبری در پیشاپیش او در جولان بود نزول اجلال نمود: به‌شیوهٔ زنان نسبت به‌خانم فیتزپاتریك و آقای جونز تواضع کرد و به‌انتهای فوقانی اتاق راهنمایی شد.

این دقایق‌را بدین جهت باز می‌گوییم‌که بعضی زنان‌شهرستانی آشنای ما می‌پندارند که تواضع زن نسبت به‌مرد و خم کردن زانو در برابر او کاری خلاف قاعده است.

باری، هنوز ننشسته بودند که ورود حضرت اشرف سروصدا و آشفتگی تازه‌ای برانگیخت و تشریفات از نو تکرار شد. چون این مراسم‌پایان پذیرفت نوبت‌به‌گفتگویی رسید که براستی بسیار درخشان بود. البته در این گفت‌وگو جونـــز بینوا نقشی نداشت و بیشتر یك تماشاچی بود، چون اگر در فاصلهٔ کوتاه پیش از ورود حضرت اشرف، گاه لیدی‌بلاستن یا خانم فیتزپاتریك روی سخن خویش را متوجه او ساخته بود همینکه حضرت اشرف ورود کرد تمام توجه دو خانم مزبور را به‌خود معطوف‌نمود، و از آنجایی که حضرت اشرف، انگار جونزی وجود ندارد اعتنایی به‌او نداشت ــ جز این که گاهی در او خیره می‌شد ــ دو بانوی مزبور نیز به‌پیروی از او حضورش را نادیده می‌انگاشتند.

جماعت آنقدر ماند که خانم فیتزپاتریك آشکارا می‌دید که هریك منتظر رفتن دیگری است؛ بنابراین تصمیم گرفت عذر جونز را بخواهد، زیرا در آن میان او تنها کسی بود که بدرقه‌اش مستلزم رعایت تشریفات چندانی نبود. بنابراین از وقفه‌ای که در گفتگو حاصل آمد استفاده‌کرد و به‌لحنی جدی خطاب به‌او اظهار داشت: «حضرت آقا، دربارهٔ آن مطلب احتمالا امشب نتوانم پاسخ درستی به‌شما بدهم، اما اگر خواسته باشید، نشانی محل اقامتتان را بفرمایید شاید، فردا...» جونز که بااین تشریفات آشنا نبود به‌عوض آنکه نشانی محل اقامتش را به خدمتگار بدهد آن را مستقیماً به‌خانم خانه داد، و اندکی بعد با ادب و احترام بسیار اجازهٔ مرخصی خواست.

بمجرد این که رفت شخصیتهای محترم که تاوقتی که حضور داشت کمترین توجهی به‌او نکرده بودند کم‌کم نسبت به او ابراز توجه نمودند. اما اکنون که خواننده ما را از تکرار بخشهای درخشان این گفتگو معذور داشته است یقین داریم که بسهولت ما را از بازگویی آنچه که می‌توان بازاری و مبتذل و وهن‌آورش خواند معاف خواهد داشت؛ هرچند شاید مطلبی که لیدی‌بلاستن هنگام عزیمت به‌خانم فیتز پاتریك اظهار داشت برای داستان ما خالی از اهمیت نباشد. گفت: «دربارهٔ دخترهمو نگرانی‌خاطری

ندارم؛ خطری از جانب این مرد او را تهدید نخواهد کرد.»

IV

فردای آن روز، در موقع مناسب، جونز به‌خانهٔ خانم فیتزپاتریك مراجعه کرد: گفتند خانم خانه نیست. این جواب سخت او را متعجب نمود چه از ساعتی که روز دمیده بود در کوچه قدم زده و پیش و پس رفته بود و اگر کسی از خانه خارج شده بود قطعاً دیده بود. بهرحال، این جوابی بود که دریافت داشت، و طی پنج‌دیدار دیگر تکرار شد.

صورت سادهٔ قضیه این است که حضرت اشرف بنابر علل و جهاتی، و شاید بـه رعایت شأن و حیثیت خانم فیتزپاتریك، اصرار داشت که خانم مزبور دیگر با آقای جونز که به‌نظر جناب ایشان جوان هرزه و بیکاره‌ای بود دیدار نکند و خانم قول‌داده بود که چنین کند و اینك به‌وعده‌ای که به‌حضرت اشرف داده بود عمل می‌کرد.

باری، آقای جونز از زمان جدایی از سوفیا، در خانهٔ خانم محترمـی در محـل مناسبی از شهر اقامت گزیده بود: اغلب از آقای آلورثی نام زن محترمی را شنیده بود که هرگاه به‌شهر می‌آمد، در خانهٔ او منزل می‌نمود. این شخص که جونز هم او را می‌شناخت در بوند استریت[9] زندگی می‌کرد و بیوهٔ کشیشی بود که از او دو دختر و مقادیری خطابه و موعظهٔ دست نبشته به‌جا مانده بود. نانسی[10]، دختر بـزرگش، هفده ساله و بتی، دختر کوچکش، ده ساله بود.

جونز، پارتریج را به‌این خانه فرستاده و اتاقی برای خود، در طبقهٔ دوم، و اتاقی برای پارتریج در طبقهٔ چهارم گرفته بود. طبقهٔ اول در اختیار یکی از همان‌جوانانی بود که در سدهٔ گذشته اشخاص خود آرا و اهل تفریحشان می‌خواندند ــ و این اسم البته با مسما هم بود، چون همانطور که کسبه و اهل حرف به‌مشاغل و حرفه‌های خود عمل می‌کنند و جز آنها فکر و ذکری ندارند، تنها اشتغال این عده هم که بخت داشتن هرگونه کار و مشغله‌ای را برای آنها غیر ضرور ساخته بود تفریح بود. تماشاخانه و قهوه‌خانه ومیخانه میعادگاهشان بود، و شوخی و تفریح تنها وسیلهٔ سرگرمی ساعات فراغت و عشق، مایهٔ اشتغال لحظات جدی‌تر زندگیشان بود. باده و خدایان شعر و هنر و زیبایی دست به‌دست هم می‌دادند و فروزنده‌ترین شعله را در سینه‌هاشان مشتعـل می‌داشتند...

هنگامی که جونز به‌اتاقش باز آمد صدای غوغا و داد و فریادی را در طبقهٔ پایین شنید، و لحظاتی بعد صدای زنی را شنید که کمك می‌طلبید و می‌گفت بخاطر خـدا برود و مانع از قتل شود. جونز که هیچگاه مواقعی که نیازی به‌یاری او بود درنگ

9) Bond Street
10) Nancy

نمی‌شناخت بی‌درنگ پایین دوید، و چون به‌اتاق ناهارخوری، که صدا از آن برمی‌خاست، رسید جوانی را دید که پیشتر از او یاد کردیم: دید که نوکرش او را گرفته و به‌دیوار فشرده و زن جوانی در کنار ایستاده است و دست به‌هم می‌ساید و فریاد می‌زند: «کشت! کشتش...!» و در حقیقت هم چیزی به‌خفه شدن جوان نمانده بود که جونز به‌یاریش شتافت و درست در لحظات آخر او را از چنگال بیرحم دشمن‌نجات داد. سپس زد و خوردی درگرفت که شدید اما کوتاه بود، چون وضع حریف در برابر جونز درست به‌عکس وضع او دربرابر ارباب بود. فاتح اینك بر زمین افتاده بود و طرف مغلوب که به‌خود آمده بود از جونز بخاطر کمك به‌موقعش تشکر کرد؛ زن جوان نیز، که کسی جز میس نانسی دختر بزرگ خانه نبود، صمیمانه از او سپاسگزاری نمود. خدمتکار که اینك از زمین برخاسته بود سری به‌تهدید رو به‌جونز تکان داد و با قیافهٔ زیرکانه‌ای گفت: «باشد، من با تو کاری ندارم، تو مشت زن حرفه‌ای‌هستی... معلومه.» و براستی هم جونز باندازه‌ای چابك و چالاك و نیرومند بود که شاید با بهترین مشت‌زن کشور برابری می‌کرد. ارباب که از خشم می‌جوشید به‌نوکر دستور داد لباسش را دربیاورد، و او را از خدمت اخراج کرد.

پس آنگاه جوان مزبور که نامش نایتینگیل[11] بود حال و حکایت را برای جونز تعریف کرد و افزود: «امیدوارم از این واقعه این‌طور نتیجه نگیرید که من همیشه خدمتکارانم را کتك می‌زنم، چون اطمینان داشته باشید که این اولین بار است که چنین عملی از من سر می‌زند. اما اگر بدانید امشب چه واقعه‌ای پیش آمده، من یقین دارم که به‌من حق می‌دهید. این مرد رذل این قدر وقیح بود که... خلاصه، توهین کرد... از خانم جوانی بطرزی نام برد... که تحملم تمام شد، و در بحبوحهٔ‌عصبانیت او را زدم.»

جونز گفت که به‌نظر او کسی او را از این بابت سرزنش نمی‌کند، خود او هم‌اگر جای او بود همین کار را کرده بود.

مدت زیادی ننشسته بودند که مادر و دختر از تئاتر باز آمدند و به‌ایشان پیوستند، و شبی خوش را با هم به‌سر آوردند. در این جمع جونز به‌رغم پریشانی و اشتغال خاطری که داشت شمع مجلس بود و چنان علاقهٔ حاضران را به خود جلب کرد که‌وقتی از هم جدا شدند جوان مزبور صمیمانه از او خواست که با او بیشتر معاشرت کند. میس‌نانسی نیز از این برخورد بسیار راضی بود، و مادر از این که چنین مستأجری یافته است عرش را سیر می‌کرد، و در همان مجلس او و مستأجر دیگر را به‌صرف چاشت دعوت نمود.

11) Nightingale

V

صبح فردا دوستان با همان روحیه و صمیمیت شب پیش با هم دیدار کردند، اما جونز افسرده بود زیرا هم‌اکنون از پارتریج اطلاع حاصل کرده بود که خانم فیتزپاتریك محل سکنای خود را ترك کرده و معلوم نیست به‌کجا رفته است.

باری، جریان گفتگو به‌عشق کشید و آقای نایتینگیل در ایـن خصوص احساسات بسیار پرشور و فارغ از شائبه و بزرگ‌منشانه‌ای اظهار نمود که مردم خردمند و با اعتدال از آن به‌لفظ «رمانتیك» یاد می‌کنند، اما زنان فهیم و معتدل از زاویهٔ بهتری برآن می‌نگرند. خانم میلر[۱۲]، خانم صاحب‌خانه، با این اظهارات کاملا موافق بود اما وقتی گوینده به‌میس نانسی مراجعه کرد و نظر او را استفسار نمود، وی اظهار داشت که به‌گمان او آقایی که کمتر از همه حرف زده توانایی احساس بیشتری دارد.

این تعارف طبعاً متوجه جونز بود و آنقدر صریح بود که شبهه‌ای باقی نگـذارد. جونز پاسخ شایسته‌ای به‌آن داد و براین امر اشاره داشت که سکوت خود او نیز وی را در مظان چنین شبهه‌ای قرار می‌دهد، زیرا این دختر چه امروز و چـه شب پیش به‌زحمت لب از لب گشوده بود.

خانم میلر گفت: «نانسی، خوشحالم که آقا به‌این مطلب اشاره کردند. بایدبگویم که نظر من‌هم تقریباً همین است. دختر چه شده، چته؟ من هرگز ترا اینطور ندیده بودم. آنهمه شادابی و شیطنت کجا رفت؟ آقا هیچ می‌دانید من همیشه او را «گنجشك خانم» صدا می‌کردم؟ در تمام این هفته شاید رویهم بیست کلمه حرف نزده.»

ورود خدمتگاری که بسته‌ای در دست داشت و گفت که نامه‌رسانی آن را بـرای آقای جونز آورده است گفتگو را قطع کرد. دختر خدمتگار گفت که نامه‌رسان بسته را داده و رفته، و گفته احتیاج به‌جواب نیست.

جونز اظهار تعجب کرد، و گفت حتماً اشتباهی رخ داده است، اما دختر خدمتگار مصر بود براین که مطمئن است اشتباهی در کار نیست. حاضران همه علاقه‌مندبودند بستهٔ مزبور فی‌المجلس گشوده شود ــ و این کار رابتی با موافقت آقای جونز به‌انجام رساند: محتویات بسته عبارت بود از یك شنل مخصوص بال‌ماسکه[۱۳] و یك نقاب، و بلیط مخصوص ورود به‌بال ماسکه.

اکنون جونز تردید نداشت که این چیزها را اشتباهاً برای او آورده‌اند؛ خانم میلر هم اظهار تردید کرد و گفت عقلش دراین زمینه به‌جایی نمی‌رسد، اما آقای نایتینگیل عقیدهٔ دیگری داشت. گفت: «به‌نظر من شما مرد خوشبختی هستید، چون تردید ندارم

12) Miller

۱۳) مهمانی بزرگی که مدعوین موظفند با تغییرشکل و هیأت مبدل و یا با نقابی برچهره در آن حضور یابند. ــ م.

که این وسایل را خانمی برای شما فرستاده است که شما او را در بال‌ماسکه ملاقات خواهید کرد.»

جونز آن اندازه از غرور و خودبینی بهره نداشت کـه چنین خیال‌خـوشی را در خاطر بپروراند، خانم میلر نیز با این نظر موافق نبود؛ اما هنگامی که نانسی شنل را برداشت کارتی از آستین آن افتاد که برآن این کلمات بود:

آقای جونز
این را ملکهٔ پریان برای شما فرستاده است،
از عنایات او حسن استفاده را بکنید.

اکنون خانم میلر و میس نانسی نظر آقای نایتینگیل را تأیید کردند، حتی خود جونز نیز می‌نمود که برهمان عقیده است و می‌پنداشت که چون جز خانم فیتز پاتریك کس دیگری محل اقامت او را نمی‌داند پس بیگمان این وسایل را او فرستاده و هیچ دور نیست که سوفیا را ملاقات کند.

باری، آقای جونز تصمیم گرفت همان شب به‌بال‌ماسکه برود و آقـای نایتینگیـل پیشنهاد کرد او را به‌محل راهنمایی کند و به‌نانسی و مادرش نیز تعارف کرد، اما خانم میلر نپذیرفت و اظهار داشت که او البته بال‌ماسکه را آنقدر که دیگران می‌گویند بد و زیانبار نمی‌داند اما این‌گونه سرگرمیها مخصوص مردم مرفه و متشخص است نه‌دخترانی که باید معاش خود را خود تحصیل کنند و در منتهای خود به‌کاسب شرافتمندی شوهر کنند.

نایتینگیل تعجب‌کنان گفت: «کاسب! نه، شما نباید نانسی مـرا دست‌کم بگیرید؛ نجیب‌زاده‌ای در روی زمین نیست که شایستگی بهتر از او را داشته باشد.»

خانم میلر گفت: «اوه آقای نایتینگیل! اینجور خیالات را در کلهٔ دخترم فرو نکنید.» و همراه با خنده‌ای زورکی افزود: «اگر بختش همینقدر یار باشد کـه آقایـی بـه بزرگواری شما را پیدا کند و جواب این بزرگواری را بطرز شایسته‌ای بدهد بمراتب بهتر از این است که فکـرش را متوجه این‌گونـه تفـریحات پرریخت و پـاش بکند. بنابـرایـن خـواهش می‌کنـم دیگـر صحبت بال‌ماسکـه را نفـرمایید. من مطمئنم کـه نانسی از آن دخترهـایی نیست کـه به‌اینجـور جاها علاقه‌مندند، چون حتماً یادش هست که سال گذشته که شما او را به‌آنجا بردید حالش طوری خراب شد که تا یك ماه بعد به‌خودش نیامد و سوزن دست نگرفت.»

هر چند آه خفیفی که دزدانه از سینهٔ نانسی بیرون خزید نشان عدم موافقت با این اظهار بود، اما بهرحال دختر جرأت نکرد آشکارا سخنی در مخالفت اظهار کند.

آقای نایتینگیل که هرلحظه علاقه‌اش به‌جونز بیشتر می‌شد پیشنهـاد کرد ناهـار را با هم بخورند، تا او را با بعضی از دوستانش آشنا کند. اما جونـز به‌عذر این که وسایل و لباسش هنوز نرسیده از قبول این دعوت عذر خواست.

حقیقت این است که آقای جونز اکنون در وضع و موقعی بود که گاه برای اشخاصی بمراتب برتر از او نیز پیش می‌آید: حتی یك دینار پول در جیب نداشت، و به‌رغم نعمات و لذایذی که عشق در پیش رویش می‌نهاد، یعنی به‌رغم امیدی که به‌دیدار سوفیا در بال‌ماسکه داشت و در تمام مدت روز در عالم خیالی‌که ره خطا سپرده بود از این نعمات متنعم گشته بود... باری، با این همه و به‌رغم این نعمات، غروب که به خانه باز آمد در آرزوی خوراکی چرب‌تر از این می‌سوخت. پارتریج که به‌قوهٔ شهود متوجه این احوال گشته بود اشاراتی به‌امکناس معروف کرد، و چون ایـن اشارات با تحقیر مواجه شد باردیگر به‌خود جرأت داد و مسالهٔ بازگشت به‌نزد آقای آل ورلی را از نو عنوان نمود.

جونز فریاد برآورد: «پارتریج، من ثروت و مکنتی ندارم؛ و کم‌کم دارم پشیمان می‌شوم از این که گذاشتم محلی را که در آن جا افتاده بـودی تـرك کنی و دنبال من بیایی. و حالا برگرد برو سرخانه و زندگیت و به‌جبران این همه ناراحتی و زحمتی که بخاطر من متحمل شدی همهٔ وسایلی را کـه در خانه‌ات گـذاشته‌ام بـرای خـودت بردار. متأسفم که پاداش بهتری نمی‌توانم به‌تو بدهم.»

و این سخنان را با چنان لحن‌گیرا و رقت‌انگیزی برزبان‌راند که پارتریج، که هر عیبی هم که داشت عاری از بدخلقی و سنگدلی بود، به‌گریه افتاد و پس از این‌که قسم یاد کرد که او را در هنگام پریشانی و ادبار رها نخواهد کرد به‌التماس از او خواست که بهرحال بهتر است از این آوارگی و دربدری دست بکشد و به‌خانه باز رود.

«آقا، بخاطر خدا، فقط این را توجه بکنید: چکار خواهید کرد؟... چطور ممکن است در این شهر بی‌پول زندگی کرد؟ آقا، هر کار هم که بکنید، و به‌هرجا هم که بروید، من شما را ترك نمی‌کنم. اما آقا خواهش می‌کنم توجه بفرمایید... آقا بخاطر خودتان به‌این عرضی که کردم توجه بفرمایید. و امیدوارم فهم و درایت خودتان به شما بقبولاند که باید به‌خانه برگردید.»

جونز گفت: «من چقدر به‌تو بگویم که خانه‌ای ندارم که به‌آن باز گردم؟ اگر امیدی داشتم که در خانهٔ آقای آل‌ورلی به‌رویم باز است نیازی به‌پریشانی نبود که مرا به این کار برانگیزد... اما افسوس برای همیشه از آن رانده شده‌ام! آخرین کلماتی‌که گفت این بود... آه پارتریج هنوز در گوشم صدا می‌کنند... آری، وقتی پول را به من داد... که نمی‌دانم چقدر بود، اما می‌دانم که مبلغ قابل ملاحظه‌ای بود... آخرین کلماتش این بود: مصمم هستم دیگر با تو به‌هیچ وجه هیچگونه رابطه‌ای نداشته‌باشم.»

غلیان احساس زبانش را در کام کشید، چنانکه شدت تعجب دهان پارتریج را نیز دوخته بود. اما همین که قوه بیانش را باز یافت، پس از ذکر مقدمه‌ای کوتاه مشعر براین که نمی‌خواهد کنجکاوی کند و کنجکاوی اصولا در سرشتش نیست پرسید این مبلغی که گفت چقدر بوده و این پول چه شده است.

پارتریج در این هردو مورد پاسخ قانع‌کننده گرفته بود و می‌خواست اظهار نظر کند که پیامی که از سوی آقای نایتینگیل رسید و طی آن از آقای جونز خواسته بود

با او دیدار کند مانع از اظهار نظر گردید.

باری، هنگامی که هردو لباس پوشیدند و برای رفتن به بال‌ماسکه آماده‌شدند وآقای نایتینگیل پی «چرخ روان» فرستاد جونز دستخوش پریشانی شد، و این امر هرچند ممکن است به‌نظر بعضیها خنده‌دار آید اما حقیقت این است که نمی‌دانست یك شیلینگ کرایهٔ چرخ را از کجا بیاورد. اما همین اشخاص اگر قدری بیندیشند و ببینند که اگر برای اجرای طرح و نقشهٔ مورد علاقه‌ای به‌هزار یا ده یا بیست پوند نیاز داشتند و این پول را نداشتند و نمی‌دانستند از کجا فراهم کنند، آنگاه احساس آقای جونز را در این احوال درمی‌یابند. برای تأمین این پول به‌پارتریج مراجعه کرد، که اولین‌بار خود چنین مساعده‌ای را به‌وی پیشنهاد کرده بود ــ و برآن بود که این اولین و آخرین‌بار باشد. حقیقت را گفته باشیم اخیراً پارتریج دیگر از این تعارفها نمی‌کرد. علت این امر معلوم نبود: شاید هم می‌خواست یا اسکناس گدائی را خرد کند یا پریشانی وضع فشار آورد و موجب شود به‌خانه باز گردد، یا بهر علت و انگیزهٔ دیگر ــ بهرحال معلوم نبود.

VI

شوالیه‌های ما به‌معبدی رسیدند که هایدگر[14]، کاهن بزرگ لذات، برآن حکم می‌راند. آقای نایتینگیل پس از یکی دو دوری که با جونز قدم زد او را به‌خود گذاشت و با پیکری که صدایی زنانه داشت و می‌گفت: «آقا، حالا که اینجا هستید باید بگردید و شکارتان را پیدا کنید» دور شد.

جونز اینك به‌هرزنی که قامت و قواره و شیوهٔ راه رفتنش شباهتی به‌دلدارش داشت خطاب می‌کرد: بعضیها با صدای زیر و با طرح پرسشی به‌او پاسخ می‌دادند: «مرا می‌شناسید؟» و بیشترشان می‌گفتند: «آقا، من شما را نمی‌شناسم.» وهمین، نه بیشتر. برخی او را فضول می‌خواندند، بعضی جواب نمی‌دادند، و برخی تا آنجا که دل آرزو کند پاسخهای دوستانه می‌دادند، اما هیچ‌یك از آنها در لحن و صدایی نبود که او آرزومند شنیدنش بود.

در اثنایی که با یکی از اینها که رخت چوپانی به‌تن داشت سخن می‌گفت خانمی در شنل و نقاب بسوی او آمد، دستی برشانه‌اش زد و در گوشش گفت: «اگر بیش از این با این ج... خانم صحبت کنی به‌میس وسترن خواهم گفت.»

جونز با شور و هیجان بسیار گفت: «خانم، میس وسترن اینجا است؟» خانم نقاب‌پوش سراسیمه فریاد برآورد: «یواش، متوجه می‌شوند! من به‌شما قول می‌دهم که میس‌وسترن اینجا نیست.»

14) Heydegger

جونز که نقابش را به‌دست گرفته بود با شور و حرارت بسیار به‌خانم التماس‌کرد که به‌او بگوید کیست و کجا می‌تواند پیدایش کند، و چون پاسخ درستی از او نشنید از این که با عمل دیروزش او را تلخکام و نامراد کرده است بنرمی زبان به‌ملامتش گشود و افزود: «ملکهٔ مهربان من، با همهٔ این تغییری که در صدایتان داده‌اید من علیاحضرت ملکهٔ پریان را خوب می‌شناسم. راستش خانم فیتز پاتریك این دور از انصاف است که اینطور به‌حساب شکنجه و آزار من تفریح کنید.»

خانم نقاب‌پوش اظهار داشت: «هر چند بسیار هوشمندی به‌خرج دادید و مرا شناختید با این همه باید به‌همین صداحرف بزنم، مبادا که دیگران مرا به‌جا بیاورند. آقای عزیز آیا فکر می‌کنید که من اینقدر به‌احوال دختر عمو بی‌توجهم که بین شما دو تا واسطه شوم، و رابطه‌ای برقرار کنم که منجر به‌خانه خرابی‌وبیچارگی هر دوی شما بشود؟»

جونز سوگند یاد کرد که هرگز چنین نقشه‌ای دربارهٔ سوفیا در سر نمی‌پروراند و ترجیح می‌دهد تن به‌بدترین مرگها بدهد تا این که منافع او را فدای هوی‌وهوس خویش سازد، و افزود که او خود می‌داند که از هیچ حیث شایستگی او را ندارد و مدتها است تصمیم گرفته است از این‌گونه آرزوها دست بکشد، اما چه فایده هر چندگاه حادثه‌ای پیش آمده و او را شائق ساخته است که یك‌بار دیگر او را ببیند و برای همیشه با او بدرود کند، و در خاتمهٔ سخن گفت: «نه‌خانم عزیز، عشق من از آن عشقهای پستی نیست که به‌حساب گرامی‌ترین هدف خود تنها به‌ترضیهٔ خاطر خود چشم داشته باشد. من حاضرم برای بدست آوردن او هر چیزی را، بجز او، فدا کنم.»

خانم نقاب‌پوش پس از لحظه‌ای سکوت اظهار داشت که وی عشق و علاقه‌اش رابه سوفیا گستاخی تلقی نمی‌کند و افزود: «جوانها هرچند هم بلندپرواز و فرازجو باشند جا دارد؛ شما شاید بتوانید حتی در عشق‌ورزی با کسانی هم که ثروت و مکنتی بمراتب بیش از او دارند کامیاب باشید. حتی من معتقدم هستند زنانی که... راستی آقای جونز، به‌نظر شما من زن عجیبی نیستم که دارم به‌کسی توصیه می‌کنم که هیچ او را نمی‌شناسم و برخوردش با من طوری است که موجبی برای خرسندی ندارم؟»

جونز از او پوزش خواست و گفت امیدوار است که در سخن از دختر عمویش چیزی نگفته باشد که برخورنده بوده باشد. خانم نقاب‌پوش در جواب از او پرسید آیا اینقدر در امور جنسی کم اطلاع است که می‌پندارد چیزی اهانت‌آمیزتر از آن باشد که در نزد زنی از عشق و علاقهٔ خود به‌زنی دیگر سخن ساز کند؟ «اگر ملکهٔ پریان حسن‌ظن بیشتری به‌زن‌نوازی‌شما نداشت به‌احتمال‌زیادهرگز ترتیب‌این‌ملاقات را نمی‌داد.»

جونز هرگز برای عشق‌ورزی اینهمه بی‌میل نبود، اما ادب و تعارف نسبت به‌زنان از جملهٔ یکی از اصول شرافتی بود، و قبول دعوت به‌عشق چون قبول دعوت به‌مبارزه را از واجبات زندگی می‌شمرد. بنابراین پاسخ گرمی به‌گفته‌های او داد.

در اثنایی که با خانم نقاب‌پوش در اتاق قدم می‌زد دید که خانم با چند نقاب‌پوش دیگر با چنان نزدیکی و خصوصیتی حرف می‌زند که انگار نقابی برچهره ندارند، و

از این بابت بسیار تعجب کرد. خانم نقاب‌پوش چون تعجبش را دید گفت: «برای ما مردم متشخصی که در اینجا یکدیگر را، انگار در اتاق پذیرایی خود، می‌شناسیم‌چیزی خنک‌تر و بچگانه‌تر از این بال ماسکه نیست، و معمولا انگار در طولانی‌ترین مجلس وعظ بوده باشیم خسته و کوفته به‌خانه باز می‌رویم. اگر اشتباه نکرده باشم شما هم وضعی بهتر از من ندارید. تصور می‌کنم اگر بخاطر شما به‌خانه باز گردم محبتی به شما کرده‌ام.»

جونز گفت: «عین محبت است که اجازه بفرمایید بنده هم شما را همراهی کنم.»

خانم گفت: «اوه! تصور عجیبی دربارهٔ من دارید که خیال می‌کنید با این آشنایی مختصر اجازه خواهم داد دراین وقت شب به‌خانه‌ام بیایید! موفقیتهایتان معمولا همینقدر ناگهانی است؟»

جونز گفت: «من معمولا به‌این‌گونه موفقیتهای ناگهانی زیاد معتقد نیستم، اما چون دلم را ربوده‌اید بقیهٔ وجودم حق دارد از پی آن بیاید. بنابراین اگر درخدمتتان بمانم باید مرا ببخشید.»

این گفتار را با حرکات و رفتار مناسب به‌هم آمیخت؛ خانم او را به‌ملایمت سرزنش کرد، و گفت مردم متوجه این حرکات خواهند شد، و افزود که خواهد رفت و با دوستی شام خواهد خورد، و امیدوار است که او را تعقیب نکند.

و اندکی بعد مجلس را ترك کرد و جونز به‌رغم اخطاری که به‌او شده بود گستاخی نمود و همچنان همراه او رفت. اکنون باز باهمان وضع ناگواری دست به‌گریبان بود که پیشتر از آن یاد کردیم: احتیاج به‌یك شیلینگ داشت، و کسی هم نبود که از او به‌وام بگیرد. بنابراین پیاده و درمیان هلهله و غریو چرخدارانی که از پیاده‌روی اشراف در کنار چرخهای خود لذت می‌بردند از پی چرخ او براه افتاد.

خانم در خیابانی نزدیك هانوور اسکویر[15] پیاده شد، در گشوده شد، و او را به درون بردند، جونز نیز بی‌هیچ تشریفاتی از پی او به‌درون رفت.

اینك در اتاق بسیار مجللی بودند؛ خانم که هنوز باهمان صدای مخصوص سخن می‌گفت اظهار داشت که از دوستش تعجب می‌کند: قطعاً وعده را فراموش کرده است، و پس از ابراز ناراحتی از این بابت ناگهان از حضور جونز یکه‌خورد، و از او پرسید مردم اگر ببینند در این وقت شب در اتاق او است چه فکر می‌کنند؟ اما جونز به‌عوض آنکه پاسخ مستقیمی به‌این سؤال او بدهد اصرار کرد نقاب را از چهره بگشاید و سرانجام وقتی او را به‌این کار متقاعد نمود درمنتهای شگفتی دیدکه نه‌خانم فیتزپاتریك بلکه خود لیدی‌بلاستن است.

گزارش گفتگویی که بین آنها گذشت، و در پیرامون مسائل عادی ومعمول دور می‌زد، و از ساعت دو تا شش صبح بردوام بود، جز ملال خاطر ثمری ندارد؛ ذکر آن مقدار از آن که برای داستان ضرور است کفایت خواهد نمود: و این مقدار عبارت از آن بود که

15) Hanover Square

خانم وعده داد سعی خواهد کرد سوفیا را بیابد و ظرف همین چند روز آینده ترتیب ملاقاتی با او بدهد اما به‌این شرط که برای همیشه با او بدرود کند. چون قضیه به‌این شکل فیصله یافت وعدهٔ ملاقات دومی را برای فردا شب گذاشتند و از یکدیگر جدا شدند.

VII

جونز پس از چند ساعتی استراحت پارتریج را احضار کرد و اسکناسی پنجاه پوندی به‌او داد و گفت برود و آن را خرد کند. برق از چشمان پارتریج پرید، چون قضیه را تنها به‌این شکل می‌توانست توجیه کند که حتماً آن‌را از جایی بلندکرده است؛ وحقیقت این است که فکر ما هم دراین زمینه به‌جایی نمی‌رسد، مگر این که وجود آن را به‌دست و دلبازی وکرم لیدی‌بلاستن اسناد دهیم.

باری، برای رفع هرگونه شبهه‌ای در این باره، و برای اینکه حقی از لیدی‌بلاستن ضایع نکرده باشیم باید بگوییم که جونز این هدیه را از او پذیرفته بود، و هرچند این خانم باصدقات وخیرات مرسوم زمان، یعنی ساختن‌بیمارستان ونظایر آن، میانهٔ چندانی نداشت اما با این همه بکلی عاری از این فضیلت مسیحایی نبود و بحق می‌اندیشید که جوان شایسته‌ای که یك شیلینگ در جیب ندارد سزاوار چنین خدمتی است.

آن روز خانم میلر، آقای جونز و آقای نایتینگیل را به‌ناهار دعوت کرده بود. آقایان مزبور و دو دختر خانه، در ساعت مقرر دراتاق پذیرایی حضور یافتند و از ساعت سه تا پنج بعد از ظهر منتظر ماندند و از خانم میلر خبری نشد: برای دیدار خویشاوندی به‌بیرون شهر رفته بود. چون باز آمد گفت: «آقایان، امیدوارم مرا ببخشید که شما را تا این ساعت منتظر گذاشته‌ام. یقین دارم اگر می‌دانستید... رفته بودم پیش یکی از اقوامم، در شش میلی خارج شهر، که تازه وضع حمل کرده است.» و در حالی که به دخترها می‌نگریست افزود: «وضعش باید برای همهٔ آنهایی که بابی‌احتیاطی شوهر می‌کنند عبرتی باشد. اوه نانسی! نمی‌دانم از وضع زار و پریشان دختر عمو چه بگویم؟ در این هوای سرد آتشی در اتاقش نبود، پرده و آسمانه‌ای به‌تختخوابش نبود، حتی یك کیلو زغال در خانه‌اش نبود که با آن آتشی روشن کند. این ازدواج، به‌قول معروف، ازدواج مبتنی برعشق و دلدادگی طرفین بود: یعنی ازدواج بین دو گدا. البته این را هم بگویم که هیچ زن و شوهری را ندیده‌ام که اینطور به‌هم علاقه‌مند باشند. اما از این علاقه‌مندی جز درد و آزار یکدیگر چه عاید می‌شود؟»

نانسی گفت: «من هیچوقت کمترین نشانی از رنج و بیچارگی در خانه‌اش ندیدم. این چیزهایی که گفتی جداً ناراحت کننده است.»

مادر گفت: «اوه دخترم، او همیشه سعی می‌کند بامنتهای قناعت زندگی کند، این بیچارگی را هم دیگران سرشان آوردند. مرد بیچاره ضمانت برادر بیشرفش را کرده

بود؛ حدود دو هفته قبل هرچه داشتند حراج کردند.»

جونز با احساس تأثر بسیار به‌شرح این واقعه گوش فراداد، و چون پایان پذیرفت خانم میلر را به‌کناری کشید و کیف پولش را که پنجاه پوند در آن بود به‌او داد و گفت هرقدر که لازم می‌داند بردارد و برای این مرد بینوا بفرستد. خانم میلر از شدت شوق فریاد برآورد: «خدای من! یعنی یك چنین مردی دراین دنیا هست؟» سپس خود را جمع و جور کرد و گفت: «این مرد را که می‌بینم، اما آیا مرد دیگری هم هست؟»

جونز گفت: «امیدوارم باشند بسیاری از مردمی که از این انساندوستی عادی بی‌بهره نباشند، چون تخفیف آلام همنوعان چیزی بجز این نیست.»

خانم میلر ده گینه از پول را برداشت، و جونز هرکار کرد بیش از آن نپذیرفت. چون به‌اتاق پذیرایی باز آمدند آقای نایتینگیل نیز نسبت به‌این اقوام بینوا اظهار همدردی کرد و گفت: «چطور است آنها را به‌آقای آلورثی معرفی کنم؟ یا چطور است پولی برایشان جمع کنیم؟ من با کمال میل حاضرم یك گینه کمك کنم.»

خانم میلر چیزی نگفت، و نانسی که مادرش قضیه را در گوشی به‌او گفته بود به شنیدن این پیشنهاد رنگ وارنگ شد، هرچند دلیل و موجبی برای ناراحتی از آقای نایتینگیل موجود نبود، چون هستند هزاران مردمی که حاضر نیستند یك دینار به‌دیگران کمك کنند. باری، چون خانم میلر و دیگران دراین خصوص چیزی نگفتند و مناسب هم ندیدند که چیزی بگویند آقای نایتینگیل نیز یك گینه پیشنهادی را در جیب نگه داشت.

VIII

جونز روزبروز به‌دیدن سوفیا راغب‌تر و بی‌تاب‌تر می‌شد و پس از دیدارهای مکرری که با لیدی‌بلاستن کرد چون دریافت که از طریق او احتمال این دیدار نیست (زیرا خانم مزبور اینك کم‌کم نام سوفیا را حتی با خشم و تحقیر برزبان می‌راند) برآن شد که شیوهٔ دیگری را بیازماید: تردید نداشت که لیدی‌بلاستن می‌داند کجاست، واندیشید که به‌احتمال قریب به‌یقین عده‌ای از خدمتگاران خانه نیز بااین راز آشنا هستند، بنابراین به‌پارتریج مأموریت دادکه باخدمتگاران او دوست شود واین راز را از آنها دربیاورد.

کمتر وضع و موقعی را می‌توان تصور کرد که تا به‌این حد ناراحت کننده باشد: چون علاوه برمشکلاتی که در یافتن محل سکنای سوفیا با آنها مواجه بود و گذشته از دهشتها و نگرانیهایی که داشت واحساس می‌کرد که او را از خود رنجانده است، با دشواری دیگری نیز دست به‌گریبان بود که رفع آن هرقدر هم که سوفیا نسبت بـه‌او لطف می‌داشت در حیطهٔ قدرت و اختیار او نبود: می‌ترسید عملی کند که پدرش او را از ارث محروم کند.

براین مشکلات قیودی را باید افزود که لیدی‌بلاستن، که ناگفته پیدا است که سخت به‌وی علاقه‌مند بود، برگردنش نهاده و او را به‌دفعات و کرات رهین‌الطاف خـویش

ساخته بود، چندان که بااستفاده از این الطاف و امکانات بود که اینك یکی از خوش‌پوش‌ترین‌مردم بیکارهٔ شهر بود، به‌قسمی‌که اکنون نه‌تنها ازگرفتاریهای مضحکی که پیشتر از آنها یاد کردیم رسته بود بلکه با آسایش و رفاهی آشنا بود که پیش از آن هرگز به‌خود ندیده بود.

باری، با یك چنین وضع ناگواری روبرو بود، زیرا هرگز قادر نبود دست و دل‌بازیها و محبتهای پرشور این خانم را بطرز شایسته‌ای جبران کند: آری، خانمی که روزگاری زنی خواستنی بود و اینك به‌خزان عمر وارد شده و هرچند از حیث لباس و رفتار تمام نشاط جوانی را در خویشتن گرد آورده و گلگونی‌گونه را همچنان حفظ کرده بود، با این‌همه این نشاط وگلگونی‌چیزی چون طراوت گلهایی بود که به‌یمن صنعت ایجاد می‌کنند. و در آن از طراوتی که دست طبیعت فرآورده‌های خویش را در زمان مناسب بدان می‌آراید نشانی نبود.

باری، جونز این چیزهای دلسردکننده را می‌دید و بااندیشه و نیتی که در پس این اظهار لطفها پنهان بود آشنا بود، و بهرحال چون نیاز اورا به‌قبول این محبتها واداشته بود شرافت به‌او حکم می‌کرد که بهای این نیاز را به‌هرشکل بپردازد. براین نکات تأمل می‌کرد که نامه‌ای از خانم رسید به‌این مضمون:

«پس از آخرین ملاقاتمان واقعهٔ مسخره اما مهمی روی داد، و دیگر مصلحت نیست همدیگر را در میعادگاه معمول ببینیم. در صورت امکان سعی می‌کنم تا فردا جای دیگری را برای این کار پیدا کنم. تا آن وقت شما را به‌خدا می‌سپارم.»

ناگفته پیدا است که این تلخکامی ضربهٔ مرگباری نبود، اگر هم بود بزودی رفع شد؛ چون هنوز ساعتی از دریافت این یادداشت نگذشته بود که باواسطهٔ همان‌آورنده یادداشت دومی رسید به‌این شرح:

«تصمیمم را عوض کرده‌ام ــ اگر با احساسات‌رقیق ناآشنا نباشی ازاین‌بابت تعجب نمی‌کنی. تصمیم دارم عواقب امر هرچه باشد امشب ترا در خانهٔ خودم ببینم. در رأس ساعت هفت بیا، شام را در بیرون می‌خورم، اما سر ساعت هفت خانه خواهم بود. می‌بینم که یك روز برای کسانی که صمیمانه عشق می‌ورزند بلندتر از آن است که می‌پنداشتم.

«اگر تصادفاً چند لحظه‌ای پیش از سن رسیدی بگو به‌اتاق پذیرایی راهنماییت کنند.»

پیش از آن که به‌همراه آقای جونز در این دیدار شرکت‌کنیم بهتر است علت ارسال این دو یادداشت را توضیح دهیم.

اولا این که صاحب‌خانه‌ای که در خانه‌اش دیدار می‌کردند همان روز صبح به‌حضور حضرت علیه رسیده و اعلام کرده بود که دیگر به‌هیچ روی حاضر نیست که در این جریان وسیله و آلتی باشد، و خوشبختانه از ذهن خانم گذشت که به‌سوفیا پیشنهاد کند به‌تئاتر برود و باز خوشبختانه سوفیا بی‌درنگ پذیرفت و لیدی‌بلاستن خانم مناسبی برای همراهی او به‌تماشاخانه دست‌وپا کرد، آنر را هم با اتوف پی نخود سیاه فرستاد، و به‌این ترتیب خانه را برای پذیرایی از آقای جونز خلوت کرد.

IX

آقای جونز برای رسیدن به‌حضور لیدی بلاستن تازه از پوشیدن لباس فراغت یافته بود که خانم میلر با سرپنجه به‌در اتاق کوفت، و از او خواهش کرد که به‌آپارتمانش برود و فنجانی چای با آنها صرف کند.

هنگامی که آقای جونز وارد شد شخصی را به‌او معرفی کرد، و گفت: «آقا، این همان عموزادهٔ من است، که آن لطف را درباره‌اش فرمودید، و حالا آمده است از بابت آن صمیمانه از جنابعالی تشکر کند.»

مرد مزبور هنوز برای این عرض تشکری که خانم میلر با چنین مقدمه‌ای آراسته بود دهن نگشوده بود که او و آقای جونز همزمان، با منتهای شگفتی، درهمدیگر خیره شدند. زبان مرد لکنت پیدا کرد، و به‌عوض آنکه چیزی بگوید برصندلی افتاد، درحالی که می‌گفت: می‌دانستم!... خودم می‌دانستم!»

خانم میلر گفت: «وای خاك عالم! چی داری میگی پسرعمو؟ مریض که نیستی؟ آب بیارید، یك جرعه.»

جونز گفت: «نه‌خانم، چیزی نیست، نترسید، ناراحت نباشید. ما هیچکداممان احتیاج به‌آب نداریم؛ از این برخورد نامنتظر جا خورده‌ایم؛ آخر، خانم میلر من و پسر عمو باهم دوستیم.»

مرد زیرلب گفت: «دوست! آه خدای من!»

جونز گفت: «بله، دوست ــ و دوستی بسیار محترم. من اگر مردی را که خود را به‌خاطر زن و فرزندانش به‌آب و آتش می‌زند دوست نداشته باشم پس لابد باید کسی را به‌دوستی برگزینم که در ادبار ترکم کند!»

مرد که کم‌کم هوش و حواسش را بازیافته بود گفت: «دختر عمو، این فرشتهٔ آسمانی بود که می‌گفتم. قبول کنید که شایسته‌ترین، شجاع‌ترین و شریف‌ترین انسان روی‌زمین است. آه دخترعمو، تو نمی‌دانی که من چقدر به‌این مرد مدیونم!»

جونز به‌لحنی جدی گفت: «حرف داین و مدیونی را نزنید؛ جداً از شما می‌خواهم که حرفی دراین باره نزنید.» خیال می‌کنم نمی‌خواست که جریان راهزنی را برای کسی تعریف کند.

و خواست مانع از سخن گفتن او گردد اما نیازی به‌این کار نبود چون او خود آن اندازه منقلب بود که شدت احساس زبانش را در کام کشد.

بهرحال خانم میلر از جانب او و شخص خود بسیار تشکر کرد، و در خاتمه اظهار داشت که تردید ندارد که چنین احسانی پاداشی عظیم خواهد داشت. جونز گفت که پاداش عمل خود را چنانکه باید یافته است، و اگر باشند کسانی که لذت ناشی از خوشحال کردن دیگران را درنیابند و احساس نکنند چنین اشخاصی براستی درخور ترحم‌اند.

چون موعد ملاقات نزدیك بود جونز ناگزیر به‌گرمی با دوست جدیدش دست داد و با سایرین خداحافظی کرد.

X

آقای جونز زودتر از موعد مقرر، و پیش از حضرت علیه، که ورودش به‌عللی به‌تعویق افتاده بود، در محل حضور یافت. او را به‌اتاق پذیرایی راهنمایی کردند. هنوز چند دقیقه‌ای از ورودش نگذشته بود که در باز شد، و شگفتا! سوفیا به‌درون آمد: پیش از پایان پردهٔ اول نمایش واقعه‌ای در تماشاخانه رخ داده و تماشاخانه شلوغ شده و او خود را تحت حمایت آقایی قرار داده و آقای مزبور او را به‌صندلی چرخدارش رسانده‌ـ و خلاصه به‌خانه بازآمده بود!

سوفیا که انتظار نداشت کسی در اتاق باشد شتابان به‌درون آمد و بی‌آنکه حتی نگاهی به‌انتهای اتاق بیفکند ـ که مجسمهٔ جونز اکنون بی‌حرکت در آن قرار داشتـ مستقیماً بسوی آینهٔ مقابل در رفت، و در همین آینه بود که پس از نظارهٔ چهرهٔ زیبای خود به‌کشف این مجسمه نائل آمد، و چون برگشت متوجه واقعیت تصویر شد: فریادی کشید، و کم مانده بود از حال برود که جونز بسوی او دوید و او را در آغوش‌گرفت و مانع از افتادنش شد. پس از اندك مکثی با لکنت زبان گفت: «خانم، می‌بینم تعجب می‌کنید!»

سوفیا گفت: «تعجب! اوه خدای من! واقعاً هم که متعجبم. حالا هم تردید دارم که آن که می‌نمایید باشید.»

جونز گفت: «راستش، سوفیای من... مرا می‌بخشید از این که شما را به‌این نام صدا می‌کنم... من همان جونز بدبخت و بینوایی هستم‌که سرانجام بخت، پس از این همه نامرادی او را بسوی تو هدایت کرده است. آه سوفیای من، ای‌کاش می‌دانستی که در این پی‌جویی بی‌ثمر چه رنجها که نبردم و چه محنتها که نکشیدم!»

سوفیا که تا اندازه‌ای برخود مسلط شده بود قیافهٔ خویشتن‌دار به‌خود گرفت. گفت: «پی‌جویی کی؟»

جونز گفت: «آیا می‌توانی اینقدر سنگدل باشی که چنین سؤالی را بکنی؟ آیا لازم

است بگویم که پی‌جویی تو؟»

سوفیا با تعجب گفت: «پی‌جویی من! یعنی آقای جونز یك همچو کار مهمی با من دارد؟»

جونز در حالی که دفترچه را به‌او می‌داد گفت: «بله خانم، شاید این درنظر بعضیها مهم باشد؛ و امیدوارم همان ارزشی را داشته باشد که داشت.»

سوفیا دفترچه را گرفت، می‌خواست حرف بزند که جونز مانع شد، و گفت: «از تو تمنا می‌کنم، بگذار لحظه‌ای از این لحظات عزیزی را که بخت مساعد به‌ما ارزانی داشته تلف نکنیم. اوه سوفیای من! من کار بسیار مهم‌تری با تو دارم: اجازه بده در برابرت زانو بزنم و از تو طلب عفو کنم.»

سوفیا گفت: «عفو! آقا مطمئناً پس از آنچه گذشته، و آنچه شنیده‌ام چنین توقعی از من نداشته باشید.»

جونز گفت: «درست نمی‌دانم چه می‌گویم. به‌خدا قسم دلم نمی‌خواهد از سرتقصیرم بگذری. آه سوفیای من! بعد از این هرگز کمترین خیالی را برفرد بیچاره و فرومایه‌ای چون من تلف مکن. اگر خاطره‌ای از من ناخوانده به‌خاطرت باز آید و موجب ناراحتی آن قلب مهربانت شود به‌ناشایستگی من بیندیش و بگذار خاطرهٔ آنچه در آپتن گذشت نام مرا برای همیشه از لوح ضمیرت پاك کند.»

سوفیا در تمام این مدت در حالی که وجودش سراپا رعشه بود ایستاده بود؛ چهره‌اش به‌سفیدی برف‌بود وقلبش از زیر سینه‌بندش چون پتك آهنگران‌می‌کوفت؛ اما به‌شنیدن نام آپتن خون به‌گونه‌اش دوید و چشمانش که تا آن لحظه فروافتاده بودند با نگاهی تحقیرآمیز متوجه او گشتند.

جونز این سرزنش خاموش را دریافت و بدان چنین پاسخ گفت: «اوه سوفیای من، تنها عشق من! تو بخاطر آنچه در آنجا اتفاق افتاد بیش از خود من نمی‌توانی از من متنفر باشی و تحقیرم کنی. اما باز انصاف بده، و فکر کن که قلبم هرگز با تو بی‌وفا نبوده است. فرشتهٔ من، باور کن از آن روز تا به‌حال «او» را ندیده‌ام و هرگز آرزوی دیدارش را ندارم.»

سوفیا این را که شنید از ته دل خوشحال شد، اما حالت سردی به‌چهره‌اش داد که تا آنوقت به‌خود نگرفته بود. گفت: «آقای جونز، چرا زحمت دفاع از عملی را که بدان متهم نشده‌اید برخود هموار می‌کنید؟ اگر فکر می‌کردم به‌زحمتش می‌ارزد گناه غیرقابل بخششی هم بود که شما را به آن متهم کنم.»

جونز در حالی که می‌لرزید و رنگ به‌رخسار نداشت، و انتظار داشت چیزهایی از رابطه‌اش بالیدی بلاستن عنوان کند گفت: «ترا به‌خدا، چه گناهی؟»

سوفیا گفت: «اوه... چگونه ممکن است... آیا ممکن است قلبی این همه احساسات شریف را در خود جای دهد و در عین حال این احساسات حقیر و ناپاك را هم داشته باشد؟»

قیافهٔ لیدی بلاستن و ننگ و رسوایی زندگی به‌طفیل او از نو در ذهنش سربرداشتند

و زبانش را در کام کشیدند.

سوفیا در ادامهٔ سخن گفت: «یعنی من توقع چنین رفتاری را از شما داشتم؟ نه از شما، از هرمرد باشرفی؟... که نامم را برسر زبانها بیندازید و در کاروانسراها و در میان اراذل و اوباش با بوق و کرنا جار بزنید! و با اعلام هرمحبت کوچکی که به القای قلب ناآگاه به‌شما ابراز کرده‌ام فخر بفروشید؛ حتی بشنوم که گفته‌اید مجبور شده‌اید از دستم فرار کنید!»

تعجبی که از شنیدن این سخنان به‌جونز دست داد با هیچ چیز قابل قیاس نبود، امـا چون خود را مقصر نمی‌دانست چندان سراسیمه نشد، چون خوشبختانه برخلاف هشدار وجدان انگشت برنقطهٔ حساس نگذاشته بود. با استمزاج بیشتری که دراین‌باره کرد بی‌درنگ دریافت‌که این آتش ازگور پارتریج برمی‌خیزدکه‌رفته‌است ونزد مهمانسرادار و خدمهٔ مهمانسرا زبان به‌وراجی گشوده است، زیرا سوفیا گفت که این چیزها را از آنها شنیده است. بنابراین چندان دشوار نبود که به‌او بقبولاند که چنین چیزی واقعاً با سرشتش بیگانه و او دراین میان واقعاً بی‌گناه است؛ و اگر سوفیا مانع نمی‌شد همان لحظه به‌خانه می‌رفت و حساب پارتریج را کف‌دستش می‌گذاشت.

باری، این مورد که فیصله یافت دیگر نگرانی و غمی نداشتند و به‌حدی شاد بودند که جونز حتی فراموش کرد که گفتگو را با این تقاضا شروع کرده است که دیگر او را فراموش کند و ذره‌ای از افکارش را براو صرف نکند، و سوفیا در احوالی بود که با تقاضای عکس این موافقت می‌نمود، زیرا جونز ضمن گفتگو چیزی از دهن پرانده بود که به‌پیشنهاد ازدواج شبیه بود و سوفیا در پاسخ گفت که وظیفه‌ای که نسبت به پدرش دارد مانع از آن نیست که مخالف تمایلات خود عمل کند، و خانه خرابی و ادبار با او را براقبال با دیگری ترجیح می‌دهد.

جونز به‌شنیدن کلمهٔ ادبار یکه‌خورد و سر فرو افگند، و در حالی که برسینهٔ خـود می‌کوفت گفت: «آه سوفیا! آیا می‌توانم مایهٔ بدبختی و بیچارگی تو باشم؟ نه، خداگواه است نه؛ عشقم را همچنان حفظ می‌کنم، و دم برنمی‌آورم... و دورادور همچنان‌دلباخته و شیدای تو می‌مانم. صدای آه نومیدی‌ام هرگز به‌تو نخواهد رسید و گوشت را نخواهد آزرد، و وقتی مردم...» قطرات اشکی که سوفیا برسینه‌اش افشاند ــ زیرا اکنون سر را برسینه‌اش تکیه داده بود ــ او را از سخن گفتن بازداشت. اشکها را با دستمال لب از چهره‌اش سترد؛ سوفیا لحظه‌ای چند بی‌هیچ مقاومتی همچنان ماند، سپس ناگهان خود را جمع کرد و بآرامی خویشتن را از بازوانش بیرون کشید، و گفتگو را به‌مایهٔ ملایم‌تری برد، و سؤالی از او کرد که قبلا فرصت نکرده بود از او بپرسد. پرسید چگونه به‌آنجا آمده است؟

جونز به‌لکنت افتاد، که در باز شد و لیدی بلاستن به‌درون آمد. لدمی چند پیش آمد، و چون سوفیا و جونز را با هم دید ناگهان ایستاد؛ لحظه‌ای چند مکث کرد، سپس با حضور ذهن قابل ستایشی برخود مسلط شد و در حالی که نشانهای شگفتی از لحن صدا و حالت سیمایش بوضوح آشکار بود گفت: «میس وسترن، فکر می‌کردم در تئاتر باشید؟»

سوفیا که کمترین ظنی به‌آشنایی جونز و لیدی‌بلاستن نمی‌برد بی‌هیچ تردید و تزلزلی واقعه‌ای را که در تئاتر روی داده و موجب بازآمدنش به‌خانه شده بود توضیح داد. نقل واقعه به‌لیدی بلاستن فرصت داد که حواسش را چنان که باید جمع کند و برنحوهٔ عملی که باید انجام دهد بیندیشد. و چون رفتار سوفیا به‌او این امید را می‌داد که جونز در باب مناسباتشان اظهاری نکرده است قیافهٔ مساعد به‌خود گرفت و گفت: «میس وسترن، اگر می‌دانستم مهمان‌دارید مزاحم نمی‌شدم.» وهنگامی که‌این‌سخنان‌را بر زبان‌راند در قیافه‌اش دقیق شد. دختر بینوا در حالی کـه سراپا سراسیمگـی و شرمندگی بود با صدای الکن پاسخ داد: «من همیشه مصاحبت شما را افتخار می‌دانم...»

لیدی بلاستن اظهار داشت: «بهرحال، امیدوارم مزاحم کارتان نشده باشم.»

سوفیا گفت: «نه‌خانم، کارمان تمام شده بود. حضرت‌علیه شاید به‌یادداشته باشند که اغلب از کتابچه‌ای که گم کرده بودم صحبت می‌کردم، که خوشبختانه این آقا آن را پیدا کرده و لطف فرموده و با اسکناسی که در آن بود آورده‌اند.»

جونز از لحظهٔ ورود لیدی‌بلاستن از وحشت قالب تهی کرده بود. اینك کم‌کم به‌خود می‌آمد، و با استنباط از رفتار لیدی بلاستن که می‌دید مایل نیست با او اظهارآشنایی کند گفت از لحظه‌ای که دفترچه به‌دستش رسیده سعی کرده خانمی را که نامش در آن نوشته شده بوده بیابد، ولی متأسفانه تا امروز موفق به‌این کار نشده است.

لیدی بلاستن حتی یك کلمه از گفته‌های سوفیا را باور نکرد، و از ایـن عـذر و بهانه‌ای که به‌این سهولت تراشید براستی تعجب کرد، و هرچند علت و موجب ایـن دیدار را در نمی‌یافت و به‌هیچ‌وجه قادر به‌توجیه آن نبود بهرحال مطمئن بود که این یك دیدار تصادفی نیست.

گفت: «واقعاً جای خوشوقتی است، بخصوص این که شنیدید که میس‌وسترن در خانهٔ من هستند، چون اینجا کسی ایشان را نمی‌شناسد.»

جونز گفت: «بله، خانم، واقعاً هم حسن اتفاق عجیبی بود. چند شب پیش با خانمی در بال‌ماسکه آشنا شدم، ضمن صحبت از این دفترچه‌ای که یافته بودم... و نام صاحبش صحبت به‌میان آوردم، آن خانم مرا به‌خانهٔ حضرت‌علیه راهنمایی کرد.»

و با تذکار کلمهٔ بال‌ماسکه نگاه موذیانه‌ای به‌او افکند. این اشاره خانم را قدری سراسیمه ساخت ــ و سکوت کرد. جونز چون متوجه ناراحتی خیال سوفیا شد برآن شد که با تنها راه‌حل موجود، یعنی با برخاستن و رفتن خاطرش را آسوده گرداند؛ اما پیش از آن که برود اظهار داشت: «خانم خیال می‌کنم رسم براین باشد در این‌گونه موارد پاداشی به‌یابنده بدهند... بنده هم بخاطر صداقتی که در این زمینه به‌خـرج داده‌ام طبعاً توقع پاداش بزرگی دارم... این که به‌بنده اجازه بفرمایید یکبار دیگـر هم شرفیاب بشوم.»

لیدی بلاستن گفت: «آقا، من تردید ندارم شما مرد محترمی هستید، و در خانهٔ من همیشه به‌روی آقایان باز است.»

در راه‌پله به‌آشنای دیرینش ــ به‌خانم آنر ــ برخورد، و این برخوردی بسیارخجسته

بود، زیرا نشانی خانه‌ای را که در آن مقیم بود و برسوفیا شناخته نبود به‌او داد.

XI

هنوز لحظه‌ای چند از رفتن جونز نمی‌گذشت که لیدی‌بلاستن گفت: «جداً مرد خوش‌قیافه‌ای است؛ این آقا کیست؟ یادم نمی‌آید که پیش از این او را دیده باشم.»

سوفیا گفت: «من‌هم همینطور. اما انصافاً عملش در مورد این‌پول بسیار شرافتمندانه است.»

لیدی بلاستن گفت: «بله، ومرد بسیار زیبایی است. به‌نظر شما هم اینطور نیست؟»

سوفیا گفت: «من زیاد در قیافه‌اش دقیق نشدم، ولی به‌نظرم تا اندازه‌ای دهاتی مسلك و بی‌آداب آمد.»

لیدی بلاستن گفت: «کاملا درست است. از رفتارش اینطور برمی‌آمد که با مردم محترم زیاد نشست و برخاست نداشته. نه، حتی با این که پول را به‌شما برگرداند و پاداشی هم نپذیرفت، با این همه زیاد مطمئن نیستم که مرد محترمی باشد... همیشه دیده‌ام که یك چیزی در اشخاص بزرگزاده و والاتبار هست که دیگران هرگز نمی‌توانند با تربیت تحصیل کنند... فکر می‌کنم بهتر است بگویم هروقت آمد بگویند خانه‌نیستم.»

سوفیا گفت: «نه خانم، بعد از این‌عملی که‌کرد آدم نمی‌تواند چنین ظنی به‌او ببرد؛ بعلاوه، اگر حضرت‌علیه توجه کرده باشند ظرافتی در گفتارش بود... یك نوع باریك‌بینی، و زیبایی بیان، که...»

لیدی بلاستن گفت: «بله، تصدیق می‌کنم، مرد سخندانی است... راستش سوفیا، شما باید مرا ببخشید.»

سوفیا تبسم‌کنان گفت: «من... حضرت‌علیه را ببخشم!»

لیدی بلاستن خنده‌کنان گفت: «بله، بله؛ باید مرا ببخشید، چون اول که وارد اتاق شدم... البته خیلی می‌بخشید، فکر کردم این آقا ممکن است همان آقای جونز باشند!»

سوفیا در حالی که سرخ شده بود و تظاهر به‌خنده می‌کرد گفت: «واقعاً حضرت‌علیه اینطور فکر کردند؟»

لیدی بلاستن گفت: «بله، گفتم که. نمی‌دانم چه چیز باعث این فکر شد، چون از حق نگذریم سرو وضعش بسیار خوب بود، و خیال می‌کنم دوست شما قاعدتا نباید اینطور باشد.»

سوفیا گفت: «لیدی بلاستن، با قولی که به‌حضرت‌علیه داده‌ام این طعن و تمسخر کمی ناراحت‌کننده است.»

لیدی‌بلاستن گفت: «نه دخترم، به‌هیچ‌وجه. قبلا اگر بود چرا، اما با قولی که به‌من دادی و گفتی که بدون موافقت پدرت شوهر نمی‌کنی ــ و این البته به‌این‌معنا است که از جونز دست کشیده‌ای ــ تمسخر این علاقه‌ای که در دختری شهرستانی تا حدی

بخشودنی است و تو خودت می‌گویی که دیگر جریان را بکلی فراموش کرده‌ای، قابل تحمل است. خوب حالا، سوفی عزیز، وقتی تو نمی‌توانی حتی شوخی ساده‌ای را درمورد لباسش تحمل کنی من چه باید فکر بکنم؟ کم‌کم دارم متوجه می‌شوم که متأسفانه خیلی جلو رفته‌ای، و از خودم می‌پرسم که آیا واقعاً با من ساده و روراست بوده‌ای؟»

سوفیا گفت: «خانم، باور کنید اگر تصور بفرمایید که نظر بخصوصی دربارهٔ او دارم اشتباه می‌فرمایید.»

لیدی بلاستن گفت: «نظر بخصوص! حرفم را عوضی شنیدی، من فقط از لباسش صحبت کردم... چون نخواسته بودم در زمینهٔ دیگری ذوقت را جویا شوم... سوفی عزیزم، خیال نمی‌کنم اگر آقای جونز شما یك همچو مردی بود...»

سوفیا گفت: «حضرت‌علیه خودشان گفتند مرد زیبایی است...»

لیدی بلاستن در سخنش دوید و گفت: «کی؟»

سوفیا گفت: «آقای جونز...» و چون متوجه اشتباهش شد افزود: «آقای جونز!... نه، نه، معذرت می‌خواهم... منظورم همان آقایی بود که همین حالا اینجا بود.»

لیدی بلاستن گفت: «اه سوفی! سوفی! متأسفم که این آقای جونز هنوز هم در خیالت جولان می‌دهد.»

سوفیا گفت: «خانم، حالا که اینطور می‌فرمایید باور کنید آقای جونز با این آقایی که همین الساعه رفت برای من علی‌السویه است.»

لیدی بلاستن گفت: «باور می‌کنم. بنابراین اگر شوخی‌ای کردم می‌بخشید. به‌شما قول می‌دهم که دیگر اسمش را برزبان نیاورم.»

سپس از یکدیگر جدا شدند، و البته این جدایی بیشتر مایهٔ مسرت سوفیا بود تا لیدی بلاستن، چون اگر کاری پیش نیامده و فرصت بیشتری بود از آزار بیشتر حریف دریغ نمی‌ورزید.

کتاب چهاردهم

I

جونز تازه به‌خانه رسیده بود که نامهٔ زیر را دریافت داشت:

«وقتی دیدم رفته‌ای بسیار تعجب کردم. وقتی از اتاق رفتی تصور نمی‌کردم که بی‌آنکه مرا ببینی بروی. رفتارت بسیار برخورنده است، و من نمی‌دانم قلبی را که شیفتهٔ این ابله شده است چگونه تحقیر کنم، هرچند درست نمی‌دانم که آیا باید زیرکیش را بیشتر بستایم یا ساده‌لوحیش را. هردو شایان ستایش‌اند! چون اگر چه از مطالبی که بین ما گذشت حتی یك کلمه را هم نفهمید، با این همه با منتهای مهارت و جمعیت خاطر... چه بگویم؟ با منتهای استادی رودرروی من منکر این شد که ترا می‌شناسد یا این که ترا قبلا دیده است. آیا این نقشه‌ای بود که شما دوتا تدبیر کرده بودید، و آیا تو آنقدر فرومایه بوده‌ای که راز مرا براو فاش کنی؟ اه که از او، از تو، از همه متنفرم... و ازخودم بیشتر! جرأت نمی‌کنم چیزهایی بنویسم که بعدها از باز خواندنشان دیوانه بشوم؛ اما به‌یاد داشته باش که باهمان شدتی که عشق می‌ورزم کین هم می‌توانم بورزم.»

هنوز این نامه را درست نخوانده و چنانکه باید برآن تأمل نکرده بود که نامهٔ دوم رسید به‌این مضمون:

«اگر بدانی که آن نامه را با چه شتاب و در چه حالتی نوشتم طبعاً از جملات و الفاظی که در آن بکار برده‌ام تعجب نمی‌کنی. با این همه، چون تأمل کنی می‌بینی کمی تند بود. بهرحال، خیال می‌کنم علت و موجب همهٔ این ناراحتی ناشی از تماشاخانهٔ لعنتی و سماجت ابلهی بود که مانع از آن

شد در موعد مقرر به‌خانه برسم... آه، چه آسان است اندیشیدن به‌کسانی‌که دوستشان داریم! شاید تو بخواهی که من هم اینطور فکر کنم... باشد، تصمیم گرفته‌ام امشب ترا ببینم. بنابراین بی‌درنگ بیا.

«ضمناً دستور داده‌ام که بجز تو هرکس دیگری که آمد بگویند خانه نیستم.

«این را فراموش کردم: قطعاً آقای جونز می‌داند که من می‌توانم او را در دفاعش کمك کنم، چون خیال نمی‌کنم بخواهد بیش از آنچه من خود مایل به‌تحمل آنم به‌من نیرنگ بزند.

بی‌درنگ بیا.»

از کسانی که در عشقبازیهای نهانی و زیرجلی درگیرند باید پرسید که از این دو نامه کدامیك بیشتر آقای جونز را ناراحت کرد. مسلم این است که تمایل شدیدی به‌این دیدار نداشت، اما می‌دید که پای حیثیتش در میان است. پس از این که چند دوری با ناراحتی در اتاق قدم زد، آمادهٔ رفتن می‌شد که حضور لیدی بلاستن او را از این کار معاف داشت: با لباسی بسیار نامرتب و قیافه و سرو وضعی بسیار آشفته وارد اتاق شد و خود را در یکی از صندلیهای دسته‌دار انداخت. وقتی که نفسش جاآمد گفت: «می‌بینید آقا، زنها وقتی در این راه پیش رفتند دیگر چیزی جلودارشان نیست. اگر یك هفته پیشتر کسی به‌قید قسم چنین وضعی را برایم توصیف کرده بود هرگز باور نمی‌کردم.»

جونز گفت: «می‌بخشید اگر بعد از این نامه‌هایی که دریافت کردم وحشت از خشم شما... هرچند نمی‌دانم چگونه سزاوار این‌همه خشم بوده‌ام...»

لیدی‌بلاستن لبخندزنان گفت: «یعنی قیافه‌ام اینقدر عصبانی است؟ قیافهٔ سرزنش آمیز با خود به‌اینجا آورده‌ام؟»

جونز گفت: «خانم، من شرافتاً می‌گویم، کاری نکرده‌ام که مستوجب ناراحتی شما باشم. قراری گذاشته بودید، من هم برحسب قرار آمدم.»

لیدی بلاستن گفت: «از تو خواهش می‌کنم این مطالب ناراحت‌کننده را کنار بگذاری. فقط به‌یك سؤال من جواب بده، تا خیالم آسوده شود: آیا از من چیزی به‌او گفته‌ای؟»

جونز زانو زد و قسم خورد که دراین‌باره کمترین چیزی نگفته است... که پارتریج رقص‌کنان و بشکن‌زنان به‌درون آمد و سرمست از شادمانی فریاد برآورد: «پیداش شد. پیداش شد! اینا‌هاش آقا، پیداش شد! خانم آنر رو پله‌ها است.»

جونز گفت: «یه دقیقه نذار بیاد تو؛ بیا، بیاخانم، برو پشت تختخواب؛ اتاق یا پستویی ندارم؛ جایی ندارم که شما را مخفی کنم. چه واقعهٔ شومی!»

خانم گفت: «واقعاً هم شوم!» و به‌مخفی‌گاه رفت.

اندکی بعد آنر وارد شد، و گفت: «ماشاالله آقای جونز! چه خبره اینجا؟ این مردکه

نوکرتون نمیذاشت بیام بالا. ایشاالله که جریان آپتن تکرار نشده! فکر می‌کنم انتظار نداشتین منو ببینین. آقا خانمو واقعاً جادوکردین، طفل معصوم!»

جونز از او خواهش کرد آهسته صحبت کند، زیرا خانمی در اتاق مجاور بیمار و در حال احتضار است.

آنر با تعجب گفت: «خانم! حتماً باز یکی از همون خانوما است. ای آقای جونز، خانوم تو دنیا زیاده؛ ما هم تو خونهٔ یکی از همین خانوما هستیم، برای این که لیدی بلاستن هم یکی از همونا است.»

جونز گفت: «هیس! هیس! هرچه بگی تو اون یکی اتاق می‌شنوند.»

آنر گفت: «خوب، شنیدن که شنیدن. تهمت که نمی‌زنم؛ کلفت و نوکراش هستند که میگن خانم جاهای دیگه با مردها خلوت میکنه.»

جونزگفت: «خدمتگارها مردم بدی‌هستند، بیخود پشت‌سرخانمهاشان‌حرف می‌زنند.»

آنر گفت: «بله، همینطوره، خدمتگارا مردم بدی هستن، خانم هم همینو میگه، و حاضر نیست حتی یك کلمه از این حرفها بشنفه.»

جونز گفت: «می‌دانم، سوفیا بالاتر از اینها است که به‌این مزخرفات گوش کنه. من که حاضر نیستم یك کلمه از این حرفها را دربارهٔ یك همچو خانم محترمی، کـه قوم و خویش سوفیا هم هست، گوش کنم. ضمناً این زن بیچاره را هم ناراحت می‌کنی. اجازه بده خواهش کنم بریم طبقهٔ پایین.»

آنر گفت: «خوب، حالا کـه اجازه نمیدین صحبت کنم نمی‌کنم... بفرما، اینهم نامه‌ای که خانم فرستاده؛ ولی آقای جونز خودمونیم شما هـم ماشاالله ماشاالله مرد مشت‌بسته‌ای هستین، هرچند می‌شنوم بعضی خدمتگارا میگن... ولی قبول کنین که تا حالا رنگ پول شما را ندیده‌ام.»

جونز نامه را گرفت و اسکناسی پنج پوندی کف دستش گذاشت، و بنجوا هزاران بار از سوفیا تشکر کرد، و آنر پس از اظهار امتنان بسیار از بزرگواری و دست و دلبازی او به‌خانه رفت.

لیدی بلاستن از پشت‌پرده برون آمد. خشمش را چگونه توصیف کنم؟ ابتدا قادر به‌تکلم نبود، اما شرارهٔ آتش از چشمانش بیرون می‌جهید؛ حق هم داشت، چون واقعاً آتش گرفته بود. هنگامی که قوهٔ ناطقه‌اش را بازیافت به‌عوض آنکه آنر یا خدمتگاران خود را مورد حمله قرار دهد به‌جونز بینوا پرید و گفت: «می‌بینی چه را فدای تـو کرده‌ام؟ شهرتم، حیثیتم برای همیشه از دست‌رفت! درعوض چه‌گرفته‌ام؟ بی‌اعتنایی، تحقیر ــ آنهم بخاطر یك دختر دهاتی، بخاطر یك ابله.»

جونز بتندی گفت: «خانم، چه بی‌اعتنایی، چه تحقیری نسبت به‌شما روا داشته‌ام؟»

لیدی بلاستن گفت: «آقای جونز دیگر تظاهر و ریا فایده‌ای ندارد؛ اگر می‌خواهی که من آسوده خاطر باشم باید بکلی از او است بکشی؛ و برای اثبات این که از او دست کشیده‌ای، راست می‌گویی نامه‌اش را نشانم بده.»

جونز بتندی گفت: «آیا حضرت‌علیه می‌توانند از من چیزی را بخواهند که پیش

از آنکه بدهم ناگزیر باید با شرفم بدرود کنم؟ در این صورت چه اطمینانی خواهد بود که این عمل را در رابطه با خود شما تکرار نکنم؟»

لیدی بلاستن گفت: «بسیار خوب، اصراری ندارم کـه درنظر خودت آبروباخته باشی، چون محتوای نامه چیزی براطلاعاتم نخواهد افزود.»

گفت‌وگوی مفصلی ازپی این جریان آمد، که چون خواننده چندان کنجکاو نیست می‌دانم سپاسگزار است از این که آن را بتفصیل نمی‌آورم. کافی است همینقدربگویم که لیدی بلاستن کم‌کم آرام شد و سرانجام آنچه را که جونز گفت باور کرد، یا چنان فرانمود که باور کرده است. در حقیقت می‌دانست که سوفیا جای اول را در ساحت محبت جونز دارد و با این که زنی بسیار متفرعن و شهوانی بود سرانجام پذیرفت که به‌محل دوم اکتفا کند ــ یا به‌زبان حقوقدانان به‌برگشت مال به‌صاحب اصلی رضادهد.

ضمناً قرار براین شد که جونز در آینده در خانهٔ او با او دیدار کند، زیرا سوفیا و ندیمه‌اش و سایر خدمتگاران چنین دیدارهایی را حمـل بر دیدار او با سوفیـا خواهند کرد.

اولین دیدار به‌روز بعد موکول شد، و لیدی بلاستن با تشریفات شایسته به‌خانه باز رفت.

II

جونز همین که تنها ماند نامهٔ سوفیا را مشتاقانه گشود. مضمون نامه به‌این قرار بود:

«آقا ــ زبانم عاجز از بیان رنج و عذابی است که پس از رفتن شمـا متحمل شدم. چون می‌دانم درصدد برخواهید آمد که مجدداً به‌اینجا بیایید با این که شب دیروقت بود آنر را، که می‌گوید جای شما را می‌داند، فرستادم که مانع از این کار گردد. از شما می‌خواهم بخاطر محبتی که به‌من دارید فکر آمدن به‌اینجا را از سر بدر کنید، چون مسلماً کشف خواهد شد؛ حتی از فحوای سخنان لیدی بلاستن استنباط می‌کنم که حالا هم خالی از پاره‌ای سوءظن نیست. شاید واقعهٔ مساعدی اتفاق بیفتد؛ باید با شکیبایی منتظر ماند. اما یك‌بار دیگر از شما می‌خواهم اگر توجهی به‌راحت و آسودگی‌خیالم دارید خیال آمدن به‌اینجا را به‌خاطرتان راه ندهید.»

این نامه از نوع همان تسلاهایی بود که «ایوب» از دوستش دریـافت می‌داشت. سرانجام پس از یك چند تأمل تصمیم گرفت خود را به‌بیماری بزند، چون این تنها راه‌حلی بود که می‌توانست بی‌آنکه خشم لیدی بلاستن را برانگیزد وی را از دیدار مقرر معاف دارد.

باری، اولین کاری که صبح کرد این بود که پاسخ نامهٔ سوفیا را نوشت و آن را در جوف نامه‌ای به‌عنوان آنر فرستاد؛ سپس نامه‌ای به‌لیدی بلاستن وحاوی اعتذار فوق‌الذکر ارسال داشت.

خانم میلر به‌دیدنش آمد، و پس از ذکر مقدمه‌ای رسمی به‌شرح زیر ایراد سخن کرد:

«آقا، من خیلی متأسفم که برای همچو مطلبی مزاحم می‌شوم؛ ولی حتماً خودتان می‌دانید که اگر اسم خانه‌ام به‌عنوان خانه‌ای بدنام برسر زبانها بیفتد چه عواقب بدی برای آبرو و شهرت دختران بیچاره‌ام خواهد داشت. بنابراین، امیدوارم گستاخی تلقی نفرمایید اگر خواهش کنم که من‌بعد خانمی در آن وقت شب به‌اینجا نیاورید. ساعت دو بعداز نیمه‌شب بود و هنوز یکی از آنها اینجا بود.»

جونز گفت: «خانم، من به‌شما اطمینان می‌دهم که خانمی که دیشب اینجا بود خانم بسیار متشخصی است، و خویشاوند نزدیك من است.»

خانم میلر گفت: «من از تشخصش خبر ندارم، همینقدر می‌دانم که «چرخدار»ش تمام مدت شب دم در، کارش فقط ادا درآوردن و لیچار گفتن بود؛ خدمتگارم شنیده بود که به‌آقای پارتریج می‌گفته آیا مادام می‌خواهد تمام مدت شب بغل آقا بماند؟ آقای جونز، من واقعاً برای شما احترام قائلم، من حتی از بابت محبتی کـه به‌پسر عمویم کردید دین بزرگی به‌شما دارم. واه خدای من! چه محبتی! حالا می‌بینم که چیزهایی که قبلا آقای آلورلی پیش من از شما گفته بود چقدر درست بود. نه، آقای جونـز عزیز، باور کنید حتی اگر قضیهٔ آبروی دخترها و خودم نبود باز من بخاطر خود شما ناراحت بودم از این که ببینم با چنین زنهایی معاشرت می‌کنید. اما اگر تصمیم دارید این معاشرت را ادامه بدهید آنوقت ناگزیر باید از شما خواهش کنم محل دیگری را برای خودتان پیدا کنید ــ بخصوص بخاطر دخترها، چون خدا می‌داند که جزآبرو و شرف سرمایهٔ دیگری ندارند.»

جونز به‌شنیدن نام آلورلی یکه‌خورد و رنگ به‌رنگ شد و با قـدری برآشفتگی گفت: «راستش خانم میلر، بی‌لطفی می‌کنید، من هرگز مایهٔ بدنامی خانهٔ شما نخواهم بود، اما البته این حق را هم دارم که هرکرا که بخواهم در اتاقم ملاقات کنم. و اگر این موجب ناراحتی است بمحض این که جایی پیدا شد می‌روم.»

خانم میلر گفت: «من خیلی متأسفم که از یکدیگر جدا می‌شویم، اما مطمئنم که‌خود آقای آلورلی هم اگر کمترین بویی از بدنامی خانه‌ام ببرد دیگر هرگز پـا در آن نمی‌گذارد.»

جونز گفت: «بسیار خوب خانم، پس خواهش می‌کنم لطفاً به‌پارتریج بفرمایید بیاید پیش من.» خانم میلر وعده داد، و با تواضع زنانهٔ شایسته‌ای او را ترك کرد.

همینکه پارتریج رسید جونز بتندی به‌او پرید. گفت: «من چقدر باید از دست تو و حماقتهای تو عذاب بکشم؟ با این زبان صاحب مرده‌ات می‌خواهی خانه‌خرابم کنی؟»

پارتریج با قیافهٔ وحشت‌زده گفت: «چکار کردم آقا؟»

جونز گفت: «بعداز این همه توصیه‌ای که به‌توکردم به‌چه جرأتی اسم آقای آل‌ورلی را در این خانه برزبان آوردی؟»

پارتریج با هزار قسم و آیه منکر این امر شد، «سبحان الله! آقا هرایضم را تا آخر گوش کنید آنوقت ملاحظه می‌فرمایید که من در این میان اصلا تقصیری ندارم. دیشب خانم آنر که از پله‌ها پایین می‌آمد دم در مرا دید و پرسید ارباب از آقای آل‌ورلی چه خبر دارد؛ خوب البته خانم میلر هم حرفهای ما را شنید؛ همین که خانم آنر رفت مرا صدا کرد تو اتاق پذیرایی و گفت آقای پارتریج آن آقای‌آل‌ورلی که این خانم صحبتش را کرد کدام آقای آل‌ورلی است؟ همان آقای آل‌ورلی سامرست‌شایر؟ گفتم خانم باور کنید من چیزی از این بابت نمی‌دانم. آقا، حتی نه این که چیزی بهش نگفتم بلکه آنچه را هم که گفتم عوضی گفتم. چون‌اگر چه اولاش منکر نشدم ولی بعد به‌قول معروف وقتی خوب فکر کردم دیدم ممکن است کسی به‌او گفته باشد، و وقتی اینطور دیدم، با خودم گفتم خوب حالا که اینطوره قال قضیه را بکنم، بنابراین کمی کـه گذشت برگشتم به‌اتاق پذیرایی و بهش گفتم کی به‌شما گفت که این آقا همان آقای جونزه؛ هرکی به‌شما گفته که این آقای جونز همان آقای جونزه به‌شما دروغ گفته، و گفتم خواهش می‌کنم دیگه از این مطلب صحبتی نکنید برای این که اگر صحبتی بکنید ارباب خیال میکنه من به‌شما گفته‌ام، و من حاضرم با هرکی که گفته من گفته‌ام روبرو بشم.»

سادگی و ساده‌لوحی پارتریج جونز را به‌خنده انداخت، و خشمش را ــ که دیرهم نپاییده بود ــ زائل ساخت، و جونز به‌عوض آنکه راجع به‌همین مطالبی کـه گفت چیزی بگوید اظهار داشت که درنظر دارد خانه را تخلیه کند و از او خواست که برود و سعی کند جای دیگری برای او پیدا کند.

III

هنوز پارتریج از در بیرون نرفته بود که آقای نایتینگیل‌که با جونز دوستی وصمیمیتی به‌هم زده بود وارد شد و پس از سلام و احوالپرسی مختصری اظهار داشت: «تام، شنیدم که دیشب تا دیروقت مهمان داشتی.» وحسب‌المعمول به‌شوخی وکنایه پرداخت، تا اینکه جونز حرفش را برید و گفت: «لابد این چیزها را از خـانم میلر شنیدی! همین چند دقیقه پیش آمده بود از این بابت اخطار بکند. ولی... راستش را بخواهید حق با او است. من هم از تو چه پنهان از همین فرصت استفاده کردم و پارتریج را دنبال جا فرستادم.»

نایتینگیل گفت: «اگر بخواهی بازهم می‌توانیم با هم باشیم. البته این‌را شما به‌اهل خانه نگو، ولی من هم، از تو چه پنهان خیال دارم امروز از اینجا بروم.»

جونز گفت: «یعنی می‌خواهی بی‌خبر بروی؟»

نایتینگیل جواب داد: «البته نمی‌خواهم کرایه‌شان را به‌جیب بزنم، اما بنابه‌علل و جهاتی شخصی نمی‌خواهم بدانند.»

جونز گفت: «نه، آنقدرها هم خصوصی و شخصی نیست؛ من از روز دوم ورودم به‌این خانه متوجه این علل و جهات شده‌ام. اشك دیدهٔ بعضیها بدرقهٔ راهت خواهد بود. طفلك نانسی، دلم برایش می‌سوزد. طفل معصوم! راستش جك، تو این بچه را دست انداختی، تو هوسی در سرش انداخته‌ای که خیال نمی‌کنم چیزی بتواند او را تسلی دهد.»

نایتینگیل گفت: «می‌خواستی چکار بکنم؟ برای این کـه تسلی پیدا کند انتظار داشتی با او ازدواج کنم؟»

جونز گفت: «نه، انتظار داشتم اگر خیال ازدواج با او را نداری عشق هم با او نبازی ــ و تو بارها این کار را در حضور من کرده‌ای. من از اینکه مادرش متوجـه نمی‌شد تعجب می‌کنم.»

نایتینگیل گفت: «پوف! متوجه نمی‌شد! چه را متوجه شود؟»

جونز گفت: «خوب همین که دل از دخترش ربوده‌ای.»

نایتینگیل گفت: «اگر ربوده‌ام متأسفم. اما گذشت زمان و نبودنم در اینجـا ایـن تأثرات را بزودی زائل می‌کنند ــ این نسخه‌ای است که خود من هم باید بکار ببندم. چون از تو چه پنهان... به‌عمرم هیچ دختری را این اندازه دوست نداشته‌ام. اما تام حالا که اینطور است بگذار همهٔ ماجرا را برایت تعریف کنم. پدرم زنی را برایـم درنظر گرفته است، که تا حالا او را ندیده‌ام، و همین روزها برای آشنایی با من به شهر خواهد آمد.»

جونز به‌شنیدن این سخن قاه‌قاه خندید. نایتینگیل گفت: «خواهش می‌کنم مسخره نکن؛ خودم هم دارم دیوانه می‌شوم. طفلك نانسی! اوه جونز، کاش خودم ثـروتی داشتم!»

جونز گفت: «ای کاش می‌داشتی؛ چون اگر مطلب برسر این است واقعاً برای هـر دوی شما متأسفم. ولی حتماً نمی‌خواهی که بدون خداحافظی با او بروی؟»

نایتینگل گفت: «درد خداحافظی با او را نمی‌توانم تحمل کنم؛ بعلاوه بعوض آنکه کار را بهتر کند بدتر هم خواهد کرد. طفلك را ناراحت‌تر می‌کند. بنابراین خواهش می‌کنم امروز از این بابت حرفی نزنی؛ خیال دارم امشب یا فردا صبح بروم.»

جونز قول داد که از این بابت چیزی نخواهد گفت، و پس از قدری تأمل گفت که فکر می‌کند حالا که مجبور است او را رها کند باید طریق توأم با احتیاط و عاقلانه‌ای را اتخاذ کند، و در ضمن افزود خوشحال خواهد بود اگـر بتوانند با هم در یـك ساختمان زندگی کنند، و قرار گذاشتند حالا که نایتینگیل طبقهٔ اول ساختمانی را برای خود گرفته است طبقهٔ همکف یا طبقهٔ دوم را هم برای او بگیرد.

IV

جونز تا ساعت یازده صبح خواب بود و اگر براثر سروصدا و غوغایی شدید بیدار نمی‌شد به‌احتمال زیاد بیشتر هم می‌خوابید.

پارتریج را خواست و علت سروصدا را از او جویا شد. پارتریج گفت: «آقا طبقهٔ پایین گردبادی است؛ میس نانسی غش کرده، و مادر و خواهرش تو سرشون می‌زنند.»

جونز بسیار ناراحت شد، و پارتریج برای این که خاطرش را آسوده کند لبخندزنان گفت که تصور می‌کند خطری در میان نباشد چون سومن، خدمتگارخانه، به‌او گفته که جریان یك امر عادی است و افزود: «چیزی نیست آقا، میس‌نانسی می‌خواسته ادای مادرشو دربیاره ــ همین. چیزی که هست مثل این که خیلی گشنه‌اش بوده، و صبر نکرده دعای سفره را بخونند؛ دعا نخونده نشسته و شکمی از عزا درآورده و بچه‌ای را به‌بچه‌های یتیم‌خونه اضافه کرده.»

جونز با ناراحتی گفت: «خواهش می‌کنم دست از این مسخره‌بازیهات بردار. مرد حسابی، بدبختی این مردم بیچاره و فلك‌زده شوخی‌هم برمی‌دارد!؟» همین حالا بـرو پیش خانم میلر، و به‌او بگو... نرو، تو کار را بدتر می‌کنی؛ خودم می‌روم؛ چـون قرار بود صبحانه را با او بخورم.»

لحظه‌ای بعد خدمتکار پیام آورد که خانم میلر معذرت خواسته و اظهار داشته که به‌علت واقعه‌ای که برایشان اتفاق افتاده متأسفانه نمی‌تواند امروز از فیض مصاحبتش بهره‌مند باشد و جونز در پاسخ اظهار داشت به‌خانم بگوید که چیز مهمی نیست و خواهش می‌کند که از این بابت هیچ ناراحت نشود و از این واقعه‌ای که پیش آمده بسیار متأسف است، و اگر خدمتی از او ساخته است با کمال میل آمادهٔ انجام آن است.

هنوز این سخنان درست برلبانش جاری نشده بود که خود خانم میلر، که همه را شنیده بود با چشمان اشکبار به‌سویش آمد و گفت: «ای آقای جونز! هزاران‌بار از شما متشکرم. اما افسوس! آقا کار از کار گذشته، دختر بیچاره‌ام از دست رفته است. این نایتینگیل، این مرد پست حیوان‌صفت، دخترم را به‌روز سیاه نشانده. دخترم... چه بگویم... اوه! آقای جونز دخترم از او حامله است؛ و در این اوضاع و احـوال او را رها کرده و رفته. بفرما، بفرما آقا! این نامه‌ای است که نوشته، آقای جونز بخوانید ببینید آدمی از این پست‌تر و حیوان‌صفت‌تر پیدا می‌کنید؟

«نانسی عزیز، چون نمی‌توانستم این مطلبی را که برای خود من نیـز تکان‌دهنده است با شما در میان گذارم ناچار برای اطلاع شما به‌این طریق متوسل می‌شوم. پدرم اصرار دارد بی‌درنگ با زن جوان ثروتمندی کـه می‌خواهد با او... نمی‌خواهم این کلمهٔ نفرت‌انگیز را به‌روی کاغذ بیاورم.

باری، می‌خواهد بی‌درنگ با او آشنا بشوم. اطمینان دارم با فهم و درایتی که داری می‌دانی که ناگزیر از این اطاعتی هستم که مرا برای همیشه از آغوش گرامی تو دور خواهد نمود. شاید علاقه و مهر مادرت کمك کند و به‌تو این جرأت را بدهد که او را با نتیجهٔ نامطلوب این عشق آشنا کنی، و شاید بسهولت بتوان آن را از دیگران پوشیده داشت، و من البته زندگی ومعاش آیندهٔ او وترا تأمین خواهم کرد. امیدوارم تو از این بابت کمتر از من رنج ببری. همهٔ طاقت و تحمل و شهامتت را به‌یاری بخوان و مردی را که تنها دورنمای ادبار او را به‌نگارش این نامه برانگیخته است ببخش و فراموش کن. از تو می‌خواهم که مرا در مقام معشوق فراموش کنی اما همچنان بهترین دوست خود بدانی. ج.ن.»

جونز نامه را خواند؛ هردو لحظه‌ای چند خاموش ماندند و همدیگر را نگریستند؛ سرانجام جونز طلسم سکوت را شکست و گفت: «خانم، نمی‌دانم به‌چه زبانی بیان احساس کنم؛ جداً از آنچه خواندم بشدت ناراحتم. اما اجازه بفرمایید عرض کنم که در یك موردش حتماً توصیهٔ نویسندهٔ نامه را رعایت کنید: آبروی دخترتان را درنظر داشته باشید.»

خانم میلر باناراحتی گفت: «آقای جونز، دخترم دیگر آبرویی‌برایش‌نمانده، دامنش لکه‌دار شده و آبرویش رفته. وقتی نامه را آوردند اتاق پراز مهمان بود، نامه را که خواند غش کرد، و همه متوجه قضیه شدند. و حالا آبرو به‌جهنم، دخترم از دست می‌رود: تا حالا دوبار دست به‌خودکشی زده، و هرچند که تا حالا مانع شدیم ولی قسم خورده که این ننگ را با خودش به‌گور خواهد برد.» سپس جریان گفتگو را به مسیر دیگری افکند و مجدداً از او بخاطر این که بروز این واقعه مانع از این شده که به‌وعدهٔ خود وفا کند و نتواند صبحانه را با او صرف کند پوزش خواست.

جونز گفت: «اگر بتوانم خدمتی در این جریان انجام دهم مثل این است که بهترین دست‌پخت شما را خورده‌ام. بهرحال، با تمام این تفاصیل، مگر این که اشتباه کرده باشم والا تا آنجا که من می‌دانم آقای نایتینگیل هم مرد خوش‌قلبی است و هم به‌دختر شما بسیار علاقه‌مند است. اگر اشتباه نکرده باشم، و آنطور که من احساس می‌کنم باشد، خیال می‌کنم اگر جریان را به‌صورتی که گفتید برایش تشریح کنم بی‌تأثیر نباشد. فعلا سعی بفرمایید میس‌نانسی را تا آنجا که می‌توانید دلداری بدهید و آرام کنید، و خودتان را هم زیاد ناراحت نکنید. من همین الساعه می‌روم و آقای نایتینگیل را می‌بینم و امیدوارم خبرهای خوشی برای شما بیاورم.

V

جونز آقای نایتینگیل را در حالی یافت که در منزل جدیدش با قیافهٔ افسرده در کنار آتش نشسته بود و بر وضع ناگواری که برای نانسی پیش آورده بود خاموش ماتم گرفته بود. همینکه جونز را دید شتابان ازجا برخاست و به‌استقبالش شتافت، و پس خوشامد بسیار گفت: «هیچ چیز بموقع‌تر از این محبتی که کردی نبود، چون به‌عمرم هیچ‌وقت اینقدر ناراحت نبوده‌ام.»

جونز گفت: «بسیار متأسفم از این که خبرهایی برایت دارم که به‌احتمال زیاد چندان تسلابخش نیستند. حتی خیال می‌کنم ناراحت‌کننده هم باشند. خلاصه آقای نایتینگیل، از مقدمه و مقدمه‌چینی می‌گذرم، از طرف خانوادهٔ محترمی پیش شما آمده‌ام، که شما با تباهی و بدبختی دست به‌گریبانش کرده‌اید.» و سپس داستان رقت‌انگیز را بشیوهٔ بسیار مؤثری تصویر نمود.

نایتینگیل حتی یك‌بار هم حرفش را نبرید، اما وقتی قصه را به‌پایان برد آه عمیقی از دل برکشید و گفت: «دوست من، آنچه گفتی واقعاً متأثرم کرد. خیلی بد شد که دختره این نامه را لو داد، چون اگر لو نداده بود باز امید این بود که آبرویش محفوظ بماند و کسی بویی از ماجرا نبرد.»

جونز گفت: «راستش دوست من، طوری محبتش را جلب کرده‌ای که آنچه او را ناراحت کرده و ازپا درآورده رفتن آبرو نیست بلکه از دست دادن خود شما است.»

نایتینگیل اظهار داشت: «نه، از این بابت به‌شما قول می‌دهم که به‌حدی به‌او علاقه‌مندم که زنم، هرکه باشد، سرمویی از علاقه‌ام به‌او نخواهد کاست.»

جونز گفت: «پس بااین وصف آیا امکان دارد از او دست بکشی؟»

نایتینگیل گفت: «خوب، چکار می‌توانم بکنم؟»

جونز گفت: «اگر از من می‌پرسی که چکار باید بکنی می‌گویم مگر جز برآوردن انتظارات او و خانواده‌اش راه دیگری هم هست؟ من صمیمانه به‌تو بگویم که از لحظه‌ای که شما دوتا را با هم دیدم انتظار من هم همین بود. اگر چه شاید وعدهٔ صریحی دربارهٔ ازدواج در میان نبوده با این‌حال تصور می‌کنم عقل سلیم خودت به‌تو حکم کند که چه باید بکنی.»

نایتینگیل گفت: «بله، من نه‌تنها به‌آنچه اشاره کردی اعتراف می‌کنم بلکه باید بگویم که متأسفانه چنین قولی را هم به‌او داده‌ام.»

جونز گفت: «خوب با این اعتراف حالا می‌توانی لحظه‌ای تردید کنی؟»

نایتینگیل جواب داد: «گوش کن دوست من، من می‌دانم که تو آدم درستی هستی و نمی‌خواهی کسی برخلاف قاعده عمل کند: اما تازه اگر ایراد و اشکال دیگری هم در بین نبود حالا که طلشت این رسوایی از بام افتاده آیا می‌توانم چنین وصلتی را یك

وصلت شرافتمندانه تلقی کنم؟»

جونز گفت: «بدون تردید، و بسیار هم شرافتمندانه؛ و انسانیت این را ایجاب می‌کند. حالا که این مسأله را پیش کشیدی اجازه بده کمی آن را بشکافیم. آیا اگر آدم شریفی باشی می‌توانی قبول کنی که بگویند به‌دستاویز دروغ دختری جوان و خانواده‌اش را گول زده‌ای و به‌این ترتیب بی‌سیرتش کرده‌ای؟ آیا می‌توانی ادعای شرف کنی و در عین‌حال دانسته و سنجیده و عالماً و عامداً موجبات تباهی یك موجود بشری را فراهم کنی؟»

نایتینگیل گفت: «عقل سلیم آنچه را که تو می‌گویی تصدیق می‌کند، ولی خودت خوب می‌دانی که مردم چه خواهندگفت. مردم خواهندگفت‌که بایك‌زن هرجائی ازدواج کرده‌ام، و هرچند موجب این بی‌عصمتی خودم بوده‌ام با وجود این دیگر نمی‌توانم سر بلند کنم.»

جونز گفت: «ماشاالله! نه، به‌این لفظ از او یاد نکن، وانگهی وقتی قول ازدواج به‌او داده‌ای همسرت بوده؛ او برخلاف عصمت رفتار نکرده، کمی بی‌احتیاطی کرده.»

نایتینگیل گفت: «اه، دوست عزیز، جداً دلم برایش می‌سوزد. اگر این جریان تنها بستگی به‌تمایلات خودم داشت همین فردا صبح با او ازدواج می‌کردم. باور کن می‌کردم. ولی شاید تصور این امر دشوار نباشد: ممکن نیست پدرم با چنین ازدواجی موافقت کند. بعلاوه، زن دیگری را برایم درنظر گرفته، و از من خواسته است که فردا صبح حتماً بااو ملاقات کنم.»

جونز گفت: «من افتخار آشنایی با پدرت را ندارم، اما فرض کنیم قانعش کردیم؛ اگر قانع شد آنوقت تو راضی به‌این کار هستی و حاضری خانواده‌ای را از تباهی نجات بدهی؟»

نایتینگیل گفت: «با منتهای علاقه، چون بهتر از او پیدا نمی‌کنم.»

جونز گفت: «من حتماً این کار را می‌کنم. اگر نشانی او را به‌من بدهی همین حالا می‌روم و پیدایش می‌کنم، و تا من این کار را می‌کنم تو هم بهترین کاری که می‌توانی بکنی این است که سری به‌آن دختر بیچاره بزنی تا ببینی که در توصیف احوال خانواده اغراق نکرده‌ام.»

نایتینگیل با این پیشنهاد موافقت کرد و پس از این‌که نشانی خانهٔ پدر وقهوه‌خانهٔ پاتوقش را به‌او داد لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت و گفت: «اصلا چطوراست بگویی ازدواج کرده‌ام؟ چون در آن صورت وقتی در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرد و ببیند کار از کار گذشته زودتر موافقت می‌کند. باور کن این چیزهایی که گفتی طوری متأثرم کرد که می‌گویم کاش همین کار را هم کرده بودم، حالا هرطور هم که می‌شد...»

جونز این اشاره را پسندید و قول داد که برهمان مبنا عمل کند؛ سپس از هم جدا شدند: نایتینگیل بسراغ نانسی و جونز بسروقت پیرمرد رفت.

VI

این آقایی که جونز به‌دیدارش می‌رفت از آن اشخاصی بود کـه مردم «دنیادار»شان می‌خوانند: مردی بود که چون معتقد به‌جهان دیگر نبود امور این جهانی خود را طوری ترتیب داده بود که منتهای استفاده را از آن به‌عمل آورد: در جوانی وارد جریان داد و ستد شده و برای این کار تربیت یافته بود، و پس از این که مال و ثروتی‌اندوخته بود از کسب دست کشیده یا به‌عبارت بهتر رشتهٔ کسب را عوض کرده و از دادوستد کالا به‌دادوستد پول روی آورده بود، و همیشه پول فراوانی در اختیار داشت و بـه اندازه‌ای با پول سروکار داشت که تقریباً تردید داشت در این که بجز پول چیزدیگری هم وجود داشته باشد.

و چون پول همیشه برفکر و ذهنش چیره بود هربیگانه‌ای را که دربرابر در خانه‌اش می‌دید در دم از ذهنش می‌گذشت که یا برایش پول آورده یا آمده است که از او پول بخواهد، و بسته به‌یکی از این دومورد از دیدار با او ابراز خوشحالی یا بدحالی می‌کرد.

بدبختانه چون اندکی پیش جوانی برای مطالبهٔ پول تفریح پسرش به‌ملاقاتش رفته بود پیرمرد پنداشت که جونز بـرای انجام امر مشابهی به‌دیدارش رفته است. به‌همین جهت بمجرد این که گفت که آمده است دربارهٔ پسرش بااو صحبت کند پیرمرد کـه پنداشت حدسش به‌خطا نرفته اظهار داشت که رنج بیهوده برخود هموار کرده است.

جونز گفت: «پس جنابعالی می‌دانید برای چه‌کاری خدمت رسیده‌ام؟»

پیرمرد گفت: «حدس می‌زنم. و تکرار می‌کنم که بیهوده به‌خودتان زحمت داده‌اید. بله، خیال می‌کنم سرکار هم یکی از همان جوانان خودآرایی باشید که پسرم را به‌عیاشی و هرزگی می‌کشانند، و موجبات نابودیش را فراهم می‌کنند؟ ولی من دیگر حواله‌ها و سفته‌های او را نمی‌پردازم ــ به‌سرکار اطمینان می‌دهم. انتظار دارم که در آینده از این قبیل معاشرتها دست بکشد. اگر بجز این فکر می‌کردم برایش زن نمی‌گرفتم.»

جونز گفت: «چطور آقا، پس این خانم را جنابعالی براشان پیدا کردید؟»

پیرمرد گفت: «چطور، مثل این که جنابعالی هم به‌این موضوع علاقه‌مندید؟»

جونز گفت: «عرض کنم، از این که بنده به‌آنچه که به‌سعادت پسرتان ارتباط پیدا می‌کند علاقه نشان می‌دهم ناراحت نباشید، چون من به‌ایشان بسیار احترام می‌گذارم و برای ایشان بسیار ارزش قائلم، و بخاطر همین هم هست که خدمت رسیده‌ام. بنده به جنابعالی که اینهمه خوب و بزرگوار و با گذشت هستید که یك چنین همسری را برای پسرتان انتخاب کرده‌اید تبریك می‌گویم، و باور بفرمایید زنی است که مطمئنم او را یکی از خوشبخت‌ترین مردان روزگار خواهد ساخت.»

آقای نایتینگیل هنگامی که فهمید جونز از او تقاضایی نـدارد کم‌کم از حضورش

احساس آسودگی نمود وگفت: «آقا لطفاً بفرمایید بنشینید؛ حالاکه دوست‌پسرم هستید و چیزهایی راجع به‌این خانم می‌دانید بنده با کمال میل آماده‌ام بشنوم. راجع به‌این که او را سعادتمند خواهد کرد یانه ــ بله، اگر این ازدواج سعادتمندش نکند این دیگر گناه از خود او خواهد بود. اومال و ثروتی با خودش خواهد آورد که می‌تواند هرمرد مقتصد و مال‌اندیش و متعادلی را خوشبخت کند.»

جونز گفت: «بدون تردید؛ چون خودش واقعاً ثروتی است: خانمی این‌همه زیبا، این‌همه محترم، این‌همه‌خوش اخلاق و باتربیت؛ به‌نظر بنده خانم بسیار باکمالی‌است: خوب می‌خواند، خوب پیانو می‌نوازد.»

پیرمرد گفت: «اینها را دیگر خبر نداشتم، چون این خانم را هنوز ندیده‌ام، ولی خوب با این توصیفی که می‌فرمایید بیشتر علاقه‌مند می‌شوم.»

جونز اظهار داشت: «بله آقا، من به‌شما اطمینان می‌دهم که همهٔ این کمالات را به منتهادرجه دارا است. من به‌سهم خود می‌ترسیدم که جنابعالی با این وصلت موافقت چندانی نداشته باشید، و برای این خدمت رسیدم که خواهش کنم به‌ملاحظهٔ سعادت پسرتان با ازدواجشان مخالف نفرمایید.»

پیرمرد گفت: «اگر کاری که برای انجام آن تشریف آورده‌اید همین است، هم من و هم پسرم از شما سپاسگزاریم؛ واطمینان داشته باشید؛ چون من از بابت ثروتش بسیار راضیم.»

جونز گفت: «حضرت آقا، باور بفرمایید هرلحظه بر ارادتم به‌جنابعالی افزوده می‌شود. این آسان‌گیری و اعتدالی که دراین زمینه ابراز می‌فرمایید نشان عین بصیرت و درایت و آزاداندیشی است.»

پیرمرد گفت: «نه، آقای جوان ــ اینقدرها هم آسان‌گیر و بامدارا نیستم؛ نه‌اینقدرها هم نیستم. ضمناً لطفاً بفرمایید به‌نظر شما این خانمی که می‌فرمایید چه قدری ثروت دارد؟»

جونز گفت: «چقدر؟ البته آنقدر نیست که در شأن پسر شما باشد.»

پیرمرد گفت: «خوب، خوب، خوب. شاید می‌توانست از این بهتر هم گیر بیاورد.»

جونز گفت: «تصور نمی‌کنم، چون این خانم یکی از بهترین زنان روزگار است.»

پیرمرد گفت: «ای، ای؛ من از لحاظ ثروت عرض کردم. مثلا فکر می‌کنید که دوست شما چقدری گیرش بیاید؟»

جونز گفت: «چقدر؟... بله، حداکثر شاید دویست پوند.»

پیرمرد با ناراحتی گفت: «شوخی می‌فرمایید؟»

جونز گفت: «نه، مطمئن باشید جدی عرض کردم؛ حتی خیال می‌کنم دست بالا را عرض کرده باشم؛ حالا اگر بااین اظهار نسبت به‌این خانم اسائهٔ ادبی شده از حضورشان معذرت می‌خواهم.»

پیرمرد گفت: «بله، حتماً هم شده، چون من مطمئنم که ثروت این خانم پنجاه‌بار هم از این که فرمودید بیشتر است؛ و قبل از اعلام موافقت من با این ازدواج حاضر

است پنجاه مقابل این مبلغی را که گفتید تأمین کند.»

جونز گفت: «حالا که دیگر برای اعلام موافقت دیر شده است؛ اگر پنجاه دینار هم بیشتر نداشت ازدواجی است کرده و تمام شده.»

پیرمرد با تعجب گفت: «ازدواج کرده! با میس هاریس[1] ازدواج کرده!»

جونز گفت: «میس هاریس! خیر آقا، با میس نانسی میلر ــ دختر خانم میلر، که در خانه‌اش می‌نشست. دختری است که هرچند مادرش مجبور شده اتاق کرایه بدهد...»

پیرمرد به‌لحنی بسیار جدی‌گفت: «آقا شوخی می‌فرمایید یا این چیزهایی که می‌گویید جدی است؟»

جونز گفت: «بنده با شوخی و مزاح میانهٔ چندانی ندارم. بنده حدس می‌زدم ــ وحالا می‌فهمم که حدسم درست بوده است ــ که پسرتان جرأت نکرده شما را در جریان این وصلتی که از لحاظ مادی چنگی به‌دل نمی‌زند قرار دهد. خدمت رسیدم که شما را در جریان امر بگذارم، چون آبرو و حیثیت این خانم هم دیگر اجازه نمی‌داد که این ماجرا بیش از این در پرده بماند.»

در اثنایی که پدر به‌شنیدن این خبر چون اشخاص برق‌زده از جا پریده و مات و مبهوت مانده بود مردی به‌درون آمد و با خطاب برادر با او خوش و بش کرد.

دختری که آقای نایتینگیل برای پسرش در نظر گرفته بود همسایهٔ برادرش بود، ودر حقیقت این برادر در خصوص همین وصلت بـه‌ملاقات بـرادر آمـده بود: آمده بود که او را از این کاری که معتقد بود برادرزاده‌اش را به‌روز سیاه خواهد نشاند منصرف کند: چون پیش‌بینی می‌کرد که این وصلت به‌رغم ثروت زیاد میس‌هاریس عواقب خوشی نخواهد داشت، زیرا میس هاریس دختری بود باریك و لندوك و بسیار زشت و مغرور و بیشعور و بد عنق.

بنابراین همین که آقای نایتینگیل ازدواج پسرش را باخانم میلر عنوان نمود برادرش ابراز منتهای خوشوقتی کرد، و وقتی پدر زبان به‌بدگویی و ناسزا گشود و تهدیدکرد که هیچگونه کمکی به‌او نخواهد کرد عمو اظهار داشت:

«برادر، اگر در حالت عادی از شما می‌پرسیدم که آیا پسرتان را بخاطـر خودتـان دوست دارید یا بخاطر خودش، تصور می‌کنم جواب می‌دادید بخاطر خودش؛ و تردید ندارم که دراین ازدواجی که پیشنهاد کرده‌اید به‌سعادتش نظر داشته‌اید...

«و اما برادر به‌نظر من درست نیست که بخواهیم قواعد و اصول خوشبختی را ما برای دیگران وضع کنیم. و به‌گمان من اصرار دراین باره یك نوع زورگویی است؛ و اگر این امر در سایر چیزها نادرست باشد درامری چون ازدواج که سعادتش تمام وکمال بستگی به‌عشق و علاقهٔ متقابل و مشترك طرفین دارد بطریق اولی نادرست است.

«من تصدیق می‌کنم که برادرزاده‌ام در این میان مقصر است ولی این تقصیر دیگر یك گناه نابخشودنی نیست. حالا شما می‌خواهید عواقب ناگوار این انتخاب را تشدید کنید؟ خلاصه برادر، چون به‌شما امکان نداده زندگیش را قرین رفاه سازید می‌خواهید

1) Miss Harris

تا آنجا که می‌توانید بر پریشانیشان بیفزایید؟»

سنت‌آنتونی[۲] به‌حکم مذهب کاتولیك ماهیان را تسخیر کرد، اورفئوس و آمفیون[۳] از این فراتر رفتند و با سحر موسیقی اشیاء بی‌جان را به‌شور آوردند. چه معجزات بزرگی! اما افسانه و تاریخ هیچیك موردی را ضبط نکرده که در آن کسی به حکم استدلال و منطق بر حرص و آز چیره گشته باشد.

جونز شیفتهٔ این مرد محترم شده بود، و چون پس از اصرار زیاد دیدند که پیرمرد به‌عوض آنکه نرم شود بیشتر به‌خشم می‌آید عمو را به‌نزد برادرزاده، به‌خانهٔ خانم میلر برد.

VII

مادر و دو دختر و آقای نایتینگیل نشسته بودند و شام می‌خوردند که عمو چنانکه خود خواسته بود بی‌هیچ تشریفات و اعلام ورودی به‌درون آمد. پیرمرد بمحض ورود بسوی میس نانسی رفت و برای او آرزوی خوشی و سعادت کرد، سپس به‌مادر و دختر دیگرش تبریك گفت و دست آخر به‌برادرزاده‌اش بشیوه‌ای شایسته تهنیت گفت.

میس‌نانسی وشوهر مفروض او دراین موقعیت قدری سراسیمه بودند،اما خانم میلر از اولین فرصت استفاده کرد و به‌اتاق دیگر رفت، و پی آقای جونز فرستاد. همینکه آمد به‌پایش افتاد و با چشمان اشکبار از او تشکر کرد واو را فرشتهٔ مهربان خواندو به‌بسیاری ازنامهای احترام‌آمیز و گرامی شتود.

پس از این که جوشش احساسات فرو نشست به‌آقای جونز گفت که جریان بین آقای نایتینگیل و نانسی فیصله یافته و بنا است فردا عروسی کنند؛ آقـای جونز اظهار خوشحالی کرد، و زن بینوا از نو دستخوش احساسات شد و باز به اظهار امتنان از او پرداخت. سرانجام آقای جونز به‌هرزحمتی که بود او را آرام کرد و به‌هرحال او را با خود به‌میان جمع باز آورد.

دو سه ساعتی را به‌خوشی و خرمی در کنار هم بسر آورده بودند که خانم خدمتکار به‌درون آمد وبه‌آقای جونز گفت که‌خانمی آمده‌است و با او کار دارد. جونز بلافاصله بیرون رفت و میهمان را که کسی جز خانم آنر نبود به‌طبقهٔ بالا برد. خبرهای بدی از سوفیا آورده بود، آنقدر بد که حواس آقای جونز را بکلی از سایرین منحرف نمود.

اما ابتدا جریانی را که منجر به‌این واقعهٔ ناگوار شد از نظر می‌گذرانیم و سپس خواننده را با احوال سوفیا آشنا می‌کنیم.

2) St Anthony

۳) Amphion : در اساطیر یونان، پسر زئوس و آنتیوپه، شاعر و نوازنده. ــ م.

کتاب پانزدهم

I

یادم هست مرد محترمی همیشه می‌گفت: «بچه‌ها وقتی کاری نداشته باشند شیطنت می‌کنند.» وقتی آثار حسادت زنانه آشکارا در هیأت خشم و فریاد بروز نمی‌کنند باید ظنین بود و پنداشت که این احساسات شیطانی، پنهانی در کارند و می‌کوشند آنچه را که به‌صورت آشکار مورد حمله قرار نمی‌دهند در خفا نابود کنند. نمونهٔ مجسم این امر، رفتار لیدی‌بلاستن بود، که باهمهٔ لبخندهایی که برلب داشت دلش از دست سوفیا خون بود، و تصمیم‌گرفت به‌هروسیله که باشد شرش را از سرخود بکند، و طولی نکشید که فرصت مناسبی برای انجام این نقشه دست داد.

به‌یاد داریم که سوفیا در تماشاخانه خود را در حمایت اشرافزادهٔ جوانی قرار داد، و چون زن زیبا هیچگاه زیباتر و خواستنی‌تر از هنگام سراسیمگی و آشفتگی نیست جوان اشرافزاده درهمان چند لحظه نه به‌یك دل که به‌صد دل عاشق و دلباخته‌اش شد.

بنابراین صبح روز پس از این واقعه این جوان بخدمت سوفیا رسید ــ البته همراه با تعارفات معمول و اظهار امیدواری دراین باب که از واقعهٔ شب گذشته صدمه و گزندی به‌وجود عزیزش نرسیده باشد. زمان بسرعت گذشته بود و لرد محترم دو ساعتی بود آنجا بود، وتازه‌متوجه طولانی‌بودن‌ملاقات خودشده بود. سوفیا ازاین برخورد بسیار هراسان بود، چون با آنچه از چشمان دلباخته می‌خواند حدس می‌زد که در دل دردمندش چه می‌گذرد، و اما حالت چشمان و نگاهش دریده‌تر و گستاخ‌تر از آن بود که بتوان از آن به‌ادب تعبیر نمود.

لیدی‌بلاستن به‌خدمتکاران دستور داده بود که وقتی جناب لرد خواستند تشریف ببرند به‌او بگویند مایل است یکی دو کلمه‌ای با او صحبت کند. نام این نجیب‌زاده لرد فلامر[1] بود. همین که بحضور حضرت علیه رسید، حضرت علیه تعرض‌کنان گفت: «عجب، حضرت اشرف هنوز اینجا تشریف دارند؟»

1) Lord Fellamar

لرد فلامر گفت: «راستش لیدی‌بلاستن تعجب نمی‌کنم که از طول دیدارم در شگفت مانده‌اید، چون بیش از دو ساعت است اینجا هستم، حال آنکه خیال می‌کردم نیمساعت بیشتر نیست.»

لیدی بلاستن گفت: «حضرت اشرف، از این‌گفته من چه بایدنتیجه بگیرم؟ قطعاًطرف مورد ملاقات باید خیلی مطبوع باشد که شخص متوجه گذشت زمان نشود.»

حضرت اشرف گفت: «باور بفرمایید دلپذیرترین خانمی است که تاکنون دیده‌ام. لیدی‌بلاستن، لطفاً بفرمایید این ستارهٔ درخشانی که ناگهان به‌جمع آورده‌اید کیست؟»

لیدی‌بلاستن گفت: «اوه، دختر عموی من است! بله، حضرت اشرف، این ستارهٔ درخشان دختر یك ملاك ببوی روستا است؛ اولین بار است که به‌شهر آمده است؛ پانزده روزی بیش نیست.»

حضرت اشرف گفت: «باور بفرمایید خیال می‌کردم در دربار تربیت شده است؛ چون علاوه برزیبایی هرگز خانمی به‌این ظرافت و فهم وادب ندیده‌ام.»

لیدی بلاستن گفت: «اوه، احسنت! می‌بینم که دختر عمو شما را قرزده است!»

حضرت اشرف گفت: «کاش اینطور باشد ــ چون از عشقش سر از پا نمی‌شناسم.»

لیدی‌بلاستن گفت: «بله جناب لرد، بد لقمه‌ای نیست. دختر یکی یکدانه است، و پدرش سالانه سه هزار پوند عایدی دارد.»

حضرت اشرف گفت: «پس بااین ترتیبی‌که می‌فرمایید مناسب‌تر از او پیدا نمی‌کنم.»

لیدی‌بلاستن گفت: «اگر واقعاً دوستش دارید خیلی دلم می‌خواهد او را بگیرید.»

حضرت اشرف گفت: «حالاکه این‌اندازه لطف‌دارید، چون خویشاوند شما است،ممکن است لطف بکنید و جریان را با پدرشان مطرح بفرمایید؟»

لیدی‌بلاستن گفت: «بسیار خوب، من حتماً پیشنهاد حضرت اشرف را با پدرشان عنوان می‌کنم، و تصور می‌کنم بتوانم به‌جنابعالی اطمینان بدهم که با کمال میل خواهد پذیرفت. اما مانعی برسر راه است، که من از تذکارش شرم دارم. حضرت اشرف، شما رقیبی دارید، آنهم رقیبی که من شرم می‌کنم از او نام ببرم، و نه شما و نه‌هیچکس نمی‌تواند او را از میدان بدر کند.»

حضرت اشرف در پاسخ گفت: «من به‌جنابعالی اطمینان می‌دهم که کاری نیست که من حاضر نباشم بخاطر دختر عمویتان انجام بدهم؛ ولی این مرد خوشبختی که‌می‌فرمایید کیست؟»

لیدی‌بلاستن گفت: «کیست؟ یکی از فرومایه‌ترین اشخاص روزگار. یك گدا، یك بچهٔ سر راهی، یکی از قماش همان فراشهای خود حضرت اشرف.»

حضرت اشرف اظهار داشت: «ولی خانم، ارزش دختر عموی شما بیش از آن است که بگذاریم به‌این شکل تباه شود. باید مانع از این تباهی شد.»

لیدی‌بلاستن گفت: «افسوس! چگونه؟ خانواده‌اش آنچه در توان داشته کرده، ولی ذهن دختر مسموم شده، و جز تباهی درمان دیگری ندارد. و صریح‌تر با شما صحبت کنم، هرروز منتظرم بشنوم که با او فرار کرده است.»

حضرت اشرف گفت: «لیدی‌بلاستن از آنچه فرمودید واقعاً متأسفم. البته نه‌این که خللی در علاقه‌ام نسبت به‌ایشان حاصل آمده باشد، نه؛ اما بهرحال از این بابت تأسف می‌خورم. برای حفظ این گوهر گرانبها باید راه چاره‌ای اندیشید. آیا حضرت علیه هیچ با او دراین‌باره صحبت کرده و خواسته‌اند با استدلال او را از این کار منصرف کنند؟»

لیدی‌بلاستن خندید و گفت: «حضرت اشرف، شما که ما را بهتر می‌شناسیدچرا این فرمایش را می‌فرمایید؟ مگر می‌شود بااستدلال دختر جوانی را از تمایلاتش جدا کرد؟ چارهٔ این کار فقط و فقط شدت عمل است.»

حضرت اشرف گفت: «حالا می‌فرمایید چه باید کرد؟ چه شیوه‌ای را باید اتخاذ کرد؟ یعنی راهی برای این کار هست؟ اوه لیدی‌بلاستن! در ازاء چنین پاداشی حاضر به‌انجام هرکاری هستم.»

لیدی‌بلاستن گفت: «البته من در گفته‌های حضرت اشرف هیچ تردید ندارم؛ تردیدی اگو باشد در شهامت و شجاعت خود من است، چون باید خطر بزرگی را استقبال کنم: باید اعتمادی به‌شما بکنم که یك زن عاقل هرگز به‌هیچ مردی نمی‌کند.» حضرت اشرف در این مورد نیز نظر حضرت علیه را به‌کمال تأسین نمود، و در تأمین این منظور از پشتیبانی شهرت و آوازهٔ معمول خود به‌کمال بهره‌مند بود.

لیدی‌بلاستن گفت: «بسیار خوب، ولی‌حضرت اشرف، با این‌همه...دلم می‌لرزد، نه... اینطور درست نیست. لااقل شیوه‌های دیگر را هم باید آزمود. می‌توانید قرارهایی را که دارید فسخ کنید و شام را با ما بخورید؟ آنوقت فرصت خواهید داشت میس وسترن را هم بیشتر ببینید. این را هم بدانید وقتی ندارید که بخواهید تلف کنید. تنها لیدی بتی، و میس ایگل[۲] و سرهنگ هامپستد[۳] و تام ادواردز[۴] خواهند بود. همه زود خواهند رفت ــ می‌سپارم هرکس آمد بگویند خانه نیستم. آنوقت حضرت اشرف می‌توانند قدری صریح‌تر باشند؛ بعد هم ترتیبی می‌دهم که بدانید علاقه‌اش به‌آن مردك تا چه اندازه است.»

حضرت اشرف دعوت را پذیرفت، و از یکدیگر جدا شدند.

II

هرچند ممکن است با توجه به‌مطالبی که آمد خواننده از مدتها پیش به‌این نتیجه رسیده باشد که لیدی‌بلاستن عضو مهمی از «جهان بزرگ[۵]» بود، وی در حقیقت عضو مهمی از «جهان کوچك» نیز بود، که مراد از آن جامعهٔ بسیار ارزنده و محترمی است که

2) Miss Eagle
3) Colonel Hamsted
4) Tom Edwards

۵) منظور از جهان بزرگ ظاهراً دربار است. ــ م.

یکچند در انگلستان شکوفنده بود.

از اصولی که اساس و پایهٔ این جوامع یا محافل را تشکیل می‌دادند یکی از همه برجسته‌تر بود، و آن این که هرعضو محترمی از اعضای آن موظف بود در شبانه‌روز مطلب جالبی جعل کند.

ادواردز هم یکی از اعضای این محفل عجیب بود، و لیدی‌بلاستن برای نیل به‌منظور خود او را وسیلهٔ کار قرار داد و قصهٔ مجعولی را که خود پرداخته بود با او درمیان گذاشت و بنا شد که غروب، هنگامی که همه جز او و لرد فلامر رفته‌اند هنگام بازی «حکم» به‌اشارهٔ لیدی بلاستن قصه را عنوان کند.

باری، بین ساعت هفت و هشت بود که جماعت یعنی لیدی بلاستن و لرد فلامر و میس‌وسترن وتام ادواردز مشغول بازی بودند که تام بااین سخنان لیدی‌بلاستن اشاره را از او دریافت: «تام جداً این اواخر تحمل‌ناپذیر شده‌ای، تو سابقاً اخبار شهر را برای ما تعریف می‌کردی، حالا آنقدر بی‌خبری که انگار دراین دنیا زندگی نمی‌کنی!»

ادواردز گفت: «گناه از من نیست خانم؛ گناه از کودنی عصر است که چیزی ندارد که آدم درباره‌اش حرف بزند. اوه ــ لا! بله، حالا یادم آمد. واقعهٔ وحشتناکی برای سرهنگ ویل‌کاکس[6] پیش آمده. حضرت اشرف، جنابعالی‌که ایشان را می‌شناسید؛ همه او را می‌شناسند. سبحان‌الله! من خیلی برایش دلواپسم.»

لیدی‌بلاستن گفت: «چرا، مگرچه شده؟»

«هیچی، امروز صبح یکی را در دوئل کشته.»

حضرت اشرف که در جریان راز نبود با قیافهٔ جدی پرسید چه کسی را کشته است؟ ادواردز پاسخ داد: «جوانی که هیچیك ازما او را نمی‌شناسیم. یك جوان سامرست‌شایری است، که تازه به‌شهر آمده؛ جوانی است به‌نام جونز. یکی از خویشاوندان نزدیك آقای آل‌ورلی نامی است، که خیال می‌کنم حضرت اشرف اسمش را شنیده باشند. نعشش را که در قهوه‌خانه‌ای افتاده بود دیدم؛ باور کنید که زیباترین جوانی بود که به‌عمرم می‌دیدم!»

سوفیا ورق می‌داد، هنگامی که شنید کسی دراین ماجرا کشته شده مکث کرد و بدقت گوش فراداد، اما همینکه به‌بخش آخر داستان رسید از نو شروع به‌دادن ورق کرد: سه برگ به‌یکی، هفت برگ به‌دیگری، ده برگ به‌سومی و سرانجام بقیهٔ ورقها از دستش برزمین ریخت و خود در صندلی به‌پشت افتاد.

حاضران چنانکه معمول این گونه مواقع است عمل کردند: سروصدا و بیا برویی درگرفت، دوا ودرمان معمولی را به‌کمك خواندند و سرانجام سوفیا را به‌عالم زندگی باز آوردند، و پس از یکچند وی را به‌خواهش خود او به‌اتاقش بـردند، و در آنجا لیدی‌بلاستن به‌خواهش حضرت اشرف او را با حقیقت قضیه آشنا کرد، و افزود این شوخی را او ترتیب داده و به‌او اطمینان داد که آسوده‌خاطر باشد که نه حضرت اشرف و نـه تام ــ هرچند با آموزگاری او داستان را بـاز گفته ــ از حقیقت قضیه خبر

6) Willcox

ندارند.

به‌دلیل وبینهٔ بیشتری نیاز نبود تا لرد فلامر قانع شود که لیدی‌بلاستن در آن مورد خاص عین واقعیت را براو ارائه کرده است. باری، چون به‌اتـاق بـازگشت نقشه‌ای ریختند، هرچند این نقشه به‌نظر حضرت اشرف بسیار خشن بود.

اجرای آن را به‌ساعت هفت فردا شب موکول کردند. لیدی‌بلاستن قول داد کاری‌کند که سوفیا تنها باشد، و حضرت اشرف تشریف بیاورد. مقرر بود همهٔ اهل خانه بنحوی سرگرم باشند: بیشتر خدمتگاران به‌بیرون از خانه فرستاده شوند؛ برای رفع هرگونه سوءظنی خانم آنر تا هنگام ورود حضرت اشرف با سوفیا بماند، و پس از ورود ایشان لیدی‌بلاستن او را در یکی از اتاقهای پرت و دور از صدارس سوفیا به‌کاری مشغول دارد.

لیدی‌بلاستن تردید و وسواس لرد جوان را مورد تمسخر قرار می‌داد، مـی‌گفت: «حضرت اشرف احتیاج به‌دوای مقوی قلب دارید. ماشاالله! اراده داشته باشید. از کلمهٔ تجاوز می‌ترسید؟ یا این که می‌ترسید که...؟ هرزنی از مرد شجاع خوشش می‌آید.»

حضرت اشرف می‌گفت: «لیدی بلاستن عزیز، اینقدر سربسرم نگذارید.»

لیدی‌بلاستن گفت: «ولی حضرت اشرف شما وادارم می‌کنید زبان عجیبی به‌کار ببرم و جنس خودم را بشیوهٔ زننده‌ای معرفی کنم؛ اما خوشحالم از این که می‌دانم غرض و منظور بدی ندارم، و می‌خواهم به‌دختر عمویم خدمت کنم ــ چون بااین همه فکـر می‌کنم بهرحال برایش شوهری خواهید بود، و گرنه حاضر نبودم به‌عشق یك عنوان تو خالی این کار را بکنند؛ چون نمی‌خواهم بعدها مرا از این بابت که موجب شده‌ام مرد با دل و جرأت‌تری را از دست بدهد سرزنش کند، زیرا حتی دشمنانش هم معترفند به‌این که این جوان بینوا مرد بادل وجرأتی است.»

لیدی‌بلاستن که می‌دید غرور لرد جوان را برانگیخته است اینك همچون خطیبی چیره دست سایر عواطف واحساساتش را به‌یاری خواند و به‌لحنی جدی گفت: «حضرت اشرف لطفاً به‌یاد داشته باشید که شما بودید اول مساله را عنوان کردید، چون من حاضر نیستم به‌قیافهٔ کسی جلوه‌گر شوم که می‌خواهد به‌هرقیمت دختر عمویش را از سر باز کند و به‌گردن دیگری ببندد. هشتاد هزار پوند ثروت چیزی نیست که احتیاج به‌توصیه و تبلیغ داشته باشد.»

حضرت اشرف گفت: «میس وسترن هم نیازی به توصیهٔ ثروت ندارند. چون به‌نظر من هیچ زنی هرگز نصف زیبایی و فریبایی او را نداشته است.»

لیدی‌بلاستن در حالی که در آینه می‌نگریست گفت: «بله، بله. البته زنهایی هم بودند که بیش از نیمی از لطف و فریبایی او را داشتند! البته نه این‌که بخواهم بگویم زیبا نیست، نه؛ دختری است بسیار دلپسند، در این شکی نیست، و بااین همه همین چند ساعت بعد در آغوش کسی خواهد بود که هیچ شایستگی او راندارد؛ اگرچه از حق نباید گذشت که مرد پرشور و با جسارتی است.»

حضرت اشرف گفت: «امیدوارم اینطور باشد، هرچند باید بگویم کـه واقعاً هـم

شایستگی او را ندارد، و مگر این که تأیید خداوند و موافقت سرکار را نداشته باشم وگرنه تصمیم دارم به‌هر نحو که هست ظرف مدتی که فرمودید او را تصاحب کنم.»

حضرت علیه گفت: «احسنت! از ناحیهٔ من خیالتان آسوده باشد، و خیال می‌کنم ظرف همین هفته بتوانم شما را پسر عمو خطاب کنم.»

به‌این گفتگو پایان می‌دهیم و بسوی ساعت مشئومی می‌شتابیم که همهٔ اسباب کار برای تباهی و نابودی سوفیای بینوا آماده بود.

III

ساعت ضربهٔ هفت را نواخته و سوفیای بینوا دل‌افسرده و تنها نشسته بود و کتاب می‌خواند که در ناگهان گشوده شد و لرد فلامر به‌درون آمد. با ورود او یکه خورد؛ حضرت اشرف بسوی او پیش آمد، تعظیم غرایی کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم میس وسترن از این که سرزده وارد شدم.»

سوفیاگفت: «راستش حضرت اشرف من هم از این دیدار نامنتظر کمی تعجب‌کردم.»

حضرت اشرف گفت: «سرکارخانم، اگر این دیدار نامنتظر باشد آنوقت باید عرض کنم که قطعاً چشمانم ترجمانهای بدی از احوال درون بوده‌اند، چون قبول بفرمایید که درست نیست که قلبم را در تملك داشته باشید و اجازه نفرمایید که دیداری با صاحب خود داشته‌باشد.»

سوفیا هرچند سراسیمه بود این تعارف غلنبه را بانگاهی بسیار تحقیرآمیز پاسخ گفت. سپس حضرت اشرف مطالب بیشتری از همان دست اظهار کرد، و در پاسخ، سوفیا در حالی که می‌لرزید، گفت: «مثل این‌که حضرت اشرف عقلشان را از دست داده‌اند؟»

حضرت اشرف‌گفت: «بله، همینطور است که می‌فرمایید؛ و مطمئنم که عواقب و آثار جنونی را که خود سرکار باعث و بانی آن هستید بر من می‌بخشید، چون عشق چنان بر عقلم غلبه کرده است که مسؤل اعمالم نیستم.» سپس آه عمیقی از دل برکشید، و دستش را گرفت، و چیزهایی گفت که همانقدر که برای مخاطب ناگوار بود بازـ گفتنشان برای خواننده نیز دلازار خواهد بود. و سرانجام با اعلام این که اگر دنیا متعلق به‌او بود آن را به‌پایش می‌ریخت به‌سخن پایان داد.

سوفیا دستش را از دست او بیرون کشید، و بتندی به‌او گفت: «به‌شما قول می‌ـدهم که دنیای شما و صاحبش را به‌یك‌سان باتحقیر از خود خواهم راند.» و از او خواست که برود؛ لردفلامر باز دستش را گرفت، و گفت: «فرشتهٔ محبوب، این گستاخی و بی‌پروایی را که صرف نومیدی مرا به ارتکاب آن واداشته است برمن ببخشید. باور کنید اگر امیدی می‌داشتم که عنوان یا ثروتم که ـ بجز در قیاس با ارزش شما ـ ناچیز هم نیستند می‌توانستند مورد قبول واقع شوند هر دو را با کمال خاکساری

تقدیم می‌کردم. اما بهرحال نمی‌توانم شما را از دست بدهم ــ خدا گواه است، حاضرم اول از جانم بگذرم، بعد از شما! شما از آن من هستید، و باید از آن من باشید، و حتماً خواهید بود.»

سوفیا گفت: «حضرت اشرف، از شما تمنا می‌کنم بیهوده این مطلب را دنبال نفرمایید، چون بدانید که حاضر نیستم کلمه‌ای دراین باب بشنوم. دستم را رها کنید، می‌خواهم بروم، دیگر هم حاضر نیستم باشما روبرو بشوم.»

حضرت اشرف گفت: «پس خانم حالا که این‌طور است باید از این لحظات حداکثر استفاده را بکنم، چون بدون شما نه‌می‌توانم زندگی کنم و نه‌خواهم کرد.»

سوفیا گفت: «یعنی چه؟ همهٔ خانه را به‌هم می‌ریزم.»

حضرت اشرف گفت: «خانم، من هیچ ترسی ندارم، جز ترس از دست دادن شما، که تصمیم دارم مانع از آن شوم ــ و این‌تنها راهی است که نومیدی، مرا بجانب آن سوق می‌دهد.» این را گفت و او را در آغوش کشید؛ سوفیا جیغ زد، اما لیدی‌ــ بلاستن مراقبت کرده وکلیهٔ گوشهای شنوا را از آن حوالی و اطراف دور کرده بود.

لیکن بخت سوفیا یار بود، و واقعهٔ مساعدی را پیش آورد: صدای دیگری برخاست که همهٔ فریادهای او را در خود غرقه ساخت: اینك تمامی خانه بااین کلمات می‌لرزید: «کجاست؟ لعنت به من اگر همین الساعه از سوراخ بیرونش نکشم! گفتم اتاقش را به‌من نشان بدید. دخترم کجاست است؟ می‌دانم که دراین خانه است و اگر در روی زمین باشد او را باید حتماً ببینم. بگویید کجا است؟» بااین کلمات در چارتاق شد و جناب وسترن همراه با کشیش و گروهی از «میرمیدون۷»ها به‌درون آمد.

سوفیا به‌رغم وحشت، صدای پدرش را شناخت و حضرت اشرف به‌رغم شهوت ندای عقل را دریافت، که به‌او می‌گفت اکنون وقت عمل نیست. چون شنیدکه صدا نزدیك می‌شود طعمه را رها کرد، هر چند توری سر سوفیا در این گیرودار اندکی آشفته، و گردن ظریفش بر اثر تماس با لبان خشن لرد آزرده بود.

بی‌مساعدت خیال خواننده هرگز نخواهم توانست وضع این دو را به‌هنگام ورود آقای وسترن به‌شیوهٔ درخوری تشریح کنم. سوفیا تلوتلوخوران در یك صندلی فرو افتاد، و آشفته و رنگ و رو پریده و از نفس افتاده و در حالی که دریایی از خشم و نفرت نسبت به لردفلامر در درونش می‌خروشید نشست: در عین حال که از ورود پدر سراسیمه بود خوشحال نیز بود.

حضرت اشرف در کنار او نشسته بود؛ کیسهٔ گیسش براطراف شانه‌ها آشفته بود؛ لباسش خاصه در حوالی سینه قدری نامرتب بود؛ از سایر جهات مات و مبهوت و سراسیمه و آشفته و شرمنده بود.

آقای وسترن که سیاه مست بود، تحت تاثیر این مستی و با مایه گرفتن از تندی

۷) Myrmidon : در اساطیر یونان: طایفه یا قبیله‌ای از مردم تسالی که همراه پادشاه خود، آخیلوس، با لشکریان یونان به تروا رفتند. ــ م.

طبیعت خود زبان به‌ناسزاگویی به‌دخترش گشود، و اگر کشیش مانع نشده بود از تنبیه بدنی نیز دریغ نمی‌نمود. کشیش گفت: «حضرت آقا، اجازه بفرمایید ازجنابعالی خواهش کنم کمی آرام باشید؛ من مطمئنم که اگر جنابعالی صرفنظر بفرمایید ایشان هم از همهٔ گناهان گذشته ندامت حاصل می‌کنند، و فرزندی وظیفه‌شناس خواهند بود.»

البته نیروی اقناع بازوی کشیش بسی مؤثرتر از نیروی اقناع گفتار او بود. اما بهرحال قسمت اخیر بیاناتش خالی از تأثیر نبود. آقای وسترن گفت: «اگه او را قبول کنه می‌بخشم؛ سوفی اگه او را قبول کنی از همه تقصیراتت صرفنظر می‌کنم. چرا حرف نمی‌زنه؟ باید قبولش کنی... حتماً باید قبولش کنی! چرا جواب نمیده؟ شما را بخدا همچو دختر کله‌خری دیدید؟»

کشیش گفت: «اجازه بفرمایید از جنابعالی خواهش کنم کمی آرام باشید. شما خانم را طوری ترسانده‌اید که زبانش بند آمده.»

آقای وسترن گفت: «پس که اینطور! تو هم طرف او را می‌گیری؟ واقعاً عجب کشیشی، که از بچهٔ بی‌فکر طرفداری میکنه! باشه، باشه... دیگه کوفت و زهرمار هم بهت نمیدم؛ جل و پلاست را زیر بغلت میدم و راهت میندازم.»

کشیش گفت: «من خیلی از جنابعالی معذرت می‌خواهم، بنده مطلقاً همچو منظوری نداشتم.»

در این احوال لیدی‌بلاستن به‌درون آمد، و بسوی آقای وسترن پیش آمد. آقای وسترن برآن شد که توصیهٔ خواهرش را بکار بندد، و لذا از روی ادب وبه‌شیوه‌ای روستایی در برابرش سر فرود آورد، و به‌بهترین وجه‌ممکن اظهار ادب کرد، و گفت: «حضرت‌علیه، دخترعمو، بفرمایید این هم وظیفه‌نشناس‌ترین دختر؛ افتاده دنبال یك مردکهٔ گدا، و نمی‌خواهد با بهترین مرد انگلیس، که براش پیدا کرده‌ایم، ازدواج کند.»

لیدی بلاستن گفت: «راستش پسرعمو وسترن، من معتقدم که‌شما دربارهٔ دخترعمو بد فکر می‌کنید؛ من مطمئنم که عقل و فهمش خیلی بیش از اینها است. من یقین دارم که ازدواجی را که این‌همه به‌خیر و صلاح او است هرگز رد نمی‌کند.»

این اشتباه لفظی که لیدی‌بلاستن مرتکب شد اشتباهی تعمدی بود، زیرا می‌دانست که اشارهٔ آقای وسترن به کیست، هر چند شاید فکر می‌کرد که بسهولت بتوان او را با پیشنهاد حضرت اشرف موافق نمود.

آقای وسترن اظهار داشت: «شنیدی که؛ می‌شنوی که حضرت‌علیه چه می‌گوید؟ همهٔ اعضای خانواده‌ات موافق این وصلت هستند. بیا سوفی، بیا، دختر خوب و وظیفه‌شناسی باش، پدرت را خوشحال کن.»

سوفیا گفت: «اگر مرگ من شما را خوشحال کند بزودی خواهید شد.»

آقای وسترن گفت: «مزخرف نگو ــ بیخود حرف نزن؛ خودت که می‌دانی.»

لیدی‌بلاستن گفت: «پسرعمو اجازه بدهید دستشان را به‌شما بدهم، امروزه دیگر خواستگاری و این جورچیزها زیاد رسم نیست.»

لرد فلامر چون مطمئن بود که منظور لیدی‌بلاستن او است، و از آنجایی که نام بلیفیل هرگز به گوشش نخورده بود، تردید نداشت که آقای وسترن نیز به کسی جز او نظر ندارد. بنابراین بسوی او پیش آمد و گفت: «حضرت آقا، هرچند آشنایی شخصی و حضوری با جنابعالی ندارم با این‌همه چون می‌بینم که خوشبختانه پیشنهادم را پذیرفته‌اید اجازه بفرمایید از ایشان درخدمت جنابعالی شفاعت کنم و خواهش کنم که فعلا بیش از این ناراحتشان نکنیم.»

آقای وسترن گفت: «شما شفاعت او را می‌کنید! جنابعالی کی باشید؟»

حضرت اشرف پاسخ داد: «آقا من لرد فلامر هستم. من همان لرد سعادتمندی هستم که جنابعالی لطف فرموده و به دامادی پذیرفته‌اید.»

آقای وسترن گفت: «بله!؟ دامادی! جهنم شو مردحسابی!»

لرد فلامر اظهار داشت: «آقا، از این هم تلخ‌تر بفرمایید من تحمل می‌کنم؛ اما باید به‌جنابعالی عرض کنم که معمولا من این طرز بیان را نمی‌پسندم.»

آقای وسترن گفت: «بجهنم که نمی‌پسندی. خیال می‌کنی چون یه سیخ کباب به‌خودت آویزان کردی از تو می‌ترسم! آنقدر می‌زنمت که دیگه در این چیزی که به‌تو ربطی نداره بیخود مداخله نکنی. بهت میفهمونم که دامادی یعنی چه!»

لردفلامر گفت: «بسیار خوب آقا، من جلو خانمها جروبحث نمی‌کنم، خیلی متشکرم. ارادتمند شما هم هستیم آقا. لیدی‌بلاستن با اجازهٔ شما.»

همینکه جناب لرد رفت لیدی‌بلاستن خطاب به‌آقای وسترن گفت: «ای وای آقا، هیچ می‌دانید چکار کردید؟ شما نمی‌دانید به‌چه کسی توهین کردید؛ او یکی از اشراف درجه اول کشور است، و دیروز از دخترتان خواستگاری کرد؛ و من مطمئنم باید با کمال خوشوقتی بپذیرید.»

آقای وسترن گفت: «دخترعمو، شما کار خودتان را بکنید؛ من کاری با هیچکدام از لردهای شما ندارم؛ و دخترم را به‌یکی از محترمین طرفهای خودمان شوهر میدم- و والسلام. بفرما خانم، به‌زبان خوش بامن بیا والا میدم با زور ببرنت پایین و بذارنت تو کالسکه.»

سوفیا گفت که نیازی به‌زور نیست، ولی خواهش کرد که با چرخ‌روان برود، چون نمی‌تواند باوسیلهٔ دیگری حرکت کند.

آقای وسترن به‌تلخی گفت: «یعنی می‌خواهید بفرمایید که کالسکه نمیتونید سوار شید؟ عجب‌گیری کردیم ما! خانم، من به‌شما قول میدم تا عروسی نکرده‌ای نمیذارم یك آن از جلو چشمم دورشی.» سوفیا گفت که می‌داند که می‌خواهد بهرحال او را بیچاره و دق‌مرگ کند. پدر در پاسخ گفت: «آره، دق‌مرگ؛ اگه با شوهر کردن دق‌مرگ میشی ــ باشه، بشو ــ به‌درك اسفل! من برای توی وظیفه‌نشناس و بیشعور یك پول سیاه هم ارزش قائل نیستم.» و دست انداخت و بازویش را گرفت.

خانم آنر در پای پلکان ظاهر شد، به‌شیوهٔ زنان تواضع کرد و اجازه خواست خانم را همراهی کند، اما آقای وسترن او را به‌کناری راند و گفت: «برو کنار خانم، برو

کنار؛ خانهٔ من دیگه جای تو نیست.»

سوفیا گفت: «پس ندیمه‌ام راهم از من می‌گیرید؟»

آقای وسترن گفت: «بله خانم ــ بله. نترس بی‌خدمتگار نمی‌مانی. خدمتگاردیگه‌ای برات پیدا می‌کنم. نه سوفی، نه، دیگه از فرارمرار خبری نیست، بهت قول میدم.» سپس او و کشیش را در کالسکه نشاند و خود سوار شد و نشانی محل اقامتش را به کالسکه‌ران داد. ضمن راه از سوفیا خواست آرام باشد، و تا به‌مقصد برسند موعظهٔ غرائی در باب حسن‌رفتار و حسن‌سلوك و وظیفه‌شناسی نسبت به‌بزرگتران خطاب به کشیش ایراد نمود.

البته اگر لیدی بلاستن می‌خواست آقای وسترن نمی‌توانست به این سهولت سوفیا را از خانه‌اش خارج کند، اما حقیقت امر این است که لیدی بلاستن از این که می‌دید به‌این شکل گرفتار شده و رابطه‌اش بااطراف قطع خواهد شد کم خوشحال نبود، و اکنون که نقشه‌اش در مورد لردفلامر نگرفته بود باز خرسند بود از این‌که می‌دید شیوه‌های سخت‌تری در مورد «حریف» بکار بسته خواهند شد.

IV

اگر چه در بسیاری از داستانها خواننده ناگزیر است حوادثی غیرقابل توضیح‌تر از حضور آقای وسترن را بی‌دلیل بپذیرد اما چون ما جداً برآنیم که تاآنجا که بتوانیم او را در جریان وقایع قرار دهیم می‌کوشیم برایش توضیح دهیم که آقای وسترن چگونه و از چه راه فهمید که دخترش در کجاست.

خانم فیتزپاتریك که بسیار مشتاق بود با عمو و عمه آشتی کند به‌این فکر رسید که بااستفاده از این فرصت، و با خدمت به‌سوفیا و مانع شدنش از ارتکاب به‌همان عمل مهلك و مرگباری که خشم خانواده را نسبت به‌شخص او برانگیخت، می‌تواند به این منظور نائل آید، و بنابراین پس از تأمل بسیار نامهٔ زیر را به‌خانم وسترن‌نوشت:

«عمهٔ عزیزم، امیدوارم این نامه، دست‌کم بخاطر یکی از برادرزاده‌هایتان، مورد قبول واقع شود. هنگامی که داشتم می‌آمدم تا وجود ناشاد خود را بر پای شما بیفگنم دست برقضا با دخترعمو سوفیا مواجه شدم، که شما بهتر از من با سرگذشتش آشنا هستید؛ اگر چه باکمال تأسف باید بگویم که بنابر آنچه می‌دانم اگر بی‌درنگ درصدد اقدام برنیایید به‌احتمال زیاد به‌همان سرنوشتی دچار خواهد شدکه من با رد ونفی ابلهانه و خودبینانهٔ راهنمایی‌های مفید شما برای خود فراهم نمودم.

«خلاصه، من مرد مورد نظرش را دیده‌ام؛ از شما چه پنهان، بیشتر وقت دیروز را در مصاحبت او گذراندم، و البته جوانی است بسیار زیبا. هنوز

نمی‌داند که سوفیا کجا است، بهتر هم هست نداند، تا عمو برسد. بنابراین وقت را نباید تلف کرد ضمناً دختر عمو سوفیا اکنون درخانهٔ لیدی‌بلاستن است؛ من لیدی بلاستن را دیده‌ام و آنطور که استنباط کرده‌ام می‌خواهد او را از خانواده پنهان نگه دارد.

«امیدوارم این توجهی که در این خصوص نسبت به‌سعادت خانواده‌نشان داده‌ام مرا به‌ساحت لطف و عنایت خانمی که همیشه منتهای توجه را به شرافت و منافع همهٔ ما مبذول داشته است باز گرداند. برادرزادهٔ خاکسار و وظیفه‌شناس، و خدمتگار فرمانبردار شما.

هاریت فیتزپاتریك»

خانم وسترن در این هنگام در خانهٔ برادرش بود؛ از زمانی که خبر فرار سوفیا را شنیده بود به‌آنجا رفته و برای تسلای دل برادر نزد او مانده بود. نامه را خواند، و خطاب به‌برادر گفت: «بفرمایید آقا، این هم گزارشی از گوسفند گمشدهٔ شما. بخت باز هم یاری کرد و او را به‌شما باز گرداند؛ و اگر به‌حرف من گوش کنید هنوز می‌توانید او را حفظ کنید.»

آقای وسترن همینکه نامه را خواند از روی صندلی جهید و پیپش را در آتش افکند و انگـار در شکار باشد و شکار را رم داده باشد فریادی از شادی کشیـد؛ خدمتگارانش را احضار کرد، چکمه‌هایش را خواست و دستور داد «شوالیه» و چند اسب دیگر را زین کنند و فوراً کسی را دنبال کشیش ساپل بفرستند؛ و چون از این کارها فراغت یافت خواهرش را در آغوش کشید و گفت: «ها! خوشحال نیستی؛ مثل این‌که ناراحتی از این که دخترم را پیدا کرده‌ام!»

خانم وسترن گفت: «گوش کن برادر، من از نتیجهٔ کار می‌ترسم. واقعاً خیال می‌کنی که می‌شود با مأمورین دادگستری به‌خانهٔ یك خانم متشخص رفت؟ حالا گوش کن ببین چه می‌گویم. همین که به‌شهر رسیدی، و لباس مناسبی تهیه کردی (چون حقیقتش این است که، برادر، لباس درست و مناسبی نداری) باید به‌لیدی بلاستن پیغام بدهی و پس از ابلاغ احترامات شایسته از او اجازه بخواهی به‌حضورش برسی. وقتی اجازه یافتی، که حتماً اجازه خواهد داد، و حال و حکایت را برایش تعریف کردی من یقین دارم از این حمایتی که به‌او تحمیل شده است دست خواهد کشید.»

به‌این ترتیب پیمانی بین طرفین وارد در ماجرا بسته شد؛ اندکی بعد کشیش رسید، و چون اسبها آماده شدند آقای وسترن پس از این‌که به‌خواهرش قول داد که توصیه‌هایش را موبه‌مو به‌کار خواهد بست براه افتاد، و بنا شد خانم وسترن نیز فردا از پی او روان شود.

آقای وسترن ضمن راه این مطالب را با کشیش درمیان گذاشت؛ هر دو به‌این نتیجه رسیدند که این تشریفات را می‌شود ندیده گرفت، و آقای وسترن که تغییر عقیده داده بود بقراری که باز گفتیم عمل نمود.

V

در چنین احوالی بود که خانم آنر به‌خانهٔ خانم میلر آمد و آقای جونز را به‌بیرون خواست، و چون تنها ماندند بدینسان آغاز به‌سخن کرد:

«ای آقای عزیز! آقا چه‌جوری بگم؛ بیچاره شدین؛ خانمم بیچاره شد، خودم بیچاره شدم!»

جونز یکه خورد و هراسان گفت: «اتفاقی برای سوفیا افتاده؟»

آنر گفت: «بدترین اتفاق. اوه، دیگه یه همچی خانمی گیرم نمیاد! اوه، یعنی زنده میمونم یه دفعه دیگه او را ببینم!» به‌شنیدن این سخنان رنگ از رخسار جونز پرید اما آنر همچنان می‌گفت: «اوه آقای جونز، کارمو برای همیشه از دست دادم!»

جونز فریاد برآورد: «مرده‌شور کارت را برد! سوفیا کجاست ــ چه بلایی سر سوفیا آمده؟»

آنر گفت: «آره، راسته، خدمتکار همیشه بیچاره است. هرچه سر ما بیاد عیبی نداره. بیرونمون کنن، بیچاره‌مون کنن، ما بندهٔ خدا نیستیم، ما مثل بقیه مردم از گوشت و پوست نیستیم. نه، هرچه سرمون بیاد عیبی نداره.»

جونز گفت: «اگر رحمی داری، اگر عاطفه‌ای داری ازت خواهش می‌کنم بگو چه اتفاقی برای سوفیا افتاده؟»

آنر گفت: «مطمئن باشید من از شما دل‌رحم‌ترم؛ من نمیگم به‌جهنم‌که قشنگ‌ترین خانم دنیا را از دست دادین. نه، جداً محل رحم هستین، من هم محل رحمم، چون دیگه خانمی مثل او پیدا نمی‌کنم.»

جونز با عصبانیت گفت: «گفتم چه اتفاقی افتاده؟»

آنر گفت: «چی؟... چی؟ بدترین اتفاقی که ممکن بود برای شما و من بیفته. پدرش اومد شهر، و برش داشت و با خودش برد.»

جونز خدا را شکر کرد که از این بدتر نبوده است. آنر تکرار کرد: «از این بدتر! میخواستین چی بشه؟ او را برد و قسم خورد که باید به‌آقای بلیفیل شوهر کنه. اینم برای تسلای دل شما؛ من بیچاره را هم که بیرون کرد.»

جونز گفت: «راستش خانم آنر داشتم از وحشت دیوانه می‌شدم؛ گفتم نکند اتفاقی برای سوفیا افتاده باشد که در مقایسه با آن شوهر کردنش به بلیفیل هیچ باشد. اما خانم عزیز، تا زندگی هست امید هم هست. در این سرزمین آزادی زن را نمی‌شود بزور شوهر داد.»

آنر گفت: «بله آقا، همینطوره که میفرمایین. شاید هم برای شما امیدی باشه، ولی افسوس، من بیچاره چه امیدی میتونم داشته باشم؟»

جونز گفت: «خانم آنر، شما هم ناراحت نباشید، من تا آنجا که بتوانم خدمت شما

را جبران می‌کنم.»

آنر گفت: «افسوس آقا! جبران از دست دادن کار برای یه خدمتکار مگه نه اینه که کار دیگه‌ای براش پیدا شه؟»

جونز گفت: «خانم آنر، مأیوس نباشید، امیدوارم بتوانم شما را در همان محل اولیه سر کار بگذارم.»

خانم آنر گفت: «ای آقا، من چطور میتونم این دلخوشی‌را به‌خودم بدم، وقتی میدونم که همچی چیزی غیرممکنه؟ آقای وسترن چشم نداره منو ببینه، مگه این که روزی شما خانمو بگیرین، که امیدوارم به‌کرم خدا بگیرین، برای این که آقایی هستیـــن دست و دلباز، و خوش‌اخلاق، و میدونم که دوستش دارین، و اینو بدونین که اون هم شمارو از جونش بیشتر دوست داره ــ اینه دیگه نمیشه انکار کرد، چون هرکی کمترین آشنایی با خانمم داشته باشه خودش میبینه، چون خانم طفلکی اهل ریا نیست؛ و خوب اگه دو نفری که همدیگرو دوست دارن نتونن خوشبخت باشن پس کی میتونه؟ جـای تأسفه که شهامت و جرأت مرا نداره. من اگه عاشق یه جوون بودم و پدرم می‌خواست درو روم قفل کنه چشمهاشو درمیاوردم. ولی خوب آخه مسألهٔ مال و ثروت هم هست، که پدرش اختیار داره و میتونه بهش نده، و اینم خودتون میدونین صورت دیگه‌ای به قضیه میده...»

معلوم نیست که جونز به‌این مطالب گوش می‌داد یا نمی‌داد، اما آنچه مسلم است این است که حتی یك‌بار هم درصدد جواب برنیامد تا پارتریج دوان دوان به‌درون اتاق آمد و به‌آقای جونز اطلاع داد که خانم «بزرگ» آمده و در پاگرد پلکان منتظر است.

جونز در وضع عجیبی گرفتار آمده بود: خانم آنر از آشنایی او با لیدی بلاستن کمترین علم و اطلاعی نداشت و جونز به‌هیچ قیمت حاضر نبود از این مناسبات باخبر شود. اما با این حال حسب‌المعمول بدترین راه چاره را انتخاب کرد و به‌عوض این‌که او را بر خانم آشکار سازد ــ که زیاد هم مهم نبود ــ در عوض خانم را بر او آشکار ساخت: و تصمیم گرفت او را پشت تختخواب مخفی کند و پرده را بکشد.

سراسیمگی و وحشتی که خانم آنر موجب گشته و آشفتگی‌ای که ورود ناگهانی لیدی‌بلاستن ایجاد کرده بود جونز را بکلی گیج و درمانده نمود، بقسمی که هرگز از خاطرش نگذشت که نقش بیمار را بازی کند، هرچند که وضع لباس و شادابی چهره‌اش به هیچ‌وجه مؤید آن نبود.

لیدی بلاستن همینکه وارد شد خود را روی تختخواب انداخت و گفت:

«خوب جونز عزیز، همانطور که می‌بینی چیزی قادر نیست مرا از تو دور نگه دارد. شاید چون تمام مدت امروز نه ترا دیده و نه خبری از تو داشته‌ام باید اوقاتم تلخ می‌بود، چون خیال می‌کردم بالاخره ناراحتی وادارت می‌کند که بیایی و مرا ببینی. بهر حال، فکر نکنی می‌خواهم سرزنشت کنم، نه؛ چون هرگز نمی‌خواهم بهانه‌ای به دستت بدهم و با بداخمی یك همسر، رفتار سرد یك شوهر را بر تو تحمیل کنم.»

جونز در وضع و موقع عجیبی قرار داشت، چون در حضور این شخص ثالثی که در اتاق بود نه‌می‌توانست از او بخواهد عمل گذشته‌اش را توجیه کند و نه هم می‌خواست که چنین کند، و چون لیدی بلاستن از حضور این شخص ثالث علم و اطلاعی نداشت مدتی در منتهای تعجب به‌انتظار جواب ماند، حال آنکه جونز جرأت نداشت پاسخ شایسته‌ای به اظهاراتش بدهد، و پاسخی هم نداد. صحنه‌ای بود که اگر بیش از این به‌طول می‌انجامید از آن مضحک‌تر و در عین حال تأثرانگیزتر نبود. چهرهٔ لیدی‌بلاستن یکی دوبار تغییر رنگ داده بود، و جونز آرزو می‌کرد زمین دهن بگشاید و او را فرو دهد، که ناگهان اتفاق عجیبی او را از مخمصه رهانید.

این واقعه ورود آقای نایتینگیل بود، که مست و خراب، در چنان حالی از مستی که قوهٔ عاقله را زائل می‌کند اما قوه حرکت را همچنان حفظ می‌کند، وارد شد.

خانم میلر و دخترانش خوابیده بودند و پارتریج در کنار آتش آشپزخانه نشسته بود و چپق می‌کشید، و بنابراین آقای نایتینگیل بی‌هیچ مانعی به‌اتاق آقای جونز رسید؛ در را چارتاق کرد، می‌خواست سرزده وارد شود که جونز از روی صندلی جهید و بسوی او دوید؛ این عمل چنان بموقع بود که نایتینگیل مجال نیافت آنقدر پیش آید که بداند چه‌کسی بر تختخواب نشسته است.

اتاق جونز را با اتاق خود عوضی گرفته بود، و به‌این جهت اصرار داشت که وارد شود؛ می‌گفت حق دارد و کسی نمی‌تواند مانع از این کار گردد، اما جونز بهر حال هرطور بود مانع از ورودش شد و او را به‌پارتریج سپرد، که بر اثر سروصدایی که شنیده بود از جایگاه خویش بیرون آمده و به‌یاری ارباب شتافته بود.

جونز به‌اتاق خود بازآمد، اما همین که وارد شد صدای اظهار تعجب لیدی‌بلاستن را شنید، و این صدا اگرچه بلند نبود بهر حال صدای ابراز تعجب بود. در عین حال دید که با سراسیمگی بسیار خود را در یك صندلی دسته‌دار انداخت، و این سراسیمگی به‌حدی بود که در زنی حساس‌تر از او کمترین اثرش غش و حمله بود. باری، لیدی بلاستن که از گلاویز شدن جونز با نایتینگیل وحشت کرده بود خواسته بود به‌مخفی‌گاه آشنا پناه ببرد که در منتهای سراسیمگی دیده بود در اشغال دیگری است.

فریاد برآورد: «آقای جونز، یعنی این طرز رفتار را باید تحمل کرد ــ مرد جانور صفت؟ این زنکه کیست که تو مرا نمایش او ساخته‌ای؟»

خانم آنر آتش گرفت، از همان مخفی‌گاه با منتهای خشم فریاد برآورد: «زنیکه! به‌حق حرفهای نشنیده! رذل، راستی که! من هرچی باشم اقلا برای خودم یه آبرو دارم، شما ثروتمندا این ادعا را دیگه نمیتونین بکنین!»

جونز به‌زمین و زمان ناسزا می‌گفت، و خود را بدبخت‌ترین مرد روزگار می‌خواند. خطاب به لیدی بلاستن اظهار داشت که در این میان واقعاً گناهی ندارد. در ضمن لیدی‌بلاستن مثل همهٔ زنانی که در چنین تنگناهایی می‌افتند، بسرعت به‌خود آمده بود. گفت: «آقا، احتیاجی به معذرت‌خواهی نیست؛ حالا می‌فهمم کیست؛ اول خانم آنر را نشناختم، اما حالا که می‌بینم او است می‌دانم کار خلافی واقع نشده است. من مطمئنم

که آنر زن باشعوری است و این ملاقات را سوءتعبیر نمی‌کند. من همیشه دوست او بوده‌ام، و شاید بتوانم از این ببعد محبتهای بیشتری در حق او بکنم.»

خانم آنر همانقدر که زود گر گرفته بود زود هم خاموش شد، چون لحن لیدی بلاستن را ملایم یافت او نیز لحن سخن را ملایم کرد، و گفت: «باور کنین اگه میدونستم شما هستین زبونمو گاز می‌گرفتم وجسارت نمی‌کردم؛ این‌حرفها به‌ما خدمتگارها نیومده... گفتم خدمتگار... هرچند حالا دیگه خدمتگارکسی نیستم، حالا یه زن‌بدبخت و بیچاره‌ای هستم. بهترین خانم دنیارو از دست داده‌ام.» و در اینجا به‌مصلحت دید چند قطره اشکی بریزد.

لیدی بلاستن گفت: «گریه نکن دختر، شاید بتوان راهی یافت، بهرحال فردا صبح بیا پیش من.» سپس بادبزنش را که بر زمین افتاده بود برداشت و بی‌آنکه حتی نگاهی به جونز بیفکند باطمأنینه، خرامان خرامان، از اتاق بیرون رفت. آری، همیشه نوعی وقار در وقاحت زنان متشخص هست که فروتران به‌عبث می‌کوشند در موارد مشابه اتخاذ کنند.

جونز از پی‌اش روان شد؛ چندین‌بار دستش را پیش برد که بر آن تکیه کند، و او هربار مطلقاً این پیشنهاد را رد کرد، و بی‌آنکه به‌او، که سر فرود می‌آورد کمترین اعتنایی کند، سوار بر «چرخ روان» شد و دور شد.

هنگامی که بازآمد گفت‌وگوی درازی بین جونز و آنر درگرفت، که موضوع آن بیوفایی وخیانت به‌سوفیا بود، و آنر این‌گفت‌وگو را با اوقات‌تلخی لفت‌می‌داد، و ول‌کن نبود. سرانجام جونز وسیله‌ای برای آرامش خاطرش یافت، و نه‌تنها او را آرام کرد بلکه از او قول گرفت در این زمینه منتهای رازداری را رعایت کند، و به‌این ترتیب ماجرا با ترضیه خاطر خانم آنر پایان پذیرفت.

VI

خانم میلر به‌رغم محبتهایی که از جونز دیده بود باز خودداری نتوانست و صبح بخاطر سروصدایی که شب‌هنگام در اتاقش براه افتاده بود به‌لحنی مهربان او را ملامت کرد، اما به‌هر حال این سرزنش به‌اندازه‌ای ملایم و دوستانه و صریح و حاکی از صداقت بود که پیدا بود نظری جز به‌خیر و صلاح او ندارد، و آقای جونز نه این‌که ناراحت نشد بلکه این اخطار را با تشکر پذیرا گردید و از آنچه دیشب گذشته بود اظهار تأسف کرد و چیزهایی در توجیه آن بیان داشت و قول داد که دیگر چنین جریانهایی پیش نیاید.

اما اگرچه خانم میلر بهر حال در برخورد اول دوستانه از او گله کرده بود با این همه احضارش به‌طبقهٔ پایین علت و موجب مطبوع‌تری داشت: از او می‌خواست وظیفهٔ پدری را در حق میس نانسی انجام دهد و او را در کلیسا، با آقای نایتینگیل

که اینك لباس پوشیده و آماده بود، دست به‌دست دهد. آقای نایتینگیل با قیافه و حالت موقر کسانی که به‌این شکل ازدواج می‌کنند ایستاده بود.

چون همه آماده شدند خانم میلر و آقای نایتینگیل و عروس در کالسکه جای گرفتند و به داکترز کامنز[8] رفتند، و در آنجا میس نانسی، به‌اصطلاح عوام، در طرفةالعینی به‌زنی شریف بدل گردید، و مادر بینوا، به‌معنای واقع کلمه به‌یکی از خوشبخت‌ترین موجودات بشری مبدل شد.

و اینك آقای جونز که می‌دید مساعی‌اش نسبت به‌این مادر بینوا و خانواده‌اش نتیجهٔ مساعد ببار آورده گم‌کم متوجه امور مربوط به‌خویش گردید. البته این را هم باید گفت که به‌این امر نیز آن اندازه علاقه‌مند بود که می‌خواست عرطور شده آن را به‌سامان برساند. وی هیچ‌گاه نسبت به‌سعادت یا ادبار دیگران ناظری بی‌تفاوت نبود، زیرا احساس می‌کرد که بهرحال کسی چون خود او در این خوشبختی یا بدبختی سهیم است. بنابراین، حال که می‌دید وسیله‌ای شده و خانواده‌ای را از بدبختی نجات داده و به‌سعادت رسانده احساس شادی و شوق اندکی نمی‌کرد.

خوانندگانی که هم مشرب او هستند شاید احساس کنند که این فصل با همهٔ کوتاهی خالی از محتوا نیست، حال آنکه دیگران ممکن است احساس کنند که هرچند کوتاه است اما با طرح اصلی داستان سازگار نیست، چه خیال می‌کنم از نظر آنها طرح داستان طلب می‌کند که آقای جونز را به‌پای چوبهٔ دار ببریم یا در فاجعهٔ اسفبارتری گرفتار کنیم.

VII

آقای جونز هنگامی که به‌خانه بازآمد نامه‌های زیر را بر روی میز یافت، وخوشبختانه آنها را برحسب تاریخ تحریر گشود:

نامهٔ شماره ۱

«بیگمان در پنجهٔ شیفتگی عجیبی هستم، لحظه‌ای نمی‌توانم بر تصمیمی که می‌گیرم، هر اندازه هم راسخ و معقول، باقی بمانم. دیشب تصمیم‌گرفتم دیگر هرگز ترا نبینم؛ امروز صبح بر آنم به‌من اطلاع دهی که آیا می‌توانی، همانطور که می‌گویی، این موضوع را فیصله دهیم؛ در عین حال که می‌دانم این امر امکان ندارد، چون آنچه را که تو بتوانی اختراع کنی به‌خود گفته و با خود عنوان کرده‌ام. شاید هم اینطور نباشد شاید ابداعات تو قوی‌تر باشند. بنابراین بمحض رسیدن این نامه به‌نزدم بیا. اگر بتوانی عذری

8) Doctor's Commons

برای این عمل بتراشی من به‌تو قول می‌دهم که آن را بپذیرم. با این‌که به‌من خیانت کرده‌ای... دیگر به‌این امر نمی‌اندیشم. فوراً بیا. این سومین نامه‌ای است که می‌نویسم، دوتای قبلی را سوزانده‌ام ــ بی‌میل نیستم این را هم بسوزانم ــ امیدوارم بتوانم هوش و حواسم‌را حفظ‌کنم. بفوریت‌بیا.»

نامهٔ شماره ۲

«اگر توقع داری که ترا ببخشم یا حتی اجازه دهم پا به در خانه‌ام بگذاری، همین الساعه بیا.»

نامهٔ شماره ۳

«اینك می‌فهمم وقتی نامه‌هایم را آورده‌اند در خانه نبوده‌ای. به‌محض دریافت این نامه بیا و مرا ببین؛ من از خانه تکان نمی‌خورم، و بجز تو کسی را نمی‌پذیرم. مطمئنم زیاد معطل نمی‌کنی.»

آقای جونز تازه از کار خواندن این یادداشتها فراغت یافته بود که آقای نایتینگیل به‌درون‌آمد، وگفت: «خوب‌تام، بعدازآن‌ماجرای دیشبی دیگرخبری‌از لیدی‌بلاستن‌نداری؟»

جونز با قیافهٔ جدی گفت: «لیدی بلاستن؟»

نایتینگیل گفت: «خوب، تام عزیز، اینقدر با دوستانت بیگانگی نکن؛ من اگر چه دیشب خیلی مست بودم و قیافه‌اش را درست ندیدم، ولی خوب، در بال‌ماسکه او را دیده بودم. تو فکر می‌کنی که اینقدر احمقم که نمی‌دانم ملکهٔ پریان کیست؟»

جونز گفت: «راستی او را در بال‌ماسکه دیدی؟»

نایتینگیل گفت: «بله که دیدم، تا حالا هم بیست‌بار به‌این جریان اشاره کرده‌ام، هرچند تو در این خصوص آنقدر حساسی که نخواستم صریح صحبت کنم. با این وسواسی که تو در این خصوص بخرج می‌دهی خیال می‌کنم با خلق و خوی این خانم زیاد آشنا نباشی. عصبانی نشو تام، ولی به‌جان خودم تو تنها جوانی نیستی که از راه بدر کرده؛ خطری آبرویش را تهدید نمی‌کند ــ قبول کن.»

جونز بدقت به‌اظهارات نایتینگیل گوش فرا داد، و آهی از دل برکشید. نایتینگیل گفت: «عجب، نکند عاشقی!»

جونز گفت: «دوست عزیز، طوری در تاروپود روابط این زن گرفتار شده‌ام که نمی‌دانم چگونه خود را رها کنم. عاشق، راستی که! نه دوست عزیز، زیر بار منتش هستم، آنهم چه منتی!»

نایتینگیل گفت: «پوف! تو اولین کسی نیستی که رهین منتش باشی. مواقعی که بخواهد خیلی دست‌ودل‌باز است؛ هرچند این را هم به‌تو بگویم، این محبتی که می‌کند

بقدری توأم با ملاحظه و احتیاط است که آدم به‌عوض این‌که احساس حق‌شناسی کند خودبینی‌اش تحریك می‌شود.» نایتینگیل این‌قدر در این‌باب گفت و گفت و قصه‌هایی از روابط این خانم تعریف کرد ــ که قسم می‌خورد حقیقت دارند ــ که آن حرمتی را هم که پیش جونز داشت بکلی زائل کرد و احساس حق‌شناسی او را به‌میزان زیاد تخفیف داد. اینك می‌دید که این محبتهایی که در حق او کرده در حقیقت صورت دستمزد و مقرری داشته، و وقوف بر این امر نه‌تنها از قدر و حرمت او می‌کاست بلکه خود را نیز به چشم فردی حقیر می‌دید ــ و از این هر دو بشدت ناراحت بود. نتیجهٔ این تأمل این شد که تصمیم گرفت چنانچه دستاویز مناسبی پیدا کند از او دست بکشد، و وقتی این تصمیم را با نایتینگیل در میان گذاشت، وی پس از قدری تأمل اظهار داشت:

«من پیدا کــردم، از این بهتر نمی‌شود. من شیوهٔ مطمئنی را پیدا کرده‌ام: به‌او پیشنهاد ازدواج کن، اگر قبول کرد گردنم را بزن!»

جونز فریاد برآورد: «ازدواج؟»

نایتینگیل پاسخ داد: «آره، پیشنهاد ازدواج به‌او بکن، و او بلافاصله گورش را گم می‌کند. من جوانی را می‌شناسم که سابقاً نگهش می‌داشت؛ این جوان جداً به‌او ــ پیشنهاد ازدواج کرد و فوراً به‌علت «مزاحمت» از سر باز شد.»

جونز گفت جرأت اقدام به‌چنین عملی را ندارد، و افزود: «شاید از پیشنهاد یکی ناراحت بشود و از پیشنهاد دیگری نشود. اگر قبول کرد چه؟ آنوقت دستی دستی خودم را در تله انداخته‌ام، و آنوقت برای یك عمر بیچاره شده‌ام.»

نایتینگیل گفت: «نه، آنوقت من وسیله‌ای در اختیارت می‌گذارم که هر لحظه خواستی بتوانی از این تله دربیایی.»

جونز گفت: «این وسیله‌ای که می‌گویی چیست؟»

نایتینگیل گفت: «این جوانی که گفتم یکی از دوستان‌من است، و به‌علت بدجنسیهایی که بعدها این خانم در حق او کرد بقدری از دستش ناراحت است که من به‌تو اطمینان می‌دهم هر وقت که تو بخواهی نامه‌هایی را که از او دارد در اختیارت می‌گذارد، و آن وقت تو می‌توانی با او به‌هم بزنی و قبل از آنکه گره را سفت کند قرار را فسخ کنی ــ تازه اگر بخواهد این‌گره را سفت‌کند، چون‌من به‌توقول‌می‌دهم‌که این‌کاررا نخواهدکرد.»

سرانجام جونز، پس از مقداری تأمل و تــردید، با استظهار به‌اطمینانهایی کــه نایتینگیل به‌او داد با این راه‌حل موافقت کرد، اما چــون گفت که آن اندازه از خــود مطمئن نیست که این مطلب را شخصاً و حضوراً به‌او اظهارکند، نامهٔ زیر را به‌راهنمایی نایتینگیل انشاء کرد:

«سرکار خانم ــ فوق‌العاده متأسفم از این که به علت قراری که در بیرون داشتم بدبختانه نتوانستم اوامر حضرت علیه را بمحض وصول، بهنگام دریافت کنم؛ و تأخیری که موجب شد نتوانم بی‌گناهی خود را در این زمینه بموقع در حضور حضرت علیه به‌اثبات رسانم مزید بر این تأسف است. اوه لیــدی

بلاستن! دهشت از این بابت که این وقایع ناگوار حیثیت حضرت علیه را لکه‌دار سازند ذهنم را پاك آشفته است. برای حفظ آن تنها یك راه وجود دارد. نیازی نمی‌بینم به‌این که از آن نام ببرم. فقط به‌من اجازه بفرمایید عرض کنم که چون آبرو و حیثیت‌سرکار را به‌اندازهٔ آبرو و حیثیت‌خودگرامی می‌دارم تنها آرزویم این است که آزادیم را به پایتان نثار کنم، و باور بفرمایید اگر عرض کنم، که زمانی خود را تمام و کمال خوشبخت می‌دانم که حضرت علیه این حق قانونی را به‌من اعطاء کنند که برای همیشه ایشان را از آن خود بدانم.

با تقدیم شایسته‌ترین احترامات، کمترین بندهٔ فرمانبردار شما
تامس جونز.»

چند ساعت بعد پاسخی به‌این مضمون از لیدی بلاستن‌رسید:

«آقای محترم، وقتی نامهٔ جدی شما را خواندم از لحن سرد و رسمی آن یقین حاصل کردم که شما مدتها است از این حق قانونئی که می‌گویید، برخوردار بوده‌اید. نه، سالیان متمادی است که ما این «جانور» زناشویی را رام کرده‌ایم. لابد مرا زن ابلهی تصور می‌کنید، یا خیال می‌کنید که می‌توانید کاری کنید که عقل و شعورم را از دست بدهم و ثروتم را در اختیار شما بگذارم تا به‌حساب من به عیاشیهای خود برسید؟ آیا اینها نشانهای عشقی هستند که من انتظار داشتم؟ آیا این جبران...؟ بگذریم، از سرزنش وملامت ننگ دارم. از احترامات واحساسات شما سپاسگزارم. ضمناً، متأسفانه نمی‌توانم نامه را اصلاح کنم، شاید هم کمی زیاده‌روی کرده باشم. امشب ساعت هشت بیایید.»

جونز براهنمایی نایتینگیل در پاسخ، یادداشت زیر را تحریر کرد:

«خانم محترم ــ من نمی‌توانم تعجب خود را از سوءظنی که نسبت به‌من دارید بنحو شایسته‌ای بیان کنم. آیا لیدی بلاستن می‌توانسته نسبت به‌مردی که معتقد بوده چنین خیال پستی در سر داشته اینهمه عنایت‌کند؟ و یا آیا می‌تواند با چنین تحقیر و تمسخری با عشقی این همه جدی برخورد کند؟ سرکار خانم، آیا تصور می‌فرمایید اگر شدت احساسم، در لحظه‌ای که از خود غافل بوده‌ام، موجب شد اعمالی مرتکب شوم، باز این آمیزش را که ناچار از نظر دیگران پنهان نمی‌ماند و برای آبروی شما آنهمه مهلك و مرگبار است همچنان ادامه می‌دادم؟ اگر نظر سرکار نسبت به‌من چنین است در آن صورت باید از خداوند بخواهم فرصتی عنایت کند که بتوانم پولهایی را که از شما گرفته‌ام

هرچه زودتر به‌شما باز گردانم. بخاطر محبتهای بیشتر و بزرگتری که در حق من فرموده‌اید از شما تشکر می‌کنم.
با تقدیم شایسته‌ترین احترامات، کمترین بندهٔ فرمانبردار شما، تامس جونز»

لیدی بلاستن پاسخی بدین مضمون ارسال داشت:

«می‌بینم که آدمی هستی بسیار دون! از صمیمم دل شما را خوار می‌دارم. اگر هم بیایید خانه نخواهم بود.»

هرچند جونز از این که با این سهولت از قید این بندگی رسته بود و مانند همهٔ کسانی که چنین تجربه‌ای را از سر گذرانده‌اند احساس خرسندی و آسودگی خاطر می‌کرد با این حال متأسفانه خیالش کاملا آسوده نبود، چه این نقشه سراپا فریب و دغا بود، و با سرشت او که با روی و ریا ودروغ بیگانه بود سازش نداشت، واگر پای خیانت به‌معشوق در میان نمی‌بود شاید هرگز حاضر نمی‌شد چنین نقشه‌ای را به اجرا درآورد.
آنها را برای ناهار به‌طبقهٔ پایین فراخواندند؛ خانم میلر که خود وظیفهٔ آشپزی را انجام می‌داد برای بزرگداشت عروسی دخترش منتهای استادی و ذوق و سلیقه را به‌کار بسته بود.
ناهار تازه به‌پایان رسیده بود که خانم میلر نامه‌ای دریافت داشت، اما چون در این فصل نامه‌های زیادی داشته‌ایم محتوای این نامه را در فصل آینده می‌آوریم.

VIII

نامه‌ای که گفتیم از آقای آلورثی و مشعر برآن بود که در نظر دارد همان‌روز به‌اتفاق خواهرزاده‌اش به‌شهر بیاید و انتظار دارد اتاقهایی را که سابقاً داشته همچنان در اختیار داشته باشد: اتاقهای طبقهٔ اول برای خودش و اتاقهای طبقهٔ دوم برای خواهرزاده‌اش.
خانم میلر نتوانست ناراحتی خود را از دریافت این نامه از نظر پوشیده دارد، و بمجرد این که مضمون نامه را به‌حاضران گفت و اشاراتی براین ناراحتی کرد جونز، فرشتهٔ مهربان او، وی را از رنج این اضطراب رهانید و گفت:
«خانم، تاآنجا که جریان به‌من مربوط می‌شود اتاقهای من هر لحظه که خواسته باشید در اختیار شما است؛ آقای نایتینگیل هم، مطمئنم، چون هنوز نمی‌توانند جای شایسته‌ای برای خانمشان تهیه کنند موافقت خواهند کرد به‌منزل کرایه‌ای جدید

بیایند، و امیدوارم خانم هم موافق باشند.» زن و شوهر هردو بی‌درنگ بااین پیشنهاد اعلام موافقت کردند.

خواننده به‌سهولت خواهد پذیرفت اگر بگوییم که گونه‌های خانم میلر با این احساس جدید از حق‌شناسی گل انداختند، اما شاید دشوار بپذیرد که قسمت اخیر بیانات جونز، که طی آن به‌دخترش خانم نایتینگیل خطاب نمود ــ و این نخستین بار بود که چنین نام مطبوعی به‌گوش او می‌خورد ــ دلش را بیش از این به‌شور آورد.

قرار براین شد که زوج جوان، و آقای جونز که بنا بود باآنها در همان منزل جدید زندگی کند، فردای آن روز به‌خانهٔ جدید نقل‌مکان کنند. باری، بااین ترتیبات آرامش و صفا از نو برجمع سایه‌گستر شد، و روز را در منتهای شادمانی گذراندند ــ همه، بجز جونز، که هرچند در ظاهر در شادی جمع شریك بود در باطن از بابت سوفیا در ناراحتی و اضطراب بود، و این ناراحتی باخبر آمدن آقای بلیفیل، که می‌دانست به‌چه منظور است، به‌نهایت تشدید می‌شد.

IX

پارتریج بشکن‌زنان به‌اتاق آمد: همیشه اینطور بود: هرگاه خبر خوشی داشت یا می‌پنداشت که خبر خوشی دارد بشکن‌زنان وارد می‌شد. گفت: «دیدمش آقا؛ بلاك‌جورج، شکاربان را ــ که یکی از نوکرهایی است که آقا با خودش به‌شهر آورده.»

جونز گفت: «خوب، خبر خوشی که گفتی کدام است؟ از سوفیا چه می‌دانی؟»

پارتریج گفت: «هیچی آقا، از مادام سوفیا همین چیزهایی را میدونم که میخوام عرض کنم، و اگه حرفم را نبریده بودید قبلا گفته بودم. ولی اگه اینطوری، با این عصبانیت نگاهم بکنید دست و پامو گم می‌کنم، و حرفهامو فراموش می‌کنم. از اون روزی که از آپتن اومدیم ندیدم‌اوقاتتون اینقدرتلخ‌باشه، و اگه هزار سال هم‌عمرکنم اون روزو فراموش نمی‌کنم.»

جونز گفت: «خوب حالا هرطوری می‌خواهی بگو؛ تو تصمیم گرفته‌ای مرا دیوانه کنی، و بالاخره دیوانه‌ام هم می‌کنی.»

پارتریج گفت: «نه‌آقا، خیالتون راحت باشه. قبلا چوبشو خورده‌ام؛ و همونطور که گفتم تا زنده‌ام فراموش نمی‌کنم.»

جونز فریاد برآورد: «خوب، داشتی از بلاك‌جورج صحبت می‌کردی؟»

پارتریج گفت: «خوب آقا، کجا بودم؟ آه، بله. همین که همدیگرو شناختیم، بعد از این که کلی باهم دست دادیم و خوش وبش کردیم رفتیم به‌مشروب فروشی، و از خوش‌شانسی آبجوش یکی از بهترین آبجوهایی بود که تو این شهر دیده‌ام. آقا، هیچی نگو، دارم به‌اصل مطلب می‌رسم. همینکه اسم شما را آوردم و گفتم که باشما به‌شهر

اومده‌ام و از اونوقت تاحالا با شما هستم یه‌ظرف دیگه آبجو خواست و گفت الاالله باید به‌سلامتی شما بخوره؛ و واقعش طوری با علاقه آبجو را سر کشید که خوشحال شدم که می‌دیدم اینهمه حق‌شناسی هنوز تو این دنیا مونده؛ وقتی ته‌اون بطری را بالا آوردیم من یه‌بطر دیگه سفارش دادم، و باز گیلاس دیگری به‌سلامتی شما زدیم؛ بعدش هم من با عجله اومدم خونه که خبرشو به‌شما بدم.»

جونز با ناراحتی گفت: «کدام خبر؟ تو که اصلا کلمه‌ای راجع به‌سوفیا نگفتی!»

پارتریج گفت: «سبحان‌الله! آره مثل این که فراموش کردم. راستش خیلی هم راجع به‌مادام وسترن صحبت کردیم؛ و جورج همه‌چی‌رو برام تعریف کرد؛ تعریف کرد. تعریف کرد، گفت‌که آقای‌بلیفیل میاد شهر، که باهاش ازدواج کنه. من هم‌گفتم بهتره عجله کنه وگرنه تا بیاد «زید»ی قرش زده؛ بعدش گفتم آقای سیگریم واقعاً جای تأسفه که اون زید این خانومو نگیره، چون میدونم از تمام زنهای دنیا بیشتر دوستش داره؛ و دلم میخواد که شما و خانم هردو اینو بدونید که بخاطر مال و ثروتش نیست که خاطرشو میخواد، چون به‌شما قول میدم که اگه مالهٔ مال و ثروت درمیان بود خانم دیگه‌ای هست که خیلی از او اعیان‌تر و ثروتمندتره، و اونقدر اون «زید» و دوست داره که شب و روز دنبالشه.»

سخن که بدینجا رسید جونز از کوره در رفت؛ اما پارتریج اظهار داشت که از کسی نام نبرده، و افزود: «بعلاوه آقا، مطمئن باشید که جورج واقعاً به‌شما ارادت‌داره و چشم نداره بلیفیل رو ببینه؛ حتی می‌گفت حاضره هر کاری از دستش بربیاد برای شما بکنه؛ و من میدونم که میکنه... شما را لو داده باشم! راستی که! من خیال نمی‌کنم به‌غیر از من، شما تو این دنیا دوستی بهتر از جورج داشته باشید، که هرکاری که بخواهید براتون انجام میده.»

جونز که تا اندازه‌ای آرام گرفته بود گفت: «خوب، پس می‌خواهی بگویی که این شخص، که فکر می‌کنی نسبت به‌من محبت دارد، با سوفیا در یك خانه زندگی می‌کند؟»

پارتریج گفت: «تو یك خونه! بله آقا، یکی از خدمتگارهای خونه است؛ خیلی هم خوش لباس، اگه بخاطر ریش سیاهش نباشه آدم بزحمت میشناسدش.»

جونز گفت: «پس لااقل یك کار می‌تواند برای من انجام دهد... می‌تواند نامه‌ای را به‌سوفیا برساند؟»

پارتریج گفت: «بله، درست از وسط کتاب گفتید. من قول میدم اگه شما بگید این کارو بی‌معطلی میکنه.»

جونز گفت: «بسیار خوب، پس فعلا مرا تنها بگذار؛ من نامه را می‌نویسم، که فردا صبح آن را به او بدهی. لابد می‌دانی کجا پیدایش کنی؟»

پارتریج گفت: «بله آقا؛ حتماً پیدایش می‌کنم. از این بابت خیالتون راحت باشه. اینقدر به مشروب بی‌علاقه نیست که بتونه جای دوری بره. من حتم دارم تا موقعی که شهر باشه همونجا است.»

باری، جونز پارتریج را روانه کرد و خود به‌نوشتن نامه پرداخت.

کتاب شانزدهم

I

اکنون خواننده را به‌اقامتگاه‌آقای‌وسترن، در پیکادیلی[1]، می‌بریم: در ورودبه‌شهراسبها را در اولین کاروانسرایی که یافت جای داد و در اولین منزلی که در دسترس دید منزل کرد.

در حالی که سوفیا، جز مصاحبین محکومین انفرادی، یعنی جز شمـــع و آتش، مصاحبی نداشت آقای وسترن پای مشروب نشسته بود و خوش می‌گذراند. در تمام این مدت سوفیا تنها بود، زیرا پدرش سوگند یاد کرده بود که تا به‌ازدواج با بلیفیل رضا ندهد زنده از اتاق بیرون نخواهد رفت، و در اتاق‌همیشه قفل بود مگر درمواقعی که برایش غذا می‌بردند، که آن هم بانظارت خود آقای وسترن بود.

صبح روز دوم پس از ورود، هنگامی که با کشیش سرگرم خـــوردن چاشت و نوشیدن آبجو بود به‌او اطلاع دادند که آقایی پایین است و می‌خواهد او را ببیند.

آقای وسترن گفت: «آقا! آقا کی باشند؟ خیال نمی‌کنم آقای بلیفیل به‌این زودی رسیده باشد. برو پایین ببین کیست؟»

کشیش رفت، و برگشت، و گفت که آقای بسیار خوش‌پوشی است و با نواری که به‌دور کلاه دارد ظاهراً باید صاحبمنصب ارتش باشد؛ می‌گوید حامل پیامی خصوصی است که باید به‌شخص آقای وسترن ابلاغ کند.

باری، مردبسیار آقا منشی به‌درون آمد؛ پس از سلام و تعارف از آقای وسترن خواهش کرد با او تنها بماند. اظهار داشت: «حضرت آقا، من بنا به امر حضرت اشرف، لردفلامر، خدمت رسیده‌ام؛ اما با آنچه که شب‌قبل بین‌شما گذشته است طبعاً نوع پیام متفاوت از آن چیزی است که شاید جنابعالی انتظار دارید.»

آقای وسترن گفت: «حضرت اشرف کی؟ من این اسم را هرگز نشنیده‌ام.»

1) Piccadilly

آقای تازه‌وارد گفت: «حضرت اشرف مایلند آن جریان را به‌تأثیر مشروب امضاء دهند، و اعتراف به‌این مطلب از ناحیهٔ جنابعالی قضیه را فیصله خواهد داد؛ زیرا با علاقه‌ای که به‌دخترتان دارند از این اهانتی که به‌ایشان کرده‌اید استثنائاًصرفنظر می‌کنند؛ و برای هر دو جای کمال خوشوقتی است که ایشان راضی شده‌اند به‌این که مساله به‌این شکل و بی‌آنکه حیثیتشان از این بابت لکه‌دار شود فیصله یابد. ایشان فقط می‌خواهند که جنابعالی این مطلبی را که عرض کردم در حضور من بفرمایید. اعتراف به‌این مطلب به‌خفیف‌ترین وجه هم کفایت می‌کند. ضمناً در نظر دارند همین بعد از ظهر خدمت برسند و از جنابعالی اجازه بخواهند با دخترتان دیدار کنند.»

آقای وسترن گفت: «آقا، بیشتر آن چیزهایی را که فرمودید من نمی‌فهمم. اما خیال می‌کنم با این صحبتی که در مورد دخترم می‌کنید این‌همان لردی است که دختر عمویم لیدی‌بلاستن می‌گفت، و چیزهایی دراین باره که دخترم را می‌خواهد.... سلام مرا به آقای لرد برسانید و بفرمایید که دختر من نامزد دارد.»

آقای مزبور گفت: «آقا جنابعالی شاید چنان که باید اهمیت این پیشنهاد را در نیافته‌اید. من تصور می‌کنم، یك چنین شخصی، با این عنوان و ثروت، در هیچ‌جا دست رد به‌سینه‌اش نمی‌گذارند.»

آقای وسترن گفت: «توجه بفرمایید آقا، صریح عرض کنم: دخترم را قبلا نامزد کرده‌ام؛ بعلاوه، من به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم او را به‌یك لرد شوهر بدهم؛ من از هرچه لرد است متنفرم؛ من ارتباطی با آنها ندارم.»

آقا گفت: «بسیار خوب آقا. حالا که اینطور است پیغامی که باید ابلاغ کنم این است که حضرت اشرف مایلند لطف بفرمایید و امروز صبح باایشان در هایدپارك[2] ملاقات کنید.»

آقای وسترن گفت: «به‌حضرت اشرف بفرمایید گرفتارم، نمی‌توانم بیایم، کار دارم و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم از خانه خارج بشوم.»

آقا گفت: «آقا، من مطمئنم آنقدر آقامنش باشید که چنین پیامی نفرستید. چون حضرت اشرف آماده بودند قضیه را بنحو دیگری فیصله بدهند ــ این هم‌درصورتی است که شما را به‌چشم پدر بنگرد، وگرنه اهانتی را که به‌ایشان کرده‌اید، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانند تحمل کنند.»

آقای وسترن تعجب‌کنان گفت: «من! این دروغ بیشرمانه‌ای است! من توهینی به او نکرده‌ام.»

آقای مزبور به‌شنیدن این کلمات، سخنان سرزنش‌آمیزی خطاب به او برزبان راند و ملامت زبان را با سرزنش بدنی به‌هم‌آمیخت؛ و داد آقای وسترن درآمد.

کشیش که بیشتر آبجو را ناتمام گذاشته بود راه دوری نرفته بود، بلافاصله بـه اتاق باز آمد و خطاب به‌آقای وسترن گفت: «سبحان الله! آقا چه‌شده؟»

2) Hyde Park

آقای وسترن گفت: «چه‌شده! این دزد سرگردنه آمده می‌خواهد مرا لخت کند، می‌خواهد مرا بکشد... با این چوبدستی که به‌دستش می‌بینید مرا زد، درحالی که من کمترین چیزی به‌او نگفتم.»

کاپیتن گفت: «چطور آقا، مگر نگفتید دروغ گفته‌ام؟»

آقای وسترن گفت: «نه، ابداً. من گفتم دروغ است این‌که می‌گویند من به‌حضرت اشرف توهین کرده‌ام. ولی نگفتم که شما دروغ می‌گویید. اگر من هم‌یك چوبدستی داشتم تو جرأت نمی‌کردی مرا بزنی، آنوقت می‌زدم دك و دنده‌ات را خرد می‌کردم. راست می‌گویی بفرما همین‌الساعه بریم حیاط، تا بایك شمشیر چوبی خدمتی بهت بکنم؛ یا نه لخت شو بریم توی یك اتاق که تا می‌توانی نوش‌جان کنی؛ تو مرد نیستی...»

کاپیتن با ناراحتی گفت: «آقا می‌بینم شایستهٔ توجه نیستید، و به‌حضرت اشرف هم عرض خواهم کرد که دون‌شأن ایشان است که بخواهند باشما طرف شوند، و متأسفم از این که انگشتانم را با لمس وجود شما ملوث کردم.» این را گفت و رفت؛ آقای وسترن می‌خواست مانع شود، اما کشیش پادرمیانی کرد و او را بسهولت از این اقدام منصرف نمود.

سوفیای بینوا که در زندان خود همهٔ این سخنان و داد و فریاد پدر را از اول تا به‌آخر شنیده بود ابتدا پا برزمین کوفت و سپس فریاد بلندی سر داد. این سروصدا توجه پدر را به‌او معطوف نمود، چون آن اندازه به‌او علاقه‌مند بود که کمترین نگرانی از این که خطری متوجهش شده باشد بشدت ناراحتش کند.

و حال که خشم خود را برسر کاپیتن خالی کرده بود، در حالی که قسم می‌خورد او را به‌محکمه خواهد کشید، از پلکان بالا رفت؛ در را که گشود سوفیا را دید که رنگ به‌رخسار و نفس در سینه نداشت. اما هنگامی که پدر را دید دلگرمی یافت؛ دست پدر را گرفت و گفت: «اوه پدر، داشتم از وحشت می‌مردم. امیدوارم اتفاق بدی برایتان نیفتاده باشد.»

آقای وسترن گفت: «نه، نه؛ اتفاق مهمی نبود. مردکهٔ ناکس، صدمهٔ چندانی به من نزد.»

سوفیا گفت: «آقا، دعواتان سر چه بود؟»

آقای وسترن گفت: «جز سر تو می‌خواستی سرچه باشه؟ همهٔ بدبختیهامو از تو دارم؛ تو بالاخره منو دق‌مرگم می‌کنی. بفرما، آقا ندیم یك لرده، خدا میدونه کدام لرد! که عاشق خانمه، و چون موافقت نمی‌کنم به دوئل دعوتم میکنه! بیا سوفی، بیا؛ دختر خوبی باش؛ به‌این ناراحتیهای بابا خاتمه بده؛ بیا، بیا موافقت کن؛ یکی دو روز دیگه میاد شهر؛ بیا به‌من قول بده که وقتی آمد به‌او شوهر کنی؛ با این کارت مرا خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌کنی؛ من هم ترا خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌کنم: بهترین لباس و عالی‌ترین جواهر را برات می‌خرم؛ یك کالسکهٔ شش‌اسبه در اختیارت می‌گذارم؛ به‌آل‌ورثی قول داده‌ام نصف ملکم را می‌دهم؛ تو اگر موافقت کنی همه را

می‌دهم.»

سوفیا گفت: «بابا جان، اجازه می‌دهید صحبت کنم؟»

آقای وسترن تعجب‌کنان گفت: «سوفی، تو چرا این سؤال رو می‌کنی؟ درحالی که خودت میدونی من اونقدر دوستت دارم که صدای تو را که می‌شنوم دوست ندارم صدای یك گله از بهترین سگهای انگلیس را بشنوم.»

سوفیا چون تمایل پدر را دید اظهار داشت: « پدر، اگر پای حیات شما، یا سعادت واقعی شما درمیان باشد من حاضر به‌هرکاری هستم. خدا ذلیلم کند اگر حاضر نباشم بخاطر شما و حفظ سلامت‌شما هر بدبختی و بیچارگی را تحمل‌کنم! من اگر می‌دانستم خطری وجود شما را تهدید می‌کند حاضر بودم حتی بااین شخصی که نفرت‌انگیزترین مرد روی زمین است و از او واقعاً بیزارم هم‌آغوش بشوم؛ بخاطر حفظ وجود شما حاضر بودم بااین بلیفیل ازدواج کنم.»

پدر گفت: «من به‌تو میگم اگه به‌این چیزهایی که گفتی عمل کنی چیزی وجودم را تهدید نمیکنه؛ به‌من سلامتی... سعادت... زندگی... همه‌چیز میده. به‌جان خودم اگه قبول نکنی می‌میرم، دق‌مرگ میشم، به‌جان تو میشم!»

سوفیا گفت: «آیا ممکن است که شما راضی شوید که من بدبخت بشوم؟»

آقای وسترن گفت: «به‌تو میگم نه؛ خدا لعنتم کنه اگه چیزی در روی زمین باشه که نکنم که ترا خوشبخت ببینم!»

سوفیا گفت: «آیا پدر عزیزم این اجازه را به‌من نمی‌دهد که من هم کمترین رأی و نظری دربارهٔ آنچه خوشبختم می‌کند داشته باشم؟ وقتی من خود را بدبخت‌ترین فرد جهان بدانم چه حال و وضعی می‌توانم داشته باشم؟»

پدر گفت: «خوب، خودت فکر کن؛ مگه با ازدواج با یه‌گدا خوشبخت میشی؟»

سوفیا گفت: «آقا اگر به‌این راضی می‌شوید من به‌شما قول شرف می‌دهم مادام که شما زنده هستید، بدون موافقت شما، نه به‌او به‌هیچ‌کس دیگر شوهر نمی‌کنم. اجازه بدهید خودم را وقف خدمت شما بکنم؛ اجازه بدهید همان‌سوفیای سابق باشم و کار و تفریحم سرگرم کردن شما باشد.»

آقای وسترن گفت: «گوش کن سوفی، حاضرم نیستم این شکلی سرم را شیره بمالی. نه سوفی، نه؛ میخوام بدونی که آنقدر عقل و تجربه‌دارم که دراین کاری که کار یك مرد است به‌قول زن اعتماد نکنم.»

سوفیا گفت: «آقا، چطور شده‌است که اینطور به‌من بی‌اعتماد شده‌اید؟ من تا حالا چه وقت به‌شما قولی داده‌ام و به‌قولم پشت‌پا زده‌ام؟ یا تا حالا دروغی به‌شماگفته‌ام؟»

آقای وسترن گفت: «ببین سوفی، هیچکدامش نبوده، ولی من تصمیم گرفته‌ام که این ازدواج باید سر بگیره، و تو باید به‌او شوهر کنی... و حتماً هم باید بکنی؛ و اگه ببینم که فرداش هم خودتو حلق‌آویز می‌کنی این کار باید سر بگیره.» هنگامی‌که این سخنان را برزبان می‌راند چنان می‌غرید و مشت‌گره می‌کرد و ابرو درهم می‌کشید و لب می‌گزید که سوفیای بینوا از وحشت در صندلی مچاله شده بود و می‌لرزید، و اگر میل

اشکی به‌فریادش نرسیده بود شاید که کار به‌جای باریک‌تری می‌کشید.
در این احوال، آقای وسترن با سخنان‌مبتذلی‌که در تأثیر اشک‌برزبان‌راند او را ترك کرد؛ در راقفل‌کرد و به‌نزدکشیش‌بازآمد. کشیش‌تاآنجاکه شهامتش‌یاری‌می‌کردسخنانی‌در دفاع ازسوفیا برزبان‌راند، وهرچنداین مداخله‌بمراتب‌کمتر از آن‌میزانی بودکه‌وظیفه و منصبش برعهده‌اش می‌نهاد با این‌همه برای به‌خشم‌آوردن آقای وسترن‌و ناسزاگویی به‌تمام جامعهٔ روحانیت کفایت می‌نمود.

II

غروب آن روز هنگامی که سوفیا نشسته و به‌فکر فرورفته بود سر و صدای شدیدی از طبقهٔ پایین عمارت افکارش را پریشان نمود: این سر وصدا مشاجرهٔ بین دو نفر بود، در این میان صدای پدر را بی‌درنگ بازشناخت، اما مدتی گذشت تا دریافت که صدای زیری که می‌شنود به‌دستگاه صوتی عمه‌خانم تعلق دارد، که تازه به‌شهر رسیده بود.
آقای وسترن و کشیش داشتند چپق می‌کشیدند که ورود خانم‌وسترن اعلام‌شد؛ آقای وسترن بمحض این که شنید به‌استقبال شتافت، چه اولا مقید به‌رعایت این تشریفات بود، در ثانی بااین که هرگز حاضر به‌اعتراف به‌این مطلب نبود، یا شاید خود هرگز از آن آگاه نبود، از خواهرش بیش از هرکس واعمه داشت.
عمه خانم گفت: «پس برادرزاده‌ام کجاست؟ تا حالا به‌حضور لیدی‌بلاستن رسیده‌اید؟»
آقای وسترن گفت: «بله، البته. برادر زاده‌تان صحیح و سالمه؛ بالا است، تو اتاق خودش.»
عمه خانم گفت: «چطور! برادرزاده‌ام دراین خانه است و نمی‌داند که من اینجا هستم؟»
آقای وسترن گفت: «نه، چون کسی اجازه نداره باهاش تماس بگیره؛ درو روش قفل کرده‌ام.»
عمه خانم گفت: «لا حول ولا! چه می‌شنوم؟ برادر مگر شما قول ندادید که از این خشونتها بخرج ندهید؟ مگر با همین خشونتها نبود که وادارش کردید فرار کند؟ حالا باز می‌خواهید کاری کنید که دوباره همان عمل را تکرار کند؟»
آقای وسترن پیپ را از دست نهاد، گفت: «لا حول ولا! عجب چیزهایی می‌شنویم، در حالی که انتظار داشتم کلی تعریف کنید، حالا به‌این ترتیب به‌من می‌پریدا!»
عمه خانم گفت: «چطور برادر! آیا هیچ وقت کمترین دلیل و موجبی به‌دست شما داده‌ام تا تصور کنید که چون در را به‌روی دخترتان قفل کرده‌اید شما را تحسین کنم؟ اگر می‌خواهید من اینجا بمانم همین‌الساعه او را آزاد کنید.» و در حالی که پشت به‌بخاری ایستاده و دستی را بر کمر زده و قدری انفیه را میان دو انگشت دست دیگر گرفته بود این سخنان را با چنان حالت و لحن تحکم‌آمیزی بر زبان راند

که خیال نمی‌کنم تالستریس[3] در رأس آمازونهای خود سیمایی از این خوفناک‌تر داشته است. بنابراین جای شگفتی نیست اگر دل ملاك بینوا از دست او خون بود. کلید را پرت کرد و گفت: «بفرما، بفرما این کلید؛ هرکار دلتون میخواد بکنید. من فقط می‌خواستم تا موقعی که بلیفیل میاد، که زیاد هم طول نمیکشه، محدود باشه. حالا اگر در این ضمن اتفاقی افتاد یادتون باشه که تقصیر از من نبوده.»

خانم وسترن گفت: «به‌عهدهٔ من، ولی من دیگر مداخله‌ای در این کار نمی‌کنم، مگر به‌یك شرط، به‌شرط این‌که جریان را تمام و کمال به‌عهدهٔ من بگذارید و خودتان کمترین اقدامی نکنید.»

این را گفت و خدمتکاری را صدا زد تا او را به‌اتاق سوفیا راهنمایی کند، و کلید را برداشت و براه افتاد. همینکه رفت آقای وسترن در را بست، و بیست سی ماده‌سگ و ناسزاهای بسیار دیگری را بدرقهٔ راهش نمود، و در این رهگذر شخص خود را نیز که پای مال و ملکش نشسته بود از این اظهار لطف بی‌نصیب نگذاشت. اما افزود: «خوب، حالا که این همه مدت تحمل کرده‌ام جای تأسفه اگر بذارم آخر سری از دستم در بره؛ باید یه‌کمی صبر کرد. ماده‌سگ عمر نوح که نمیکنه؛ میدونم وصیتنامه را به‌اسم من تنظیم کرده.»

کشیش این تصمیم را ستود؛ آقای وسترن دستور داد ظرف دیگری مشروب آوردند: این شیوه معمول او بود که هرگاه از چیزی ناراحت یا خوشحال می‌شد با نوشیدن‌ازاین «جلاب» غم و درد را می‌شست یا خوشحالی را صیقل می‌داد. بنابراین هنگامی که‌خانم وسترن باتفاق سوفیا باز آمد کاملا آرام و سرحال بود. سوفیا کلاه و روسریش را برسر داشت؛ عمه خانم به‌آقای وسترن گفت که می‌خواهد برادرزاده‌اش را به منزل خود ببرد و افزود: «چون حقیقت این است برادر، این اتاقها جای زندگی آدمیزاد نیست.»

آقای وسترن گفت: «بسیار خوب خانم، هرطور میل شما است، پیش شما باشد خیالم آسوده است.»

خانم وسترن گفت: «من کمترین شبهه‌ای در مورد او ندارم. او همین حالا هم با ملاحظهٔ دختر عموی بدبختش، هاریت، که نصیحتم را گوش نکرد و خودش را به روز سیاه نشاند نمونهٔ عبرتی در پیش چشم دارد. اوه، برادر، گوش کن! وقتی شما به لندن رفتید هنوز زیاد از خانه دور نشده بودید که آن مردکهٔ ایرلندی بی‌چشم و رو و نفرت‌انگیز آمد ــ فیتزپاتریك را می‌گویم. بی‌خبر وارد شد، وگرنه راهش نمی‌دانم. جواب چندانی به‌حرفهایش ندادم، نامهٔ زنش را به‌او دادم، گفتم خودش جوابش را بنویسد. خیال می‌کنم «خانم» سعی بکند ما را پیدا کند، ولی از شما خواهش می‌کنم او را نپذیرید،چون من تصمیم دارم او را نبینم.»

آقای وسترن گفت: «من او را بپذیرم! از این بابت خیالت راحت باشه. من به‌این

3) Thalestris

جور اشخاص رو نمیدم. سوفی، می‌بینی که وظیفه‌نشناسی چه به‌روزگار آدم میاره؟ تو خودت نمونه‌شو تو خانواده می‌بینی.»

عمه خانم برآشفت، گفت: «برادر، لازم نیست با تکرار این مکررات دخترم را ناراحت کنید. چرا نمی‌گذارید کارم را بکنم؟»

آقای وسترن گفت: «خوب؛ باشه، باشه.»

خوشبختانه خانم وسترن با دستوری که برای آوردن «چرخ روان» صادر نمود به گفتگو پایان داد: می‌گویم خوشبختانه، چون اگر ادامه می‌داشت موارد اختلاف تازه‌ای بین برادر و خواهر بروز می‌کرد: فرقی که این دو با هم داشتند در میزان آموزش و تفاوت جنس بود، و گرنه هردو زود خشم و لجوج بودند، هردو به‌سوفیا علاقهٔ شدید داشتند، و هر یك دیگری را آدم حساب نمی‌کرد.

III

ورود بلاك جورج به‌شهر و خدماتی که این مرد حق‌شناس وعده داد برای ولینعمت سابق خود انجام دهد در بحبوحهٔ این ناراحتی و تشویشی که جونز از بابت سوفیا از سرمی‌گذراند تسلایی بزرگ بود. توسط همین جورج مذکور نامهٔ زیر را از سوفیا دریافت داشت. این نامه را غروب همان روزی نوشت که از محبس‌خود به‌جایگاه خانم وسترن نقل مکان کرده و به‌نوشت افزار دسترسی پیدا کرده بود:

«آقای محترم، چون در صداقت آنچه که می‌نویسید تردید ندارم می‌دانم خوشحال خواهید شد اگر بشنوید که مقداری از ناراحتیهایم با ورود عمه خانم که اینك با او زندگی می‌کنم و در جوار او از آزادی بهره‌مندم پایان پذیرفته‌اند. به‌اصرار عمه خانم به‌او قول داده‌ام که بی‌علم و اطلاع وموافقت او نه کسی را ببینم و نه با کسی مکاتبه کنم. این قول را به‌او داده‌ام، و رعایت هم خواهم کرد، و نباید انتظار داشته باشید که ازین پس بی‌اطلاع او نامه‌ای به‌شما بنویسم یا نامه‌ای از شما دریافت کنم. من قول را به‌عنوان چیز مقدسی تلقی می‌کنم، و توجه به‌این امر شاید، در صورت تأمل، آسودگی خاطری به‌شما بدهد. ولی چرا از آسودگی خاطر سخن می‌دارم؟ هر چند یك چیز هست که من دربارهٔ آن هرگز با پدرم، که بهترین پدرها است، توافق ندارم با این همه برآنم که به‌رغم او و بدون موافقت او هیچ گام مهمی برندارم. وقوف براین امر شاید بتواند به‌شما بیاموزد که افکارتان را از آنچه بخت (یحتمل) نامیمن ساخته است منحرف سازید. صلاح شما در این است که چنین کنید. امیدوارم که این امر بتواند آقای آلورثی را با شما برسر لطف آورد؛ و اگر چنین باشد توصیهٔ من به‌شما این است که این فکر

را دنبال کنید. باشد که بخت روزی روی مساعدتری به‌ما نشان دهـد. باور کنید که همیشه به‌شما خواهم اندیشید، زیرا فکر می‌کنم این شایستگی را دارید. با تقدیم احترامات. سوفیا وسترن.»

از شما می‌خواهم که دیگر به‌من نامه ننویسید ــ دست کم فعلا ننویسید ــ و این امانتی را که اکنون نیازی به‌آن ندارم و احساس می‌کنم که شما به آن احتیاج دارید از من بپذیرید، و چنین بپندارید که این ناقابل را به‌بختی مدیونید که به‌یاری او آن را یافتید.[۴]

کودکی که تازه الفبا آموخته می‌توانست این نامه را در مدتی کمتر از آنچه آقـای جونز خواند بخواند. رویهمرفته آنقدر که خوشحال بود ناشاد نبود، و خواننده شاید تعجب کند که اصولا چرا باید ناشاد باشد، اما خواننده مثل آقای جونز عاشق نیست: آخر عشق مرضی است که اگر چه ممکن است به سل شبیه باشد (و گاهی موجب و مایهٔ سل نیز می‌شود) در پاره‌ای جهات مسیری مخالف جهت مسیر پیشرفت این بیماری را می‌پیماید، بخصوص از این جهت که هیچ‌گاه به‌خود دلخوشی نمی‌دهد و هرگز هیچ علامت و نشانی را به‌چشم یك‌چیز امیدبخش نمی‌بیند.

IV

عشق نه چنان در ذهن لرد فلامر ریشه دوانده بود که با دست آقای وسترن از ریشه درآید. بعد از ظهر فردای روزی که طی آن بنا بود تجاوز کذایی به‌سوفیا انجـام پذیرد حضرت اشرف دیداری بالیدی بلاستن کرد و بانوی مزبور خصوصیات و خصال آقای وسترن را بنحوی برجناب ایشان ارائه نمود که حضرت اشرف بسهولت دریافت که بی‌جهت از او رنجیده است، خاصه که چنان نقشهٔ شرافتمندانه‌ای هم نسبت به دخترش در سر پرورانده بود.

سپس از شدت عشقی که نسبت به‌سوفیا در دل می‌پروراند در نزد لیدی بلاستن سخن‌ساز کرد، و لیدی بلاستن امیدهایی را در دلش برانگیخت و به وی اطمینان داد که معمران خانواده این پیشنهاد را به‌نظر مساعد تلقی خواهند نمود و خود آقـای وسترن نیز اگر در حالت عادی باشد و با ماهیت و اهمیت این خواستگاری آشنا شود نظری مساعد خواهد داشت، و افزود تنها خطر موجود همان مردی است که قبلا از او نام برده، که اگر چه گدای کوچه گردی بیش نیست، بطریقی که او نمی‌داند پوشاك مناسبی برای خود فراهم کرده و خود را به‌عنوان شخصی محترم جا زده است ــ و در

۴) ظاهراً منظور همان اسکناس صد پوندی است.

دنبالهٔ سخنان خود گفت:

«بله، و چون بخاطر دخترعمو سعی می‌کردم در اطراف این مردك تحقیقاتی بکنم بهرحال خوشبختانه منزلش را پیدا کرده‌ام.» و نشانی منزل را به‌حضرت اشرف داد و افزود: «حضرت اشرف داشتم فکر می‌کردم، خودتان نه ــ چون این کارها دون‌شأن شما است ــ ولی آیا نمی‌شود ترتیبی بدهید که او را در یك کشتی بگذارند و به خارجه ببرند؟ نه قانون، نه وجدان، هیچیك چنین چیزی را منع نمی‌کند، چون من به‌شما قول می‌دهم کـه این مردك با تمام ظاهر آراسته‌اش یك ولگـرد بیش نیست، و همانطور که ولگردان را بزور برای خدمت در ارتش جلب می‌کنند او را هم می‌شود جلب کرد. و اما جنبهٔ وجدانی قضیه ــ شکی نیست که حفظ یك دختر جوان و ممانعت از تباهی او پسندیده‌ترین عملی است که می‌توان انجام داد.»

لرد فلامر از حضرت‌علیه بخاطر نقشی که در این امر مهمی که سعادت آینده‌اش تمام و کمال به‌موفقیت آن بستگی خواهد داشت پذیرفته است، صمیمانه تشکر کرد و اظهار داشت که در حال حاضر ایرادی در این طرح نمی‌بیند و دربارهٔ نحوهٔ اجرای آن مطالعه خواهد کرد. سپس با شور و اشتیاق بسیار از حضرت‌علیه خواست که محبت بفرمایند و پیشنهاد او را در خانواده عنوان کنند، و افزود که او، یعنی حضرت‌علیه، از جانب وی اختیار مطلق دارد که در هر موردی که خانواده خواست تصمیم بگیرد...

خانم وسترن بمحض رسیدن به‌محل اقامت خود کارتی برای لیدی بلاستن ارسال داشت و تعارفات خود را تقدیم نمود، و لیدی بلاستن بمجرد دریافت کارت شتابان به‌نزد دختر عمو رفت. این دو خانم چون به‌هم رسیدند پس از تشریفات مقدماتی چند، به‌کار پرداختند و از همان شروع به‌نتیجه رسیدند، چون خانم وسترن بمحض این که نام لرد فلامر را شنید از خوشحالی گونه‌اش گل انداخت، اما هنگامی که با شدت علاقه و پیشنهاد کریمانه‌اش آشنا شد به‌زبان هرچه صریح‌تر ابراز خوشحالی و خرسندی خاطر نمود و افزود: «چون واقعاً هم باید به‌سوفی حق داد، و اذعان کرد که این بلیفیل هم، همانطور که می‌دانید، مثل همهٔ اشراف روستا آدم نفرت‌انگیزی است و جز ثروتی که پشتوانهٔ او است چیزی ندارد.»

لیدی بلاستن گفت: «بله، من زیاد از رفتار دختر عمو تعجب نمی‌کنم، چون این را هم باید گفت این جونز مرد بسیار تودل‌بروی است، و یك حسن دارد، که آنطور که مردها می‌گویند از نظر ما زنها خیلی مهم است... خانم وسترن، راستی هیچ‌فکرش را می‌کردید... حتماً خنده‌تان می‌گیرد... خودم هم از بس خنده‌ام می‌گیرد که نمی‌توانم برایتان تعریف کنم... می‌دانید که این یارو می‌خواست با من عشق ببازد؟ اگر باور نمی‌کنید مدرك به‌اندازهٔ کافی هست ــ به‌خط خودش ــ به‌شما اطمینان می‌دهم.» و نامه‌ای را که جونز به‌او نوشته و طی آن به‌او پیشنهاد ازدواج کرده بود به‌او داد.

خانم وسترن گفت: «جداً آدم شاخ‌درمی‌آورد! این سند شاهکار گستاخی است. با اجازهٔ شما، در صورت لزوم، من از این نامه حسن استفاده را می‌کنم.»

لیدی بلاستن گفت: «از طرف من اختیار تام دارید به‌هر نحو که مایل باشید از آن استفاده کنید. بهرحال، نمی‌خواستم آن‌را جز به‌میس وسترن به‌کس دیگری نشان بدهم؛ آن‌را موقعی نشانش می‌دادم که شما مقتضی بدانید.»

خانم وسترن گفت: «خوب، یارو را چه‌کارش کردید!»

لیدی بلاستن گفت: «به‌عنوان شوهر که از او استفاده نکردم... به‌شما قول می‌دهم که شوهر نکرده‌ام. خودتان می‌دانید، یك‌بار این جریان را آزموده‌ام، و فکر می‌کنم برای هر زن معقولی این آزمایش یك بار کافی باشد.»

شاید خواننده تعجب کند و بگوید که لیدی‌بلاستن، که این همه از سوفیا نفرت داشت، به‌چه‌علت به‌سرگرفتن این وصلتی که این همه به‌سود و صرفهٔ او بود چنین علاقه‌ای نشان می‌داد. به‌این قبیل خوانندگان توصیه می‌کنم نگاه دقیقی به‌صفحهٔ آخر طبیعت بشری بیفکنند: در آنجا خواهند دید که با حروفی که بزحمت می‌شود خواند نوشته است که زنان به‌رغم رفتار نامعقولی که مادران و خاله‌ها و دیگران در مسائل زناشویی می‌کنند شکست در مسائل عشقی را مصیبتی تلقی می‌کنند و برسر این‌گونه تلخکامیها حد و حدودی برای دشمنی نمی‌شناسند، و باز در همان صفحه خواهند دید که وقتی زنی مردی را تصاحب کرد حاضر است خود را به‌هرآب و آتشی بزند و نگذارد زن دیگری مردش را تصاحب کند.

خواننده اگر بااین استدلال قانع نشود، در آن صورت من دیگر برای رفتار لیدی بلاستن توجیه دیگری ندارم، مگر این‌که بنارا براین بگذاریم که لرد فلامر به‌او رشوه داده بود، و من به‌سهم خود موجبی برای این سوءظن نمی‌بینم.

V

اکنون شاید خواننده بی‌میل نباشد با ما بسراغ آقای جونز باز آید، که در ساعت مقرر به‌دیدار خانم فیتز پاتریك آمد[۵]. اما پیش از این که به‌گفت و گویی که بین آن دو واقع شد بپردازیم شاید بی‌مناسبت نباشد که بنابرشیوه و سیرهٔ کارمان اندکی به عقب باز گردیم و علت این تغییر عظیمی را که در برخورد و رفتار این خانم روی داد و با این اشتیاق طالب این دیدار گشته بود توضیح دهیم:

خواننده قطعاً به‌یاد دارد که خانم فیتزپاتریك هنگامی که قصهٔ احوال خود را باز می‌گفت به‌علاقه‌ای‌که خانم وسترن در بث نسبت به‌شوهرش ابرازکرده بود اشاره نمود. بنابراین تردید نداشت که این خانم محترم باهمان سهولتی که به‌اظهار عشق او پاسخ گفته به‌اظهار عشق آقای جونز نیز پاسخ مساعد خواهد داد ــ خاصه که آقای جونز زیبا طلعت‌تر از شوهر او بود. بعلاوه، عمه‌اش قدری عم پا به‌سن گذاشته بود و او

۵) قبلا اشاره‌ای به‌این دیدار نشده است. ــ م.

می‌پنداشت که همین خود از عناصری است که به‌موفقیت نقشه‌اش مساعدت خواهد نمود.

بنابراین وقتی با جونز روبرو شد پس از اعلام این که مایل است خدمتی به‌او بکند بطور سربسته به‌نقشه‌اش اشاره کرد و به‌او توصیه کرد که برای دستیابی به‌برادرزاده بدروغ به‌عمه اظهار عشق کند و افزود که موفقیت آقای فیتز پاتریك هم مدیون همین نیرنگ بوده است.

آقای جونز از او بخاطر این اظهار لطف تشکر کرد و گفت صرفنظر از این که عمه‌خانم از عشق او به‌سوفیا خبر دارد ــ که البته جریان درمورد او و آقای فیتز پاتریك چنین نبوده ــ می‌ترسد که سوفیا با چنین نقشه‌ای موافق نباشد.

خانم فیتزپاتریك به‌لحنی گرم وجدی گفت: «راستش آقا، از نظر من چیزی ساده‌تر از گول‌زدن یك پیرزن بااظهار عشق نیست، بخصوص که‌این‌پیرزن تظاهر به‌عاشق پیشگی هم بکند. آیا نمی‌توانید به‌او این‌طور بفهمانید که یأس از بابت دستیابی به برادرزاده‌اش، که قولش را به‌آقای بلیفیل داده‌اند، باعث شده که شما افکارتان را متوجه او کرده‌اید؟ واما دختر عمو سوفیا... خیال نمی‌کنم اینقدر ساده باشد که کمترین وسوسه و دغدغهٔ خاطری دراین‌باره به‌خود راه دهد، یا زیانی در مجازات این‌پیرزنهایی که با اعمال تراژی ــ کمیك خود باعث این همه ناراحتی در خانواده‌ها هستند ببیند؛ و واقعاً جای تأسف است که این‌گونه اعمال مجازات قانونی ندارند.»

جونز بهرحال مخالف این نقشه‌ای بود که در واقع احتمال کمترین موفقیتی هم نداشت. اظهار داشت که وی منکر عشق و احترام شدید و عمیقی نیست که نسبت به سوفیا درخود احساس می‌کند ولی در ضمن این‌را هم می‌داند که موقعیتهایشان به اندازه‌ای متفاوتند که حتی آنقدر به‌خود دلخوشی نمی‌دهد که امیدوار باشد چنین فرشته‌ای روزی از سر لطف به‌مرد بی‌ارزشی چون او بیندیشد. نه، او حتی نمی‌تواند خود را راضی کند به‌این که چنین فرشته‌ای روزی چنین کند.

خانم فیتزپاتریك آه عمیقی از دل برکشید، چشمانش را که یك‌چند براو دوخته بود از او برگرفت و در حالی که سر بزیر افکنده بود گفت: «آقای جونز، براستی برای شما متأسفم، و براستی جای تأسف است که این همه احساس براشخاصی تلف شود که قدرش را نمی‌دانند. آقای جونز من دختر عمویم را بهتر از شما می‌شناسم، و باید بگویم که هرزنی که به‌چنین عشق و چنین شخصی پاسخ مساعد ندهد و قدرشان را نشناسد شایستهٔ هیچیك از آنها نیست.»

جونز گفت: «خانم، مطمئناً منظورتان این نیست که...»

«منظور! نمی‌دانم منظورم چیست. خیال می‌کنم چیز افسون‌کننده‌ای در عشق پاك و بی‌آلایش هست که زنان بندرت در مردها به‌آن برمی‌خورند، و آن عدهٔ کمی هم که برمی‌خورند قدرش را نمی‌دانند. من هرگز به‌چنین احساسات پاك و صادقانه‌ای برنخورده‌ام، و نمی‌دانم به‌چه‌علت، ولی بهرحال چیزی در لحن سخن شما هست که مرا کاملا به‌این امر متقاعد می‌کند. مطمئناً زنی که به‌چنین صداقتی بی‌اعتنا باشد از او قابل تحقیرتر وجود ندارد.»

نحوهٔ رفتار و طرز نگاهش به‌هنگام ایراد این سخنان سوءظنی را در ذهن آقای جونز رسوخ داد که ما از القای مستقیم آن صرفنظر می‌کنیم. جونز به‌عوض آنکه پاسخی به‌این رفتار و نگاه بدهد گفت: «خانم، خیلی معذرت می‌خواهم، مثل این که بیش از اندازه مزاحم شدم.» و اجازهٔ مرخصی خواست.

خانم فیتز پاتریك گفت: «خیر، به‌هیچ وجه. راستش آقای جونز برای شما متأسفم... جداً متأسف شدم. اما حالا که می‌خواهید تشریف ببرید باز هم به‌این نقشه‌ای که گفتم فکر کنید ــ یقین دارم که خواهید پسندید ــ و باز هرچه زودتر همدیگر را ببینیم... اگر مایل باشید فردا صبح، یا فردا هروقت که شما بخواهید، من تمام روز خانه خواهم بود.»

جونز پس از اظهار تشکر فراوان با کمال ادب با او خداحافظی کرد؛ در ضمن خانم فیتزپاتریك نیز هنگام خداحافظی نگاهی به‌او هدیه کرد، که اگر از آن چیزی نفهمید باید گفت که از زبان چشم، یا زبان بی‌زبانی، چیزی نمی‌فهمید. این‌نگاه وی را دراین تصمیم که دیگر به‌ملاقاتش بازنیاید راسخ‌تر نمود، چون هرچند تاکنون دراین داستان کارهایی کرده که شایان نکوهش‌اند با این همه افکارش چنان مقید و محدود به‌سوفیا بود که گمان می‌کنم هیچ زنی در روی زمین قادر نبود او را به‌انجام عملی وادارد که از آن بوی بی‌لباقتی به‌مشام آید.

لیکن بهرحال بختش یار نبود، و هرچند برآن بود که فرصت دیگری به‌او ندهد با این همه همین بخت که عزم جزم کرده بود از این فرصت منتهای استفاده را بکند واقعهٔ غم‌انگیزی پیش آورد.

VI

آقای فیتزپاتریك پس از این که نامه‌ای را که گفتیم از خانم وسترن دریافت داشت و از طریق آن به‌محل اقامت زنش پی برد مستقیماً به‌بث بازگشت و روز پس از آن به لندن رفت.

خواننده قطعاً جریان آپتن و برخوردش ر ابا آقای جونز، در اتاق خانم واترز، به‌یاد دارد، و می‌داند که مردی است به‌اصطلاح «غیرتی»، اما این قضیهٔ آپتن هرچند می‌نمود که مختومه باشد و از یاد رفته باشد بااین همه وقتی درنامهٔ زنش وصف خصوصیات جونز و اوصاف زیبایی طلعتش را دید دراندیشه شد که او، یعنی زنش، نیز درهمان هنگام در مهمانسرای آپتن بوده است.

باری، پس از پرس و جو نشانی خانهٔ زنش را گرفته بود و به‌درون می‌رفت که بدبختانه جونز از خانه خارج شد. فیتزپاتریك قیافهٔ جونز را به‌یاد نداشت، ولی وقتی دید مرد جوان و خوش‌پوشی از پیش زنش می‌آید یکراست بسوی او رفت و از او پرسید در این خانه چه‌می‌کرده، و افزود: «زیرا مطمئنم که آنجا بوده‌اید؛ چون دیدم که

از آنجا خارج شدید.»

جونز با ادب و تواضع بسیار پاسخ داد که به‌ملاقات خانمی رفته بود. آقای فیتز پاتریك گفت: «بااین خانم چه کار داشتید؟»

جونز که لحن صدا و خطوط سیما و لباس او را کاملا به‌یاد می‌آورد گفت: «ها، دوست خوب من! دستتان را به‌من بدهید، امیدوارم حالا دیگر سوءتفاهم رفع شده باشد.»

فیتز پاتریك گفت: «راستش من نه اسم شما و نه قیافه‌تان را به‌خاطر نمی‌آورم.»

جونز گفت: «بنده سعادت این را ندارم که نامتان را بدانم، ولی یادم هست که قیافه‌تان را قبلا در آپتن دیده‌ام ــ آنوقتی که آن نزاع بی‌جهت بین ما واقع شد، که اگر تاحال هم این سوءتفاهم رفع نشده باشد حالا گیلاسی می‌زنیم و رفع خواهد شد.»

آقای فیتز پاتریك با تعجب گفت: «در آپتن! ها! بله، گمان می‌کنم اسم شما جونز باشد؟»

جونز گفت: «بله، همان است.»

آقای فیتز پاتریك گفت: «اوه! بله، درست همان کسی هستید که دنبالش می‌گشتم. بله، همین حالا یك گیلاس با هم می‌زنیم، اما اجازه بفرمایید اول یك پس‌گردنی تقدیم کنم. بگیر، مردکهٔ رذل! و اگر بااین ضربه توضیح کافی ندهی و معذرت نخواهی ضربهٔ دیگری نوش جان می‌کنی.» این را گفت و شمشیرش را از نیام کشید و حالت دفاع به خود گرفت ــ و این تنها چیزی بود که از این فن می‌دانست.

جونز از این ضربهٔ نامنتظر سرش گیج رفت، اما همینکه به‌خود آمد شمشیرش را کشید، و هرچند چندان چیزی از شمشیر بازی نمی‌دانست، طوری برآقای فیتزپاتریك حمله برد که دفاعش را درهم شکست، و نیمی از تیغهٔ شمشیر را در تنش جای داد. طرف چند قدمی پس پس رفت، نوك شمشیرش فروافتاد، و در حالی که به‌شمشیر تکیه کرده بود گفت: «توضیح کافی بود؛ مرا کشتی!»

جونز گفت: «امیدوارم اینطور نباشد، اما نتیجه هرچه باشد باید بدانید خودتان موجب این کار بودید.» دراین لحظه تنی چند جلو دویدند و جونز را گرفتند. جونز مقاومتی نکرد، در عوض از ایشان خواست به‌آقای فیتزپاتریك که نیاز به‌مراقبت دارد برسند.

یکی از این کسان گفت: «البته بهش می‌رسند، چون زیاد زنده نمیمونه. شما اقلا یه ماهی زنده میمونین.»

دیگری گفت: «جك، بدشانسی را می‌بینی؟ مسافرت هم مالید، یارو حالا دیگه باید تو یه بندر دیگه‌ای پیاده بشه.» این چند نفر جزو دارودسته‌ای بودند که لرد فلامر اجیر کرده بود، وجونز را تعقیب کرده و در کنج خیابان ایستاده و منتظر بیرون آمدنش از خانهٔ خانم فیتز پاتریك بودند، که این واقعه اتفاق افتاد.

صاحبمنصبی که فرمانده این گروه بود اینك به‌این نتیجه رسید که وظیفه‌اش این است که متهم را تحویل مقامات قضائی بدهد، و لذا دستور داد او را به‌میخانه‌ای بردند، سپس پی پاسبان فرستاد و جونز را تحویل او داد.

پاسبان چون سر و وضع آقای جونز را دید و شنید که جریان طی دوئلی اتفاق افتاده با او به‌منتهای ادب رفتار کرد، و به‌خواهش او کسی را برای احوال‌پرسی از آقای فیتز پاتریك که در میخانه‌ای زیردست جراح بود فرستاد. فرستاده خبر آوردکه جراحت به‌یقین کشنده است و امیدی به‌زنده ماندنش نیست، و پاسبان اظهار داشت که دراین صورت باید به دادگاه برود. جونز در پاسخ گفت: «هرکجا که مایل باشید؛ حالا دیگر هراتفاقی هم بیفتد برای من مهم نیست، چون هرچند ایمان دارم‌که از نظر قانون مقصر نیستم مع‌هذا سنگینی بار این خونی را که ریخته شده است نمی‌توانم تحمل کنم.»

جونز را به‌محکمه بردند، جراح معالج را احضار کردند. نامبرده اظهار داشت که به‌نظر او زخم کشنده است؛ بنابراین متهم را به‌زندان گیت‌هاوس[۴] سپردند. شب دیرگاه بود و جونز تا صبح نتوانست پی‌پارتریج بفرستد؛ پارتریج نیز تمام‌مدت شب، از وحشت باز نیامدن ارباب چشم برهم نگذاشت؛ حوالی ظهر هم که پیغام به‌او رسید چیزی نماند از ترس قالب تهی کند.

با زانوان لرزان و قلب تپان به‌گیت‌هاوس رفت، و بادیدن جونز و این مصیبتی که بر او وارد شده بوداشك تلخ ریخت، واینك که خبر رسیده بود که آقای فیتز پاتریك مرده است از ترس قرار و آرام نداشت و به‌گمان این که روحش هرلحظه ممکن است به‌اتاق وارد شود از وحشت هردم به‌پیرامون خویش می‌نگریست. عاقبت نامه‌ای را، که تقریباً از یاد برده بود و توسط بلاك جورج رسیده بود به‌او داد. نامه از سوفیا بود:

«خبر واقعه‌ای‌را می‌شنویدکه‌مراهم براستی متعجب‌کرده‌است. عمه‌ام هم‌اکنون نامه‌ای از شما را به‌عنوان لیدی‌بلاستن نشانم داد، که حاوی پیشنهاد ازدواج است. من شکی ندارم که به‌خط شما است، و آنچه بیشتر متعجبم می‌کند این است کـه تاریخ آن درست زمانی است که شما می‌خواستید مرا متقاعد کنید به‌این که همیشه در فکر من و نگران من هستید. توضیح این نامه را به‌شما وامی‌گذارم. آرزوی من این است که دیگر نام شما را هرگز نشنوم. س.و.»

از وضع ذهنی آقای جونز و پریشانی و دردی که اینك در پنجه‌اش گرفت، همینقدر می‌توانم بگویم که این بدبختی و پریشانی چنان بود که حتی تواکم هم براو دل می‌سوخت. ولی ما او رادرهمین احوال، هراندازه هم ناگوار که باشد، می‌گذاریم (چنانکه فرشته خیرش نیز ــ اگر فرشتهٔ خیری داشت ــ جز این نمی‌کرد) و به‌سروقت کتاب دیگر می‌رویم.

4) Gathouse

کتاب هفدهم

I

آقای آل‌ورثی و خانم میلر تازه به‌چاشت نشسته بودند که بلیفیل که صبح بسیار زود از خانه بیرون رفته بود باز آمد، و همین که نشست گفت: «سبحان‌الله! دایی‌جان می‌دانید چه اتفاقی افتاده؟ می‌ترسم آن را برای شما تعریف کنم، می‌ترسم از این که این همه محبت به‌یك همچو تبهکاری کرده‌اید ناراحت بشوید.»

دایی گفت: «پسرم، چه شده؟ متأسفانه در زندگی بیش از یکبار به‌این‌جور اشخاص محبت کرده‌ام. اما حساب خوبی از خود اشخاص جدا است.»

بلیفیل گفت: «بله آقا، واقعاً هم جدا است. پسرخواندهٔ جنابعالی، همان‌جونز، همان که در دامنتان پروراندید و او را مثل فرزندتان بـار آوردید به‌یکـی از تبهکارهای روزگار مبدل شده است.»

خانم میلر گفت: «به‌مقدسات عالم دروغ است. آقای جونز تبهکار نیست. یکی از ارزنده‌ترین اشخاص روی زمین است. و اگر کس دیگری این حرف را زده بود همهٔ این آب‌جوش را توی صورتش پاشیده بودم.»

آقای آل‌ورثی از این طرز رفتار مبهوت ماند؛ اما خانم میلر اجازهٔ اعتراض نداد؛ رو به‌او کرد وگفت: «امیدوارم ناراحت نشده باشید؛ آقا من هرگز بخاطر هیچ‌چیز دلم نمی‌خواهد شما از من برنجید، ولی حقیقتش نمی‌توانم تحمل کنم چنین چیزهایی پشت سرش بگویند.»

آقای آل‌ورثی با قیافهٔ درهم کشیده گفت: « راستش خانم، من تعجب می‌کنم چطور شما از شخصی که نمی‌شناسید این‌طور دفاع می‌کنید.»

خانم میلر گفت: «اوه! آقای آل‌ورثی، می‌شناسمش. خوب هم می‌شناسم. باید خیلی ناسپاس باشم که او را نشناسم. اوه! خانواده‌ام را از بدبختی نجات داده، ما باید تمام عمر دعا بجانش بکنیم، و از خدا می‌خواهم که به‌او عمر و عزت بدهد، و دل دشمنان بدخواهش را نسبت به‌او موافق کند. می‌بینم، می‌دانم که دشمن زیاد دارد!»

آقای آلورثی گفت: «خانم، خیلی تعجب می‌کنم. قطعاً منظورتان شخص‌دیگری است. ممکن نیست شما به‌کسی که خواهرزاده‌ام از او حرف می‌زد دینی داشته باشید!»

خانم میلر در پاسخ گفت: «چرا، خیلی هم ممکن است. من بزرگترین دین را به‌او دارم. در حقیقت، دوست عزیز، اگر می‌شنیدید که با چه حق‌شناسی و چه زبانی ازشما حرف می‌زند اینطور نمی‌فرمودید. هروقت که نامی از شما برده این یادآوری بانوعی عشق و پرستش همراه بوده.»

بلیفیل همراه با ریشخندی که ابلیس دوستداران محبوب خود را بدان می‌آراید گفت: «بله آقا، پیدا است که خانم میلر واقعاً او را می‌شناسند. تصور می‌کنم در میان دوستان و آشنایان شما ایشان تنها کسی نباشند که آقای جونز سفرهٔ دلش را پیششان گشوده باشد. با اشاراتی که خانم میلر در مورد شخص من از دهن پراندند خیال می‌کنم بتفصیل راجع به‌من باایشان صحبت کرده باشد. البته مهم نیست، من آقای جونز را می‌بخشم.»

خانم میلر گفت: «آقا، خدا شما را ببخشد! ما همه آنقدر گناهکار هستیم که احتیاج به‌عفو و بخشایش داشته باشیم.»

آقای آلورثی گفت: «جداً خانم میلر این رفتار شما با خواهرزاده‌ام کمی برخورنده است، و مطمئنم که اینها همه‌ناشی از تلقینات همان مرد خبیث است، و اگر تأثیری در این میان داشته باشند همانا افزودن برحس بیزاری وتنفری است‌که از او دارم؛ چون خانم میلر باید به‌شما بگویم که همین جوانی که‌اکنون در مقابل شما است خودش از حامیان و هواخواهان سرسخت و پر و پا قرص همان مرد خبیثی بود که شما اینك از او دفاع می‌کنید. خیال‌می‌کنم وقتی این مطلب را از دهن من بشنوید از این همه پستی و دنائت و ناسپاسی تعجب کنید.»

خانم میلر گفت: «آقا شما را اغفال کرده‌اند. اگر این آخرین کلماتی هم بود که از دهنم خارج می‌شد باز هم می‌گفتم که شما را اغفال کرده‌اند، و باز هم تکرار می‌کنم خداوند از تقصیر کسانی که شما را به‌اشتباه انداخته‌اند در گذرد. من نمی‌گویم که‌این جوان آدم بی‌عیب و نقصی است، اما هرعیب و نقصی هم که دارد عیب و نقص شور و تندی جوانی است، و چیزهایی است که مطمئنم با گذشت زمان از بین خواهند رفت، و من مطمئنم که خواهند رفت. تازه اگر هم نرفتند در مقابل آن قلب شریف و پاك و مهربانی که او دارد نمودی ندارند.»

آقای آلورثی گفت: «باشد خانم، من خوشحال خواهم بود علت این برخورد را که که تصور می‌کنم نیاز به‌توجیه هم داشته باشد، بشنوم. ولی حالا اجازه بفرمایید خواهرزاده‌ام جریانی را که می‌خواست، تعریف کند ــ و لطفاً صحبتش را قطع نکنید. قطعاً با این مقدمه‌ای که چید مطلب باید مهم باشد. شاید هم این داستانی که تعریف خواهد کرد شما را از اشتباه درآورد.»

خانم میلر خاموشی گزید و آقای بلیفیل بدینسان آغاز به‌سخن‌کرد: «آقا من مطمئنم اگر جنابعالی مقتضی بدانید از این برخورد تند خانم میلر بگذرید بنده به‌شخصه تا آنجا که به‌من مربوط است حرفی ندارم. من تصور می‌کنم که محبت جنابعالی سزاوار

چنین برخورد تندی نبود.»

آقای آل‌ورثی گفت: «خوب پسرم، واقعه‌ای که می‌گفتی چه بود؟ آقا اخیراً چه شاهکاری زده؟»

بلیفیل گفت: «فرمودید چه شاهکاری؟ به‌رغم آنچه خانم میلر گفتند خیلی متأسفم مطلبی را بازگو کنم که اگر بخاطر این نبودکه پنهان‌کردنی نیست هرگز آن‌را از زبان من نمی‌شنیدید. خلاصه عرض می‌کنم، شخصی را کشته است. من عرض نمی‌کنم که بعمد او را کشته، چون‌شاید این تعبیر ازنظر قانونی درست نباشد، وامیدوارم‌که چنین هم نباشد.»

آقای آل‌ورثی ناراحت شد، و گفت: «سبحان‌الله!» سپس رو به‌خانم میلر کرد و گفت: «خوب خانم حالا چی می‌فرمایید؟»

خانم میلر گفت: «هیچی آقا، همینقدر می‌گویم‌که در زندگیم اینقدر ناراحت نشده‌ام، اما اگر این جریان صحت داشته باشد ایمان دارم که تقصیر با آن طرف دیگر بوده، حالا هرکه می‌خواهد باشد. خدا علیم است که این شهر پر از مردم ناکسی است که کارشان این است که سربسر جوانها بگذارند. خیلی باید سر بسرش گذاشته باشند که دست به‌یك همچو عملی زده، چون از تمام جوانهایی که تا حالا در خانه‌ام منزل‌کرده‌اند از همه آرام‌تر و سر براه‌تر بوده؛ همهٔ اهل خانه، دوست و آشنا، از جان و دل دوستش داشتند.»

خانم میلر بدین‌سان مشغول بود که ضربهٔ شدیدی به‌در خورد وحرفش را برید و مانع از ادامهٔ سخن یا دریافت پاسخ گردید.

II

چندی از رفتن خانم میلر نگذشته بود که آقای وسترن وارد شد. اظهار داشت: «عجب گیری افتادیم! حالا دیگه تازیها عوض شده‌اند، ما رد پای روباه را گرفتیم شغال از آب درآمده!»

آقای آل‌ورثی گفت: «دوست عزیز، مجاز و استعاره را کنار بگذارید و کمی ساده‌تر صحبت بفرمایید.»

آقای وسترن گفت: «باشد، ساده‌ترش را به‌شما میگم: تا حالا ترسمان از یك مادر بخطای‌حرامزاده‌بود ــ حرامزادهٔ چه‌کسی، من نمی‌دانم ــ حالاسروکلهٔ یك‌لرد مادر ق... پیدا شده، که نمی‌دانم، شاید او هم حرامزاده باشد. من دخترم را به‌یك همچو آدمی نمی‌دهم؛ مردم را به‌گدایی انداخته‌اند... اما در مورد من کور خوانده‌اند.»

آقای آل‌ورثی گفت: «دوست عزیز، من از فرمایشاتتان سر در نمی‌آورم.»

آقای وسترن گفت: «عجب! خودم هم سر درنمی‌آورم. دیشب طبق قرار قبلی رفتم خانهٔ خواهرم؛ دیدم اتاق پر از زن است: دختر عمویم لیدی‌بلاستن، لیدی بتی، لیدی

کاترین، لیدی نمی‌دانم کی‌اك. برپدرم لعنت اگر بگذارم توی تلهٔ دامنهای گشادتان بیفتم! این‌طرف برمی‌گشتم این‌یکی پاپی‌ام می‌شد، اونطرف برمی‌گشتم اون‌یکی پاپی‌ام می‌شد، پشت می‌کردم اون یکی پاچه‌ام را می‌گرفت....» و در حالی که ادای خانمها را در می‌آورد افزود: «یك دختر عمو می‌گفت: «وا، همچو وصلتی تو انگلستان نظیر نداره!» آن دخترعمو می‌گفت: جداً چه پیشنهاد جالبی!» چون می‌دانی، هرچند نصفشان را هم ندیده‌ام همه دختر عمو هستند... اون ج... چاقالو، اون لیدی‌بلاستن دختر عموم میگه: «عقلتو از دست دادی اگه بخوای همچی پیشنهادی رو رد کنی!»

آقای آلورثی گفت: «خوب، حالا می‌فهمم که شخصی از میس وسترن خواستگاری کرده، و خانمهای خانواده موافق‌اند و، شما موافق نیستید.»

آقای وسترن گفت: «موافق! چطور میتونم موافق باشم؟ گفتم که یارو لرد است، و این جماعت اشخاصی هستند که من هیچ وقت حاضر نبوده‌ام با آنها کمترین رابطه‌ای داشته باشم. من یك تکه زمینی را که‌مال یکی از آنها بود چهل سال تمام نخریدم، که با این جماعت سر و کار نداشته باشم، و حالا فکر می‌کنی که دخترم را به‌این جماعت می‌دهم؟ وانگهی نامزد شما است، مگر من تا حالا به‌قولم پشت پا زده‌ام؟»

آقای آلورثی گفت: «دوست عزیز، شما دراین مورد هیچ قید و تعهدی ندارید. قرارداد وقتی لازم‌الاجرا است که طرفین قدرت اجرای آن را در حال و آینده داشته باشند.»

آقای وسترن در پاسخ گفت: «عجب! من به‌شما گفتم که قدرتش را دارم، اجرا هم می‌کنم. بفرما همین حالا بریم محضر، تا من برگ استعلام را بگیرم؛ بعد هم میرم خانهٔ خواهرم ودختره‌را بزور بیرون می‌کشم، یا قبول میکنه یا در را روش‌قفل می‌کنم، و تا زنده است جز یك کاسه آب و یك قرص نان چیزی بهش نمیدم.»

آقای آلورثی به‌لحنی تند گفت: «آقای وسترن، ممکن است از شما خواهش کنم نظر مرا هم در این‌باره بشنوید؟»

آقای وسترن گفت: «نظرتان را بشنوم؟ البته که می‌شنوم.»

آقای آلورثی گفت: «خوب، پس گوش کنید. به‌نظر من وادار کردن زنی به‌خلاف میل و رضای خود به‌ازدواج، چنان ظلم فاحشی است که آرزو می‌کنم کاش قوانین ما می‌توانستند مانع از انجام آن باشند. اما حتی در کشوری آشفته‌تر از کشور ما یك وجدان پاك هرگز این بی‌قانونی و بیداد را روا نمی‌بیند و این قانونی را که برائر بی‌توجهی قانونگذاران وضع نشده مانده است برای خود وضع می‌کند. این‌جریان‌هم یقیناً چنین موردی است، وچون واقعاً ظالمانه و حتی خلاف دین وآیین است‌که بیاییم و زنی را برخلاف میل و خواست و رضای او به‌چنین کاری وادار‌یم. من باید خیلی صریح با شما صحبت کنم. به‌نظر من والدینی که به‌این ترتیب عمل می‌کنند شریك کلیهٔ جرائمی هستند که فرزندانشان بعدها مرتکب می‌شوند. دوست عزیز، بنابراین علل و جهات، چون می‌بینم که این دختر خانم متأسفانه میلی به‌خواهرزاده‌ام ندارد ناگزیر از این افتخاری که به‌ایشان داده‌اید می‌گذرم، هرچند از بابت این لطفی که به‌ما داشته‌اید،

همیشه سپاسگزار شما خواهم بود.»

آقای وسترن در حالی که از شدت غیظ خفه می‌شد گفت: «آقا، یعنی می‌فرمایید که من حق ندارم بچه‌ام را اداره کنم؟ اگر حق دارم در سایر موارد اداره‌اش کنم در آن صورت مسلماً در این مورد هم که برای او از همه چیز مهم‌تر است این حق را باید داشته باشم. و تازه مگر من چه می‌خواهم؟ نصف ثروت و مایملکم را همین حالا ببرد، و نصف بقیه را هم پس از مرگم صاحب شود. خوب، همهٔ این کارها برای چیست؟ مگر نه این است که می‌خواهم خوشبخت شود؟ آدم وقتی می‌شنود مردم اینطور حرف می‌زنند چیزی نمی‌ماند دیوانه بشود! بله، اگر می‌خواستم زن بگیرم، بله، حق داشت گریه و زاری راه بیندازد. ولی برعکس طوری مال و ملکم را به‌این جریان مقید کرده‌ام که اگر هم بخواهم، خسیس‌ترین زن هم حاضر نیست به‌من شوهر کند. از این بیشتر چه می‌توانم بکنم؟ عجب فرمایشی می‌فرمایید! من ترجیح می‌دهم دنیا کن فیکون بشود و یك قطره خون از انگشت کوچك او نیاید.»

بلیفیل اجازه خواست چند کلمه‌ای صحبت کند. گفت: «البته من هیچ با خشونت موافق نیستم، ولی آنطور که در کتابها خوانده‌ام زنان در برابر ثبات واستمرار مرد مقاومت زیادی نشان نمی‌دهند. اگر اینطور است چرا امیدوار نباشم، که با استمرار سرانجام روزی تمایلاتشان را جلب کنم، بخصوص این که در آینده هم رقیبی نخواهم داشت. در مورد این لرد هم... که آقای وسترن مرا ترجیح می‌دهند. ضمناً آقا منکر این هم نمی‌توان شد که پدر و مادر هم در این میان حقی دارند و می‌توانند نظر مخالف اظهار کنند، من حتی این را از خود دخترخانم هم شنیده‌ام. بعلاوه، اگرچه خانمهای خانواده به‌جلوه و جلال حضرت اشرف نظر دارند ولی در حیطهٔ محبت دخترخانم، آن مردك رذل باز جای اول را اشغال می‌کند.»

آقای وسترن گفت: «بله، بله، همینطوره.»

بلیفیل گفت: «ولی مطمئناً وقتی جریان این قتلی را که مرتکب شده بشنوند ــ تازه اگر به‌بهای جانش ــ تمام نشود...»

آقای وسترن تعجب‌کنان گفت: «چه شده؟ قتل! مرتکب شده، یعنی میشه امید داشت که ببینم دارش می‌زنند؟ دیم دی‌دیم دارام دیم،...» و شروع کرد به‌بشکن‌زدن وخواندن و رقصیدن.

آقای آلورثی گفت: «گوش کنید؛ شما از من اجازه دارید به‌او نامه بنویسید، یا اگر اجازه می‌دهد با او دیدار کنید. اما با اعمال زور و خشونت به‌هیچ‌وجه موافق نیستم، و هرگز موافق حبس واینجور چیزها هم نیستم.»

آقای وسترن گفت: «بسیار خوب، این کارها را نمی‌کنیم؛ کوششی دیگری هم می‌کنیم تا ببینیم که از زبان خوش چه کاری ساخته است، و اگر این مردکه را بکشند و از سر راه بردارند... دیم دی دیم دارام دیم... به‌عمرم چنین خبرخوشی نشنیده بودم. آلورثی عزیز، خواهش می‌کنم بیا با ما ناهار بخور. گفته‌ام یك شانهٔ گوسفند کباب کنند، با یك دندهٔ خوك، و یك جوجه با سوس تخم‌مرغ.»

آقای آلورثی سرانجام با این دعوت موافقت کرد، و اندکی بعد آقای وسترن به‌امید پایان فجیع کار جونز بینوا، آوازخوانان به‌خانه رفت.

هنگامی که او رفت آقای آلورثی مطلب را به‌لحنی جدی از سرگرفت و به‌خواهرزاده‌اش گفت که از صمیم قلب آرزو می‌کند بتواند بر این تمایلی که امیدی به برآوردنش نیست فائق آید و افزود البته این تصور باطلی است که نفرت و بیزاری زن را می‌توان با مداومت واستمرار از بین برد. اگر بی تفاوتی و بی‌اعتنایی بود چرا، باز جای امید بود، اما متأسفانه نفرت و بیزاری باگذشت زمان شدت می‌گیرد که‌کاهش نمی‌پذیرد.

خواننده ممکن است پاسخ آقای بلیفیل را بحدس دریافته باشد، اما اگر هم درنیافته باشد در حال حاضر وقتی نیست تا بربازگو کردنش تلف کنیم، چون مطالب بسیار مهم‌تری هست که باید بدانها بپردازیم.

III

پس از ناهار همین که خدمتگارها از اتاق رفتند خانم وسترن که موضوع را با سوفیا در میان گذاشته بود به‌او گفت انتظار دارد عصر همان روز حضرت اشرف بیاید و او در نظر دارد در اولین فرصت آنها را تنها بگذارد.

سوفیا با ناراحتی گفت: «خانم، اگر این کار را بکنید من هم در اولین فرصت اورا تنها می‌گذارم.»

عمه‌خانم گفت: «چطور! خانم! پاداش این که ترا از حبس پدرت درآوردم این بود؟»

سوفیا جواب داد: «خانم، شما خودتان می‌دانید علت حبس کردنم مخالفت با پدرم در پذیرفتن مردی بود که از او نفرت داشتم، حال آیا عمهٔ عزیزم که مرا از این ناراحتی رهانیده‌اند باید به‌ناراحتی دیگری گرفتار سازند؟»

خانم وسترن گفت: «خانم محترم، آیا فکر می‌کنید که بین حضرت اشرف و آقای بلیفیل فرقی نیست؟»

سوفیا گفت: «از نظر من خیلی کم، و اگر محکوم به‌این باشم که از بین این دو یکی را انتخاب کنم در آن صورت ترجیح می‌دهم خودم را در راه ارضای میل و هوس پدرم فدا کنم.»

عمه خانم گفت: «پس حس بلندپروازی و جاه‌طلبی نداری؟ فکر این که نیم تاجی به‌کالسکه‌ات باشد برایت جالب نیست؟»

سوفیا گفت: «به‌شرافتم قسم نه؛ برای من فرقی نمی‌کند؛ یك سنجاق هم به‌کالسکه‌ام باشد کافی است.»

عمه‌خانم گفت: «صحبت شرافت نکن، لقمهٔ باب‌دهن تو نیست... بهرحال، دخترم، وادارم می‌کنی این زبان را بکار ببرم. اما من تاب تحمل این طبع پست و فرومایهٔ ترا

ندارم، چیزی از خون خانوادهٔ وسترن در وجود تو نیست. ولی بـا تمام افکـار و آرزوهای پستی که داری اگر قبول نکنی امروز بعد از ظهر حضرت اشرف را ببینی فردا صبح ترا تحویل پدرت می‌دهم، و از این به‌بعد هم هرگز نگاه به‌صورتت نمی‌اندازم.»

سوفیا پس از این سخنانی که به‌لحنی خشمآگین و آمرانه ادا شد لحظه‌ای چنـد خاموش ماند، سپس به‌گریه درآمد و گفت: «خانم، هرکاری که می‌خواهید با من بکنید، من بدبخت‌ترین فرد روزگارم؛ اگر عمهٔ عزیزم مرا ترك کند، من دیگر برای پشتیبانی به‌کجا رو ببرم؟»

عمه‌خانم گفت: «دختر عزیزم، چه پشتیبانی بهتر از حضرت اشرف؟»

سوفیا گفت: «بله، همینطوره؛ من که به‌شما گفتم که با من چه رفتاری کرد.»

عمه خانم گفت: «دخترم، من هرگز نشنیدم، یا اگر شنیدم متوجه نشدم. ولی دخترم، مگر چه رفتاری با شما کرده؟»

سوفیا گفت: «راستش، خانم، خجالت می‌کشم بگویم... بغلم کرد، ومرا انداخت روی کاناپه، دستش را توی سینه‌ام کرد، و سینه‌ام را طوری بوسیدکه هنوز هم جایش روی سینهٔ چپم مانده است.»

عمه‌خانم گفت: «جداً تعجب می‌کنم. از آن وقتی که‌خاندان ما خاندان بوده با هیچ زنی از ما اینطور رفتار نشده؛ من حتی اگر شاهزاده‌ای هم با من این کار را می‌کرد چشمش را درمی‌آوردم. من خودم سابقاً، البته نه‌خیلی‌سابق، عاشقانی داشته‌ام ــ چندین نفر، هرچند حاضر به‌ازدواج نبودم، ولی هرگز کمترین اجازهٔ این‌گونه گستاخیها را به‌آنها نمی‌دادم. رسم احمقانه‌ای است، ومن هرگز با آن موافق نیستم؛ وهرگز هیچ مردی جز گونه‌ام جای دیگرم را نبوسیده‌است. تازه همینکه آدم‌لبش را به‌شوهرش می‌دهد خودش کلی زیاد هم هست، و در واقع اگر هم روزی تن به‌ازدواج می‌دادم به‌این زودیها حاضر به‌اینجور کارها نمی‌شدم.»

سوفیا گفت: «خانم معذرت می‌خواهم که این حرف را می‌زنم: شما خودتان می‌گویید که عاشقان بسیاری داشته‌اید، و تازه خودتان هم انکار کنید عالم این را می‌داند. شما دست رد به‌سینهٔ همه گذاشتید، و من مطمئنم که درمیان این عده اقلا یك لرد بوده...»

خانم وسترن گفت: «راست است، دخترم، من پیشنهاد خواستگاری یك لرد را رد کردم. البته چندان چنگی بدل نمی‌زد: یعنی لقمهٔ زیاد دندانگیری نبود.»

سوفیا گفت: «خوب خانم، در این صورت من چرا نباید انتظار داشته باشم که کس دیگری بهتر از این پیدا شود؟ شما خودتان ماشاءالله جوان هستید، و یقین دارم به اولین مرد ثروتمندی که به‌خواستگاریتان بیاید جواب مساعـد نمی‌دهید، حتی اگـر عنوان هم داشته باشد. من تازه سنی ندارم.»

عمه خانم گفت: «خوب، سوفی جان، می‌خواهی چه بگویم؟»

سوفیا گفت: «هیچی، فقط خواهش می‌کنم که مرا لااقل امروز غروب تنهانگذارید؛ اگر بعد از این جریانی هم که گذشت باز فکر می‌کنید که باید او را ببینم لااقل در

حضور شما ببینم.»

عمه خانم گفت: «بسیار خوب، سوفی می‌دانی که من ترا دوست دارم، و چیزی را نمی‌توانم از تو دریغ کنم. توخودت می‌دانی که من چقدر زن آسان‌گیری هستم. البته همیشه اینطور نبوده‌ام: سابقاً مرا زن بسیار سرسختی می‌دانستند ــ مردها را می‌گویم. مرا «پارته‌نیسا»ای سنگدل می‌خواندند. من پنجره‌های بسیاری را که اشعاری خطاب به‌پارته‌نیسای سنگدل برآنها نوشته بودند شکسته‌ام.»

IV

پس از این که آقای آلورثی و خواهرزاده‌اش به‌ملاقات آقای وسترن رفتند خانم میلر نیز عازم اقامتگاه دامادش شد تا او را در جریان واقعه‌ای که برای دوستش ــ جونز ــ پیش آمده بود بگذارد، اما او مدتها پیش توسط پارتریج از جریان اطلاع یافته بود. نانسی هم از بابت آقای جونز سخت ناراحت بود؛ خانم میلر او را دلداری داد، و چون شنید که آقای جونز در زندان گیت هاوس زندانی است بسوی زندان مزبور براه افتاد، آقای نایتینگیل پیش از او رسیده بود.

در اثنایی که جونز از دیدار با دوستان ابراز خوشحالی می‌نمود پارتریج خبرآورد که آقای فیتز پاتریك هنوز زنده است، هرچند جراح می‌گوید که امید چندانی به زنده ماندنش نیست. جونز با شنیدن این گزارش آه عمیقی از دل برکشید.

نایتینگیل به‌او گفت: «تام عزیز، چرا در مورد این واقعه‌ای که عواقبش هرچه باشد خطری برای شما دربر ندارد و وجدانت هم از بابت آن آسوده است خودت را این همه ناراحت می‌کنی؟ تازه اگر هم بمیرد تو جز این که در دفاع از خودت جان یك مردکهٔ هرزه را گرفته باشی مگر کار دیگری هم کرده‌ای؟ مطمئناً بازپرس هم به‌همین نتیجه خواهد رسید، و آن وقت می‌توان به‌قید ضمانت آزادت کرد، و هرچند تشریفات محکمه را باید بهرحال ازسر بگذرانی، با این همه مسلماً تبرئه خواهی شد.»

خانم میلر گفت: «خوب، خوب، آقای جونز، ناراحت نباش. من می‌دانستم که شما پیشدستی نکردی، به‌آقای آلورثی هم گفتم، او هم بالاخره قبول خواهد کرد.»

جونز به‌لحنی غم‌آلوده اظهار داشت که سرنوشتش هرچه باشد بهرحال همیشه از این بابت که خون همنوعی را ریخته متأسف خواهد بود و آن را بزرگ‌ترین بدبختی خویش خواهد شمرد، وافزود: «اما بدبختی دیگری هم دارم ــ اوه خانم میلر، عزیزترین چیزم را از دست داده‌ام!»

خانم میلر گفت: «حتماً معشوقه‌ای است. خوب، خوب، من بیش از آنچه تو تصور کنی می‌دانم.» (در حقیقت پارتریج همه چیز را به‌او گفته بود) «خیلی چیزها شنیده‌ام. ولی من به‌شما قول می‌دهم که جریان بهتر از آن خواهد شد که شما خیال می‌کنی. و

1) Parthenissa

بلیفیل پیش آن خانم یك مثقال شانس موفقیت ندارد.»

جونز گفت: «دوست عزیز، حقیقتش من از ناحیهٔ بلیفیل هیچگونه واهمه‌ای ندارم. خودم خانهٔ خودم را خراب کرده‌ام.»

خانم میلر گفت: «مأیوس نباش، تو نمی‌دانی که زن چه‌کارها می‌تواند بکند؛ و اگر کاری از من ساخته باشد من به شما قول می‌دهم دریغ نمی‌کنم. می‌خواهی بروم پیش آن خانم؟ هرپیغامی داشته باشی به‌او می‌رسانم.»

جونز در حالی که دستش را در دست گرفته بود گفت: «شما بهترین زن روزگار هستید.» و کاغذی را از جیبش درآورد وافزود: «اگر بتوانید این را به‌او بدهید من هیچوقت محبت شما را فراموش نخواهم کرد.»

خانم میلر گفت: «بدش به‌من؛ اگر تا موقع خواب این را به‌او نرسانم از خدا می‌خواهم که اولین خواب و آخرین خوابم باشد.»

بقیهٔ گفت‌وگو در کوشش مشترك از ناحیهٔ خانم میلر و آقای نایتینگیل در دلداری از آقای جونز بسر آمد، واین کوشش بسیار هم موفق بود، چون هنگامی که او را ترك کردند روحیه‌اش بمراتب بهتر از اوائل دیدار بود.

V

سوفیا لباس می‌پوشید که به‌او اطلاع دادند خانمی در پایین منتظر است و می‌خواهد او را ببیند؛ و چون از ملاقات با هیچیك از همجنسان خود شرم و هراسی نداشت لذا خانم میلر را بی‌درنگ پذیرفت.

گفت: «خانم، لطفاً بامن چه‌کاری داشتید؟»

خانم میلر به لحنی فرو افتاده گفت: «خصوصی عرض می‌کنم.»

هنگامی که بتی رفت خانم میلر اظهار داشت: «خانم، آقای جوان بسیار بینوایی از من خواستند این نامه را به‌شما برسانم.» سوفیا هنگامی که عنوان پشت پاکت را دید خط را شناخت و رنگ به‌رنگ شد، و پس از قدری تردید گفت: «خانم، من از قیافهٔ ظاهرتان هرگز فکر نمی‌کردم چنین کاری با من داشته باشید. نامه از هرکسی هم که باشد من آن را نخواهم گشود.»

خانم میلر زبان به‌التماس گشود و به لحنی بسیار پرشور و گیرا، از او خواست بزرگی کند و او را مأیوس باز نگرداند. سوفیا چون شور و علاقه‌اش را دید گفت: «جداً خانم خیلی تعجب‌آور است که شما به‌این آقا اینهمه علاقه نشان می‌دهید واز او دفاع می‌کنید، من تصور نمی‌کردم...»

خانم میلر گفت: «نه‌خانم، غیراز حقیقت هیچ خیال دیگری نفرمایید. من همه‌چیز را برای شما تعریف خواهم کرد، و آنوقت ملاحظه خواهید فرمود که تعجب هم ندارد. این آقا بهترین انسانی است که من به‌عمرم دیده‌ام...» سپس داستان پسر عمویش را

برای او باز گفت و افزود: «بله خانم، این یکی از خوبیهاش، البته من دین بیشتر و بمراتب بزرگتری به‌او دارم. او بچهٔ مرا نجات داده است.» و پس‌از افشاندن چندقطره اشك قضیهٔ دخترش را با حذف نکاتی که به‌آبروی او لطمه می‌زد برایش نقل کرد، و با این اظهار به‌سخن خود پایان داد: «حالا خانم، خودتان قضاوت بفرمایید جبران این همه خوبی و بزرگواری را می‌توانم بکنم؟»

تغییری که در رنگ رخسار سوفیا پدید آمده و پریدگی رنگی که نتیجهٔ آن بود تا این لحظه به‌زیان خانم میلر می‌نمود، اما از این لحظه به‌بعد رنگ رخسار تغییر کرد و از پریدگی به‌سرخی‌گرایید واز سرخی رنگ لعل نیز گذشت. گفت: «نمی‌دانم چه بگویم، مسلماً آنچه از حق‌شناسی سرچشمه می‌گیرد جای سرزنش نیست. اما خواندن این نامه چه‌خدمتی به‌دوست شما می‌تواند بکند، چون تصمیم دارم...»

خانم میلر باز به‌التماس افتاد واز او خواهش کرد که این بار را صرفنظر کند، چون نمی‌تواند نامه را بازپس برد.

سوفیا گفت: «باشد خانم، حالا که مجبورم می‌کنید چاره‌ای نیست. نامه را بگذارید، یا می‌خوانم یانمی‌خوانم.» البته من نمی‌دانم منظورش از این اظهار چه بود، اما خانم میلر اشاره را دریافت و نامه را روی میز گذاشت و پس از این که از او خواهش‌کرد اجازه دهد که باز خدمت برسد، اجازهٔ مرخصی خواست: و البته سوفیا با این تقاضا نه موافقت کرد نه مخالفت.

همینکه خانم میلر از نظر دور شد نامه را گشود و خواند.

اما این نامه گرهی از کار فرستنده نگشود، چون در حقیقت محتوی چیزی جز اعتراف به‌گناه و اقرار به بی‌ارزشی نویسنده و اظهار نومیدی شدید او نبود. البته در ضمن با سخنانی هرچه پرشورتر می‌افزود که عشق و صداقت و اخلاصش به‌او، یعنی سوفیا، تغییرناپذیر است و می‌تواند نامه‌ای را که به‌لیدی بلاستن نوشته است بنحوی توجیه کند که اگر هم مشمول عفو واقع نشود دست کم امید رحم و بخشایش داشته باشد.

VI

هنگامی که آقای آلورثی از دعوت به‌ناهار بازگشت خانم میلر گفتگوی مفصلی بااو بعمل آورد و طی آن تعریف کرد که چگونه جونز متأسفانه آنچه را که او، یعنی آقای آلورثی، هنگام جدایی از او به‌وی داده بود گم کرده و چه مکافاتهایی کشیده است. (و ناگفته نماند که خانم میلر همهٔ این جریان را از آقای پارتریج که در این میان نقش خرده‌فروش اخبار واطلاعات را برعهده داشت شنیده بود.) سپس محبتهایی را که جونز در حق او کرده بود بتفصیل برایش شرح داد، اما البته در شرح این‌ماجرا در مورد آنچه که به دخترش مربوط می‌شد قدری کتمان نمود، چون هرچند به آقای

آل‌ورثی اعتماد مطلق داشت با این همه دلش رضا نمی‌داد از قضایایی که به عصمت و پاکدامنی دخترش مربوط می‌شد به‌صراحت سخن به‌میان آورد.

آقای آل‌ورثی گفت البته کم هستند طبایعی که‌آن اندازه خبیث باشند که آمیزه‌ای از نیکی در خود نداشته باشند، و افزود: «بهرحال، انکار نمی‌کنم که این مرد با این که آدم بدی است به‌شما خوبی کرده است، و بنابراین من آنچه را کـه گذشته است فراموش کنم؛ اما از شما می‌خواهم که دیگر از او پیش من صحبتی نفرمایید، چون به‌شما قول می‌دهم این تصمیمی که درباره‌اش گرفتم مبتنی بردلایل و شواهد مستند و معتبر بود.»

خانم میلر گفت: «باشد آقا، ولی من کمترین تردیدی ندارم که گذشت زمان حقیقت همهٔ این جریانات را به‌شما ثابت خواهد کرد، و شما را متقاعد خواهد کرد که این جوان معصوم خیلی بیش از بعضی از اشخاصی که اسمشان را نمی‌برم مستحق محبت شما است.»

آقای آل‌ورثی با قدری ناراحتی گفت: «خانم، من حاضر نیستم بشنوم که به‌اشاره به‌خواهرزاده‌ام اهانت کنید؛ و اگر باز کلمه‌ای از این قبیل بفرمایید همین الساعه از خانهٔ شما خواهم رفت. جوان بسیار شایسته‌ای است، و یکبار دیگر برای شما تکرار می‌کنم که منتهای دوستی و محبت را، حتی تا به‌سرحد تقصیر، در حق این مردك کرده، و مدتها حقایق تلخی را از من پوشیده داشته است. چیزی که مرا بیش از هـرچیز ناراحت می‌کند ناسپاسی این جوان است، چون، خانم، من دلایل و جهات بسیارمعتبری دارم که برمبنای آن تصور کنم که می‌خواسته جای خواهرزاده‌ام را در ساحت محبتم بگیرد، و کاری کند که او را از ارث محروم کنم.»

خانم میلر با قدری سراسیمگی ــ چون هرچند لبخند آقای آل‌ورثی همیشه ملیح و مهربان بود اما وقتی ابرو درهم می‌کشید وحشت در دل می‌افکند... باری، خانم میلر با قدری سراسیمگی گفت: «آقا مطمئن باشید که من دیگر علیه کسی کـه جنابعالی نسبت به‌او لطف دارید یك کلمه هم صحبت نمی‌کنم. می‌دانم، طرز برخوردم درست نبود، بخصوص که آقا خویشاوند نزدیك شمابود؛ ولی آقا از من ناراحت نشوید، واقعاً هم نباید از این که نسبت به‌مرد بینوایی دل می‌سوزانم ناراحت بشوید. باید هم براو دل بسوزانم. باور بفرمایید، اگر خنجری در دستتان بود و آماده بودید آن را در قلبم فرو کنید باز بربینوایی و بی‌کسی این جوانی که شما یك وقتی دوستش می‌داشتید و من تا آخر عمر دوستش خواهم داشت دل می‌سوزاندم.»

آقای آل‌ورثی در اثر این اظهار سخت منقلب شد، اما این تأثر ظاهراً ناشی از خشم نبود؛ چون پس از مختصر سکوتی که در میان آمد دست خانم میلر را گرفت و به‌لحنی بسیار محبت‌آمیز گفت: «خوب، خانم، صحبت دخترتان را بکنیم. البته حق دارید از این وصلتی که ظاهراً بسیار به‌سود و صرفهٔ شما است خوشحال باشید، ولی می‌دانید که این سود و صرفه بستگی به‌آشتی پدر داماد دارد. من آقای نایتینگیل را خیلی خوب می‌شناسم ــ با او معامله دارم. او را می‌بینم و به‌شما قول می‌دهم هرخدمتی که بتوانم

برای شما انجام می‌دهم.»

گفت‌وگوی آقای آلورثی وخانم میلر ساعتی بود ادامه داشت که براثر ورود آقای بلیفیل و شخص دیگری قطع شد: این شخص آقای داولینگ[2] مشاور حقوقی بود که سخت مورد علاقهٔ آقای بلیفیل واقع شده بود و به‌خواهش او به پیشکاری آقای آلورثی رسیده و از جانب او به‌آقای وسترن نیز توصیه شده و بنا بود در اولین فرصت منصب پیشکاری نامبرده را نیز احراز کند.

VII

آقای جونز شبانه‌روزی را در تنهایی و پریشانی بسر آورد و بجز اوقاتی که مصاحبت پارتریج او را از تنهایی بدر می‌آورد تنها بود. پس از گذشت قریب به‌بیست وچهار ساعت آقای نایتینگیل بسراغش آمد...

وی پس از پرس‌وجوی زیاد شنیده بود که تنها کسانی که شاهد و ناظر شروع آن برخورد مشئوم بوده‌اند جاشویان متعلق به‌یك کشتی جنگی بودند که در دتفورد[3] لنگر انداخته بود. بنابراین در جستجوی این اشخاص به‌دتفورد رفت؛ در آنجا اطلاع یافت که اشخاصی که او می‌جوید به‌ساحل رفته‌اند. محل به‌محل آنها را پی‌جویی کرد تا سرانجام دو تن از ایشان را که با شخص ثالثی، در میخانه‌ای نزدیك آلدرزگیت[4] مشروب می‌خوردند گیرآورد.

نایتینگیل مایل بود که با جونز تنها صحبت کند (چون وقتی آمد پارتریج در اتاق بود) همینکه تنها ماند دست جونز را گرفت و به‌لحنی جدی گفت: «خوب، دوست شجاع من، از این خبر بدی که به‌تو می‌دهم زیاد ناراحت نباش. اما فکر می‌کنم وظیفه حکم می‌کند که آن را به‌تو بگویم.»

جونز گفت: «خودم حدس می‌زنم. لابد بیچاره مرده، آره؟»

نایتینگیل گفت: «نه، امیدوارم نمرده باشد. امروز صبح زنده بود. هرچند زیاد هم به‌تو دلخوشی نمی‌دهم؛ متأسفانه بنابرآنچه شنیده‌ام زخمش کاری است. اما اگر جریان آنطور که تو می‌گویی باشد در آن صورت ناراحتی وجدان تنها چیزی خواهد بود که باید از آن بیمناك باشی ــ هرچه پیش آید خوش آید ــ اما تام عزیز، مرا ببخش اگر می‌گویم که مثل این که داستان را درست برای دوستانت تعریف‌نکردی. اگر چیزی را از ما مخفی بداری به‌خودت صدمه می‌زنی.»

جونز گفت: «جك عزیزم، تا حالا چه موجب و مستمسکی به‌دست شما داده‌ام که با این سوءظن وحشتناك خنجر به‌قلبم می‌زنی؟»

2) Dowling
3) Deptford
4) Aldersgate

نایتینگیل گفت: «حوصله داشته باش، همه را برایت تعریف می‌کنم. پس از پرس و جوی بسیار سرانجام با دونفر از شهود قضیه ملاقات کردم، و متأسفانه آنطور که تو داستان را به‌نفع خودت تعبیر می‌کنی آنها نمی‌کنند.»

جونز فریاد برآورد: «چرا، مگر چه می‌گویند!؟»

نایتینگیل گفت: «راستش، آنچه می‌گفتند من، با توجه به‌عواقبی که برای تو دارد، متأسفانه از تکرارش واهمه دارم. می‌گویند که با شما فاصلهٔ زیادی داشته‌اند و چیزهایی را که بین شما دوتا ردوبدل شده نشنیده‌اند، اما همینقدر دیده‌اند که ضربهٔ اول را تو زده‌ای.»

جونز گفت: «پس به‌شرافتم قسم که بی‌انصافی می‌کنند! ضربهٔ اول را نه‌تنها او زد، بلکه بی‌هیچ علت و موجبی هم زد. تو فکر می‌کنی این ناکسها برای چه بـه دروغ مرا متهم می‌کنند؟»

نایتینگیل گفت: «نمی‌دانم! و حالا اگر خود شما و من، که دوست صمیمی شمـا هستم، نتوانیم کشف کنیم که چرا و به‌چه جهت گفته‌های شما را تکذیب می‌کنند آن وقت یك محکمهٔ بی‌تفاوت چگونه می‌تواند حرفشان را باور نکند؟»

صحنهٔ غم‌انگیزی از پی‌این گفت‌وشنود آمد که کمتر خواننده‌ای مایل بود در آن حضور داشته باشد و خیال می‌کنم کمتر خواننده‌ای هم باشد که بخواهد آن را برایش بازگو کنند... بهرحال، کلیددار زندان به‌درون آمد و به‌آقای جونز اطلاع داد کـه خانمی در بیرون منتظر است و مایل است هرگاه فراغت داشته باشد با او ملاقات کند.

و حال اگر آقای جونز از خبر ورود این خانم و تقاضای ملاقات با او تعجب‌کرد ببینید این تعجب چه‌اندازه بود وقتی که دید این خانم کسی بجز خانم واترز نیست!

بهرحال، ما لحظه‌ای چند جونز را در این شگفتی می‌گذاریم، و بـه‌علاج شگفتی خواننده که او نیز احتمالا از ورود این خانم کم متعجب نشده است می‌پردازیم.

خواننده نیك می‌داند که این خانم واترز که بود و چکاره بود، و قطعاً به‌یاد دارد که در آپتن با کالسکه‌ای که آقای فیتزپاتریك و آقای ایرلندی دیگر در آن سفر می‌کردند با آنها به‌بث رفت.

باری، منصبی در سرای آقای فیتزپاتریك خالی بود، و آن منصب همسرش بود، زیرا خانمی که تا این اواخر این منصب را اشغال می‌کرد اخیراً از این شغل استعفا داده یا دست‌کم ترك پست کرده بود. بنابراین آقای فیتزپاتریك پس از این که ضمن راه خانم واترز را خوب سنجید وی را فوق‌العاده مناسب این منصب یافت و به‌رسیدن به‌بث مقام مزبور را به‌او اعطا نمود و او نیز بی‌هیچ وسواسی پذیرفت. در تمام مدتی که در بث بودند باهم چون زن و شوهر زندگی کردند و چون زن و شوهر با هم به‌لندن رسیدند.

چون آقای فیتز پاتریك اصولا حال و حوصلهٔ قصه‌پردازی نداشت و در حال حاضر نیز شاید آشفته‌تر از معمول بود لذا مدتی طول کشید تا خانم واترز دریافت‌که آقایی که او را زخم زده همان شخصی است که قلب او را نیز زخم زده، و هرچند که این

زخم کاری و کشنده نبوده بهرحال آنقدر عمیق بوده که اثی قابل توجهی از خود به‌جا نهاده باشد. اما همین که این را شنید و شنید که آقای جونز را به‌زندان گیت‌هاوس تحویل داده‌اند آقای فیتز پاتریك را به‌امان پرستار گذاشت و برای ملاقات با او شتابان عازم زندان شد.

با حالت و قیافه‌ای شاد وارد اتاق شد، اما مشاهدهٔ قیافهٔ افسردهٔ جونز بینوا که با دیدنش از جا پرید و یکه خورد شادمانیش را پاك افسرد.

جونز گفت: «خانم، جداً لطف فرمودید؛ کمتر اشخاصی بسراغ بینوایان بخصوص در چنین جایی ــ می‌روند.»

خانم واترز گفت: «آقای جونز، جداً بزحمت می‌توانم به‌خود بقبولانم که شما همان آقای شاد و زیبایی هستید که در آپتن دیدم. عجب، قیافه‌تان از هرزندانی افسرده‌تر است! مگر چه اتفاقی افتاده؟»

جونز گفت: «خانم، من خیال می‌کردم وقتی بدانید اینجا هستم قطعاً علتش را هم می‌دانید.»

خانم گفت: «اه! کاری نکرده‌اید... یکی را در دوئل زخمی کرده‌اید.» جونز از این سبکسری اظهار ناراحتی کرد و از بابت آنچه اتفاق افتاده بود بشدت اظهار تأسف و پشیمانی نمود.

خانم واترز در پاسخ اظهار داشت: «خوب آقا، حالا که اینقدر ناراحت هستید من خیالتان را آسوده کنم: این آقا نمرده است، و من مطمئنم که خطر مرگ هم او را تهدید نمی‌کند. جراحی که اول بار زخمش را بست جوانی بود که به‌نظر می‌رسید می‌خواست قضیه را تا آنجا که ممکن است بزرگ کند تا با معالجه و درمانش شهرت و اعتباری برای خود کسب کند. اما جراح کالج سلطنتی که پس‌از او زخم را معاینه کرد می‌گوید که اگر تب عارض نشود، که در حال حاضر هم اثری از آن نیست، کمترین خطری زندگیش را تهدید نمی‌کند.»

با شنیدن این سخنان قیافهٔ جونز شکفته شد، خانم واترز در ادامهٔ سخن گفت: «از قضا من با این آقا در یك خانه زندگی می‌کنم، و او را دیده‌ام، و به‌شما قول می‌دهم که او به‌شما حق می‌دهد و می‌گوید که او اول بار حمله کرده و کمترین تقصیری متوجه شما نیست.»

جونز از اظهارات خانم واترز ابراز خرسندی فراوان کرد و مطالبی را به‌او باز گفت که او از آنها علم و خبری نداشت: از آن جمله ماجرای دستکش، و سایر جزئیات ــ البته بی‌ذکر نام سوفیا. سپس براعمال ناشایستی که مرتکب شده بود اظهار تأسف کرد و افزود که بهرحال عواقب و آثار این اعمال به‌اندازه‌ای بد و زننده بوده‌اند که اگر عبرت نگیرد و در آینده از آنها دست نکشد جداً بخشودنی نیست، و در خاتمه به‌او اطمینان داد که تصمیم گرفته است از این پس از بیم پیشامدهای بدتر دیگر دامن به‌گناه نیالاید.

خانم واترز این سخنان را در مقام افسردگی ناشی از زندان مورد تمسخر قرار

دارد و نکته‌هایی را که دربارهٔ شیطان، به‌هنگام بیماری، پرداخته‌اند تکرار کرد و گفت که تردید ندارد که بزودی آزاد خواهد شد و او را مثل سابق خوش و شادمان خواهد یافت و وجدانش از این رنجهایی که دم‌به‌دم تولید می‌کند آسوده خواهد گشت.

از نقل مابقی گفت‌وگو درمی‌گذریم و همینقدر می‌گوییم که در منتهای صفا و سادگی و عاری از شیطنت و با خرسندی بیشتر خاطر جونز پایان پذیرفت، زیرا جونز از خبرخوشی که به‌او داده بود سر از پا نمی‌شناخت، حال آنکه خانم واترز با مشاهدهٔ این برخورد تائبانه و شنیدن این اظهار پشیمانی نظرش نسبت به‌او پاك عوض شد: این آقای جونز آن آقای جونزی نبود که در برخورد اول دیده بود.

به‌این ترتیب افسردگی و اندوهی که گزارش آقای نایتینگیل موجب شده بود اینك به‌میزان بسیار زیاد زائل گشته بود، اما کمترین تردیدی نداشت که سوفیا عزم جزم کرده که از او دست بکشد، و شکنجه و عذاب ناشی از این فکر همسنگ اثرات ناشی از خبر دیگری بود که سرنوشت برایش ذخیره کرده بود.

کتاب هجدهم

I

هنگامی کـه جونز درگیر با خیالات و افکار ناگـواری بود کـه وی را بـه‌امانشان گذاشتیم، پارتریج تلوتلوخوران و در حالی که رنگش چون خاکستر به‌سپیدی‌گراییده و چشمانش در حدقه ثابت مانده و موی سرش راست ایستاده بود و سرتاپای بدنش می‌لرزید وارد شد. خلاصه، طوری بود که گویی یا شبح دیده یاخود به‌شبح بدل گردیده بود.

جونز که کمتر دستخوش ترس می‌شد بی‌اختیار از حضور ناگهانی او یکه خورد، و حتی هنگامی که ماوقع را از او جویا شد قدری تغییر حالت داد و لحن‌صدایش عوض شد.

پارتریج گفت: «آقا، امیدوارم از من عصبانی نشوید. البته من گـوش نـایستاده بودم؛ ولی خوب اجباراً دم در مانده بودم، و ای کاش فرمنگها از اینجا دور بودم و آنچه راکه شنیدم نمی‌شنیدم.»

جونز گفت «چطور، مگر چه شده؟»

پارتریج گفت: «آقا، فرمودید چه شده؟ آه‌خدای مهربان! آقا آن زنی که حـالا رفت همان خانمی نبود که در آپتن باشما بود؟»

جونز گفت: «چرا، همان بود.»

پارتریج در حالی که می‌لرزید گفت: «آقا آیا شما واقعاً با این زن همبستر شدید؟»

جونز گفت: «متأسفانه آنچه بین ماگذشت رازی نیست.»

پارتریج فریاد برآورد: «پس در این صورت خدا خودش به‌شما رحـم کند و از تقصیرتان درگذرد، چون برای من از روز خدا روشن‌تر است که بامادرتان همبستر شده‌اید.»

جونز باشنیدن این سخن در لحظه به‌تصویری از دهشت بدل شد که از هر حیث پارتریج را فرمنگها پشت سر گذاشت. در حقیقت یك چند گیج و مبهوت بود؛ هردو

ایستاده بودند و وحشت‌زده خیره خیره همدیگر را نگاه می‌کردند.

پارتریج گفت: «بله آقا، آنچه گفتم حقیقت دارد... این زنی که حالا از اتاق بیرون رفت مادر شما است... واقعاً جای تأسف است که آنوقت او را درست ندیدم و مانع از این‌کار نشدم! من مطمئنم‌که این دسیسهٔ شیطان بودکه این واقعهٔ اسفبار را پیش‌آورد.»

جونز با ناراحتی گفت: «همینطوره، سرنوشت هرگز دست از سرم برنداشت تااین که روز و روزگارم را تباه کرد. ولی چرا سرنوشت را ملامت کنم؟ من خود موجب‌این همه بیچارگیها هستم. همهٔ این مصائبی که بر سرم آمد نتیجهٔ حماقتها و هرزگیهای خودم بود. پارتریج این چیزهایی که گفتی هوش و حواسی برایم باقی نگذاشت! پس، خانم واترز... ولی چرا می‌پرسم؟ چون تو باید او را بشناسی... حالا اگر محبتی نسبت به‌من داری، اگر رحمی نسبت به‌من در خود احساس می‌کنی، از تو خواهش می‌کنم که بروی و آن زن را پیش من بیاوری.» و چندان از این بابت ابرازناراحتی کرد که پارتریج گفت نه، حاضر نیست او را تنها بگذارد. اما سرانجام پس از این‌که مرارتهای دل را بیرون ریخت قدری به‌خود آمد و پس از این که نشانی زن را به پارتریج داد و گفت که در همان خانه‌ای زندگی می‌کند که مرد مجروح در آن اقامت داشت او را بسراغش فرستاد.

پارتریج پس از دو سه ساعت جستجوی بیهوده با دست خالی به‌نزد ارباب بازگشت؛ و طی این مدت جونز که از این تأخیر به‌نهایت رنج می‌برد هنگامی که با این‌گزارش بازآمد در پنجهٔ جنون بود. اما بهرحال، مدت چندانی از این احوال نگذشت که نامهٔ زیر را دریافت کرد:

«آقای محترم ــ وقتی از نزد شما آمدم آقایی را دیدم و چیزهایی راجع به شما از او شنیدم که سخت متعجب و منقلبم کرد. چون فعلا وقت و مجال این نیست که موضوعی با این اهمیت را با شما درمیان بگذارم بنابراین ناگزیر باید کنجکاوی خود را تا ملاقات آینده که در اولین فرصتی‌که پیدا کنم انجام خواهد شد، فرو بنشانید. آه آقای جونز! آنگاه که آن روز خوشی را که یادش زندگی آینده‌ام را به‌تلخی می‌آلاید با شما درآپتن گذراندم هیچ فکر نمی‌کردم که این سعادت را به‌چه کسی مدیونم. با احترام، دوست ناشاد شما: ج‌ــ واترز.

«ضمناً خیالتان از هرحیث آسوده باشد، زیــرا آقای فیتزپاتریك را هیچ خطری تهدید نمی‌کند، بنابراین از هرگناه و جرمی هم که تائب باشید گناه خونریزی و قتل ازآن جمله نیست.»

نامه از دست جونز برزمین افتاد، چون در حقیقت هوش و حواسش را پاك از دست داده بود. پارتریج نامه را برداشت و بادریافت موافقت خاموش جونز آن را خواند.

تأثیری هم که در او کرد کم از تأثیری نبود که در ارباب کرده بود. وصف دهشتی‌که از چهرهٔ هردو می‌تراوید از هیچ قلمی ساخته نیست.

II

فردای روزی که این‌وقایع اتفاق افتاد آقای آلورلی بنابر وعده‌ای که به‌خانم میلر داده بود به‌دیدار آقای نایتینگیل رفت، و بانفوذی که در او داشت پس از دوسه ساعتی‌گفت وگو سرانجام او را راضی به‌ملاقات با پسرش کرد.

در این ضمن واقعهٔ بسیار عجیبی رخ داد: از همان وقایعی که براساس آنها مردمان خوب و باایمان معتقدند که مشیت الهی در افشای راز نابکاران مداخله می‌کند تا بدان وسیله به‌مردم توجه دهدکه اگر هم در طریق گناه گام می‌نهند از راه درستی و درستکاری منحرف نگردند.

آلورلی هنگام ورود به‌خانهٔ آقای نایتینگیل بلاك جورج را دید، اما توجهی به‌او نکرد؛ بلاك‌جورج نیز پنداشت که آقای آلورلی او را نشناخته است.

باری، چون گفتگو برسر مطلب اصلی پایان پذیرفت آقای آلورلی از آقای نایتینگیل پرسید که آیا جورج سیگریم نامی را می‌شناسد، و برای چه‌کاری به‌خانه‌اش آمده بود؟

آقای نایتینگیل گفت: «بله، او را خوب می‌شناسم، مرد فوق‌العاده‌ای است، این روزها توانسته از بابت اجارهٔ ملك بسیار کوچکی که سالانه بیش از سی‌پوند عایدی ندارد پانصد پوند ذخیره کند...»

آقای آلورلی گفت: «البته این داستانی است که خود او برای شما نقل کرده است.»

آقای نایتینگیل گفت: «نه، حقیقت دارد، مطمئن باشید؛ چون پول الان پیش من است، در اسکناسهای پنجاه پوندی، که خیال دارم آنها را یا در رهن بکار بیندازم یا باآن قطعه زمینی در شمال انگلستان بخرم.»

چون اسکناسها را به‌خواهش او ارائه کرد آقای آلورلی از غرابت این کشف اظهار شگفتی بسیار نمود. به‌آقای نایتینگیل گفت که این اسکناسها قبلا به‌او تعلق داشته، و خلاصه جریان را از اول تابه‌آخر برایش تعریف کرد. نایتینگیل این راکه شنید به‌لحنی بسیار شدیدتر ازآنچه انصاف آقای آلورلی روا داشته بود از او زبان به بدگویی گشود.

آلورلی از آقای نایتینگیل خواست که فعلا هم پول و هم راز را پیش خود نگه دارد، تابعد بگوید چکار کند و اگر دراین ضمن طرف را دید کمترین اشاره‌ای به‌این کشفی که کرده‌است نکند، و به‌اقامتگاهش بازگشت و خانم میلر را ــ بواسطهٔ چیزهایی که از دامادش شنیده بود ــ بسیار افسرده و پریشان یافت. باخوشحالی بسیار به‌او گفت که خبرخوشی برای‌اودارد و بی‌مقدمهٔ بیشتر اظهار داشت که آقای نایتینگیل را راضی کرده است پسرش را ببیند و تردیدی ندارد که آن دو را تمام و کمال باهم

آشتی خواهد داد.

در ضمن به‌او گفت که خبر دیگری هم دارد که مطمئن است از شنیدنش خوشحال خواهد شد و افزود: «خیال می‌کنم پول قابل ملاحظه‌ای را که متعلق به‌دوست جوان شما است کشف کرده‌ام. اما شاید فرحال حاضر در وضعی نباشد که کرهی از کارش بگشاید.» خانم میلر از قسمت اخیر کلام دریافت که اشاره‌اش به‌کیست و همراه با آهی گفت: «آقا، امیدوارم اینطور نباشد!»

آقای آلورلی گفت: «من هم از صمیم قلب امیدوارم که اینطور نباشد، اما خواهرزاده‌ام امروز صبح می‌گفت که گزارش بدی راجع به‌این قضیه شنیده است.»

خانم میلر گفت: «لاحول ولاقوة...! ولی خوب حرف‌که نمی‌توانم بزنم، ولی آقا واقعاً مشکل است آدم مجبور باشد چیزهایی بشنود و باید حرف بزند و بااین همه زبانش را ببندد.»

آقای آلورلی گفت: «خانم، شما می‌توانید هرچه می‌خواهید بگویید؛ شما خودتان مرا بهتر می‌شناسید و می‌دانید که من نسبت به‌هیچ‌کس غرض خاصی ندارم، و در مورد این جوان هم‌من به‌شما اطمینان می‌دهم از صمیم قلب خوشحال خواهم بودکه بتواند بخصوص ازاین ماجرا سربلند بیرون آید.»

آقای آلورلی سپس سراغ خواهرزاده‌اش را گرفت: گفتند مدتی است در اتاق خود باآقایی که معمولا به‌دیدنش می‌آید، وآقای آلورلی بحق پنداشت که آقای داولینگ باشد، خلوت کرده است. اظهار تمایل کرد او را ببیند...

وقتی آقای داولینگ رفت خانم میلر آقای نایتینگیل را به‌او معرفی کرد، که برای اظهار تشکر از بابت محبتی که در حق او کرده بود آمده بود؛ لیکن خانم میلر به‌حدی بیقرار بود که هنوز آقای نایتینگیل از اظهار تشکر فراغت نیافته بود که حرفش را برید و گفت: «ای آقا! آقای نایتینگیل خبرهای خوشی راجع به‌آقای جونز آورده‌اند: رفته‌اند و آقای مجروح‌را دیده‌اند، می‌گویند خطری اورا تهدید نمی‌کند؛ بعلاوه، گفته او بوده که به‌آقای جونز حمله کرده و او را زده است. آقا من اطمینان دارم‌که خودتان هم رضا نمی‌دادید که آقای جونز سرش را پایین بیندازد و بابی‌غیرتی هرگونه توهینی را تحمل کند. من خودم اگر مرد بودم و مردی مرا می‌زد شمشیرم را می‌کشیدم و حسابش را کف دستش می‌گذاشتم. عزیزم، خواهش می‌کنم همه را برای آقای آلورلی تعریف کنید».

نایتینگیل اظهارات خانم میلر را تایید کرد، و در خاتمهٔ اظهارات خود مطالب‌زیبای بسیاری را در خصوص آقای جونز گفت و اظهار داشت یکی از سلیم‌النفس‌ترین مردان روزگار است و ابداً آدم دعوایی و ماجراجویی نیست، و می‌خواست به‌سخن پایان دهد که باز خانم میلر مداخله کرد و از او خواست که چیزهایی را که در مورد آقای آلورلی از زبان او شنیده است بازگو کند. نایتینگیل گفت: «گفتن این که از آقای آلورلی همیشه بخوبی یاد می‌کرد حق کلام را به‌درستی ادا نمی‌کند؛ در حقیقت باید بگویم هیچ مردی را ندیده‌ام نسبت‌که به‌خوبیهایی‌که به‌او شده این همه حساس و حق‌

شناس باشد. در حقیقت آقا، خیال می‌کنم ناراحتی ناشی از نارضایی شما سنگین‌ترین باری است که بردوش او سنگینی می‌کند.»

آقای آلورلی گفت: «براستی من این دوستی شما را تحسین می‌کنم، وامیدوارم که شایستهٔ دوستی شما باشد. و ازاین خبری که آورده‌اید قلباً خوشحالم، و اگر جریان بنحوی باشد که شما تعریف می‌کنید ــ البته من در صحت اظهارات شما کمترین‌تردیدی ندارم ــ شاید با مرور زمان بتوانم از زاویهٔ مساعدتری بر او بنگرم. چون این‌خانم محترم وهمهٔ کسانی که مرا می‌شناسند همه شاهدند که من او را همچون فرزندم‌دوست می‌داشتم.» در اینجا از سخن گفتن بازماند، و اشك در چشمانش نشست.

دراینجا برای توجیه دگرگونی مشهودی که در ذهن و نظر آقای آلورلی پدید آمد و کاهشی که در خشمش نسبت به‌جونز حاصل شد جریان داستان را قطع می‌کنیم: این دگرگونی ناشی از نامه‌ای بود که چند لحظه پیش از آقای اسکویر رسیده بود:

«دوست ارجمندم ــ در آخرین نامه‌ام به‌اطلاعتان رساندم که مرا از استفاده از آب گرم منع کرده‌اند، می‌گویند تجربه نشان داده است که این امر ناراحتی مرا نه این‌که تخفیف نمی‌دهد تشدید هم می‌کند. در اینجا باید شما را با مطلبی آشنا کنم که تصور می‌کنم دوستانم را بیش از خود من ناراحت کند: دکتر هارینگتن[1] و دکتر بروستر[2] می‌گویند که امیدی بـه بهبودم نیست.

«وقتی گذشته را از نظر می‌گذرانم احساس می‌کنم چیزی بیشتر از بیدادی که بر آن فرزند خواندهٔ بینوای شما رواداشته‌ام بروجدانم سنگینی نمی‌کند. راستش، نه فقط شرارت دیگران را نادیده می‌گرفتم بلکه خود نیز دراین ستمی که بر او رفت سهیم بوده‌ام. دوست عزیزم، وقتی در حـال احتضار می‌گویم که با منتهای دنائت و فرومایگی بر او ستم شده است عرضم را بپذیر. در مورد همان واقعه‌ای که براساس سوء ارائهٔ آن از خانه بیرونش کردید، من به‌شما اطمینان می‌دهم که بی‌گناه است. وقتی شما در بستر بیماری بودید او تنها فرد خانه بود که واقعاً نگران بود؛ آنچه هم بعداً اتفاق افتاد ناشی از شادی و خوشحالی او بمناسبت بهبودی بود که در احوال شما حاصل آمده بود؛ ومتأسفم از این که بگویم که همچنین ناشی از فرومایگی شخص دیگری (اما خوب، وظیفهٔ من توجیه حقانیت شخصی است که در این میان بیگناه بوده است نه متهم کردن دیگری.) دوست عزیز، باور کنید که این فـرد جوانی است بسیار پاکـدل و بسیار درست، و بسیار شایستهٔ دوستی، و در واقـع از کلیهٔ فضایلی کـه آدمی را شریف می‌گردانند به‌کمال بهره‌مند است. البته معایبی هم دارد، اما وظیفه‌نشناسی

1) Harrington
2) Brewster

و ناسپاسی از زمرهٔ این معایب نیست. برعکس من معتقدم که وقتی او را از خانهٔ خود راندید آنقدر که برای شما ناراحت بود به‌فکر خود نبود.

«انگیزه‌های دنیوی علل و اسباب بد و تباهی بودند که براساس آنها من این همه مدت این راز را از شما پوشیده داشتم؛ و اکنون که آن را برشما فاش می‌کنم در این اقدام هدفی بجز خدمت به‌حقیقت و احقاق حق مظلوم و جبران خطاهای گذشته ندارم. بنابراین امیدوارم که این امر تأثیر مطلوب ببخشد و این جوان شایسته را به ساحت لطف و عنایت شما بازگرداند، و دریافت این خبر، مادام که هنوز در قید حیاتم بهترین وسیلهٔ تسلای خاطرم خواهد بود. با احترام، ارادتمند شما تامس اسکویر.»

اکنون خواننده پس از وقوف براین نامه از مشاهدهٔ انقلابی که در احوال آقای آل‌ورثی پدید آمد موجبی برای شگفتی نخواهد داشت.

III

آقای آل‌ورثی طی سخنان اخیر خویش پاره‌ای وقایع محبت‌آمیز در رابطه با جونز را به‌یاد آورده بود که اشك به‌چشمان این پیرمرد مهربان آورد. خانم میلر این را که دید گفت:

«بله، بله آقا، **لطفی که نسبت به‌این جوان معصوم دارید با همه سعیی که در مخفی کردنش می‌فرمایید** معلوم است. ولی باور بفرمایید حتی یك کلمه از آنچه این ناانسانها گفتند درست نیست. نایتینگیل ته و توی قضیه را درآورده است. اینها را ظاهراً مثل این که یك لرد استخدام کرده، که رقیب آقای جونز است، گفته بود که بزور او را سوار کشتی بکنند و ببرند... حالا دیگر معلوم نیست، خدا می‌داند بعدش می‌خواهند چه‌کسی را بزور ببرند و سربه‌نیست کنند. همین آقای نایتینگیل که در حضور شما است صاحبمنصب را که مرد بسیار زیبایی هم هست دیده و او همه چیز را برایش تعریف کرده است؛ و از این کاری که انجامش را برعهده گرفته بوده اظهار تأسف کرده و گفته اگر می‌دانست که آقای جونز مرد محترمی است هرگز این کار را نمی‌کرد، اما به‌او گفته‌اند که آدم ولگرد بی‌سروپایی است.»

آقای آل‌ورثی که در تمام این‌مدت مات ومبهوت بود، اظهار داشت‌که از این مطالبی که گفت هیچگونه علم و اطلاعی ندارد.

خانم میلر گفت: «بله آقا، می‌دانم ــ فرمایشتان را باور می‌کنم... بنابر آنچه که این آدمها به‌آن **مشاور حقوقی** گفته‌اند داستان اصلا صورت دیگری پیدا کرده‌است.»

آقای آل‌ورثی گفت: «کدام مشاور حقوقی؟ من درست متوجه نشدم.»

خانم میلر گفت: «بله، می‌دانم؛ شما مثل همیشه محبتی را که به‌مردم می‌کنید

انکار می‌کنید. ولی آقای نایتینگیل او را دیده‌اند.»

آقای آلورثی گفت: «خانم، چه کسی را دیده‌اند؟»

خانم میلر گفت: «آقا، همان مشاور حقوقی خودتان، که فرستاده بودید در مورد قضیه تحقیق بکنند.»

آلورثی گفت: «باور کنید باز من چیزی نفهمیدم.»

آقای نایتینگیل گفت: «آقا اجازه بفرمایید بنده عرض کنم. من همان مشاور حقوقی را که لحظه‌ای که بنده آمدم از اتاق شما بیرون آمد در میخانه‌ای دیدم که با دوتا از همان اشخاصی که لرد فلاس اجیر کرده بود که آقای جونز را بزور سوار کشتی کنند و ببرند و در لحظهٔ وقوع برخورد بین او وآقای فیتز پاتریك حضور داشتند، نشسته بود و گفتگو می‌کرد.»

آلورثی به‌شنیدن این خبر ابراز تعجب کرد، و لحظه‌ای چند مات و مبهوت ماند. سرانجام خطاب به‌آقای نایتینگیل اظهار داشت: «آقا باور بفرمایید که من در زندگیم هرگز از هیچ چیز به‌اندازه این مطلبی که فرمودید تعجب نکرده‌ام. مطمئن هستید که همان آقا بود؟»

نایتینگیل گفت: «بله، مطمئنم.»

آقای آلورثی با تعجب گفت: «در آلدرزگیت؟ و شما هم با این آقای مشاور حقوقی و آن دو نفر بودید؟»

نایتینگیل گفت: «بله آقا، حدود نیمساعتی.»

آقای آلورثی گفت: «خوب آقا، این آقای مشاور حقوقی چه می‌کرد؟ چیزهایی را که بین آنها گذشت همه را شنیدید؟»

نایتینگیل گفت: «خیر آقا، آنها قبل از رسیدن من حرفهایشان را زده بودند. آقای مشاور حقوقی در حضور من چیز چندانی نگفت. ولی وقتی من مستقیماً از آن دو شروع به‌پرس‌وجو کردم و آنها همچنان همان داستان کذایی را که درست به‌خلاف چیزهایی بود که از آقای جونز شنیده بودم ــ و از اظهارات آقای فیتزپاتریك می‌فهمم که دروغ محض است ــ نشخوار می‌کردند، آقای مشاور حقوقی به‌آنها گفت که مایل است آقایان بجز آنچه حقیقت واقع بوده اظهاری نکنند، و ظاهراً طوری از آقای جونز جانبداری می‌کرد که من وقتی او را با جنابعالی دیدم پیش خودم فکر کردم که حتماً جنابعالی محبت فرموده و او را به‌آنجا فرستاده‌اید.»

آقای آلورثی گفت: «خانم عزیز، لطفا خدمتکارتان را بفرستید طبقهٔ بالا، آقای داولینگ را اگر باشد صدا کنند؛ اگر نه به‌آقای بلیفیل بگوید بیاید پیش من.» خانم میلر در حالی که چیزهایی زیرلب می‌گفت از اتاق بیرون رفت و چندی بعد با این جواب باز آمد که آقای داولینگ رفته ولی «آن یکی» حالا می‌آید.

آلورثی خونسردتر و خویشتن‌دارتر از این خانم مهربانی بود که همهٔ احساسات و عواطفش در راه خدمت به‌دوستش بسیج شده بود، اما در عین حال فارغ از سوءظنهایی هم که بسیار به‌سوءظنهای او نزدیك بود نبود. هنگامی که بلیفیل وارد اتاق

شد با قیافه و لحنی جدی از او پرسید آیا خبر دارد از این که آقای داولینگ کسی از آن اشخاصی را که در واقعهٔ برخورد بین جونز و آقای فیتز پاتریك حضور داشته‌اند دیده باشد؟

برای کسی که کارش اخفای حقیقت یا دفاع از دروغ است چیزی خطرناك‌تر از پرسشی نیست که به‌این شکل غافلگیرانه عنوان شود. و تغییری که براثر ناگهانی‌بودن این سؤال در قیافه و چهرهٔ آقای بلیفیل پدید آمد بحدی مشهود بود که عکس‌العمل خانم میلر در حقیقت جای سرزنش نبود. خانم میلر در بحبوحهٔ هیجان خود فریاد برآورد: «خوب گیر افتادی! خوب گیر افتادی!»

آقای آلورلی او را از این بابت بشدت ملامت کرد؛ سپس خطاب به بلیفیل که به‌نظر می‌رسید آرزو می‌کرد زمین دهن بگشاید و او را ببلعد اظهار داشت: «آقا، چرا تردید می‌کنید به‌سؤالم جواب بدهید؟ قطعاً شما باید او را فرستاده باشید، چون او سرخود و بدون اطلاع من چنین کاری نمی‌کند.»

بلیفیل پاسخ داد: «بله آقا، اعتراف می‌کنم که خطا کرده‌ام، ولی امیدوارم مرا ببخشید.»

آقای آلورلی به‌لحنی بسیار خشمناك گفت: «شما را ببخشم!»

بلیفیل گفت: «بله آقا. می‌دانستم که خواهید رنجید، مع‌هذا امیدوارم این ضعف انسانی را برمن ببخشید. قبول دارم که ابراز شفقت نسبت به‌کسانی که شایستگی آن را ندارند گناه است، ولی بااین همه گناهی است که جنابعالی هم اغلب مرتکب می‌شوید. بله، اعتراف می‌کنم که آقای داولینگ را می‌فرستادم؛ البته او را نفرستادم که تحقیقات عبث و بیهوده‌ای در این جریان انجام دهد، بلکه از او خواستم شهود را پیدا کند وکاری کند که زیاد سخت نگیرند. بله آقا، این عین حقیقت است، که هرچند می‌خواستم از جنابعالی پوشیده بماند، اما منکر آن نیستم.»

نایتینگیل گفت: «اعتراف می‌کنم که برداشت من از رفتار و گفتار او همین بود.»

آقای آلورلی گفت: «بله خانم، خیال می‌کنم لااقل برای یك‌بار در زندگی قبول داشته باشید که سوءظن بیجایی را درخاطر پرورده‌اید؛ وامیدوارم حالا دیگر از خواهرزاده‌ام ناراحت نباشید.»

خانم میلر خاموش بود، چون هرچند نمی‌توانست با این سهولت و سادگی حسن‌ظنی نسبت به بلیفیل ــ که براو به‌چشم کسی می‌نگریست که مایهٔ خانه خرابی جونز بوده ــ پیدا کند با این همه دراین مورد بخصوص آقای بلیفیل او را نیز مانند بقیه فریب داد.

و اما دربارهٔ آقای جونز... آقای آلورلی لحظه به‌لحظه نسبت به‌او نرم ونرم‌تر می‌شد. به بلیفیل گفت که نه تنها کوششهایی را که به‌القای محبت مبذول داشته محکوم نمی‌کند بلکه خوشحال هم خواهد شد که این سیره را همچنان ادامه دهد. سپس روبه‌خانم میلر کرد و با لبخندی که به‌فرشتگان می‌برازید گفت: «نظر شما چیست خانم؟ چطور است کالسکه‌ای بگیریم و دیدنی از این دوست شما بکنیم؟ مطمئن باشید

این نخستین‌بار نیست که با زندانیان دیدار می‌کنم.»

خیال می‌کنم کم باشند کسانی که بتوانند احساس کنند که این گفته چه توفانی در ذهن بلیفیل برانگیخت. اما آنها که می‌توانند تصدیق خواهند کرد که با این همه آقای بلیفیل نمی‌توانست با این پیشنهاد مخالفت کند. اما بهرحال بخت مساعد، وی را از رنج جانکاه این دیدار رهانید، چون لحظه‌ای که پی کالسکه فرستادند پارتریج از راه رسید.

آقای آلورثی بمحض این‌که وارد اتاق شد با این‌که سالها از آخرین باری که او را دیده بود می‌گذشت بازش شناخت. گفت: «شما خدمتگار آقای جونز هستید؟»

پارتریج جواب داد: «آقا، نمی‌توانم عرض کنم که رسماً خدمتگارشان هستم، اما با ایشان زندگی می‌کنم، یعنی جسارت نباشد فعلا با ایشان زندگی می‌کنم، و همانطور که حضرت اشرف خوب می‌دانند، بی‌جیره و مواجب.»

سپس آقای آلورثی سؤالات زیادی راجع به‌آقای جونز، وضع سلامت او و سایر چیزها از او کرد. پارتریج به‌همهٔ این سؤالات بنحوی که خود می‌خواست، نه آنطور که حقیقت امر طلب می‌کرد، پاسخ گفت، زیرا حقیقت و حقیقت‌گویی از جمله اقلام موجود خلقیات و مذهب این مرد شریف نبود.

آقای نایتینگیل اجازهٔ مرخصی خواست، و اندکی بعد خانم میلر اتاق را ترک کرد، و آقای آلورثی نیز آقای بلیفیل را روانه کرد؛ چون احساس می‌کرد که پارتریج چنانچه با او تنها باشد صراحت بیشتری در اظهارات خود به‌خرج خواهد داد. همین که جماعت رفتند آقای آلورثی بدین‌سان آغاز به‌سخن کرد.

IV

اظهار داشت: «دوست عزیز، جداً تو عجیب‌ترین مخلوق روی زمین هستی؛ تو نه‌تنها بخاطر چسبیدن به‌یك دروغ این همه مرارت کشیدی بلکه حالا هم همچنان به‌این سماجت ادامه می‌دهی، و خودت را خدمتگار پسرت جا می‌زنی. از این عمل چه نفعی می‌بری؟ غرض و منظورت از این کار چیست؟»

پارتریج لابه‌کنان گفت: «آقا، می‌بینم که حضرت اشرف چیزهایی علیه من در ذهنشان جا گیر شده، و تصمیم گرفته‌اند آنچه را که عرض کنم باور نکنند، و خوب با این احوال هرچه هم که عرض کنم مفید فایده نیست. ولی خدایی آن بالا هست که خودش می‌داند که من پدر این جوان نیستم.»

آقای آلورثی گفت: «من این جریان را به‌چه نحو باید تعبیر کنم؟ تو چرا باید از اعتراف به‌این مطلبی که من خیال می‌کنم تا حدی به‌نفعت هم باشد ابا داشته‌باشی؟»

پارتریج که بیش از این قادر به‌خویشتن‌داری نبود گفت: «بله آقا، اگر حضرت اشرف عرایضم را باور نمی‌کنند دور نیست بزودی موجباتی پیش بیاید که خودشان

متقاعد بشوند. ای کاش همانطور که در مورد پدر این جوان اشتباه می‌کنید در مورد مادرش هم اشتباه می‌فرمودید...» و چون آقای آل‌ورثی منظورش را از این اظهار استفسار کرد پارتریج با قیافهٔ وحشت‌زده و صدای لرزان جریان رابطهٔ جونز را با خانم واترز از اول تا به‌آخر برای او تعریف کرد.

وحشت آل‌ورثی از شنیدن این ماجرا کم از دهشت پارتریج به‌هنگام گزارش آن نبود. گفت: «سبحان الله! گناه و بی‌احتیاطی مردم را گرفتار چه احوالی می‌کند. گاهی از اوقات دامنهٔ تأثیر خطاهایمان تا به‌کجا می‌کشد!» تازه این کلمات بر زبانش جاری شده بود که خانم واترز ناگهان، شتابان، به‌درون آمد. پارتریج همین که او را دید فریاد برآورد: «بفرمایید آقا، این هم همان خانم؛ ایشان مادر بدبخت آقای جونز هستند. من مطمئنم خودشان به‌حضرت اشرف خواهند گفت که من در این میان گناهی ندارم. بفرمایید خانم...»

خانم واترز بی‌اعتنا به‌اظهارات پارتریج و حتی بی‌توجه به‌حضور او، به‌سوی آقای آل‌ورثی رفت و اظهار داشت:

«آقا، خیال می‌کنم از آن وقتی که افتخار زیارتتان را داشته‌ام به‌اندازه‌ای گذشته است که مرا بجا نمی‌آورید.»

آقای آل‌ورثی جواب داد: «راستش خانم، شما به‌اندازه‌ای، از بسیاری جهات، تغییر کرده‌اید که اگر این آقا نگفته بود که شما کیستید خیال نمی‌کنم می‌توانستم به‌آسانی شما را به‌یاد بیاورم. سرکار خانم، کار بخصوصی با من داشتید؟» لحن سخنش سرد بود، زیرا همانطور که خواننده ممکن است بسهولت تصور کند آقای آل‌ورثی حرکات و رفتار این خانم را نمی‌پسندید؛ بعلاوه، چیزهایی هم که قبلا شنیده و مطالبی هم که پارتریج چند لحظه پیش گفته بود مزید برعلت شده بود.

خانم واترز گفت: «بله آقا، عرض بسیار محرمانه‌ای با شما داشتم، و طوری است که باید آن را تنها به‌خود شما بگویم. بنابراین اجازه بفرمایید یکی دو کلمه با جنابعالی خصوصی صحبت کنم، چون اطمینان داشته باشید مطلبی که می‌خواهم عرض کنم مطلب فوق‌العاده مهمی است.»

آقای آل‌ورثی به‌پارتریج دستور داد از اتاق بیرون برود، و پارتریج بیرون رفت، اما پیش از رفتن از خانم واترز خواهش کرد که آقای آل‌ورثی را قانع کند که او در این میانه بیگناه است و تقصیری ندارد. خانم در پاسخ اظهار داشت: «آقا ناراحت نباشید، من جریان را تمام و کمال برای آقای آل‌ورثی توضیح خواهم داد.»

پارتریج رفت و آنچه بین آقای آل‌ورثی و خانم واترز گذشت در فصل آینده خواهد آمد.

V

چون خانم واترز لحظه‌ای چند خاموش ماند آقای آلورثی ناگزیر آغاز به‌سخن کرد؛ گفت: «خانم، متاسفم که بنابرآنچه شنیده‌ام خیال می‌کنم رفتار بسیار بدی...»

خانم واترز در سخنش دوید و گفت: «آقای آلورثی، من خودم می‌دانم که معایبی دارم، اما ناسپاسی از جملهٔ این معایب نیست. من محبت شما را هرگز فراموش نکرده‌ام و نخواهم کرد، و البته اعتراف هم می‌کنم که سزاوار این محبت هم نبوده‌ام. اما لطف فرموده فعلا از ملامتم صرفنظر بفرمایید، چون مطلب بسیار مهمی دارم که در مورد این آقای جوانی که نام ایام دوشیزگی مرا بر او نهاده‌اید به‌عرضتان برسانم.»

آقای آلورثی گفت: «پس من ندانسته شخص بیگناهی را که همین حالا از پیش ما رفت مجازات کرده‌ام؟ یعنی او پدر آن بچه نبود؟»

خانم واترز گفت: «نه آقا، واقعاً هم نبود. آقا قطعاً به‌خاطر دارید قبلا هم عرض کردم که روزی خواهید دانست؟ تصدیق می‌کنم که سهل‌انگاری از من بوده که پیشتر این راز را برشما فاش نکرده‌ام. راستش، ضرورت این کار را چنان که باید درك نمی‌کردم.»

آقای آلورثی گفت: «بسیار خوب، لطفاً ادامه بدهید.»

خانم واترز در ادامهٔ سخن گفت: «آقا، قطعاً آقای جوانی به‌نام سامر[2] را به یاد دارید؟»

آقای آلورثی گفت: «بله، بسیار خوب، پسر روحانی فاضل و پرهیزگاری بود، که برای دوستی او قدر و ارج بسیار قائل بودم.»

خانم واترز گفت: «بله آقا، ظاهراً همینطور بود، چون خیال می‌کنم این جوان را شما بار آوردید، و هزینهٔ دانشگاهش را شما تأمین می‌کردید؛ و فکر می‌کنم وقتی به‌خانهٔ شما آمد تحصیلاتش را تمام کرده بود. و باید بگویم که مرد بواقع فوق‌العاده‌ای بود، چون علاوه بر اینکه بسیار زیبا بود بسیار هم مؤدب و مهربان و تربیت شده و با حسن خلق بود.»

آقای آلورثی گفت: «طفلك؛ براستی مرگ، نابهنگام گریبانش را گرفت، و من هیچ فکر نمی‌کنم که او چنین گناهی را مرتکب شده باشد، چون آنطور که می‌بینم مثل این که می‌خواهید بگویید که او پدر بچهٔ شما بود.»

خانم واترز گفت: «آقا، حقیقتش را بخواهید او پدربچهٔ من نبود.»

آقای آلورثی گفت: «چطور؟ پس این همه مقدمه و مقدمه‌چینی برای چه بود؟»

2) Summer

خانم واترز گفت: «برای گفتن یك داستان، که متأسفانه سرنوشت اینطور پیش آورده که من آنرا برای جنابعالی نقل کنم. ای آقا! خودتان را برای شنیدن مطلبی که مایهٔ تعجب و ناراحتی بسیار خواهد بود آماده بفرمایید.»

آقای آلورثی گفت: «بفرمایید، من از جرم و جنایتی خبر ندارم، و بنابراین از شنیدن هر مطلبی که بگویید بیمناك نیستم.»

خانم واترز گفت: «آقا، این آقای سامر، پسر دوستتان، که به‌هزینهٔ شما تحصیل کرده بود پس از یك سال که مثل پسر شما در خانهٔ شما زندگی کرد و در همانجا برائر ابتلای به‌بیماری آبله فوت کرد، و شما را سوگوار نمود، و بالاخره با تشریفاتی که گویی پسر خود شما بوده به‌خاك سپرده شد. بله آقا، همان سامر پدر این بچه بود.»

آقای آلورثی گفت: «چطور! ضد و نقیض حرف می‌زنید!»

خانم واترز گفت: «خیر، ضد و نقیض حرف نمی‌زنم. در واقع او پدر این بچه بود اما نه از من.»

آقای آلورثی گفت: «خانم، مراقب باشید و نخواهید برای این که گناهی را از سر واکنید به‌دیگری اتهام ببندید. به‌یاد داشته باشید کسی هست که چیزی را نمی‌توانید از او پنهان کنید و در پیشگاه عدل او دروغ گناه شما را سنگین‌تر می‌کند.»

خانم واترز گفت: «حقیقت را بخواهید من مادرش نیستم، و حالا هم به‌هیچ قیمت نمی‌خواهم چنین فکری را به‌خاطرم خطور بدهم.»

آقای آلورثی گفت: «علت را می‌دانم، و من به‌اندازهٔ خود شما از این بابت‌احساس شادمانی می‌کنم. ولی بااین همه به‌خاطر داشته باشید که شما خودتان قبلا این موضوع را پیش من اعتراف کردید.»

خانم واترز گفت: «آنچه را که اعتراف کردم تا این حد حقیقت داشت که این دستها بچه را به‌رختخواب شما آوردند و او را بنابه‌دستور مادرش در آنجا گذاشتند، و باز بنابه‌دستور او گفتم که بچه مال من است، و به‌حکم گذشت و بزرگواری او و پاداش مناسبی که به‌من داد ننگ و رسوایی این کار را پذیرفتم و راز را حفظ کردم.»

آقای آلورثی گفت: «این زن کی بود؟»

خانم واترز گفت: «حقیقت را بخواهید از بردن نامش برخود می‌لرزم.»

آقای آلورثی تعجب‌کنان گفت: «با این مقدماتی که گفتید قاعدتاً باید یکی از خویشان من باشد.»

خانم واترز گفت: «بله، و از خویشان بسیار نزدیك.» آقای آلورثی مات و مبهوت ماند، خانم واترز در ادامهٔ سخن گفت: «آقا، شما خواهری داشتید.»

آقای آلورثی با قیافه‌ای بهت‌زده تکرار کرد: «خواهر!»

خانم واترز گفت: «و به‌حقانیت حق قسم که خواهرتان مادر همان بچه‌ای بود که شما او را لای ملافه‌های رختخوابتان یافتید.»

آقای آلورثی تعجب‌کنان گفت: «یعنی چنین چیزی ممکن است! سبحان‌الله!»

خانم واترز گفت: «آقا، حوصله بفرمایید؛ من همهٔ جریان را از سر تا ته برای

شما تعریف خواهم کرد. درست یك روز پس از عزیمت شما به‌لندن میس بریجیت روزی به‌خانهٔ مادرم آمد؛ از سر لطف گفت که راجع به‌خصال فوق‌العادهٔ من و این‌که ازلحاظ درك و فهم از سایر دختران محل بهتر و برترم چیزهایی شنیده، و از من خواست که بنزد او و به‌سرای بزرگ بروم؛ وقتی رفتم مرا برای کتابخوانی استخدام کرد؛ خیلی از طرز خواندنم تعریف کرد، و خیلی ابراز محبت کرد و هدایای بسیاری به‌من داد. عاقبت، کم‌کم چیزهایی در مورد رازداری و رازسپاری و اینجور چیزها پرسید، که البته من هم جوابهای رضایتبخشی دادم. وقتی این را دید در را بست، مرا به‌پستوی اتاق برد و پس از این که در پستو را هم بست گفت که می‌داند که می‌تواند به‌صداقت و اخلاص من اعتماد کند و رازی که شرافت و خلاصه زندگانیش، به‌آن بسته است با من در میان بگذارد. سپس مکث کرد و پس از چند دقیقه‌ای سکوت که ضمن آن اغلب چشمانش را پاك می‌کرد‌پرسید آیا می‌توان دراین خصوص به‌مادرم اعتماد کرد؟ گفتم که روی درستی و صداقت مادرم‌حاضرم برسر زندگیم شرط ببندم. آنگاه راز بزرگی‌را که در سینه داشت با من در میان گذاشت، که خیال می‌کنم درد ابراز آن کم از درد زایمانش نبود. قرار گذاشتیم هنگام وضع حمل فقط من ومادرم باشیم، وخانم ویلکینز را جایی بفرستد و از سر راه دور کند ــ که البته مطابق همین قرار او را به‌دورترین نقطه «دورست‌شایر[3]» فرستاد تا دربارهٔ احوال خدمتگاری که بنا بود استخدام کند تحقیق کند؛ ضمناً دو سه ماه پیش هم ندیمه‌اش را اخراج کرده بود، و دراین مدت، بطور آزمایشی، به‌کارهایش می‌رسیدم، که البته بعدها گفت که به‌درد آن کار نمی‌خورده‌ام. البته این چیزها را برای این می‌گفت که وقتی می‌گویم بچه مال من است خانم ویلکینز سوءظنی برایش حاصل نشود، چون می‌گفت نمی‌خواهد دختری که این راز را با او در میان گذاشته دراین میان صدمه‌ای ببیند. البته این را هم بدانیدکه تمام این تندیها را بنحو مناسبی جبران می‌کرد، ضمناً چون علت و موجبشان را می‌دانستم زیادهم برخورنده نبودند. خلاصه، بچه در حضور من و مادرم به‌دنیا آمد و مادرم اورا به‌خانهٔ خودش برد و تا غروب روزی که شما مراجعت کردید همانجا محرمانه نگهش داشت، و آن روز غروب من به‌دستور میس بریجیت او را در رختخواب شما گذاشتم، که بعدها هم با رفتار سردی که نسبت به‌بچه نشان می‌داد و وانمود می‌کرد که فقط به رعایت احساس و بخاطر رضای دل شما است که او را تحمل می‌کند جای هیچ‌گونه شك و شبهه‌ای باقی نماند.»

آقای آلورثی گفت: «خانم، البته نیازی نیست به‌این که از آنچه گفتید اظهار تعجب کنم، و مطمئنم که این همه صغری و کبری را برای این نچیده‌اید که امر خلاف واقعی را اثبات کنید. اعتراف می‌کنم که چیزهایی را در مورد این سامر به‌یاد دارم، که این تصور را در من ایجاد کرده بود که خواهرم به‌او علاقه‌مند است. موضوع راباخودش، یعنی خواهرم، درمیان‌گذاشتم؛ چون به‌اندازه‌ای برای این‌جوان، هم بخاطر خودش وهم بخاطر پدرش، احترام قائل بودم که با کمال میل با وصلت میان او و خواهرم موافقت

3) Dorsetshire

می‌کرد؛ ولی خواهرم با چنان تحقیری ــ به‌قول او ــ با این سوءظن ناروا برخورد کرد که دیگر جایی و مجالی برای صحبت باقی نگذاشت. سبحان‌الله! خوب، تقدیر از خدا است: هرچه خدا خواست همان می‌شود! ولی این عمل خواهرم که این راز را باخود به گور برد برای من‌هیچ‌قابل توجیه نیست.»

خانم واترز گفت: «ولی باور بفرمایید همیشه خلاف این را می‌گفت، و اغلب به‌خود من گفته بود که تصمیم دارد روزی بالاخره این راز را با شما در میان بگذارد. می‌گفت خیلی خوشحال است که نقشه‌اش به‌این خوبی پیش‌رفته و شما بطیب خاطر این اندازه به‌بچه علاقه‌مند شده‌اید که دیگر احتیاجی نیست بصراحت اظهاری در این خصوص بکند. اوه آقا، اگر این خانم زنده بود و می‌دید که این جوان بینوا را مثل یك آدم بیکس و بی‌سر و پا از خانه بیرون کرده‌اید... و یا اگر می‌شنید که شما حتی وکیلی را استخدام کرده‌اید که او را به‌اتهام قتل تعقیب کند... معذرت می‌خواهم آقای آل‌ورثی، ولی بسیار کم لطفی فرموده‌اید، مستحق این همه بی‌محبتی نبود.»

آقای آل‌ورثی گفت: «حقیقتش خانم، هرکس این را به‌شما گفته باور بفرمایید دربارهٔ من بی‌انصافی کرده.»

خانم واترز گفت: «نه آقا، سوءتفاهم برایتان پیش نیاید؛ البته من این جسارت را نمی‌کنم که بگویم جنابعالی عمل بدی مرتکب شده‌اید؛ نه، آقایی که پیش من آمد چنین مطلبی را عنوان نکرد: مرا که با خانم فیتزپاتریك عوضی گرفته بود فقط گفت اگر جونز شوهر شما را کشته و شما بخواهید او را تعقیب کنید آقای محترمی که، به‌قول او، می‌داند با چه‌تبهکاری سر و کار دارم حاضر است به‌شما کمك کند و پول لازم را در اختیار بگذارد. از طریق این آقا بود که فهمیدم آقای جونز کیست و این آقا که نامش داولینگ است آنطور که آقای جونز می‌گوید پیشکار شما است.»

آقای آل‌ورثی با قیافهٔ شگفت‌زده گفت: «این آقای داولینگ به‌شما گفت که من در تعقیب قضیه به‌شما کمك می‌کنم؟»

خانم واترز گفت: «نه آقا، بناحق او را متهم نمی‌کنم. گفت که به‌شما کمك خواهد شد ــ از ناحیهٔ شخصی دیگر؛ اسمی از کسی نبرد. و البته باید ببخشید اگر من با توجه به‌قرائن و امارات فکر کردم که این شخص کس دیگری بغیر از شما نباشد.»

آقای آل‌ورثی گفت: «خانم در واقع هم، من براساس همین قرائن وامارات معتقدم که دست شخص دیگری در کار بوده. سبحان‌الله! گاهی اوقات شرارتها و تبهکاریهای بزرگ به‌چه طرز اعجازآمیزی کشف و برملا می‌شوند. خانم ممکن است از شما خواهش کنم تشریف داشته باشید تا آن شخصی که از او نام بردید بیاید؟ چون هرلحظه ممکن است برسد، شاید هم حالا آمده باشد.»

برای صدا کردن خدمتکار به‌دم در رفت، که ناگهان در باز شد اما نه آقای داولینگ بلکه آقای دیگری به‌درون آمد.

VI

این آقایی که به‌درون آمد کسی بجز آقای وسترن نبود، و همین که آقای آلورثی را دید بی‌آنکه لااقل بمناسبت حضور خانم واترز رعایتی بکند بنای داد و فریاد گذاشت:

«عجب جنجالخانه‌ای دارم من! عجب وضعی پیدا کرده‌ایم! این دختره مرا به‌ستوه آورده.»

آقای آلورثی گفت: «چه شده، دوست عزیز؟»

آقای وسترن گفت: «خیلی چیزها، وقتی خیال می‌کردم به‌راه آمده، وقتی حتی قول داده بود هرچه من بگویم همان را خواهد کرد ــ حالا خیال می‌کنید چه از آب درآمد؟ بله، کاشف که بعمل آمد معلوم شد این عفریته تمام این مدت سرم را شیره می‌مالیده و باآن حرامزادهٔ شما مکاتبه می‌کرده! باز هم انداختمش توی اتاق، و فردا صبح علی‌الطلوع می‌فرستمش ولایت، مگر این که قبول کنه که بی‌معطلی عقد بشه، و آنجا هم میندازمش تو اتاق زیر شیروانی و تا زنده است غیر از نان خالی و آب چیزی بهش نمیدم؛ هرچه زودتر دق مرگ شه، بهتر؛ مرده‌شور برده، به‌این زودیها از پا درنمیاد. اینقدر زهده میمونه که روزگارم را سیاه کنه!»

آقای آلورثی گفت: «آقای وسترن، شما می‌دانید که من همیشه مخالف زور بوده‌ام؛ و خود شما موافقت کردید و گفتید که دراین خصوص اعمال زور نمی‌کنید.»

آقای وسترن باتعجب گفت: «بله، ولی خوب، این تنها به‌این شرط بود که موافقت کنه.»

آقای آلورثی گفت: «بسیار خوب دوست عزیز، اگر به‌من اجازه بدهید من حاضرم شخصاً بااین خانم صحبت کنم.»

آقای وسترن گفت: «جدی می‌فرمایید؟ بله، کار بسیار درستی است؛ شاید هم شما بتونید قانعش کنید، چون میدونم به‌شما خیلی اعتقاد داره.»

آقای آلورثی گفت: «بسیار خوب آقا، اگر تشریف ببرید و خانم را از محبس دربیاورید بنده هم ظرف نیم‌ساعت خدمتشان خواهم رسید.»

آقای وسترن گفت: «ولی آمدیم و دراین فاصله با آن مرد که فرار کرد، آنوقت چه؟ چون داولینگ می‌گوید امیدی به‌اعدامش نیست، برای این‌که آن یارو هنوز زنده است، و به‌احتمال زیاد خوب میشه، و فکر می‌کنه که جونز بزودی از زندان آزاد میشه.»

آقای آلورثی گفت: «چطور! پس شما داولینگ را استخدام کردید که تحقیقاتی دراین خصوص بکند و کاری در این زمینه انجام دهد؟؟

آقای وسترن گفت: «نه، من استخدامش نکرده‌ام، خودش حالا همینطوری به‌من گفت.»

آلورلی گفت: «همین‌حالا! خوب، پس او را کجا دیدید؟ خیلی دلم می‌خواهد آقای داولینگ را ببینم.»

آقای وسترن گفت: «می‌توانید او را ببینید؛ در خانهٔ من او را خواهید دید، چون بنا است‌جلسه‌ای از وکلا امروز صبح دربارهٔ یك مسالهٔ رهنی در آنجا تشکیل شود.»

آقای آلورلی: گفت «بسیار خوب آقا، من نیم‌ساعت دیگر خدمت می‌رسم.» و افزود: «و خواهش می‌کنم برای یك‌بار هم که شده توصیهٔ یك آدم ساده‌لوح را بکار ببندید: هرگز بااو جزبه زبان خوش صحبت نکنید؛ من به‌شما قول می‌دهم این خشونتها هرگز مفید فایده نیست!»

همینکه آقای وسترن رفت آقای داولینگ سررسید، و بمحض ورود بادیدن خانم واترز جا خورد و سراسیمه شد، ولی بزودی برخود مسلط شد و اظهار داشت که عجله دارد، چون باید در جلسه‌ای که در خانهٔ آقای وسترن تشکیل خواهد شد شرکت کند.

آقای آلورلی چفت در را انداخت، سپس نگاه تندی به داولینگ افکند و بسوی او رفت، گفت: «هر قدر هم که عجله داشته باشید اول باید به‌سؤالهایی که من می‌کنم جواب بدهید. آیا این خانم را می‌شناسید؟»

داولینگ با تردید بسیار جواب داد: «آقا، این خانم!»

آقای آلورلی به‌لحنی بسیار جدی گفت: «گوش کنید آقای داولینگ، اگر برای محبت من یا ادامهٔ خدمت خود در دستگاه من ارزشی قائلید تردید نکنید، دو پهلو هم حرف نزنید، و به هرسؤالی که می‌کنم صادقانه و سراست جواب بدهید ــ آیا این خانم را می‌شناسید؟»

داولینگ گفت: «بله آقا، ایشان را دیده‌ام.»

«کجا؟»

«در محل اقامتشان.»

«برای چه‌کاری به‌آنجا رفته‌بودید و چه‌کسی شما را فرستاده بود؟»

«آقا رفته بودم دربارهٔ آقای جونز تحقیقاتی بکنم.»

«چه‌کسی شما را فرستاد که دربارهٔ او تحقیق بکنید؟»

«فرمودید چه‌کسی؟ خوب آقا، آقای بلیفیل مرا فرستادند.»

«راجع به‌آن جریان به‌این خانم چه‌گفتید؟»

«راستش آقا دقیقاً به‌خاطرم نیست.»

«خانم، ممکن است لطفاً به‌حافظهٔ آقا کمك کنید؟»

خانم واترز گفت: «آقا، به‌من گفتند که اگر آقای جونز شوهرم را کشته آقای بسیار محترمی که می‌داند من با چه تبهکاری سروکار دارم حاضر است کمك کند و پول مورد نیاز تعقیب قضیه را در اختیار بگذارد. این حرفی است که‌آقا زدند، و حاضرم قسم‌بخورم.»

آقای آلورلی گفت: «اینطور بود آقا؟»

آقای داولینگ گفت: «درست نمی‌دانم که آیا همین کلمات را بکار بردم یانه، اما تصور می‌کنم چیزی بود در همین حدود.»

«آقای بلیفیل دستور داده بود اینطور بگویید؟»

«آقا، مطمئناً من نه به‌طیب‌خاطر و میل خود رفته‌ام و نه هم از حدود اختیارم پارا فراتر گذاشته‌ام. اگر اینطور گفته‌ام طبعاً از دستور آقای بلیفیل اینطور فهمیده‌ام.»

آقای آلورلی گفت: «گوش کنید آقای داولینگ، من در حضور این خانم به‌شما قول می‌دهم که از هر عملی که در این قضیه به‌دستور آقای بلیفیل کرده باشید صرفنظر می‌کنم مشروط براینکه حقیقت را بگویید. چون تصور می‌کنم وقتی می‌گویید که اگر دستور آقای بلیفیل نبود به‌میل خود نمی‌رفتید این به‌آن معنی است که آقای بلیفیل شما را فرستاده تا باآن دوشخص در آلدرزگیت صحبت کنید، اینطور نیست؟»

«بله آقا.»

«خوب، آنوقت چه دستوری به‌شما داد؟ تا آنجا که می‌توانید فکر کنید و به‌خاطر بیاورید، و حقیقت مطلب را قریب به‌واقع به‌من بفرمایید، با همان کلماتی که او به‌کار برد.»

«آقا، آقای بلیفیل مرا فرستادند که این اشخاصی را که شاهد آن برخورد بودند پیدا کنم. گفتند که می‌ترسند خود آقای جونز یا دوستانشان آنها را نرم کنند. گفتند چون که‌خون را باید باخون شست، و نه‌تنها کسانی که قاتل را پنهان می‌کنند بلکه آنهایی هم که از امکاناتشان برای سپردن قاتل به‌پنجهٔ عدالت استفاده نمی‌کنند شریك جرم‌اند. و افزود که شما بسیار علاقه‌مندید که قاتل را به‌پنجهٔ عدالت بسپاریـد، هرچند که مصلحت نیست علناً وارد این ماجرا شوید.»

آقای آلورلی گفت: «اینطور گفت؟»

«اولینگ اظهار داشت: «بله آقا، من به‌شما قول می‌دهم که اگر بخاطـر حضرت اشرف نبود به‌دستور و تمایل هیچ‌فرد دیگری هرگز تابه‌این حد پیش نمی‌رفتم.»

آقای آلورلی گفت: «کدام حد، آقا؟»

داولینگ گفت: «یعنی این‌که به‌هیچ قیمت حاضر نبودم متهم به‌این گردم کـه زیرپای دیگران نشسته و آنها را به‌اقامهٔ شهادت دروغ ترغیب کرده‌ام. اما آقا، برای شهادت دو راه‌هست. من به‌آن دونفر گفتم اگر طرف مقابل پیشنهاد رشوه‌کرد پیشنهادش را رد کنند، و اطمینان داشته باشند که بارعایت جانب صداقت و انصاف و اظهار حقیقت چیزی ازدست نمی‌دهند. گفتم آنطور که به‌ما گفته‌اند آقای جونز بوده که اول به‌آن آقا حمله کرده، و اگر این امر حقیقت دارد آنها هم باید از همان قـرار بگویند، و با ایما و اشاره به‌آنها فهماندم که با این عمل ضرری نمی‌بینند.»

آقای آلورلی باناراحتی گفت: «آقا، خیال می‌کنم در حقیقت، آنطور که گفتید، از حد خودتان پا را خیلی هم فراتر گذاشته‌اید.»

داولینگ گفت: «خیر آقا، من به‌جنابعالی اطمینان می‌دهم که هیچ‌وقت از آنهـا نخواسم چیزی برخلاف حقیقت بگویند؛ واگر بخاطر رضای حضرت اشرف نبود آن

چیزهایی را هم که گفتم هرگز نمی‌گفتم.»

آقای آل‌ورثی گفت: «اگر می‌دانستید که همین آقای جونز خواهرزادهٔ من است آن وقت شاید فکر نمی‌کردید که بااین‌کار موجبات ترضیهٔ خاطرم را فراهم‌خواهیدنمود.»

داولینگ در پاسخ گفت: «آقا، حقیقتش را بخواهید در حد وظیفهٔ من نبود که به این جریانی که‌تصور می‌کردم مایلید مخفی بماند توجه کنم.»

آقای آل‌ورثی تعجب‌کنان گفت: «چطور! پس شما می‌دانستید؟»

داولینگ گفت: «البته آقا، اگر حضرت اشرف دستور بفرمایند جریان را عرض می‌کنم. بله آقا، می‌دانستم، چون اینها آخرین کلماتی بود که برزبان خانم بلیفیل گذشت، که همانطور که در کنار بسترش ایستاده بودم، و هنگامی که آن نامه‌ای را که برای حضرت اشرف آوردم به‌دستم داد برزبان راند.»

آقای آل‌ورثی باتعجب گفت: «کدام نامه؟»

داولینگ گفت: «آقا همان نامه‌ای که از سالیسبری آوردم، و به‌آقای بلیفیل دادم.»

آقای آل‌ورثی گفت: «سبحان‌الله! خوب، این سخنانی که گفتید چه بود؟ خواهرم به‌شما چه گفت؟»

داولینگ در پاسخ گفت: «دستم را گرفت، و هنگامی که نامه را به‌دستم داد گفت: «درست نمی‌دانم چه نوشته‌ام. به‌برادرم بگو که آقای جونز خواهرزادهٔ او است... پسر من است... خدا حفظش کند.» سپس به‌پشت افتاد، انگار تمام کرده باشد: من که حال و قضیه را چنین دیدم خدمتکارها را صدا زدم. دیگر بامن حرفی نزد، و چنـد دقیقه بعد فوت کرد.»

آقای آل‌ورثی دقیقه‌ای چند خاموش ماند، پس آنگاه سربرداشت و گفت: «آقا، چطور شد آن پیغام را به‌من ندادید»؟

داولینگ جواب داد: «حضرت اشرف بیاد دارند که آن‌وقت بیمار و بستری بودند، و چون مثل همیشه عجله داشتم نامه و پیغام را به‌آقای بلیفیل دادم. ایشان گفتند که هردو را به‌شما خواهند رساند، که آنطور که بعدها به‌من گفتند هردو را هم به‌شما رسانده بودند، وافزودند که حضرت اشرف هم به‌ملاحظهٔ حال آقای جونز و هم به‌رعایت شأن خواهرشان مایل نیستند از این جریان هرگز سخنی به‌میان بیاید، و علاقه‌مندند به‌این‌که قضیه همچنان‌پوشیده بماند. بنابراین‌آقا، اگرجنابعالی‌خودتان اول اشاره نمی‌فرمودید یقین داشته باشید که من‌هرگز فکر نمی‌کردم که تکلیفی دراین مورد خواه درقبال حضرت اشرف یاهرشخص دیگری داشته باشم.»

پیشتر هم درجای دیگری گفتیم که شخص می‌تواند دروغی را در قالب کلام حق به دیگران القا کند؛ دراین مورد نیز قضیه بعینه چنین بود: چون چیزهایی که بلیفیل به داولینگ گفته بود دقیقاً همینهایی بود که باز گفت، و چیزی را به‌او تحمیل نکرده بود و خیال هم نمی‌کرد که بتواند چنین کند. در حقیقت وعده‌هایی که به‌او داده بود موجباتی بود که‌وی را به‌این رازداری ترغیب کرده بود، و حال که می‌دید بلیفیل قادر به‌انجام این وعده‌ها نخواهد بودمصلحت دراین دید که به‌این مطالب اعتراف کند، و

این اعتراف را نیز وعدهٔ بخشایش و تهدید و لحن صدا و حالت نگاه آلورثی و کشفیاتی که قبلا بعمل آورده بود از او درکشید. ضمناً غافلگیر هم شد و وقتی برای تأمل و طفره رفتن نداشت.

آقای آلورثی از این مطالبی که داولینگ نقل کرد بسیار راضی به‌نظر می‌رسید و پس از این که به‌او تأکید کرد که در خصوص آنچه گذشته منتهای سکوت را رعایت کند شخصاً او را تا دم در هدایت کرد، مبادا که بلیفیل را که به‌اتاقش باز آمده‌و از حقه‌ای که اخیراً به او زده بود لذت می‌برد و خبر نداشت که از آن پس در پایین‌چه گذشته است، ببیند.

آقای آلورثی در بازآمدن به اتاق در راهرو به‌خانم میلر برخورد، که با رنگ و روی پریده و دهشت‌زده خطاب به‌او گفت: «اوه آقا! می‌بینم که این زن بدکاره با شما خلوت کرده بود، و همه‌چیز را می‌دانید، ولی با تمام این تفاصیل این جوان بیچاره را بی‌کس نگذارید. ببینید آقا، نمی‌دانسته که مادر خودش بوده، و اگر شما محبت نکنید وقتی بفهمد از غصه دق‌مرگ می‌شود.»

آقای آلورثی گفت: «خانم، باور بفرمایید از این چیزهایی که شنیده‌ام به‌اندازه‌ای گیج و آشفته‌ام که نمی‌توانم جواب قانع‌کننده‌ای به‌شما بدهم، ولی با من تشریف‌بیاورید توی اتاق. خانم میلر، کشفیات عجیب و غریبی کرده‌ام، که بزودی خواهید فهمید.»

زن بینوا با ترس و لرز از بی‌اش روان شد؛ چون وارد اتاق شدند آقای آلورثی بسوی خانم واترز رفت و دستش را در دست خود گرفت، و رو به خانم میلر کرد و گفت: «خوب خانم میلر، شما می‌فرمایید برای این خدمتی که این خانم محترم به‌من کرده‌اند چه پاداشی به‌ایشان بدهم؟... اوه خانم میلر! شما هزاران بار از زبان من شنیده‌اید که این جوانی را که شما اینهمه به او علاقه‌مندید به لفظ «پسرم» خوانده‌ام. آن وقت هیچ نمی‌دانستم که در واقع با من نسبتی هم دارد... خانم، دوست شما خواهرزادهٔ من است؛ او برادر همان افعی شریری است که این همه مدت در آستینم پرورانده‌ام... این خانم خودشان داستان را تمام و کمال و این که چطور شد که این جوان به‌نام بچهٔ او قلمداد شد، همه را برای شما تعریف خواهند کرد. راستش خانم میلر، یقین دارم که هم به‌او ستم شده و هم از من سوء استفاده شده ــ آن‌هم به‌وسیلهٔ کسی که شما بحق ظن تبهکاری به او می‌بردید ــ و بحق بدترین تبهکار روی زمین است.»

شوق و ذوقی که خانم میلر را در پنجه گرفته بود قدرت تکلم را از او سلب کرده بود، و شاید اگر موجی از اشك به‌یاری نمی‌رسید او را از نعمت هوش و حواس و حیات محروم می‌نمود. سرانجام وقتی آن اندازه برشوق و هیجان خود چیره شد که قادر به تکلم باشد فریاد برآورد: «آقا، پس آقای جونز خواهرزادهٔ شما است، و پس این خانم نیست؟ و بالاخره او را درست شناختید؟ آیا زنده می‌مانم که او را خوش و خرم ببینم؟»

آقای آلورثی گفت: «بله، بتحقیق خواهرزادهٔ من است، و هر آنچه که شما آرزو

کنید.»

خانم میلر ذوق‌زده گفت: «و این خانم مهربان باعث این کشف بود؟»

آقای آل‌ورثی گفت: «بله، در حقیقت ایشان بودند.»

خانم میلر دست به‌دعا برداشت و گفت: «امیدوارم به‌کرم و عنایت خداوند که باران رحمت برسرش ببارد و برای همین یك عملش همهٔ گناهانش را هر چقدر هم زیاد باشند، ببخشد!»

سپس خانم واترز اظهار داشت که فکر می‌کند که آقای جونز بزودی آزاد شود، زیرا جراح معالج آقای فیتزپاتریك با یکی از اشراف به‌نزد قاضی تحقیقی که حکم بازداشتش را صادر کرده رفته تا بگویند که آقای فیتزپاتریك بکلی از خطر جسته است، و حکم آزادی او را بگیرند.

آقای آل‌ورثی اظهار داشت که خوشحال خواهد شد که هنگام بازگشت خواهرزاده‌اش را در آنجا ببیند و افزود که حالا مجبور است برای انجام امر مهمی به جایی برود. سپس خدمتگاری را خواست و به او دستور داد چرخ‌روانی برای او بیاورد، و چندی بعد دو خانم مزبور را به‌خود گذاشت، و رفت.

آقای بلیفیل چون شنید که چرخ‌روان خواسته است برای عرض خدمت پایین آمد، چون هیچگاه از این لحاظ ودر عرض این‌گونه خدمات قصور روا نمی‌داشت. از دایی پرسید که آیا بیرون می‌رود ــ که این البته صورت مؤدبانهٔ این سؤال است که به‌کجا خواهد رفت؟ دایی جوابی نداد، و او مجدداً پرسید که چه وقت برمی‌گردد. آقای آل‌ورثی به‌این سؤال هم پاسخی نداد؛ هنگامی که در صندلی جای می‌گرفت برگشت و به‌او گفت: «گوش کن آقا، حتماً تا برمی‌گردم نامه‌ای را که مادرت در بستر مرگ برای من نوشته بود پیدا کن.» و براه افتاد و بلیفیل را در وضع و حالتی بـه‌خود گذاشت که تنها مایهٔ رشك کسی توانست بود که لحظاتی بعد به‌دار آویخته می‌شد.

VII

آقای آل‌ورثی ضمن راه از فرصت استفاده کرد و نامه‌ای را که جونز بـرای سوفیا فرستاده و آقای وسترن به‌او داده بود خواند؛ در آن اشاراتی به‌شخص او بود که اشك به‌چشمانش آورد. چون به‌خانهٔ آقای وسترن رسید به‌اتاق سوفیا راهنمایی شد.ودر حالی که خود تا اندازه‌ای منقلب بود بدین‌سان آغاز به‌سخن کرد:

«میس وسترن، من خیلی متأسفم از این که‌خانوادهٔ من متأسفانه موجب پاره‌ای ناراحتیها برای شما بوده است؛ و متأسفانه دراین میان مثل این که من هم، بی‌گناه، و بیش از آنچه باید، آلت دست واقع شده‌ام. خانم، مطمئن باشید اگر از اول می‌دانستم که این تقاضا تا چه اندازه برخلاف میل و پسند شما است هرگز راضی نمی‌شدم به‌این که این همه مورد تعذیب و آزار قرار بگیرید.»

سوفیا با شرمرویی گفت: «آقا، من می‌دانم که شما آنقدر خوب و مهربان و بزرگوار هستید که از رد تقاضای خواهرزاده‌تان رنجش و کدورتی از من به‌دل نگیرید. تمایلاتمان در اختیار خودمان نیست؛ ایشان هراندازه هم که مرد شایسته‌ای باشند من نمی‌توانم این تمایلات را به‌جبر در مسیر مساعد نسبت به‌ایشان بیندازم.»

آقای آلورثی گفت: «خانم، من فرمایشتان را کاملا باور می‌کنم، واز بابت این دوراندیشی و بصیرتی که بخرج دادید صمیمانه به‌شما تبریك می‌گویم؛ چون بااین مقاومت معقولیٔ که کردید در حقیقت خودتان را از بدبختی و بیچارگی بزرگی نجات دادید.»

سوفیا گفت: «آقای آلورثی، باور بفرمایید با ظرافتی صحبت می‌فرمایید که خیلی کم از مردها قادر به‌احساس آنند. اگر به‌آقای بلیفیل شوهر کرده بودم...»

آقای آلورثی گفت: «معذرت می‌خواهم از این که حرفتان را قطع می‌کنم، من حتی تحمل‌این فرض‌را هم ندارم ــ مس‌وسترن، باور بفرمایید من‌ازصمیم‌قلب خوشحالم... از این که نجات یافته‌اید از صمیم قلب خوشحالم... تازه فهمیده‌ام که این ناکسی که شما بخاطر او از پدرتان این همه ناراحتی کشیدید چه مرد تبهکار وشریری است!»

سوفیا با تعجب گفت: «چطور آقا! قبول بفرمایید که حق دارم تعجب کنم.»

آقای آلورثی گفت: «بله، من هم تعجب کردم؛ همه تعجب خواهند کرد. من مطلب دیگری بود که می‌خواستم جداً با سرکار مطرح کنم. اوه میس‌وسترن! من به‌ارزش شما نیك واقفم، و بآسانی نمی‌توانم از آرزوی وصلت با آن چشم بپوشم... خانم، خویشاوند نزدیکی دارم؛ جوانی است که تصور می‌کنم خصوصیات و صفاتش نقطهٔ مقابل صفات و خصوصیات آن جوان رذل باشد، و تصمیم دارم مال و ثروتی معادل آنچه قبلا بنا بود به‌او بدهم به‌این جوان بدهم. سرکار خانم، می‌توانم امیدوار باشم که اجازه خواهید فرمود دیداری با شما داشته باشد؟»

سوفیا پس‌از سکوتی کوتاه جواب داد: «من با آقای آلورثی با منتهای صداقت و صفا روبرو می‌شوم. شخصیتشان، و نیز محبتی که هم‌اکنون فرمودند، چنین رفتاری را اقتضا می‌کند. در حال حاضر تصمیم دارم هیچ تقاضایی از این قبیل را ازهر ناحیه‌ای که باشد نپذیرم. تنها آرزوی من این است که به ساحت محبت پدرم باز گردم، و باز خانم خانه‌اش باشم. این را البته به‌مساعی جنابعالی مدیونم. اجازه بفرمایید از جنابعالی تمنا کنم، که به‌حق همان مهربانی و لطفی‌که همهٔ‌کسانی‌که شما را می‌شناسند تجربه کرده‌اند، روا ندارید که در لحظه‌ای که مرا از یك شکنجه رهانیده‌اید در عذاب و شکنجهٔ دیگری که همانقدر دردناك و همان‌اندازه عبث خواهد بود بیفکنید.»

آقای آلورثی گفت: «راستش میس‌وسترن، چنین کاری از من ساخته نیست. اگر تصمیم شما این است، پس این خویشاوند من باید با تلخکامی و درد و شکنجهٔ ناشی از آن، هرقدر هم که دردناك باشد، بسازد.»

سوفیا گفت: «آقای آلورثی، جداً خنده‌دار است که جنابعالی از درد و شکنجهٔ کسی صحبت می‌فرمایید که من نمی‌شناسم؛ ایشان هم طبعاً باید آشنایی چندانی با من

نداشته باشند.»

آقای آل‌ورثی گفت: «معذرت می‌خواهم میس‌وسترن؛ کم‌کم احساس تأسف می‌کنم که‌می‌بینم متأسفانه خیلی هم با شما آشنا است، آنقدر که این آشنایی آسودگی و راحت روزهای آینده‌اش را پاك تباه کند؛ چون اگر واقعاً مردی باشد که شایستگی احساسی به‌این شدت وشرافت و صداقت را داشته باشد آن‌احساس‌را متأسفانه خواهرزاد بینوای من نسبت به میس‌وسترن دارد.»

سوفیا تعجب‌کنان گفت: «خواهرزادهٔ شما! عجیب است، من قبلا چیزی راجع به‌چنین کسی نشنیده بودم.»

آقای آل‌ورثی گفت: «در حقیقت، خانم، چیزی که برای شما غریب و بیگانه است همین خواهرزاده بودن او است ــ که تاامروز برای خود من هم رازی بود ــ آقا جونز، که این همه به‌شما عشق ورزیده... بله، او، خواهرزادهٔ من است!»

سوفیا گفت: «آقای جونز خواهرزادهٔ شما است! چنین چیزی ممکن است؟»

آقای آل‌ورثی گفت: «بله خانم، واقعاً هم هست، او پسر خواهر من است، و من به‌این نسبت اعتراف می‌کنم؛ همیشه هم خواهم کرد، و از این بابت احساس کمترین سرافکندگی و شرمی نمی‌کنم؛ احساس سرافکندگی و خجلت اگر می‌کنم بخاطر رفتاری است که با او داشته‌ام؛ اما همانطور که از شایستگی و قدرش خبر نداشتم از تبارش هم بی‌خبر بودم. راستش میس‌وسترن، با او بسیار بد رفتار کردم، بله، بسیار بد!» در اینجا مکث کرد، انگار منتظر پاسخ بود، و سوفیا پس از این‌که ازهیجان و تکان ناشی از این خبر به‌خود آمد چنین پاسخ داد:

«حضرت آقا، من از بابت این کشفی که می‌نماید این‌همه موجب ترضیهٔ‌خاطرشماشده است به‌جنابعالی تبریك می‌گویم. تردیدی ندارم که از همهٔ تسلا و تسکینی که از این کشف انتظار دارید بهره‌مند خواهید بود. این آقایی‌که می‌فرمایید مسلماً صفات و خصوصیات بسیار خوبی دارند، و با چنین صفات و خصوصیاتی که دارند قطعاً موجبات رضایت داییشان را از هر حیث فراهم می‌کنند.»

آقای آل‌ورثی گفت: «خانم، امیدوارم دارای چنان صفات و خصوصیاتی باشد که از او شوهری خوب بسازد. یقین دارم که او، به منتها درجه احساس بدبختی و پریشانی خواهد کرد اگر خانمی به شایستگی شما...»

سوفیا گفت: «معذرت می‌خواهم آقای آل‌ورثی. لطفاً این تقاضا را عنوان نفرمایید. من می‌دانم که آقای جونز جوان بسیار شایسته‌ای هستند، ولی من هرگز ایشان را به عنوان شخصی که شوهر آینده‌ام باشد نمی‌پذیرم ــ مطمئن باشید که هرگز نمی‌پذیرم.»

آقای آل‌ورثی باتعجب گفت: «خانم معذرت می‌خواهم اگر پس از این همه چیزهایی که از آقای وسترن شنیده‌ام از این فرمایشتان اظهار تعجب می‌کنم. من سعی می‌کنم‌که احساس شما را آزرده نکنم، ولی آیا همهٔ آن چیزهایی را که تاکنون دیده و شنیده‌ام باید به‌نظر یك توهم بنگرم؟ و تمام این خشونت و آزاری‌که از پدرتان کشیدید بخاطر مردی بوده است که نسبت به‌او مطلقاً بی‌تفاوت بوده‌اید؟»

سوفیا در پاسخ گفت: «آقای آل‌ورثی از شما خواهش می‌کنم راجع به‌علل و جهات این تصمیم اصراری نفرمایید ــ بله، در واقع ناراحتی زیاد کشیدم. آقای آل‌ورثی پنهان نمی‌کنم ــ من با جنابعالی بی‌ریا حرف می‌زنم ــ اعتراف می‌کنم به آقای جونز بسیار عقیده داشتم ــ تصور می‌کنم ــ می‌دانید ــ که بخاطر عقیده‌ام سختی کشیدم ــ عمه‌ام با من به خشونت بسیار رفتار کرد، پدرم از خشونت فروگزار نکرد ــ اما اینها همه گذشته‌اند و رفته‌اند... و خواهشی کــه دارم این است کــه دیگر دست از سرم بردارند. چون به‌هرحال تصمیم را گرفته‌ام. در حال حاضر هیچ مردی در روی زمین نیست که به‌اندازهٔ آقای جونز نسبت به‌او بی‌میل باشم. حتی در مقایسه با او اظهار علاقهٔ آقای بلیفیل برای من قابل تحمل‌تر است.»

آقای وسترن که در تمام این مدت با بیقراری نتیجهٔ این گفت‌وشنود را انتظار کشیده و گوش ایستاده بود این سخنان‌را که شنید ازکوره در رفت؛ در را با عصبانیت گشود، و فریاد زد: «دروغه... دروغ شاخدار! همه‌اش بخاطر همان مردکه جونزه؛ حالا اگه پای او در میان بود همین الساعه شوهر می‌کرد.»

آقای آل‌ورثی گفت: «دوست عزیز، در حقیقت همهٔ این ناراحتیها را شما موجب شده‌اید. به‌این دختر خانم که شایستهٔ هرگونه اعتمادی هستند اعتماد بکنید و این امر را به خود ایشان واگذارید، و من یقین دارم که خوشبخت‌ترین پدر روی زمین خواهید بود.»

آقای وسترن فریاد برآورد: «من به‌او اعتماد کنم! عجب! وقتی به‌حرفم گــوش نمی‌کند چه اعتمادی می‌توانم به‌او بکنم؟»

آقای آل‌ورثی گفت: «دوست عزیزم، شما این حق را ندارید که در چنین امری به‌او اصرار کنید. دخترتان حق مخالفتی را به‌شما می‌دهد، و خدا و طبیعت هم مصلحت چنین دیده‌اند که بیش از این حقی برای شما قائل نشوند.»

آقای وسترن فریاد زیاد: «حق مخالفت! بله، بله! حق مخالفت را بهت نشان خواهم داد. برو، تو اتاقت، برو... کله خر. بفرما آقا، بفرما، این نامه‌ای است از دختر عمویم، لیدی بلاستن، که لطف فرموده و اطلاع داده‌اند که مردکه باز از زندان آزاد شده، و به‌من توصیه کرده که مواظب دختره باشم.»

و سخن را با ستایش از فراست خود پایان داد. آنگاه آقای آل‌ورثی پس‌از ذکر مقدمه‌ای او را با جریان کشفی که راجع به‌جونز و بلیفیل کرده بود آشنا نمود.

اشخاص جوشی و زود خشم بیشتر اوقات همانطور کــه زود می‌جوشند زود هم فرو می‌نشینند و تغییر رأی می‌دهند ــ و آقای وسترن همین که از آقای آل‌ورثی شنید که در نظر دارد جونز را وارث ملك و مال خود سازد در ستایش از خواهرزاده با دایی صمیمانه هم آواز شد و با همان شور و علاقه‌ای که در جریان وصلت با بلیفیل ابراز کرده بود هواخواه وصلت با جونز گردید.

در اینجا آقای آل‌ورثی باز ناگزیر از مداخله شد و مطالبی را که بین او و سوفیا گذشته بود به‌او باز گفت، و ابراز تعجب بسیار کرد.

آقای وسترن لحظه‌ای چند خاموش ماند و از این بابت ابراز شگفتی فوق‌العاده کرد. سپس فریاد برآورد: «این دیگه یعنی چه؟ دوستش داشت ــ قسم می‌خورم. ها، یافتم، فهمیدم! دختره هوای آن لرد مادر جـ... را کرده. آره، عقلش را دزیده. ولی برپدرم لعنت اگر بگذارم. من لرد و در یاری تو خانواده‌ام نمی‌خوام.»

آقای آلورلی طی خطابه‌ای غرا اظهار داشت که به‌هیچ وجه مایل بـه‌اعمال زور نیست، و به‌لحنی هرچه جدی‌تر به‌آقای وسترن توصیه کرد که طریق اعتدال در پیش گیرد و سعی کند در این خصوص از شیوه‌های ملایم استفاده کند و مطمئن باشد که با استفاده از این شیوه‌ها بهتر می‌تواند به نتیجه برسد. سپس اجازهٔ مرخصی خواست و به‌خانهٔ خانم میلر بازگشت، اما ناچار خواهش آقای وسترن را مبنی بـراین کـه جونز را بعداز ظهر همان روز به‌خانهٔ او ببرد تا به‌قول او گذشته‌ها را با او صافی کند پذیرفت.

VIII

هنگامی که آقای آلورلی به‌خانه باز آمد شنید که آقای جونز پیش پای او رسیده است. بنابراین بی‌درنگ به‌اتاق خلوتی رفت و گفت که جونز را نزد او بفرستند.

صحنه‌ای تأثرانگیزتر از دیدار این دایی و خواهرزاده هرگز متصور نیست (چون همانطور که خواننده ممکن است بحدس دریافته باشد خانم واترز ماجرا را قبلا برآقای جونز فاش کرده بود.) آقای آلورلی پس‌از این که جونز را ــ کـه خود را به‌پایش انداخته بود ــ از زمین بلند کرد و در آغوش کشید گفت: «اوه فـرزندم! چقـدر مستوجب ملامتم! چقـدر ترا اذیت کـردم! من این همه بی‌محبتی و غدر و سوءظن ناروایی را که در حق تو روا داشته‌ام چگونه جبران کنم؟، این همه درد و بدبختی را که موجب شده‌ام چگونه جبران کنم؟»

جونز گفت: «آقا، مگر تا حالا جبران نشده‌اند؟ اگر رنجهای من ده‌بار هم بیشتر و بزرگ‌تر از این بودند، آیا اکنون بکمال جبران نشده‌اند؟ اوه دایی عزیز، این همه محبت، این همه رأفت، توانی برای من باقی نمی‌گذارد، از من سلب نیرو می‌کند، نابودم می‌کند! این همه شوق و ذوقی را که بروجودم هجوم آورده، واین که می‌بینم به ساحت عنایت و لطف شما باز گشته‌ام، و می‌بینم که بار دیگر ولینعمت بزرگوارم مرا با این همه محبت و بزرگواری پذیرفته... این همه شوق و ذوق را نمی‌توانم تحمل کنم...»

آقای آلورلی گفت: «پسرم، براستی به‌تو جفاکردم!» سپس تمام خیانتها و غدرهای بلیفیل را برای او تعریف کرد، و باز به‌دفعات و کرات از این بابت که به‌القای او بر او ستم روا داشته است اظهار تأسف نمود.

جونز اظهار داشت: «آقا این فرمایش را نفرمایید! درواقع بامن خیلی به‌بزرگواری

رفتار فرمودید؛ هرکس دیگری هم جای شما بود اغوا می‌شد، و بااین کیفیات هرکس دیگری هم بود از جنابعالی بهتر رفتار نمی‌کرد. بهرحال، آقا، مستحق این مجازات بودم و خدا را شکر می‌کنم که فرصتی پیش آورد تا برزندگی گذشته‌ام تأمل کنم و حماقتها و شرارتهای آن را درست ببینم و از آنها ندامت حاصل کنم.»

آقای آلورثی گفت: «فرزند عزیزم، خوشحالم که می‌شنوم اینطور معقول فکر می‌کنی. تام، حالا می‌بینی که صرف ندانم‌کاری و بی‌تدبیری چگونه فضیلت را مقهور می‌کند!؟... چون معتقدم که تو به‌میزان زیادی علاقه‌مند به‌فضیلت هستی... بهرحال، می‌گویی که خطاها واشتباهاتت را دیده‌ای و آنها را اصلاح خواهی کرد. من حرفت را باور می‌کنم، و از این لحظه به‌بعد دیگر از این اشتباهات سخنی بمیان نمی‌آورم.»

جونز با شنیدن این سخنان آه عمیقی از دل برکشید، و چون آقای آلورثی از این بابت ملامتش کرد گفت: «آقا، من چیزی را از شما پنهان نمی‌کنم. می‌ترسم یکی از عواقب اشتباهاتم را نتوانم جبران کنم. اوه دایی عزیز، گنجی را از دست داده‌ام!»

آقای آلورثی گفت: «می‌فهمم چه می‌گویی؛ من آن دختر خانم را دیدم و با او راجع به‌شما صحبت کردم. این نکته را باید تأکید کنم که تو باید تمام و کمال تابع تصمیم او باشی، خواه به‌نفع تو باشد خواه نباشد. می‌دانم که پدرش آماده است همانقدر که بخاطر دیگری او را تحت فشار قرار داد حالا هم بخاطر تو او را در فشار بگذارد؛ اما من تصمیم دارم نگذارم بیش از این شکنجهٔ حبس یا فشار یاهرگونه ناراحتی‌دیگری را تحمل کند.»

جونز گفت: «اوه دایی‌جان، باور بفرمایید تنها موردی که شاید بتوانم بی‌اطاعتی شما را بکنم این است که بخواهند لحظه‌ای او را ناراحت کنند. نه آقا، اگر اینقدر بدبخت و بیچاره باشم که موجبات ناخرسندی او را چنان فراهم کرده باشم که امید به‌بخشایش نباشد صرف این مورد، به‌اضافهٔ خیال این که موجب ناراحتیش شده‌ام، برای نابودیم کافی است.»

آقای آلورثی گفت: «پسرم، من به‌شما دلخوشی نمی‌دهم؛ متأسفانه وضع کار شما بسیار وخیم است. سخنانی که در پاسخ خواستگاری من از او برای شما اظهار داشت حاوی علائم و نشانهای چنان تصمیم تزلزل ناپذیری بود که من نظیرش را در هیچ شخص دیگری ندیده‌ام. ــ که لابد خودت علتش را بهتر می‌دانی.»

جونز گفت: «بله، خوب هم می‌دانم! من در برابر او واقعاً گناهکارم، آنقدر که امید عفو ندارم. اما اگر چه‌گناهگارم بدبختانه گناهم دهها بارسنگین‌تر از واقع به‌نظر او جلوه کرده است.»

خدمتکاری به‌ایشان اطلاع داد که آقای وسترن پایین است: با اشتیاقی که به دیدن جونز داشته نتوانسته بود تا بعد از ظهر صبر کند. جونز این را که شنید با چشمان اشکبار از آقای آلورثی تقاضا کرد او را چند دقیقه‌ای سرگرم کند تا این که اوچنانکه باید آرامش خود را باز یابد.

خانم میلر، که تا کنون آقای جونز را ندیده بود، همین که شنید تنها است شتابان

به درون آمد، بسوی او رفت و بمناسبت این کشف و آشتی برایش آرزوی خوشی و شادمانی کرد، و افزود: «فرزندم، کاش می‌توانستم بمناسبت دیگری هم برایت آرزوی خوشی و خرمی کنم، ولی از او سخت‌تر و نرم‌نشدنی‌تر زن ندیده‌ام.»

جونز باقیافه‌ای تعجب‌آمیز منظورش را از این اظهار استفسار کرد. خانم میلر گفت: «خوب، بله، رفتم پیش آن خانم، و همهٔ جریان را آنطور که نایتینگیل برایم تعریف کرده بود برایش توضیح دادم. در مورد آن نامه دیگر هیچ تردیدی ندارد ــ از این بابت مطمئنم. به‌او گفتم که دامادم، اگر او بخواهد، حاضر است قسم بخورد که این جریان تمام و کمال ساخته و پرداختهٔ او بوده و نامه را هم او انشا کرده، و گفتم‌که همین فرستادن نامه قاعدتاً باید شما را بیشتر به‌او علاقه‌مند کند، چون همهٔ این کارها بخاطر شما بوده و دلیل این بوده که می‌خواسته دست از هرگونه هرزگی بردارد؛ و بعد گفتم که شما، یعنی آقای جونز، هرگز از وقتی که او را ــ آن خانم را ــ در شهر دیده‌اید دست از پا خطا نکرده‌اید. متأسفانه خیلی زیاده‌روی کردم، امیدوارم خداوند از سر تقصیرم درگذرد. امیدوارم رفتار آیندهٔ شما گواه درستی عملم باشد. اطمینان داشته باشید آنچه را که توانستم گفتم، اما هیچ فایده‌ای نکرد: همچنان پایش را توی یك کفش کرده بود.»

جونز گفت: «اوه خانم میلر! یعنی می‌توانم این فکر را، که همچو فرشته‌ای را از دست داده‌ام، تحمل کنم؟»

خانم میلر گفت: «از دست داده‌اید! نه، امیدوارم هنوز از دست نداده باشید. تصمیم بگیرید از کارهای سابق دست بکشید، آن وقت می‌توانید امید وارد باشید.»

گفتگو با ورود آقای وسترن، که حتی آقای آلورثی هم با همهٔ نفوذی که بر او داشت نتوانسته بود مانعش شود قطع شد.

آقای وسترن بی‌درنگ به‌سوی جونز رفت، فریاد برآورد: «دوست دیرینم تام، از صمیم قلب از دیدنت خوشحالم! گذشته‌ها را باید فراموش کرد. من قصد اهانت به‌تو نداشتم. چون همان‌طور که آلورثی می‌داند ــ خودت هم می‌دانی ــ ترا به‌جای شخص دیگری گرفتم، و وقتی قصد و نیتی در کار نباشد یکی دو حرف نسنجیده چه اهمیتی دارد؟ یك فرد مسیحی باید گذشت داشته باشد.»

جونز گفت: «آقا، بنده امیدوارم محبتهای شما را هرگز فراموش نکرده باشم. در مورد اهانتی هم که فرمودید، بنده چنین موردی را اصلا به‌یاد نمی‌آورم.»

آقای وسترن گفت: «خوب، پس بزن قدش. خروسی بهتر از این در سرتاسر انگلستان نیست. بیابریم، همین حالا می‌برمت پیش دخترم.» در اینجا آقای آلورثی مداخله کرد، و آقای وسترن چون نتوانست نه آقای آلورثی و نه‌هم جونز را به‌این‌کار راضی کند ناچار موافقت کرد که این دیدار تا بعد از ظهر به‌تعویق افتد؛ آقای آلورثی نیز به‌اجابت با خواهشهای مکرر آقای وسترن و هم به‌رعایت احوال جونز موافقت کرد که عصرانه را با او صرف کند.

و اینك پیامی از آقای بلیفیل رسید مشعر براین که آیا دایی وقت دارند که‌ایشان

خدمت برسند. آقای آلورلی به‌شنیدن پیام یکه خورد و رنگش پرید، سپس به‌لحنی که خیال می‌کنم هرگز در هیچ موردی بکار نبرده بود به‌خدمتکار گفت: «به‌او بگو که‌من‌او را نمی‌شناسم...»

جونز با صدای لرزان گفت: «آقای، لطفاً یك کمی تأمل بفرمایید.»

آقای آلورلی گفت: «تأمل کرده‌ام، و تو خودت باید این پیغام را برای این ناکس ببری؛ برای ابلاغ این حکم سیه‌روزی کسی مناسب‌تر از خود شما نیست، که برای نشاندنت به‌روز سیاه با چه شرارتی توطئه می‌چید.»

جونز گفت: «معذرت می‌خواهم آقا؛ من مطمئنم چنانچه لحظه‌ای تأمل بفرمایید به نتیجه‌ای خلاف این‌خواهید رسید. آنچه ممکن است از زبان دیگری‌سخنی منصفانه جلوه کند از زبان من اهانتی خواهد بود. و تازه دربارهٔ چه کسی؟ ــ برادر خودم‌و خواهر زادهٔ شما. تازه آنقدر هم نسبت به‌من بدی نکرده است، این عمل من بمراتب بدتر و و نابخشودنی‌تر از عمل او خواهد بود. مال دنیا ممکن است اشخاص را وسوسه کند و به‌بیداد سوق دهد، ولی اهانت و تحقیر تنها از اذهان کینه‌ای سرچشمه می‌گیرند. اجازه بفرمایید از جنابعالی تقاضا کنم که دراین بحبوحهٔ خشم تصمیمی دربارهٔ ایشان نگیرید. ضمناً در نظر داشته باشید که بنده را بی‌محاکمه محکوم نکردید.»

آقای آلورلی لحظه‌ای خاموش ماند، سپس جونز را در آغوش کشید و درحالی که اشك در چشمانش حلقه زده بود گفت: «اوه فرزند، چقدر من نسبت به‌این خوبی و گذشت کور بودم!»

خانم میلر به‌درون آمد و پرسید که با بلیفیل چه باید کرد؟ افزود: «چون حقیقتش را بخواهید تا موقعی که این تبهکار در خانه‌ام باشد احساس راحت نمی‌کنم.»

آقای آلورلی گفت که او هم از این بابت همانقدر ناراحت است.

خانم میلر گفت: «پس دراین صورت شما کارتان نباشد، من همین الساعه بیرونش می‌کنم. پایین دوسه تا آدم گردن کلفت آماده کرده‌ام.»

آقای آلورلی گفت: «احتیاج به‌زور نیست، اگر پیغامی از طرف من برایش ببرند خیال می‌کنم خودش خواهد رفت.»

خانم میلر گفت: «ببرم؟ به‌عمرم هیچ کاری را با این علاقه نکرده‌ام.»

جونز مانع شد و گفت که او به‌این جریان بهتر اندیشیده و اگر آقای آلورلی اجازه بدهند خود اوپیام را خواهد رساند و افزود: «آقا، من بقدر کافی تمایل شما را درك می‌کنم؛ اجازه بفرمایید بنده او را بااین تمایل آشنا کنم.» واضافه کرد: «اجسازه بفرمایید از جنابعالی تقاضا کنم کمی به‌عواقب وحشتناك این که او را در نومیدی مطلق بیفکنید فکر بفرمایید. والبته درست نیست این بینوا در چنین وضعی از زندگی دست بشوید.»

این پیشنهاد کمترین اثری بر خانم میلر نداشت. از اتاق بیرون رفت، در حالی که می‌گفت: «آقای جونز شما هم دیگر شورش را درآورده‌اید؛ آنقدر خوب هستیدکه به‌درد زندگی تو این دنیا نمی‌خورید.»

اما همین سخنان تأثیر عمیقی در آقای آلورثی نمود. گفت: «فرزند مهربانم، من از این همه صفای قلب، و از این حدت فهم شما واقعاً در شگفتم. حاشا که بخواهم این مرد شریر را از وسیله یا فرصت ندامت محروم کنم! چنین عملی البته ناصواب خواهد بود. بنابراین برو پیش او، وهرطور خودت مصلحت دیدی رفتارکن؛ اما به‌امید این که روزی او را می‌بخشم هیچ‌گونه دلخوشی به‌او مده، چون هرگز شرارت را بیش از آنچه مذهبم به‌من حکم می‌کند نمی‌بخشم، و این هم البته نه شامل معاشرت ما می‌شود و نه هم‌شامل بخشش ما.»

جونز به‌طبقه بالا و اتاق بلیفیل رفت؛ او را در وضعی تألرانگیز یافت، هرچند در بسیاری از ناظران احساس دوستانه و موافق چندانی برنمی‌انگیخت. خود را روی تخت انداخته وخویشتن را به‌چنگ نامیدی سپرده بود واشك می‌ریخت: آنهم نه‌اشك پشیمانی و ندامت بلکه اشك حسرت: اشك سارقی ناموفق و وحشتزده: اشك طبایعی که جز نسبت به‌خود احساسی نسبت به‌دیگران ندارد.

باری، تفصیل و توصیف این صحنه چیزی بسیار ناخوشایند و ملال‌آور خواهد بود. همینقدر کافی است بگوییم که برخورد و رفتار جونز بسیار دوستانه و آمیخته بـه مهربانی بود؛ پیش از ابلاغ پیام دایی، مبنی‌برتخلیهٔ خانه، برای تقویت روحیهٔ‌افسردهٔ او آنچه را که قوهٔ ابداعش قادر به‌فراهم آوردن آن‌بود اختراع‌کرد. گفت هراندازه پول که بخواهد در اختیارش می‌گذارد، و به او اطمینان دادکه اعمالی راکه‌دربارهٔ او انجام داده بخشیده است و من‌بعد سعی خواهد کرد با او مانند برادر زندگی کند و از بذل هیچ کوششی فروگذار نخواهد کرد که سرانجام روزی او را با دایی آشتی دهد.

بلیفیل در بدوامر گرفته ومغموم بود؛ ابرو درهم‌کشیده بود، مردد بود، نمی‌دانست آیا باز باید این چیزها را انکار کند یا به‌گناه خود اعتراف نماید، اما چون دید که شواهد و مدارك قوی است ناچار به‌گناه عتراف کرد و بشیوه‌ای دلازار از او پوزش خواست: خود را روی پای‌او انداخت، وپایش را بوسید وهراندازه که درگذشته شریر بود اکنون خاضع و خاکسار نمود، و چندان دراین راه پیش رفت که جونز احساس ناراحتی کرد و با دلزدگی او را از زمین بلند کرد و از او خواست که مصیبتش را مردانه تحمل کند، در ضمن تکرار کردکه آنچه در توانایی دارد بکار خواهد برد تا از سنگینی بار این مصیبت بکاهد. بلیفیل اظهار داشت که شایستگی این محبت را ندارد، و اظهار سپاسگزاری بسیار کرد، و قول داد که همان روز غروب از خانه برود. به‌این ترتیب جونز بنزد آقای آلورثی باز آمد.

از جمله سایر چیزهایی که آقای آلورثی دراین فرصت برای جونز تعریف کرد یکی هم ماجرای کشف پانصد پوند معروف بود.

گفت: «با یك حقوقدان در این زمینه تماس گرفتم، ولی باکمال تعجب دیدم می‌گوید برای این نوع کلاهبرداری قانون مجازاتی پیش‌بینی نکرده است. حال آنکه وقتـی ناسپاسی این مرد را نسبت به‌شما از نظر می‌گذرانم خیال می‌کنم که یك راهزن درقیاس با او بیگناه است.»

جونز گفت: «سبحان‌الله! یعنی چنین چیزی ممکن است! راستی که آدم شاخ درمی‌آورد. فکر می‌کردم آدمی شریف‌تر از این مرد در دنیا وجود ندارد... البته خوب، پول هم زیاد بوده، نتوانسته در مقابل وسوسهٔ نفس مقاومت‌کند. چون مبالغ کمتررا راحت به‌دستم رسانده. دایی‌جان، راستش با اجازهٔ شما من این را بیشتر ضعف تلقی می‌کنم تا ناسپاسی، چون یقین دارم که این مرد مرا دوست می‌دارد، و خدمتهایی به‌من کرده است که هرگز فراموش نمی‌کنم. قطعاً وسوسهٔ چنین مبلغی، آنهم برای چنین مردی که طعم فلاکت و پریشانی را چشیده و می‌داند که با داشتن آن دیگر خود و خانواده‌اش درآینده ناراحتی و دردی نخواهند داشت باید مقاومت‌ناپذیر باشد!»

آقای آل‌ورلی گفت: «پسرم، تو هم گذشت را از حد گذرانده‌ای. این گذشتهای بیجا خودش یك نوع ضعف است، وحدی به‌بی‌عدالتی دارد، و برای جامعه مضر است، چون مشوق گناه و نادرستی است. من یقین دارم که این مرد آدم فاسدی است، و باید او را تنبیه کرد ــ لااقل تا آنجا که از قدرت من ساخته است.»

لحن کلام قدری تند بود، و جونز مقتضی ندید پاسخی بدان بدهد؛ وانگهی وقت رفتن به‌خانهٔ آقای وسترن نزدیك بود، و باید لباس می‌پوشید و آماده می‌شد. بنابراین به‌گفتگو پایان داد و به‌اتاق دیگر، که پارتریج با رخت و لباسش، انتظارش رامی‌کشید رفت.

پارتریج از زمان کشف به‌بعد او را تقریباً ندیده بود. مرد بینوا در حالی‌که ازشادی در پوست نمی‌گنجید قادر به‌بیان شادمانی خود نبود. چون دیوانه‌ها رفتار می‌کرد و مانند دلقکی که برصحنه لباس می‌پوشد در پوشاندن ارباب مدام مرتکب اشتباه می‌شد.

اما بهرحال حافظه‌اش نقصی پیدا نکرده بود، و نشانها و پیشگوییهایی را که در باب سعادت و بهروزی ارباب کرده و پاره‌ای از آنها را همانوقتها به‌او یادآوری کرده بود به‌خاطر می‌آورد، اما تعداد این پیشگوییها اینك بمراتب بیشتر از سابق بود، خوابهایی را هم که شب پیش از ملاقات با او دیده بود از یاد نبرد، و در خاتمه افزود: «من همیشه به‌حضرت اشرف عرض می‌کردم که یك چیزی در درونم به‌من می‌گوید که سرانجام روزی حضرت اشرف خواهد توانست ترا بی‌نیاز کند.» جونز به‌او اطمینان داد که این پیشگویی نیز مانند همهٔ پیشگوییهای دیگر که دربارهٔ خود او کرده است تحقق خواهد یافت، واین اظهار برشادمانی و شوقی که این مرد بینوا از بابت ارباب در خود احساس می‌کرد بسی افزود.

IX

جونز اکنون با سروضع آراسته در معیت دایی عازم خانهٔ آقای وسترن شد: براستی یکی از سیماهای زیبای بشری بود؛ و صرف همین طلعت زیبا بیشترین بخش طبیعت جنس زن را می‌فریفت. اما گویا در جای دیگری از همین داستان گفته باشیم که طبیعت

هنگامی که او را آفرید به‌خلاف آنچه در پاره‌ای موارد عمل می‌کند برای مقبولیت اثر خود تمام و کمال براین کیفیت اتکا ننمود.

سوفیا نیز بااین که خشمگین بود به‌منتها درجه جلوه‌گری می‌کرد ــ توضیح چگونگی این امر را به‌خود خواننده وامی‌گذاریم ــ وچنان زیبا می‌نمود که حتی آقای آلورثی هنگامی که او را دید بی‌اختیار در گوش آقای وسترن گفت که به‌عقیدهٔ او زیباترین آفریدهٔ روی زمین است، و آقای وسترن به‌نجوایی که همه شنیدند پاسخ داد: «بهتر تام، تا حسابی آب لمبوش کنه.» به‌شنیدن این سخن چهرهٔ سوفیا یکپارچه سرخ شد، درحالی‌که رنگ به‌رخسار جونز نماند: می‌خواست قطره‌ای‌آب بشود ودرزمین فرو رود.

هنوز سفرهٔ عصرانه را درست برنچیده بودند که آقای وسترن آقای آلورثی را به بهانه‌ای از اتاق بیرون برد: گفت که کار مهمی دارد که باید با او در میان بگذارد، و تا فراموش نکرده باید خصوصی با او صحبت کند.

عاشق و معشوق تنها ماندند، و تردید ندارم که در نظر بسیاری از خوانندگان عجیب می‌نماید. این دو که بهنگامی که خطر و دشواری فرا راه بود گفتنی بسیار داشتند و اوقاتی که موانع بیشمار در میان بود بسوی هم پر می‌کشیدند ودر اشتیاق آغوش هم می‌سوختند، اینك که خطری در بین نبود و آزاد بودند چرا باید خاموش و بی‌حرکت بمانند؟ هردو در حالی که چشم برزمین دوخته بودند نشسته بودند؛ دقایقی چند در سکوت مطلق گذشت.

آقای جونز در این ضمن یکی دوبار کوشید چیزی بگوید، اما قادر به‌این‌کار نبود، زیرلب چیزهایی گفت، به‌عبارت بهتر آه کشید و کلمات شکسته بسته‌ای برزبان راند، تا سرانجام سوفیا، هم از سر دلسوزی و هم برای این که جریان را به‌مجرای دیگری افکنده باشد از مطلبی که می‌دانست جونز مایل است در آن‌باره چیزی بگوید آغازکرد.

«آقا، یقین دارم بااین کشفی که شد مرد خوشبختی هستید.»

جونز آهی کشید و گفت: «خانم، آیا واقعاً وقتی موجبات نارضایی شما را فراهم آورده‌ام باز مرا خوشبخت می‌دانید؟»

سوفیا گفت: «خوب آقا، در آن‌باره خودتان بهتر می‌دانید که سزاوار بوده‌اید یانه.»

جونز در پاسخ گفت: «خانم، در واقع شما خودتان به‌شایستگی من خوب واقفید. خانم میلر حقیقت قضیه را برای شما تعریف کرده است. آه سوفیای من! یعنی نباید امید بخشایش داشته باشم؟»

سوفیا گفت: «آقای جونز، فکر می‌کنم بهتر است به‌انصاف خود شما مراجعه کنم. من قضاوت در این باره را به‌خود شما وامی‌گذارم. خودتان در مورد رفتارتان حکم کنید.»

جونز گفت: «افسوس! صحبت از انصاف نیست؛ صحبت از رحم و بخشایش است؛ من از شما درخواست رحم می‌کنم. من می‌دانم بنابرعدالت و انصاف محکومم، منتها نه بخاطر نامه‌ای که به‌لیدی بلاستن نوشتم. در این‌باره به‌شما قول شرف می‌دهم که حقیقت واقع همان بوده که به‌شما گفته‌اند.»

سوفیا گفت: «من دربارهٔ این نامه نه‌می‌توانم نه‌هم می‌خواهم آنطور که شما می‌خواهید فکر کنم. و تازه آقای جونز، مگر موجبات رنجش و آزردگی بقدر کافی ندارم؟ پس از آن جریانی که در آپتن گذشت، تازه بیایید و بلافاصله پس از آن عاشق خانم دیگری بشوید، در حالی که من خیال می‌کردم و شما وانمود می‌کردیدکه از دلتان بخاطر من خون می‌چکد!؟ با این حال چه تضمین و اطمینانی هست که با مردی که این همه مستعد بی‌ثباتی است خوشبخت باشم؟»

جونز گفت: «اوه سوفیای من! در احساس پاك و بی‌شائبه‌ای که تاکنون قلب یك انسان را برافروخته است تردید مکن. بی‌ثباتی نسبت به‌تو! اوه سوفیا! اگر می‌توانی این لطف را بکنی و گذشته را برمن ببخشی، اجازه مده بیم بی‌جهت از آینده در رحم و بخشایشت را به‌روی من بندد. هیچ ندامتی به‌این اندازه خالصانه وبی‌شائبه نیست!»

سوفیا گفت: «ندامت خالصانه را می‌توان از گناهکار پذیرفت ــ اما چه کسی باید بپذیرد؟ قاضی است که باید در مورد این خلوص داوری کند. بهرحال این را بدانید که به‌فرض، اگر روزی هم قبول کردم که براساس این ندامت از گذشته صرفنظر کنم طبعاً لااقل مصر خواهم بود براین که این صداقت را به‌محك آزمایش بزنم.»

جونز گفت: «هر محك و آزمایشی که بخواهید آماده‌ام.»

سوفیا گفت: «زمان. آقای جونز گذشت زمان است که می‌تواند مرا متقاعد کند به‌این که واقعاً پشیمان شده‌اید و تصمیم گرفته‌اید که از این رفتار ناشایست دست بکشید یا نه. والبته اگر می‌دانستم و مطمئن بودم که این رفتار را ادامه می‌دهید و مستعد این کار هستید طبعاً از شما بیزاری می‌جستم.»

جونز گفت: «تصور چنین چیزی را مکن، من از تو خواهش می‌کنم، و از تو تقاضا می‌کنم به‌من اعتماد کنی، من از تو تمنا می‌کنم که به‌من اعتماد کنی، و من به‌تو قول می‌دهم که وظیفهٔ عمدهٔ من در زندگی این خواهد بود که ثابت کنم که شایستهٔ این اعتمادم.»

سوفیا گفت: «بسیار خوب، محك این اعتماد زمان خواهد بود. آقای جونز، حالا وضع و موقعتان تغییر کرده است، و مطمئن باشید که من از این بابت بسیار خوشحالم؛ حالا دیگر هروقت خواسته باشید می‌توانید با من باشید، و مرا متقاعد کنید به‌این که فکرتان نیز عوض شده است.»

جونز گفت: «فرشتهٔ من، من باتمام وجود فرمانبردار اوامر تو خواهم بود. جرأت نمی‌کنم بیش از آنچه اجازه می‌دهی اصرار کنم. اما اجازه بده تقاضا کنم مدت این آزمایش کوتاه باشد. اوه! به‌من بگو انتظار داشته باشم چه وقت برآنچه حقیقت محض است صحه بگذاری.»

سوفیا گفت: «آقای جونز، حالا که به‌میل و رضای خود تا این اندازه گذشت کرده‌ام دیگر انتظار ندارم که بیش از این اصرار کنید و فشار بیاورید. و تسلیم فشار هم نمی‌شوم.»

جونز گفت: «اوه سوفیای من، اینطور قیافهٔ نامهربان به‌خودت نگیر. من فشار

نمی‌آورم؛ جرأت نمی‌کنم به‌تو فشار بیاورم. بااین همه اجازه بده یکبار دیگر از تو تقاضا کنم دوره‌ای را معین کنی. آخر بی‌تابی عشق را هم از نظر دور مدار.»

سوفیا گفت: «شاید، دوازده ماه.»

جونز با تعجب گفت: «اوه سوفیای من، این ابدیت است!»

سوفیا گفت: «شاید هم کمی زودتر، دیگر اذیتم نکن! اگر عشقت نسبت به‌من آنطور باشد که من می‌خواهم، خیال می‌کنم حالا دیگر باید خاطرت آسوده باشد.»

جونز گفت: «آسوده! سوفیا این سعادت پر از وجد و شور را باچنین لفظ سردی آلوده مکن. اوه، چه خیال زیبا و شورانگیزی! یعنی آن روز فرخنده خواهد آمد که تو از آن من باشی و من دیگر واهمه‌ای نداشته باشم و این سعادت را داشته باشم که ترا شاد و سعادتمند سازم؟»

سوفیا گفت: «آقا، آن روز در اختیار خود شما است.»

جونز گفت: «اوه عزیزم، فرشتهٔ ملکوتی من! این کلمات از شادی دیوانه‌ام کرد... اما باید از آن لبهای قشنگ تشکر کنم که سعادتم را بااین ملاحت اعلام کردند.» سپس او را درآغوش کشید و با چنان شور و حرارتی بوسید که پیش از آن هرگز جرأت نکرده بود.

در این لحظه آقای وسترن که مدتی گوش ایستاده بود به‌درون آمد و باهمان اصطلاحات مخصوص شکار فریاد برآورد: «ها بگیرش ــ ها گرفتی، نذار دره!... چطور! جریان تمام شد؟ روز عقدو تعیین کرد؟ فردا است یا پس فردا؟ از پس فردا یه دقیقه اونطرفتر حاضر نیستم.»

جونز گفت: «آقا اجازه بفرمایید از جنابعالی خواهش کنم کاری نکنید که بنده موجب...»

آقای وسترن گفت: «کوفت و زهرمار! ــ خیال می‌کردم جوان با غیرت و با حمیتی هستی که گول این حقه‌های دخترانه را نمی‌خوری... از من بشنو، همه‌اش حقه است. این را باش! از خدا می‌خواست عروسی همین امشب باشه. سوفی، مگه نه؟ بیا، بیا، اعتراف بکن؛ راستشو بگو؛ اقلا برای یك بار هم که شده راستشو بگو. لالی مگه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟»

سوفیا گفت: «آقا، چه را اعتراف بکنم؛ شما که مثل این‌که خودتان افکارم را خوب می‌دانید.»

آقای وسترن گفت: «آفرین به‌این دختر خوب! پس موافقی؟»

سوفیا گفت: «آقا، حقیقتش را بخواهید، خیر. من همچو موافقتی نکردم.»

آقای وسترن گفت: «یعنی نمیخوای فردا یا پس‌فردا عقد بشی؟»

سوفیا گفت: «آقا، حقیقتش را بخواهید همچو قصدی ندارم.»

آقای وسترن گفت: «ولی من از تو می‌پرسم چرا؟ فقط برای این که دوست‌داری به‌حرفم گوش نکنی، و مرا ناراحتم کنی؟»

جونز مداخله کرد و گفت: «آقا خواهش می‌کنم.»

آقای وسترن بتندی گفت: «تو هم یه توله بیشتر نیستی. وقتی مانعش میشم همه‌اش آه است و ناله و غم و غصه و نامه‌پرانی، حالا که من موافقم او مخالفت میکنه. همه‌اش مخالف‌خوانی ــ همین. بله، بهش برمیخوره به‌حرف و توصیهٔ پدرش گوش کنه. بله این عین حقیقته. فقط میخواد منو ناراحتم کنه و حرف رو حرفم بزنه.»

سوفیا گفت: «خوب حالا بابا می‌خواهد من چکار بکنم!»

آقای وسترن گفت: «میخواد چکار بکنی؟ هیچی، همین حالا دستتو بذار تو دستش.»

سوفیا گفت: «چشم آقا، اطاعت می‌کنم، بفرما آقای جونز، این هم دست من.»

آقای وسترن گفت: «خوب، پس موافقی که فردا صبح عقد بشی؟»

سوفیا گفت: «مطیع اوامر شما هستم.»

آقای وسترن گفت: «خوب پس، فردا صبح عقد می‌کنیم!»

سوفیا گفت: «باشد بابا جان، حالا که شما اینطور می‌خواهید فردا صبح عقد می‌کنیم.» جونز زانو زد و در منتهای خوشحالی دست سوفیا را بوسید، حال آنکه آقای وسترن بشکن می‌زد و می‌رقصید. فریاد برآورد: «کدام جهنم دره‌ای است این آلورثی؟ بیرونه، داره با آن مردکه داولینگ صحبت میکنه، در حالی که باید به‌کارهای دیگه می‌رسید.» و در جستجوی او بیرون دوید، و این عمل بسیار بهنگام بود و به‌دو دلداده امکان داد لحظاتی چند را فارغ از مزاحمت، بایکدیگر بسر برند.

اندکی بعد با آلورثی بازگشت، همینکه رسید گفت: «باور نمی‌کنی از خودش بپرس. سوفی، مگه موافقت نکردی که فردا صبح عقدشی؟»

سوفیا گفت: «آقا شما اینطور فرمودید، من هم که جرأت نافرمانی ندارم.»

آقای آلورثی گفت: «خانم، امیدوارم خواهرزاده‌ام شایستگی این همه محبت را داشته باشد، و مثل خود من همیشه این افتخار بزرگی را که به‌خانوادهٔ ما داده‌اید عمیقاً احساس کند. وصلت با چنین دختر خانمی زیبا و بی‌نظیر در حقیقت بزرگترین افتخار است.»

آقای وسترن گفت: «اما اگه میذاشتم باز همون دودلی را ادامه بده حالا دیگه این افتخار را نداشتید. مجبور شدم کمی از اختیارات پدری استفاده کنم.»

آقای آلورثی گفت: «امیدوارم اینطور نباشد، امیدوارم زورو فشاری در کار نبوده باشد.»

آقای وسترن گفت: «خوب، میتونی اگه بخوای باز هم از خودش بپرسی. سوفیا پشیمونی، قولتو پس می‌گیری؟»

سوفیا گفت: «نه، بابا، پشیمان نیستم، و خیال هم نمی‌کنم که هرگز از بابت هرقولی که به‌آقای جونز داده‌ام پشیمان باشم.»

آقای آلورثی گفت: «پسرم، من از صمیم قلب به‌تو تبریك می‌گویم؛ فکر می‌کنم خوشبخت‌ترین مرد جهان هستی. خانم، اجازه بفرمایید این وصلت فرخنده را به‌سرکار هم تبریك بگویم. در حقیقت معتقدم که با کسی وصلت کرده‌اید که همیشه به‌ارزش و قدر شما واقف خواهد بود و دست کم منتهای کوشش خود را بکار خواهد برد که

شایستهٔ آن باشد.»

آقای وسترن فریاد برآورد: «منتهای کوشش! البته که بکار خواهد برد. من به‌شما قول میدم. گوش کن آلورثی، من پنج پوند به‌یك کرون با تو شرط می‌بندم که نه ماه بعد یه پسر کاکل‌زری خواهیم داشت؛ اما لطف بفرمایید ببینم چـه میل دارید... ها! بورگندی، شامپانی، یا چه؟، با تأیید ژوپیتر، امشب را خوش می‌گذرانیم.»

آقای آلورثی گفت: «راستش آقا باید بنده را معذور بدارید، چون این سعادت را این همه نزدیك نمی‌دیدم من و خواهرزاده‌ام هر دو جایی وعده داریم.»

آقای وسترن گفت: «به! باشد من هم با شما میام؛ سوفیا هم میاد. امشب از شما جدا نمیشیم، و ظالمانه است که تام و دختره را از هم جدا کنیم.» آقای آلورثی از این پیشنهاد حسن استقبال کرد؛ سوفیا نیز پس از این که بطور خصوصی از پدرش قول گرفت که کلمه‌ای راجع به‌عقد و عروسی به‌کسی اظهار نکند موافقت نمود.

X

آقای نایتینگیل آن روز عصر بنابرقرار قبلی به‌دیدن پدرش رفته و پدر او را بـا محبتی بیش از حد انتظار پذیرفته و با او به‌دیدار عروس آمده بود.

در چنین احوالی بود که آقای آلورثی و همراهان برای تکمیل شادمانی خانم میلر، به‌خانه رسیدند: خانم میلر همین که سوفیا را دید ماوقع را دریافت، و با علاقه‌ای که به‌آقای جونز داشت شادمانیش بسی بیش از هنگامی بود که در جریان کار دخترش احساس کرده بود.

خیال می‌کنم کم‌اند اوقاتی که جمعی چنین شاد و شادمان به‌دور هم گرد آیند: در این میان شادمانی پدر آقای نایتینگیل کمتر از دیگران بود، زیرا به‌رغم علاقه‌ای‌که به‌پسرش داشت و باهمهٔ تأثیری که سخنان آقای آلورثی در او کرده بود، آنطور که باید ازاین وصلت راضی نبود. شاید هم که موجب این ناخرسندی حضور سوفیا بود، زیرا پیرمرد می‌اندیشید که پسرش می‌بایست او یا دختری چون او را به‌زنی می‌گرفت: والبته مایه و موجب این ناراحتی نه‌زیبایی سوفیا یا کمالات او بلکه مـوجودی صـندوق پـول پدرش بود: اینها بود که اشتهایش را برمی‌انگیخت و آتش هوسش را تیز می‌کرد؛ اینها جاذبه‌هایی بود که توقع نداشت پسرش آنها را فدای دخترخانم میلر کند.

شب به‌خوشی و شادمانی بسیار گذشت. اما چون شادی بزرگ، بخصوص پس از تحولاتی چنین سریع و ناگهانی، تمایلی به‌سکوت دارد و بیش از آن که برزبان مأوی کند در دل جایگیر می‌شود، جونز و سوفیا از همه آرامتر می‌نمودند. آقای وسترن که با ناشکیبایی بسیار نظاره‌گر این احوال بود اغلب فریاد می‌زد: «پسر، چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا اینقدر گرفته‌ای؟ دختر مگر زبان نداری؟ گیلاس دیگری بزن، بیا، بخور!» و برای این که دختر را سرخلق و دماغ بیاورد گاه تصنیف شادی را که ربطی به‌ازدواج داشت

می‌خواند، و هرآینه آقای آلورثی مانع نبود چندان دراین خصوص زیاده‌روی می‌کرد که سوفیا ناگزیر از ترك مجلس می‌گردید.

با این همه، و به‌رغم این ناراحتی کوچك، آقای وسترن از خوشی و خرمی جمع لذت می‌برد و به‌اندازه‌ای شاد بود که باصرار از آنها خواست روز بعد در منزل او جمع شوند ــ همه چنین کردند، و سوفیای زیبا، که اینك تازه عروس بود، درمقام بانوی خانه عمل می‌کرد، یا به‌عبارت اهل ذوق میزبانی را برعهده داشت. صبح آن روز در نمازخانه «داکترزکامنز» او را با جونز دست به‌دست داده و عقد کرده بودند، و آقای آلورثی و آقای وسترن وخانم میلی تنها کسانی بودند که در مراسم حضور داشتند

خوانندهٔ گرامی، به‌این ترتیب داستان را به‌پایان آوردیم: داستانـــی که در آن در منتهای شادمانی ما ــ هرچند شاید به‌خلاف انتظار تو ــ آقای جونز خوشبخت‌ترین مرد روی زمین می‌نماید، زیرا چه سعادتی بالاتر از داشتن همسری چون سوفیا ــ من که به سهم خود سعادتی بهتر از این سراغ ندارم.»

و اما سایر اشخاصی که دراین داستان سهمی و نقشی داشته‌اند ــ چون شاید کسانی بخواهند چیزهای بیشتری درباره‌شان بدانند. باختصار واجمال وبرای ارضای کنجکاوی این اشخاص چند کلمه‌ای از ایشان می‌گوییم و می‌گذریم:

آقای آلورثی را تاکنون نتوانسته‌اند راضی کنند به‌این‌که بلیفیل را ببیند، اما باصرار جونز و پشتیبانی سوفیا قبول کرده است سالانه دویست پوندی به‌او مقرری بدهد، که جونز هم خود محرمانه سیصد پوند بدان افزوده است. بااین درآمد در یکی از ولایات شمالی، در فاصلهٔ دویست میلی لندن زندگی می‌کند: هرسال دویست پوندی از این مقرری را برای ابتیاع کرسی نمایندگی یکی از بخشهای مجاور برای مبارزات انتخاباتی کنار می‌گذارد: با یك وکیل دعاوی محلی ترتیب این کار را داده است. اخیراً هم به‌امید ازدواج با بیوهٔ ثروتمندی که متدیست[۴] مذهب است و در آن خطه املاکی دارد به‌این کیش گرویده است.

اسکویر اندکی پس از نگارش وارسال نامه‌ای که ذکر آن گذشت از جهان رفت؛ تواکم همچنان در خلیفه‌گری مربوط به‌کار خود ادامه می‌دهد؛ بارها بعبث‌کوشیده‌است، اعتماد آقای آلورثی را از نو جلب کند و خود را پیش جونز جا کند: رو در رو از هردو تملق می‌گوید و پشت سر بد و بیراه نثارشان می‌کند.

خانم فیتزپاتریك از شوهرش جدا شده است، و آن‌اندکی را که از مالش باقی‌است همچنان دارد. در محلهٔ اعیان‌نشین شهر در کمال احترام و آبرومندی زندگی می‌کند، و به‌اندازه‌ای از عقل‌معاش بهره‌مند است‌که سه‌مقابل دخل‌خرج می‌کند، بی‌آنکه‌دیناری قرض بالا بیاورد. با یك خانم‌اشرافزادهٔ ایرلندی روابطی بسیارگرم وصمیمانه دارد و در عالم دوستی محبتهایش را با انجام وظایفی که این خانم نسبت به‌شوهرش دارد به کمال جبران می‌کند.

۴) Methodist : سختگیر در مسائل دینی: عضو تیره‌ای از نصارا. ــم.

خانم وسترن خیلی زود با سوفیا آشتی کرد، و دوماه بااو در روستا ماند. لیدی بلاستن بمحض بازگشت بهشهر دیداری رسمی از سوفیا کرد و طی آن با آقای جونز مانند یك بیگانهٔ تمام عیار رفتار نمود و با ادب و تواضع بسیار برای او بمناسبت این ازدواج آرزوی خوشی و سعادت کرد.

آقای نایتینگیل ملکی در حوالی اقامتگاه جونز برای پسرش خریده، و آقای نایتینگیل جوان و همسرش و خانم میلرو دختر کوچکش در آنجا زندگی می‌کنند و مناسبات بسیار خوب و گرمی بین دو خانواده برقرار است.

و اما اشخاص درجهٔ دوم داستان: خانم واترز بهروستا بازگشته؛ آقای آلورثی مقرری سالانه‌ای به‌مبلغ شصت پوند برایش معین کرده است: به‌آقای ساپل شوهر کرده، و آقای وسترن هم به‌خواهش سوفیا معاش قابل ملاحظه‌ای برایش مقرر داشته است.

بلاك جورج به‌شنیدن جریان کشف قرار کرد، و از آن وقت تاکنون خبری از او نشده است. جونز پول را به‌خانواده‌اش بخشید، اما نه به‌تساوی، چون مولی سهمی بمراتب بیشتر از دیگران برد.

و اما پارتریج: جونز مقرری سالانه‌ای به‌مبلغ پنجاه پوند برایش معین کرده، و او مدرسه را از نو دایر کرده است و بادلگرمی بسی بیش از سابق کار می‌کند، و صحبت ازدواجش با مولی‌سیگریم در میان است که یحتمل با وساطت سوفیا تحقق پذیرد.

باری، به‌سر وقت آقای جونز و سوفیا باز آییم: دو روز پس از ازدواج در معیت آقایان آلورلی و وسترن به‌روستا باز آمدند. آقای وسترن مقر خانوادگی و بیشتر املاکش را به‌دامادش واگذاشته و خود به‌محل دیگری رفته که برای شکار مناسب‌تراست.

اغلب با آقای جونز دیدار می‌کند، و آقای جونز، و نیز دخترش، آنچه را که درقوه دارند بکار می‌بندند تا به‌او خوش بگذرد. و بحدی دراین کوشش موفقند که پیرمرد می‌گوید تاکنون هرگز این اندازه سعادتمند نبوده است. در اینجا اتاق و پیش اتاقی مخصوص به‌خود دارد که با هرکس که بخواهد مست کند؛ دخترش همچنان مثل سابق آماده است هر آهنگی راکه او بخواهد برایش بنوازد، چون جونز به‌او تاکید کرده‌است که همانقدر که مایل است به‌او، یعنی سوفیا، بدنگذرد علاقه‌مند است به‌پیرمرد هم خوش بگذرد و یکی از خوشیهای او این است که در تامین خوشی و سعادت پیرمرد مشارکتی داشته باشد، و از این رو حرمتی که سوفیا به‌پدر می‌گذارد وخدمت مشتاقانه‌ای که به‌او می‌کند وی را صد چندان نزد او گرامی ساخته است.

سوفیا تا حال دو بچهٔ خوشگل برایش آورده است: یك پسر و یك دختر و پیرمرد به‌اندازه‌ای به‌آنها علاقه‌مند است که بیشتر اوقاتش را در اتاق بچه‌ها می‌گذراند، و می‌گوید که حرف زدن دختر کوچولوی نوه‌اش، که بیش از یك سال و نیم ندارد، از وق وق بهترین سگ انگلیس به‌گوشش شیرین‌تر می‌نشیند.

آلورلی نیز نسبت به‌جونز دست ودلبازی بسیار بخرج داد، و از هیچ فرصتی برای ابراز علاقه به‌او و همسرش که همچون پدری دوستش دارد، فروگذار نمی‌کند. هرآنچه در طبیعت جونز تمایلی به‌هرزگی و گناه داشته در اثر معاشرت مستمر بااین مرد نیك

و وصلت بااین خانم زیبا و با فضیلت اصلاح پذیرفته و وی خود نیز با تأمل بـر حماقتهای گذشته حزم و مآل‌اندیشی و بصیرت و تدبیری تحصیل کرده که در اشخاصی نظیر او غیرعادی است.

القصه، چون هیچ زن و مردی را سراغ ندارم که به‌اندازهٔ این زوج محبوب، ارزنده باشند تصور هم نمی‌کنم زن و مردی سعادتمندتر از آنها وجود داشته باشد. همچنان عاشقانه به‌هم مهر می‌ورزند، واین محبت روز بروز با احترام و نوازشهای متقابل تحکیم می‌شود و افزایش می‌پذیرد: رفتارشان نسبت به‌خویشان و نزدیکان و دوستان نیز کم از این نیست. فروتنی و گذشت و احسانشان نسبت به‌فرودستان چنان است که همسایه یا خدمتگار یا رعیتی نیست که با سپاس و دعای خیر از روزی یاد نکند که در آن آقای جونزبا خانم سوفیا ازدواج کرد.